

نوحیلا سائیں لیا بلبل ان شش گلدان

حسبِ ان خاوار اللہ علی ملکات مالکۃ قدسی صفات ذات المیامن و البرکات عین المحاسن و الخیرات
حضرت نواب شاہین بیگم صاحبہ کرون آف انڈیا رئیس و لاوری اعظم طبقہ اعلامی ستارہ ہند
ورئیسہ الیہ بھول آدامہا اللہ المتعال بالجسمۃ والاقبال مآطع الشمس و لمع الهلال بصد
شور افزای مستن بہارتان جوش عرفانی و نوای مستی مناسی شوریدہ سران مصطفیٰ
کیفیت و جل کتاب عجیب و غریب جامع طرق سلوک و تادیب حاوی مطالب تصوف و تہذیب

نور اللہ علیہ السلام

سکہ پر درو و بلند نوا گردیدہ آسمان نور و از گلزار نو بہار جذبات طبع عالی بلبل شاخسار بلند خیا
آلہ اولین مقدم اکاملین ناصر الملتہ والدین امیر المجددین حضرت خواجہ محمد ناصر محمدی المتخلص
بہب طاب و حہ باطیب الطیب من ریح و حل الجیب کہ بلبل جان کیش از قفس عنصری
سنہ کنیزار و کیصد ہفتاد و دو ہجری بعمر شصت و شش سالگی کہ ہمہ دہم مبارک اللہ ہست
یائے وصال جان جانان پویت باہتمام صاحب صناعت حافظ محمد کریمت اللہ صاحب مہتمم مطابع ریاست

یادگار شاہان و اوقیانوس افلاک شش گلدان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الرحيم الذي خلق الانسان وعلمه البيان والصلوة والسلام على النبي الامي الذي هو صرح الفضا
وابلغ البلغاء وفضل الملائكة والانس والجان وعلى آله وصحابه الذين بلغوا الى درجه الاحسان والظاهم السدي الدنيا
لعلم والايقان وشرفهم بالصدق والعرفان ووعدهم في الآخرة بحبتين وسواها جنتان كما ورد في القرآن ومن
خاف مقام رب جنتان ومن دونها جنتان يعني تجلي صفات المنان وذات سبحان بل خوار احسان الا الاحسان

قبای آلا در بجانکذ بان بیست خداوند ذمی لفضل بن چار باغ نماید دل موسان باغ باغ

اما بعد میگوید بنده قاصر محمد ناصر که عند لیب تخلص دارد و مقتدایش حضرت شاه سعاد گلشن بخش مسکیر و پیشوا
اولقب بلقب گل بود که چون بنده افسانه گل و بلبل شنید بنا سبت نام گل گلشن پسند نموده بطریق تحریر جمال رنگی
و گزینشیده سیمی بناله عند لیب گردانید و چون لفضل الهی این قصه حسن و عشق در اکثر جایی در تحریر و تقریر در آمده است
که خوانندگان را صورت حال در لوح خیال مشکل نماید و کیفیت احوال و اشکال در آئینه بصیرت صورت گرفته نظری آید
و جمال داستان در مرآت این حروف کمال حسن می افزاید و بی اختیار سخنها می کبرایش و لهامی کس را کس امانند
مقناطیس و گاه ربا بجانب خود جذب نماید پس بدین اسباب و اعتبارات اگر این را فانوس خیال و آینه جمال خوانند
و بموقع تصویر و افسون تسخیر هم سیمی گردانند نیز گنجایش دارد و اگر مردم عرب این قصه را حسن لقصص نامند بجاست کارش
افسانه جانانه خوانند سرست و هم هندیانش اگریم کهانی و چیتا و فی اندر اوست نظم ای عند لیب ناله زارت نند فی ست

ہم تازگی گلشن باغ تو دیدنی ست	ای عنذلیب گلشن من نالہ بزن	در گوش خفتگان چمن شورشی فگن
در اصطلاح خویش چہ گوئی بجز وکل	واندر زبان خود چہ نہی نام برگ گل	باعث تسوید این محبوسہ

آن بود کہ چون بعضی از اخوان طریق اکثر مسائل طریقت و حالات و کیفیات مقامات سلوک از راه حسن ظن خویش ازین امی استفسار میکردند و ہم بعضی ملایان تحقیق حقائق و دقائق اکثر احکام شرعی و شبہ بعضی مسائل دینی مثل مسأله جبر و اختیار و مسأله صراط و مسأله میزان و مسأله رویت اخروی می پرسیدند و ہم بعضی جوانان حال تفتیش مذہب سنی و شیعہ بسیار قیل و قال می نمودند و بعضی یاران ستودہ خصال مشتاق بیان اخلاق حمیدہ و اوصاف سنیہ مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت می بودند و بعضی آشنایان شیفتہ و والہ حکایات عشق مجازی و حسن صورت و پنہامی دوستان صادق و یاران موافق بودند و کسانی کہ صوفی مشرب بودند سوال تحقیقات مذہب و وحدت وجود و شہودی نمودند و آنہا نیکہ حکیم مذہب بودند طلب حرفہای معقول میکردند و تشفی دل خود را از دلیل و برہان عقلی می یافتند و بجانب اخبارات نقلی نمی شتافتند اکثر اصدع می گشتند و میگفتند کہ ما از تو بسیار حرفہای معقول شنیدہ تشفی دل از اکثر امور نامعقول خود نمودہ ایم بنابراین میخواہیم کہ نکتہ چند در بیان حقائق و دقائق احکام شرعی کہ بفہم ہر س نمی آید مثل مناسک حج و غیرہ امور تعبدیات کہ ہر گرج عقل را دران دخلی نیست بقسمی کہ گاہ بگاہ پیش ما بیان نمودہ بتحریر در آرد تا فائدہ دیگر دوران و غائبان نیز باشد لیکن چون این فقیر امی چندان بخواند و نوشت آشنا بود در خواست آن عزیزان را قبول نمی نمود قضا را از تقدیرات الہی واقعہ پیرزگوار من حضرت شیخ محمد زبیر نقشبندی قدس سرہ بمیان آمد و آن ہمہ عزیزان و دوستان یاران و آشنایان بطریق عز و ماتم پرسی و دلجوئی و خاطر داری تا سہ شبانہ و بفقیر خانہ مہمان بودند چون دران شبہا بہ نیت جواب سوالہای آنہا و ہم برای خوشی دل و ضیافت طبع شان این افسانہ را بزبان ہندی در مدت سہ شب بہ پیش شان گفتہ بود و دوران وقت از تاثیرات الہی ہمہ سامان بتاثر گردیدہ بگریہ و زاری درآمد و بعضی با خود از بی طاقتی گریبان ہا دریدند و نعرہ کشیدند و بزرگ صاحب جان بزمین غلطیدند و اکثر با جواب آنہم سوال دران حکایت قال یافته بہ تسلی دل رسیدند و بعضی با تعییر و صاف و اخلاق در ذاتہای خود دریافتہ بدگر حال و کیفیت متصف گردیدند و قلبی علو بہمت در ذات خود فہمیدہ ترک نوکری و مراعات عالم اسباب معاش نمودہ وضع فقیری بر خود خست یار کردند و غرض کہ بسیاری از ان جماعہ دخل طریقہ محمدیہ شدند و بعضی ہا دران حالت بیہوشی اکثر معاملات و کیفیات را دیدند و دریافتند کہ شرح آن تفصیل بسیار میخواہد و ہم مناسب نمی نماید آن ہمہ حاضران یکدل و یک زبان گردیدہ گفتند کہ ما در تمام عمر خویش تن بہ این قسم افسانہ جامع کمالات و حالات را از کسی شنیدہ ایم و نہ ہیچ

کتابی دیده ایم که در تمام حقیقت عشق مجازی و حسن صورت و هم کیفیت عشق حقیقی و بیان چیزهای ضروری است که هم بیان عقل معاشرت و هم عقل معاش و هم در آن ترغیب بجمع اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده است که از شاه تا گدا و از عامی تا خاص همه را از آن ناگزیر است و در حق همه مردوزن بجای مرشد و پیر است که تنبه از صفات و سیمه و عبرت از افعال قبیحه ارشاد نماید آن حال می آید و هم در بیان سلوک طریقت است و هم شرح حقیقت شریعت که همه خداطلبان و جمیع مسلمانان را می باید و هم در بیان مبدء و معاد انسان است بلکه آنچه از عرش تا فرش کون و مکان است مثل نمونه آن در و پیدا و عیان است خصوصاً در و بتقریب دیگر حرف و گفتار اظهار عقائد معتقد و سه فرقه اسلامیه است که کم کسی از آن آگاهی دارد و مردمان اهل سنت و جماعت را ضرورت است که از آن همه آگاهی و گفتار آنها آگاه و خبردار باشند تا دین و یقین خود را بدان عقائد و کردارشان مخلوط نگردانند و دین متین و عفت اند و حق خود را از آن همه مسائل شبهه دار و پر آشوب آنها پاک و صاف دارند که حالا ما بدان قدر قال اجمال حقیقت احوال آنهمه رجال را شنیدیم معلوم نموده ایم که اکثر سنن و شیعیان بی علم زمان ما بعضی عقائد و اعمال آن فقهار از راه علمی و نادانی اختیار نموده اند و میکنند و از آن آگاهی ندارند که این کار و گفتار خلاف عقائد مجتهدان و مقتدایان است پس از آن معاملات و اعتقادات اجتناب و تحاشی باید نمود و هر کدام را دین و آئین خود تمام باید فهمید که فرض عین است و آن همچنین وقت و زمان بدون شنیدن این ناله عندلیب هزار داستان میرنی آید و بحق که صادق است ای حبیب لبیب که لاسن ناطق و لاصامت لانی قصه آورد و الضلیب با هم دیگر گفتند با همی

چندان هوس آموده هر نسخه مباحث	در ضمن حکایات درینجا مفت است	ای شوق تو در کسب فنون گرم لباس	طیبت عبرت سلوک تحقیق معاش
-------------------------------	------------------------------	--------------------------------	---------------------------

و ظاهر کردند که از خلق حسن و صفت آشنا پرستی تو امید داریم که التماس ما همه قبول نموده تمنای دل ما را بر آری یعنی که این افسانه غفلت زدار بقید تحریر در آری و بار احسان معانی را از تسوید حروف بریده و جان ما گذاری تا فائده بخالصان و عامیان و حاضران و غائبان حاصل گردد و باری چون درین باب مبالغه آن احباب از حد گذشت و این فقیر را هم از راه باطن اشاره عالم غیب معلوم گشت شروع در تحریر کنانیدن این قصه که تمام پر از درد و غصه پر از مملو از سود و حلاوت نمودم بدان طریق که بنده بعد از عشا با چند یار معدود و مخصوص که با سخن و معنی آشنائی داشتند قدری می نشست این افسانه را بی تکلف بزبان فارسی سلیقت و برخوردار سعادت اطوار خواججه میر که پسر سایه بنده است و بحق که حکم خیر الامور و اوسطها در حق او صادق است بجانب دست است بنده قلم و کاغذ را گرفته می نشست مرفا بحرف تحریری پیوست و این برخوردار از فضل پروردگار خود نیز طبع موزونی دارد و در و تخلص

میکنند و اصفای این ناله عندلیب آگوش هوش نموده معانی از آن حروف حاصل می نماید و اگر احیاناً در وقت این
بر خوردار حاضر نمی بود آن یار دوم من که نیز موزون طبع است و برای خود بیدار تخلص می کند و در حلقه فقر او را
بیدار دل می نامند بخدمت تسوید این ناله قیام می نمود و اگر گاه بیگاه او نیز حاضر نمی بود و بی قصد و اختیار بموجب
حال حرف و قال ازین عندلیب شکسته بال سرکشید و در آن هنگام بخیال خویش قلم و لریش را منتقار اظهار تصور
نموده ناچار بدست بی دستگاہی تقریر خوشتن تحریری نمود و در هر موضعی و مقامی که کدام حرف موزون استادی
بخاطر می رسید آن را نیز برای آرایش عبارت پیداشدن کیفیت ثبت می نمود پس کسی از سبب این تحریر تقریر شعرا
و زوی بیچاره عندلیب ثابت نه نماید که او سخن کسی را گرفته در دیوان خود دخل نموده است بلکه درین قصه بتقریب
بیان زبانی همان مردمان که در آن افسانه دخل اندی آمد تا بگوش سامعان مزه و کیفیت پیدا آید و از آن قال حالی بل
شان افزاید که البته ارشیدن سخن موزون اثر پیدا شود اگر بخوایست بی تکلف از دهان این هیچمان نیز حرفی سنجیده
بر می آوردند آن را نیز تسوید میکرد تا باشد که بدل صاحب دلی قبولی پیدا کند و این معنی باعث مغفرت قائلان و سبب

بخشش مصنف گردد و بیت | امی خامه حرف زن که کسی از کلام ما | شاید باطل را از رسا ن سلامت ما

و دیگر از سخن فهان و شاعران و شارحان است و آن است که هر جا در عبارت و لفظ خامی و سقمی یابند بی تعصب
باصلاح آن کوشند و عیب همن دریدگی عندلیب اندیل عاطفت خود پوشند و برین عندلیب شوریده که در وقت
جدامندن از گلشن و رضوان خویش ناله کشیده دل پراز درد و آزار خود را از خار غم خالی کرده است عیب بان دان
و نقصان عبارت آرائی نگیند بلکه باید که از ناله او معنی درد و آثر و لسوزی حاصل سازند تحقیق و تفتیش حرف و لفظ
از صد او نوایش نکنند و هم بر ظاهر قصه افسانه که برای دیگر مطالب تقریب بهانه است گرویده بند نمانند بلکه مراد

قائل در یافته حصه نصیب باطن خود از آن بردارند	در گشت روغن و دل نخته ایم	فی شکات رخبران در و بنجیم
گروا لقه دست در نمی کشی	آب کلبی بهم آرمینجه ایم رجا	در کسب فواید نه نمانی تقصیر
مجموعه فکر مصلحتی عام	سیری کن قسمت تسلی گیر	و بزنگ ظاهر بنیان حروف الفاظ را دیده بر دیده خویش

حجاب سواد و سیاهی قلم و سطور کشیده از نور معانی دل خود را محجوب و مستور نگردانند و بسان کافر نعمتان
نگونند که قالوا اساطیر الاولین اکتبها فیهی تمای علیہ بکره و صیلا یعنی گفتند کافران این کلام افسانه های پیشینیان

است که می نویساند بغیر از این بارانش از این بخوانند برو باد و شبانگاه با عی | امی سامع بی بصردین نسخه دین | از هر سخنش معنی دردی بر چین

از ترک ادب چشم تحقیر بین | این ناله عندلیب است حق است

غزل عذیم دستان گلستان آورده ام	غنچه سان یک لپها صد بان آورده ام	از دیار عشق و ملک آشنای میسم
مهربانی و محبت از رخان آورده ام	شکر گوی بنجت و گفت شنید از قصه ام	راحت و آسایش گوش و زبان آورده ام
کو طلال دلمی از سینه بار چین بساط	بهر دلهما انبساط جاودان آورده ام	دستان بلبل و گل را گوش جان شنو
راز پنهان الهی در بیان آورده ام	باری بداند چون آن هر دو کاتبان من که مانند کراما کاتبین هر وقت بجانب	

هر دو پهلوی من شسته نویسندگان اقوال من انداز راه محبت و اخلاص قطعه در تارخ تسوید این ناله یافته رباعیها در توصیفش گفته بودند بسیار باعث وجد گردیدند که آن را نیز درین مجموعه داخل نماید بنا بر پاس خاطر و دلخوشی سخننا ایشان هم در خطبه و بعضی جاها نوشته شد و سبحانه این مشت خاک را از عجب و پندار و سامان از عیب بینی و انکار در حفظ و امان خود نگا هدار و بالله العصمه و التوسیق و هو بالا جا بطریق مشنوی مناجات

آلی درین ناله عذیب	که باشد پر از شوق و عشق حبیب	اگر تو از نفس خود آید	که کوشش کند هر که از این جان
شود بنده حکم و فرمان تو	بود و اله عشق و عرفان تو	آلی هر آنکو بود ناظرش	تو بخشای هر عقد و خاطرش
درین ناله ام ده چنان انجذاب	که بر باید از خود دل شیخ و شهاب	آلی غم و تو نگر توئی	تو ناله محتاج پرور توئی
بر آور مراد نویسنده اش	روا ساز حاجات خواننده اش	آلی هر کار قدرت ترست	بغیر از جناب تو طاقت کمرست
ب عالم محیط است احسان تو	دل جان من باد قربان تو	آلی بکن رحم بر حال من	لکن دار و گیر نی اعمال من
آلی بخشش این سیه کاریم	بیامرز از راه غفنا ریم	آلی بدان حسن خلق حبیب	نگیر تو بر ناله عذیب
بیامرز این شور و غوغای او	رسانش به طبا و با و امی او	شفیع خود آورده خلوص حسن	که این خار از گلشن خود مکن

قطعه بیان سال تارخ که از تمام مصرعینش تسوید این ناله عذیب طالع هر مشهور در

سال تارخ این کلام سرین	که بسوی حق انجذاب است	کرد الهام حق بگوش و لم	ناله عذیب گلشن است
وله رباعی	این نسخه جامعه که همچون انسان	پرا دهن جقائق است و عرفان	سطر است که اولش نباشد پیدا
حرفیت که معنیش از دیان	رباعیات بیدار	این ناله عذیب می دارد	کز در دایره فردی دارد
یعنی هر گوشش هوش بشنید	از غلبه عشق رنگ دی دارد	وله این ناله عذیب که خواجه است	یار حق قدر خلق عبرت افزا است
افسانه دیگران برای خواب	این قصه خواب زبید از است	وله در ناله عذیب که خواجه است	هر فقره جماعت چو در بخت است
اگر شرح دهم معانی افلاک	در کوزه هر لفظ تو کوئی در است	وله این ناله عذیب بار ایشو	این نغمه ساز و لر بار ایشو

گر سیر مقام عشق حق است تنگ	زین پرده عشاق نوار بشنو	ولہ ان غمی کہ مہشتا بشنو	ہشیار سیاہ مست و شرار بشنو
افسانہ بلبل و گل ست آن کردی	دل زندہ و بخت خفته بیدار بشنو	ولہ ارشان نزول ہر کلام خواجہ	در یاب بلندی مقام خواجہ
بیدار اگر قرب خدا میجو	می باش بجان دل غلام خواجہ	ولہ این نامہ کہ خلق بکجاست	از ہر بخش صوت معنی پیداست
ہر کس کہ بصوت معاشیہ	بر معنی سورہای قرآن دہانت	ولہ از خواجہ بین کلام جامع	چون مہر و صید معانی لامع
اگر بشنودش بگوشش دل جان	بیدار خدا رسیدہ گرد سامع	ولہ این نالہ عندلیب کہ خواجہ	ہر فقرہ اولبوی حق راہ نہایت
	مقد و بشریعت بین گوشتال	بیدار یقین کہ جملہ الہام خدا	

شروع نالہ عندلیب مثنوی

بہمانی گوش ارباب ہوش	یکجی قصہ دارم بہن دار گوش	دہم شرح افسانہ خواب و بیدار	رسانم شب سامعان ابروز
کنم عقدہ مستمع جملہ حل	بہ بیداریش خواب زمحل	چو داری تمنای درویش	بیا گوش کن نالہ عندلیب
کہ در شوق گل میزند چہچہ	گہی گریہ دارد گہی قہقہ	بگرایندش تندخوی گل	بخندندش خندہ وئی گل
گلی کہ ہر خطہ صدنگ و بوت	ترا دادن دل رطل نکوت	راویان اخبار و واقفان اسرار چنین	خبر ار کردہ اند کہ

در زمان پیشین پادشاہی بود عرش اشیان نام کہ ملک روم و عرب و ضبط و تصرف نمود داشت بسیار عادل و دادگر بود کہ ہمت خود را با سایش و رفاہیت رعایا و غربا مصروف داشتی لیکن بمقتضای دولت این جانے و اسباب دنیای فانی و شغل غفلتی و قسادی ہم حاصل نمودہ بود کہ اکثر اوقات عمر گرامی خود را بکار شکار بصری بر چنانچہ روزی مرکب جهان و موکب دوان شکار افغان بدشت و کوہ میگدشت قضا را گذرشن و ہی افتاد کہ ناگاہ ازان زنی گریان بادل بریان و سینہ سوزان بانہراران نالہ و فغان لاش سپر خود را بہ پیش نظر آن شاہ شکار انداز انداختہ فریاد بر آورد کہ ای شاہ شکاری تا کی این غفلت و دل آزاری بحال عایای خود روا داری کہ تو شب و روز و بکار پردازی و باز دیو تو دشت و صحرا صید چرند و پرند میکنند و درینجا اگرک و سباع شکار بچہای رعایای تو کردہ برین بیرحمی شکم اطفال رامی درند خدا را بانصاف درآمدہ غوری فرما کہ شاہ ابرنگ سباع شکار اندازی خوبست یا نہا

شبان گلہ بانی رعایا مطلوب باعی	ای ظالم از آہ دل شب خیر تر بس	و فعل بنفس شرانگیر تر بس
مژگانِ بخون غرقہ مظلوم بہ بین	ازین خنجر آبدار خون ریز تر بس	شاہ از دیدن آن حال و شنیدن

این مقال آن زن صاحب حال متاثر گشت و قطرات اشک از چشمش حکید و حرفهای آن دل درمند بگوشش شاہ درآمدہ خیلی سودمندش گردید چنانچہ ہما نجا عنان بارگی خود را کشیدہ فرمود کہ ہمین زمان وزیر و امیر جمیع اہل خدمات این دیا

مثل ناظم و فوجدار را حاضر آرند و پسران هر یک مع سپهرن بازی پسند بعض قصاص فرزند و لبند این زن شکم پاره نمایند تا ماهمه غافلان بیدردان نیز شریک در غمش گردیده موافقتی با و نمایم ر با س

درنده چو شیر در شکاریم همه | بانفس و هوای خویش یاریم همه | اگر پرده ز روس کار با بر خیزد

معلوم شود که در چه کاریم همه | چون سیا و لان و لقیان شاهزاده و وزیرزاده و امیرزاد های دیگر را آورده

حاضر نمودند و جلادان تیغ غضب سلطانی را از نیام کشیده بمیدان بی امان درآمدند آن زن دادخواه بهزاران نیاز و الحاح معروض داشت که ای شاه رعیت پناه این قسم داورسی نمودن ما نابان مثل ست که گفته اند بیت

چه دست می بای تیغ عشق اگر دواست | بزربان ملامت گزینان را | اگر از کمال عدالت انتقام مظالم من

میگیری دندان گرگان بکن و پنجه های آن موزیان بشکن آنکه شکم مردم بگیناه پاره کنی و این الم و دیگر را علاوه بر غم من گردانی شاه فرمود که اگر بعض خون این فرزند تو همه گرگان را به بند آورده هلاک نمایم از من رخصتی میگردی آن زن

بعضر سانی که اگر بعدل شاه چنین داد برسم من بعد هرگز شکوه و فریاد نکنم شاه همان وقت همه شکران امر کرد که هر یک سوار و پیاده گرداگرد این ده تا دوازده فرسنگ برابر هم بایستند و بدستهای خویش بیل و تبر و کلند بگیرند پیش و هر گوی

و مغاک و غاری و شجری که در آید تا آن را نکنند و نه افشارند پیش روند غرض که همین دستور شاه و سپاه در تمام دشت و کوه تحبس گرگان و موزیان نمودند و قدم به قدم آن بادیه پیوند و هر قدر که از میان آن دشت و کوه و دریا

و گرگ و مار و اژدر سر کشیدند صیادان و شاطران و مبارزان و دلاوران شکار کردند چنانچه از موزیان کشته ها پشته ها بیاگردانیدند و بان زن دادخواه نمودند در آن وقت آن زن زبان شناسد آن شاه بگوید و گفت که ای شاه

من بیچاره دادخواه را بداور سانی و کلمه رعیت خود را از چنگال دندان گرگان مانندی ع | این کار را تو آید و شاهان چنین میکنند

چنین روایت کرده اند که بعد از آن شاه به همین عنوان تمام ملک خویش را ده بده و شهر شهر محاصره کرده از جمیع موزیان پاک و صاف گردانید و هم بوقت محاصره فرمود که در هیچ دهن و قصبه که ام زمینداری و رعیتی تیر و تفنگ خانه خود ندارد

که تا ایشان را نیز طاقت مخالفت و مردم آزاری و مسافر گزائی نماند غرض که آن شاه عادل با خبر تمام دیار خود را از طغیان و باغیان و ظالمان پاک ساخته بود حتی که هیچ باعی و موزی حشرات الارضی را هم در آن زمین نگذاشته بود و فرود

عالم تر عادل از وی هیچ کم نیست | الاماک العرش تبارک و تعالی

پیدایشن مرص جانستان بشاه عرش ایشان

از آنجا که فلک دوار مدار دوره را بر اینچنین داور نیکو کار برقرار نمیدارد ناگاه از اقتضای قضای خلل در مزاج آن خست

برو مند سایه دار پیدا شد و از هر سو صراط جل بوزیدن درآمد و روز بروز آثار خلل بوجود آورد و از زخمی رو و دست عصاب پیدا شدن گرفت لهذا شاه از هر جانب حکما و نجمن و فقرا و اهل اسما و دعوات را جمع نمود و گنج زر بر اینها پاشید تا غار کرد تا باشد که از حکمت و تدبیرات و دعوات صحت بدنی حاصل شود و خلل وجودش از گرد باد حوادث اجل نماند اما هر چند

علاج و تدبیرات نمودند و همه تبار گاشتن و چگونه اثری بظهور نیامد و نتیجه بران مترتب نگشت

چون قضا آی طیبی باطله شود
آن دوادر نفع خود گمراه شود
از قضا کنگبین صفر افروزد
روغن بادام خشکی می نمود
از بلیله قبضه شد اطلاق رفت

شاه از فراست دریافت که این بیماری علامت فوت است این مرض مرض موت

آب آتش را مدد شد همچو نفیست
سعی در ازاله آن نمودن به بی تقدیر سنجیده کردن است حالا همان بهتر که تن بتقدیر سپاریم و به تهیه زاد آخرت پردازیم و بجا

گفت که الحال ما به یقین دستیم که چراغ زندگیم خواهد مرد و این علاج و تدبیر آبروی شمار خواهد بود و در نصیحت باید

که دست دو ازین کار بردارید و دست عابد رگه حضرت مجیب الدعوات بردارید تا خاتمه این عاجز نظام هر قدر را بخیر گردانید

و معامله باین عاصی مقرب فصل نماید و کار بعد از نفرایده که گاهی عدلی ازین طایفه عالم نفسه بظهور نیامد است قطعه

موی سیاه را بهوس کرده ام سپید
روی سفید را بکنه کرده ام سیاه
بامن بفضل کار کن ای مفضل کریم

از عدل تو بفضل تو می آورم نپاه
و نیز فرمود که چنانچه حالا به یقین تمام عاجزی و بی اختیاری خویش محتاجت بی اثر

شما مشهود گردیده است اگر از سابق معلوم میگشت هرگز معامله و گذران بر منطی که بسر بردم نمیکردم و این همه تبعیت

احکام و اعتماد بر افعال و اقوال شما نمی نمودم و آنهمه بار احتمال رنج پر میر بر مزاج خویش نمی اندختم و جان شیرین

خود را از داروهای شما تلخ کام نمی ساختم که وقت مردم این بود هرگز پیشتر ازین نمی مردم پس عبت این همه رنج

و سعی بی فایده بردم اما حالا پیشانی چه سود که وقت از دست رفت و تیرا بشت حبت همان مثل ست مشتی که بعد

از جنگ یاد آید بر کله خویش باید زد و الحال چرا شر بهت های شیرین شمارا باید چسبید که مرا کام و ناکام از مرارت اجل

تلخ کام باید گردید غرض که شاه طبیبان ر خلعت های رخصت داده فرمود که من بعد شما تا نبض مرا از دست معاجبت

خویش گذارید و کار و بار مرا بکیم علی الاطلاق که سرشته جان به قدرت اوست سپارید رجا
ای روح تو بخیر ز سر انفس

تا کی سخن از رطوبت و طبع میس
آن را که اجل معده او فاسد کرد
مصلح نبود جوارش حالینوس
در پی آفت گوی عمر تلف کن چو خضر

با دنیا چو میزد آب بقا چه میکند
فر دای عمر برق جلوه عیارش
کرد رفتن نمیشود آواز یاب بلند
دست دعا بجناب ابرو شسته

برین ادا بجنابت پرداخت
دست برداشتن وقت دعا ایامست
که شفاعت گرامیش نه دست نیست

منموشی چو عجز آن حکیمان ای
پا بر نه جانب سجد و دید
رفت در سجد سو محراب شد
سجده گاه از شکست پرا ب شد

چون بخویش آید ز غرقاب فنا	خوش زبان بکشاد در رخ و ثنا	کای کمینش خشک جهان	من گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبع بسیار سیر	پیش لطف عام تو باشد هر	چون بر آورد از میان جان خوش	اندر آمد بجز بختش این بخوش
در میان گریه خوابش در بخت	دید در خواب او که پیری رخ نمود	گفت کاشی مژده بادت از آله	هم میان آخرت باشی تو شاه
چونکه این مژده شنید از سرش	جان و از شوق حق آمد بخوش	گفت ای حق جان من ای جان	که شده زندان من تاج و سر
حیف قدر مرگ انشنا ختم	در هوای زندگی جان با ختم	حالیا از مرگ مار ازنده کن	در هوای عشق خود پاینده کن
مژده دیگر بادش آن و	که نسل تست یک مهر جلی	چون تباد عالمی روشن شود	از وجودش این جهان گلشن شود
گرچه صلی تو باشد آن اثر	لیک فرع از صلی باشد خیر	گرچه صلی تو و فرعت شمسیت	علت غائی عشق آن شمسیت
شاه خندان سر بستر باز کرد	زین خبر بر طالع خود ناز کرد	رفت بر تخت و خدم را بار داد	نخل از جبار فته دیگر بار داد

وصیت نمودن شاه عرش اشیان هر دو سپر که فلک قدر و سپر شکوه نام داشتند
به تئیل شکستن عصا برای دستی سر رشته محبت برادران بیان وفات آن سلطان

راویان اخبار و ماهیان بحر سرچنین روایت میکنند که چون شاه عرش اشیان اوقت حلت نزدیک سید هر دو سپر
خویش را که فلک قدر و سپر شکوه بودند پیش خود نشاند و حرفهای نصیحت و وصیت که مناسب حال بود برایشان خواند
که ای مردم دیدهای من حالا ما این جهان فانی را بشما میگذاریم و خود رو به عالم باقی می آیم لیکن چشم از شما نور چشمان
آن دارم که حرف مرا بخوش جان بشنوید و بموافقی مرضی و نصیحت و وصیت ما کار نکنید که باعث بهبود شما در دین و
دنیا گردد و هر دو خلف الصدق آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که ما بندگان امر جلیل القدریم هر کس که از پیشگاه
خلافت صادر خواهد شد مقتضای آن عمل نموده خواهد آمد و سر موئی تجاوز از آن امکان ندارد و شاه چون این حرف از اذن
از آن سعادتمندان سخن شنوشید گلگل شکفته نفحات دعا و آفرین بر روی هر کس میداد و خواهی را که بخدمت ایستاد و بخواهد
اشاره فرمود که عصا را بیا و در خواص چنین عصا را آورده حاضر ساخت شاه آگاه بست خود را آورده با دایمی اشاره بر زمین ده بر خواند
نمایند خاک ابروم بگشت عصاپیری | که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا | و باز آن را بدست همان خواص داده فرمود

که این عصا را بجلدی تمام بیکدست بشکن بشرط آنکه غیر از یکجا بیش زیاده او را بر زمین نچسپانی آن بیچاره درین امر حیران ماند
و جرات کردن نتوانست که این قسم خیر گران مایه کلل در و جواهر را که هزاران هزار قیمت دارد بشکند که آیا بعد از این
این حکم باز بخاطر شاه چه رسد شاه بمشاهده حیرت و مامل او باز از سر حد فرمود که ما نمیفرماییم که این بشکن آن خواص غیر مرضی

و آن گول و نادان بنزار حیرت و دهشت معروض داشت که ای شاه عادل بنده بر این امر خطیر دستی ندارد و جراتی
 نمی یابد توقع از کرم عظیم آن دارم که این کار بدگیری فرمائی و بنده ضعیف را با مرچین کار خطیر قوی نه آزمائی که من انهمه
 نقصان مال پادشاهی را نمودن و این قسم چیز گرانی را شکستن مناسب نمیدانم شاه فرمود که ای بخیر خیس حفظ گوهر میدار
 و پاس خاطر مانیداری و حکم ما را بر خاک می اندازی و جواهر را بر زمین نمی اندازی ای بد بخت نافرمان بردار هیچ عصا
 برابر شکستن عصا نخواهد بود و عرض که شاه عصا را از دست او گرفت و او را به تشویر تمام از حضور برانداز نگاه آن ابدست سپر
 کلان خویش فلک قدر نام داشت و او فرمود که ای بابائی الحال تو به یک دست بشکن فلک بر بجز داور دست تطاول نخرابی
 او دراز نمود و هر قدر زور که داشت بر و صرف کرد و چند آنکه رنگ رویش بسبب شدت زور و قوت تمام زمانی لبان فلک نیلی
 میگشت گاهی رنگ سرخی شفق می یافت لیکن صلا شکسته با و راه نیافت آخر الامر لا علاج شده معروض داشت
 که ای خداوند جهان این عصا دست یاری از دست شریف یافته است کسی دیگر چه طاقت دارد که بر و دست یابد شاه گفت
 که طاقت نداری و حیلای آرمی بعد از آن از دست او هم بست و حواله شاهزاده دیگر کرده گفت که حالا تو این بشکن لیکن
 همان شرط است که دست دیگر درین کار شریک نباشد پسر شکوه نیز بهمت گماشت که زور و قوتی که داشت بر و صرف داشت
 لیکن چون این کار شکست از او هم دست نشد و صورت اتمام نیافت باز حواله فلک قدر کرده گفت که حالا بر و
 دو دست بشکن شاهزاده چون بیاری هر دو دست بر آن در آوردنی الحال شکست آید دو تن یک شود بشکند کوه را
 شاه باز فرمان داد که حالا این دو تارا یکجا کرده باز زور کن تا چهار تا شود شاهزاده بهمان قسم هر چند زور و قوت نمود آن
 دو تارا چهار تا کردن نتوانست آنگاه به پسر شکوه امر شد که حالا تو بقوت هر دو دست این دو تارا چهار تا کن شاهزاده دوم
 نیز هر چند غم و بهمت شاهانه بر آن کار بگماشت در آن زوج جدائی نتوانست انداخت آخر الامر چون او نیز لا علاج شد
 معترف بجز خویش گردید شاه رو شهنشیر پسر شاهزاده را مخاطب ساخته فرمود که هیچ دستی حکمت شکستن این عصا بر
 شما ظاهر گردید که چه بود هر دو سعادتمندان آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که از جناب بندگان عالی گاه
 قوی و فعلی که خالی از فیض و حکمت باشد بطور نیامده است و مقرر است که فعل حکیم لا یخلو عن الحکمة یقین بندگان
 که حکمتهای کثیر و مصالح جم غفیر و درستی نیت و شکستن ملحوظ بندگان عالی خواهد بود لیکن تا حال هیچ حل این دقیقه
 بر خاطر فاتر بندگان ظاهر نگشته است امید از کرم معلم علیم آن داریم که بهستماع حقیقت این فعل بهره مند گردیم شاه
 از سر لطف و عنایت متبسم گشته فرمود که درین عمل و نیت خیر ملحوظ ما بود که یکی تعلق بجال ما داشت و ثانی مناسبت
 باحوال شما خواهیم که احوال شما را بر یکدیگر معاین و مشاهد گردانیم تا بهیچگونه شبهه و ریب درین امر شمارا نماند بشنویید

نیستی که بحال با تعلق دارد آنست که درین وقت رحلت که توبه از جمیع مظالم و عصیان خستیم این چوب که بنام عصاست
 نیز از دست اند خستیم

بر هر چه خردی کسی تمکینه میکند	عصیان محض باشد از نام آن	و حال حول قوت دست یار
--------------------------------	--------------------------	-----------------------

 از هیچ ماسوای خدا نخواستیم و نظر اسید جز کبریم کریم نه انداختیم هر چند سابق ازین حال این عاصی پر معاصی از سبب غفلت
 و نادانی چنان بود که اعتماد بر اسباب دنیاوی و خشم پادشاهی میکرد و شما و دیگر شکوایان رایا و معین خود می شمرد لیکن
 حالا از ان پندار و گمان پشیمانیم و استغفار میخواهیم و بموافقت دل و زبان این کلمه ابر زبان می رانیم که لا حول و لا قوه
 الا بالله استغفر الله من جمیع ما کرده الله لکه چه جای اعتماد بر فرزندان و یاران که کوری باطن بجای ده چون می خستیم
 تمکینه برین چوب می ساختیم و اعتماد برین عصامی داشتیم و گاهی شمار ازین تادیب میفرمودیم و مخالفان را تعزیر می نمودیم
 غرض که این چوب خشک ناتوان را آله بسیار خیرالکمان می بردیم که آتو کاعلیها و هشت سها علی غنمی لی فیها آرب آخر
 فاما این زمان از ان همه حساب و گمان پشیمان گشتیم بنا بر انش از دست هشتیم بلکه شکستیم و هم از پیشگاه عالی چنان حکم
 واجب الاذعان وارد دست که در وقت قرب حضرت ملک المنان چنین بعمل می باید آورد که یا موسی فاخلع نعلیک
 و الق عصاک یعنی جمیع لذات بدنی و مقتضیات دنیوی را از خود دور باید انداخت و تمکینه و اعتماد بر غیر او نباید داشت
 و دست خالی یعنی بی حول و قوت پاره نه ای بی شان و شوکت بنحمت حضور باید پخت رباعی در حضرت او چه گفت باللبیک
 آنجا نه در کرامت گنجینه علیک این وادی عشق است گمراهی این مضیق است فاخلع نعلیک پس شما هر دو تن را که باعث
 راحت بدن ما بودید بسان نعلین بیرون در گور گذارستیم و عصارا هم از دست اند خستیم و تن خالی را بنحاک برابر خستیم
 و خود تنخا و جریده بکار دست ملک حقیقی شستیم رباعی ای گفته قدمگاه ادب باللبیک اگر شناسی مقام فالغرم علیک
 البته قدم زلط کنین بخش اگر تهنی از بساط فاخلع نعلیک چون فتم این دستان دشمن اند
 توئی آنکه تا من منم بمانی وزیر در مبادم تهی دامن اگر چشم و گوش است و گروست و زمن باز مانند یک یک بجا
 رباعی کم نیست فتاوی که ما برداریم و دیگر چه باین عجز رسا برداریم ما را اگر از خاک عصارا بردارد
 آن دست کجا که ما عصارا برداریم قطع ادب نخواست که باتن کم زیارت او بکوی دوست چو موسی بر مننه یارتم
 خبر یافت بعالم کس انس و عشق چو رنگ فته که داند که من کجا رستم بغیر بارش آفت ندیده ام هر جا
 زانسانه تسلیم هر کجا رستم بود براه فت مانع شمان اسباب بزنگ شمع زلفت تا عصارا رستم
 و نتیجتی که مناسب احوال شماست آنست که اگر دشمن صعبی بکی از شما مقابل گردد و هر کی تنها از عهده آن نخواهید بر آمد چنانچه
 یک دست این عصارا نتوانستید شکست چون دست دیگر یار گردید فی الحال شکستید پس مثل و برادر مثل و دوست

که یکدیگر را می شویند و همدیگر را یاری میدهند پس هرگاه که شما هر دو هم با یکدیگر بود کارهای عمده از دست شما خارج
 خواهند یافت و آنکه دو تایی عصاره ای که کرده بدست شما داده بودیم و حبش آنست که اگر بهین قسم شما دو تا با هم رقیق
 و موافق خواهید بود هر قسم دشمن قوی که بشما زور و آذینکست نمی تواند داد این بود مراد از شکستن عصا تا اعتماد شما بر این
 امر درست گردد و ما که بمنزله بنیانی ایم و شما را بمنزله هر دو چشم می بینیم میخواهیم که از دست زمانه یکی از شما چشم زخمی برسد
 که باعث نقصان و اندامی ما گردد پس از شما هم که الوالا بصر و نور چشمان ما هستی چشم آن داریم که درین وقت این فکر
 و غم را علاوه در وجان کنند بر جان من نسازید زیرا که اگر بایکدیگر مخالفت نمائید و یکی از شما چشم زخمی برسد گویا که
 یک چشم ما که خواهد شد و اگر خدا نخواسته بود و شما ضرری برسد حال مثل نابینایی محض خواهد گشت پس باید که با هم دیگر
 چون مردم چشم بوقت بسازید تا من چشم راحت فرار نموده بفراغت تمام در گور بیاوریم از استماع این کلام درو آمد
 همه ارکان دولت بگیرند و در افتادند و هر دو شاهزاده چشمه ها از چشم روان ساخته معروضه شدند که ما فرمان اجاب لازم
 بدل و جان قبول نمودیم و با هم دیگر عهد و پیمان می بندیم که سر موی از ان تفاوت نکنیم شاه از استماع این قول گل گل
 شکفته هر دو نو با و گشتن دولت و جهان داری را در کنار گرفت و امر او عیان سلطنت را جمع فرموده و بروی خود قسمت نمود
 مال و ملک دست کنانید بدین تفریق که ملک عرب عراق عرب بشاهزاده کلان فلک قد بخشید و ملک و موم بشاهزاده
 پسر شکوه حواله ساخت و چون هر دو خلف الصدق برین تقسیم و حصه رضی گشته با هم دیگر قسم و پیمان موافقت در میان
 آوردند بعد چندی شاه بخاطر جمع این جهان فانی را پدر و دود نموده رو به عالم باقی آورد و شاهزاده های بلند اقبال
 بعد فراغ معامله تجیز و تکفین بر وفق وصیت پدر عمل آورده ملک عرب و دیار روم را در ضبط و تصرف خود با آوردند

بیان معامله پسران بعد وفات شاه عرش ایشیان

راویان اخبار چنین وایت میکنند که هر دو شاهزاده در امور ملک داری و ادگستری رعیت پروری مثل پرخان سحر و
 اهتمام مرعی میداشتند که زیاده بران متصور بشمار نباشد و شاه فلک قدر آذیری بود دستور نام بسیار دانا و عادل
 و مدبر و ملک حلال که همه خوبها و اوصاف ستوده در جمع بود روزی بخدمت شاه معروضه داشت که او بجان همه اسباب
 عیش و عشرت و جمعیت و شادمانی به بندگان عالی عطا فرموده است و هیچ امری و سببی که باعث طلال و کدورت باشد
 پیرامون سر اوقات عظمت مشهور نمیکرد و اما با وجود آن اکثر اوقات گرد طلال و چین طلال بر چنین منیر ظاهر و موی می باشد
 و باعث این فکر و تدبر برای بنده هیچ پدید نمیشود از فضل و کرم امید دارم که کشف این راز بر بنده فرمایند که ازین خیلی
 حیران و پریشانم و هم ازین طلال خاطر عالی را باعث پریشانی عالم و عالمیان میدانم که بسمع همایون سیده باشد

که برخاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خطری | شاه تبسم نموده فرمود که حال من همچنین است که تو بفرست
درافته اگر چه ملک مال همه اسباب مانی و آمال میا دارم لیکن از سبب فقدان فرزند که اعلی و اتم متاع دین و دنیا است
و لم درو مندی باشد و هر چند که برای این امر دعا و التجا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات می نمایم و نذر و هدایا بفرست
و مساکین میرسانم تا حال گل این مراد در روضه آمال نشکفته است ازین سبب شمرده دل و گرفته خاطر میباشم و ستور بعد
مطلع شدن بر آرزوی ضمیر شاه آداب بجا آورده معروض داشت که ای پادشاهان بیت | بزور وزیر نیست اینکار

تو دایم چشم بر فضل خدا | علاج و تدبیر این کار غیر از یک وجه امری و دیگر بخاطر میسر شدن آن است که کشاد این کار
از صاحب دلان جوئیم و این گوهر نایاب را از جناب اهل قلوب مسألت نمایم فاما چون درویشان صاحب تصرف که در
بنیای فانی زده پای طلب بجنج قناعت فرار کرده باشند کجا بر درامیر و وزیر قدم رنج میفرمایند و کی دست طمع پیش
می کشانند که بحقیقت اغنیا ایشانند و دولت مندانی درویشانند که بخار خارا آرزوی دل ریشاند **مصراع**

گدا پادشاهت و هاشم که آری | این جمع اکابر که مناسب اند | از غصه و غم ز جان خود بیزارند | آنکس که اسیر حرص چن حیوات
وین طرفه که آدمیش می پندارد | پس مناسب حال خود آن میدنم که تشریف زارت از سر بنهم و دلن گدائی در بر کنم و کمزیرت
بدستی غم بر بندم و بگجول نمادست گرفته بمقتضای باطن ظاهر خویش را نیز بضرع ساخته سوال آمال از دروازه فقر که
باب سلیمانم تا باشد که بین همت درویشان کشادی کار بسته ما پدید آید و شاه مقصود بر منصفه ظهور جلوه فرماید بیت

کار نه این گبند گردان کند | آنچه کند همت مردان کند ربا | تا کی در طمع یاسن در دزدان | و ز طاعت مضطربم سر دزدان
دشواری هر کار که باشد سهل | گروست تو ان بدامن مردان | به بخیر تا بجوئیم از هر در مراد | اگر در بروی بستن کاری نیکشاید

ترصد از جناب عالی آن دارم که بنده را برای این کار اجازت بخشیده رضای تمام رخصت فرمایند تا آواره شهر و بیابان
گشته سراغ آن گنج از هر ویرانه و گنج نمایم شاه فرمود که ای دستور ما را بجای پور تصوری نمایم و جدائی ترا اصلا روانمیداریم
که هیچ عاقل نقد را به تمنای نسیم از دست نداده است دستور آوا خدیت بجا آورده معروض داشت که من چنان اوقات طرطوط
را زیر بار غم بنیم و خود بفرغ خاطر بر بند زارت نشینم کدام فدویت و نمک حلائی خواهد بود و در انبای جنس چه روی خواهم نمود

روان گردیدن دستور برای استدعای تولید پور

حاصل کلام آنکه دستور بمبالغه و مکاره تمام از شاه دستوری گرفته آواره دشت و بار گردید و در هر جا از هر که نام نشان
درویش و فقیر صاحب حال می شنید از سر قدم ساخته بخدمت او میرسید و استدعای عا و فاتحه برای طلب خج می نمود
فتنار ابعدهت مید و کشیدن شدت شدید گذرش در شهری مسجدی افتاد چه می بیند که جمعی صلی اصوات ملک سیرت

چون سحرا بر حلقه بسته شده اند و با هم دیگر سخن پیوسته اند یکی میگوید که من مثل او صاحب کرامتی ندیده ام و یکی قائل است که من نیز چون او صاف تصرفی ننشیده ام و دیگری میفرماید که گو حکمای هندی تا در حال خرق عادت بر روی زمین مشاهدۀ بنای و از آئینده اعتقاد محال خرق سماوی از سینه بزدايند غرض که همه حضار قائل و مقروء و مباح تصرف عزیزی بودند و از تکرار احوال و کرامات او عذب اللسان گشته نسخه کرامات الاولیاء را از بر میخواندند و دستور کرامت جو چون این حرف تصرفات خرق عادت از ان جماعه صغایر و از شادی آسمان این صدای سر و شوق و دای گویا گوش او قریب خرق گردید و جامه شکیبائی دریده از سر نیاز قدم ساخته بطرف حلقه ایشان دوید اما از ان جا که انجماعه مثل بنجه جمعیت تمام با هم پیوسته شسته بودند چیزی که سعی کرد و حلقه ایشان منسلک گشتن نتوانست لاجرم مثل دانه گسسته سبجه سرگردان و شکسته دل شده بیرون دایره مجلس شسته صغایر کلام آن جماعه که سرشان مژده سان بودند کردن گرفت که بعد زمانی آن مجلس که بیان خوشه پرین منعقد بود چون بنات لغش منتظر گردید و هر یکی بطرفی راهی گشت دستور از مشاهدۀ این حال سرایسمه شده بعقب ایشان دویده در پایی بزرگی که مقتدا و امام آن حلقه بود افتاد و به نیاز تمام معروض داشت که من خادم درویشانم و امیدوار ملازمت ایشان اگر عنایت فرموده نشان بزرگی که نام او درین محفل بیان گردید به بنده بدید کمال عنایت ستان بخش شافقه بقیه عمر را بخد مت و بسر برم و نتیجه زندگانی و سرمایۀ دو جهانی حاصل نمایم که شمار این بر این امر اعظمیم خواهد بود که الدال علی الخیر کفاحه آن بزرگ از آسمان حروف دستور بحال او متوجه شده گفت که ای عزیز حالیا ما حال بزرگ که که بیان میکردیم و تصرفاتش را می شنودیم اظهار قطره بود از بحر بی پایان تا عطش متعطشان شوق زیاده گردد و الا زبان را چه یار که شرح ذره از احوال آن آفتاب تابان نماید غرض که چون بخدمت شریفش خواهی سید زیاده از آنچه بگوشت بیان شنیده بچشم یقین خواهی دید بدانکه در شهر که در فلان محله در پیشی میباشد که هاشم منظر قدیر است و این نام و نشان که بر زبان بردیم و این بیان که کردیم نشان ست ازان غنای مغرب که از چشم عوام پنهان ست حالیا بزودی برو که وقت

تور سیده است مطالع همایونت مدد فرموده	نشانت میدهم از گنج زخار	بر بردار چند انیکه خواهی باعی
---------------------------------------	-------------------------	-------------------------------

باقصه افسانه و دستان نشین	بشایب یا معنی ملت دین	یعنی شنو نسیه کس نقد به بین	اگر گوش کمان خیزد و از دیده یقین
---------------------------	-----------------------	-----------------------------	----------------------------------

دستور بتامع این مژده گل گل شگفت و شکر عنایت هدایت آن بزرگ بجای آورده از خدمت او رخصت شده عازم شهر مکه گشت

رسیدن وزیر بخدمت درویش منظر قدیر و کامیاب گردیدنش از مشیت و تقدیر

چنین گویند که بعد از چند روز وزیر در آن شهر رسیده بهمان علامت و نشان بخدمت منظر قدیر فائز گشته سعادت

قدحوس دریافت و مجرود دیدن جمال جهان آرایش دیش از جمع تفرقه و وسوسه آسوده گشت یقین هاشم حاصل گردید

که کار کشائی مقصودم ازین استمانه خواهد بود و در ویش نیز قدم آن مسافر را منقسم شمرده بجنده روی و کشاده پشانی
فرمود که مرجا خوش آمدی و صفا آوردی در آن وقت دستور و ستودان بعرض رسانید که **عزل**

خوش خاطر که شاه مرا گفت مرجا	همراه مرجا است صفا در پی صفا	صافی شدت شیشه ان صفا می عشق
ای لطف مرجای ترا جان دل فدا	دل دولت وصال ترا ایگان نیافت	از یارها بسی که کشیدست بارها

باری چون وزیر به پیش منظر قدم نریشست آن بزرگ سخن از هرباب در میان آورده سبب قدم رنج کرده نش پدیدست
معروض داشت که از مدتی لباس فقر او بر کرده ام و بصورت ایشان مشابست بهم رسانیده ام ازین صحبت شرفیامیدم
که حالا از معنی ایشان نیز بهره مند گردم و بقیه نقد عمر او در خدمت عالی صرف نموده سرمایه آخرت بدست آورم بیت

سدره معصیتها شد پریشانی مرا	داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا	درویش فرمود که بخاطر جمع تشریف
-----------------------------	-----------------------------------	--------------------------------

ارزانی دارند و منتظر آثار صحبت فقر باشند که این خانه خانه ایشان است این کجیه موضوع برای استراحت در ثانیست

هر که آید گوید و هر چه گوید	گیر و دار حاجب و دربان دین پرانیت	دستور از شنیدن این مقال فی الحال
-----------------------------	-----------------------------------	----------------------------------

بموجب کیفیت احوال بحضور شنیدن کلام حکم نموده حقیقت قابلیت و فراست خود را نیز ظاهر گردانید غزل

رنگ عشرت که غمخانه درویشان است	آسمان کاشی کاشانه درویشان است	بمددکاری شاهان نتوان گشت آباد
گنج در گوشه اویرانه درویشان است	آب حیوان که سکندر بهوش بر دنجاک	جرعه ساغر و پیما نه درویشان است
بامیدی که توان خواب گیسو دید بخواب	گوش جان عاشق افسانه درویشان است	هر چه بر لوح رقم کردت لم روز ازل
نسجه آن دل فرزانه درویشان است	واقف از سر نهانی بجهان درویشان است	عقل آنست که دیوانه درویشان است

دل در فیض بخود بین کچه دستور کشاد	روی بر خاک در خانه درویشان است
-----------------------------------	--------------------------------

منظر قدرت میر ازین تقریر خیل استعداد دران فقیر معلوم نموده او را لائق صحبت و قابل تربیت دانسته

خود نیز بمقابل شنیدن قال تکلم فرموده جامعیت و کمال خود را نیز بر عیان گردانید **عزل**

نکته داغ قنار دل درویشان است	ریشه نخل بقادر گل درویشان است	عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام
دل دریای بلا ساحل درویشان است	مشکلیست که عرضش نبرد آسانی	انچه آسان نشود مشکل درویشان است
دستگیریش بپامودی گردون نتوان	هر که افتاده طاق دل درویشان است	دید ماه مهر عیب ندیدن دارو
برده شرم سرنزل درویشان است	خانه در کوچه را گیر اگر ویرانی	دست تعمیر در آب و گل درویشان است
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس	دق و وصل خط و اصل درویشان است	غم بیجا وصل محتشان باید خود

در جهان حال اگر حال درویشان است	چه بزرگان در کعبه جان می پویند	گوی گردون جرس محل درویشان است
پاس میدار مسافر سخنی میگویم	هر که حق مایل او مایل درویشانست یا عی	در کعبه بیدلان نیاز اندیشش آی
هر چند که سلطان منشی درویش آی	در صحبت ماما بحضوری برسی	خود را بیرون در گذار پیش آی
گرد و فروغ جوهرت را سخن عیان	آئینه حقیقت دل نیست جز زبان	باجمله دستور دران جا اقامت کرده

باوای لوازم خدمت گزار می مواظبت اختیار نمود و هر کاری و خدمتی که می بود بخلوص اعتقاد و چستی و جلدی تمام بسر انجام آن میکوشید و نوبت بفقرا می دیگر نمیرسید مظهر قدیر از مشاهد این همه خدمت آن فقیر بسیار مهربان حال شده و در خلوتخانه خاص بار داده اکثر اوقات باو شکم گردیده سخنهای معارف بلند و بختسای را چمند بیان می آورد و درویشان دیگر و مریدان سابق غبطه بر او میخورند و رشک بر او می برند و عرض کند دستور از نیکو خدمتی و مزاج دانی و حاضر باشی خیلی در دل آن بزرگ جا کرده او را بر حال خویش مهربان گردانید چنانچه روزی به نیاز تمام ابرق و ضو بست گرفته بخدمت ایستاده بود و چون وقت آن بزرگ بمقتضای اوقاتی که درویشان را می باشد بگایت خوش بود و نظر عنایت بطرف او انداخته گفت که ای جوان خدمتهای شایسته بجا آورده حق نگو خدمتی بر من ثابت کرده پس درین وقت بخواد هر چه میخواهی که باب حمت کشاده است و کرم کریم صلا می عام داده دستور بستماع این مژده زمین خدمت لب لباب بعبیده معروض داشت که ای مالک الملک و جهان باعتبار ظاهر حاکم این ملک شهریار است که فلک قد زمام دارد و اولاد است از فضل و کرم اسید دارم که فرزندی باو عطا شود و درویش از استماع این تمنا نظر استعجاب بطرف او کشوده گفت که ای جوان و نهمیت وای مردم فطرت و در چنین وقت شریف اینچه تمنای ضعیف درخواست نمودی مگر وای این هیچ امری در دین و دنیا مخطو خطرات گشت تا زبان را بان شکم میکردی و سعادت دارین بست آوردی فرد

برده بودی و ادوات آمده بود	چون تو کج ختی کسی کند ربا	ناممکن باشدت بر یافتن	نتوان پی آسوی صحرا رفتن
کار حقا و اهل غفلت باشد	پیش درویش بهر دنیا رفتن	دستور از صفای این خطاب عتاب آه سر دزدل پرورد	

بر آورده زار زار بگریست و بعرض رسانید که ای مظهر رحم رحمانی وای منبع فیض یزدانی بخت بنده بمن صحبت عالم علوی و ارتفاعی بهم رسانیده است که ببقی فرونی آید و هیچ ماسوای نمی گراید دنیا و فیها خود چه باشد که تمنای او نماید لیکن باین آرزو که زبان دراز کردم باعث آن حق نمک خواری بود و جرأت این امر حقیقت و دستان است اگر ارشاد شود مفصل بوقت عرض سانم مظهر قدیر از استماع این حرف اشاره به بیان آن حال نمود دستور از ابتدای حال جمیع سرگذشت خویش بشرح و بسط بعرض رسانید که نام بنده دستور است و هم وزیر شاه فلک قدرام که صیت

عدل و رعیت پروری و داد گستری او بسمع شریف نیز رسیده باشد آن شاه عادل از فضل یزدانی همه اسباب جمعیت و
شادمانی حیا دار و لیکن از سبب فقدان فرزند اکثر اوقات خاطر عاشرش نرنمندی بود لهذا فدویت و نکاح خوارگی بنده
بران داشت که سعی در حتمال بار خاطرش نماید چنانچه هر چند برای حصول این مطلب علاجات و تدبیرات بکار بردم
و دعوات و تعویذات بعمل آوردم و گنج بسیار بر فقر و مساکین صرف کردم لیکن اصلاً از هیچ راه حصول عافان نگذریدیم
آخر الامر علاج شده و از همه اسباب مایوس گشته تکیه بر آستانه فقر که باب السد اند آوردم و شکر عنایات او سبحانه
بکدام زبان ادا نمایم که برای مطلب نیاب آمده بودم از فضل او دین هم حاصل نمودم حالا بجناب عالی اقراری نمایم و قسم
یا میکنم که بعد رسانیدن فرقه تمنای آن پادشاه از خدمت او که ولی نعمت من است مرخص شده بقیه عمر را در خدمت
این پادشاه حقیقی صرف خواهم نمود این بود باعث آن تمنای پس امید از کرم عظیم آن دارم که جرأت بی محل این عا
ساعف فرموده نظر عنایت از حال او دروغ نفرمایند **فرو** **محتاج بهینم که مراد و جهاز را** **در دامن خویش آرم و دامن بشام**
در ویش منظر قدیر از استماع این حقیقت تحسین بسیار و آفرین بشمار بر نک حلالی فدویت و صداقت و وفاداری
او نموده از کمال مهربانی و جوهر شناسی او را در برگرفته برخواند **مصرع** **این کار از تو آید و یاران چنین کنند**
و فرمود که حالا بزودی درین باغ که تکیه فقرت بر و و ثمری از درخت بر چیده بیار دستور بموجب حکم چون در باغ درآمد
دید که درخت انار از کثرت گل و ثمری کمال سیده است و سرایا گلزار گشته بزنگ نار ابراهیم را از نور و نار گردیده و
دران میان ثمریت که گوی از فوا که همه عالم برده خنده دندان نابر ثمرات بهشتی می نماید بسهم السد گفته وستی دراز کرد
و آن را بر چیده بخد مت منظر قدیر گذرانید در ویش آن ابدست گرفته بوسید و بچشم مالیده دستور بخشید و گفت که
ترا در تمام اشجار و اثمار غیر از انار دل افکار ثمری دیگر بدست نیامد که این میوه جگر کفیده سرایا از عشق خون گردیده را آورد
بهر حال از تقدیر بچکس اگر نیست حالا بزودی برو این پیش پادشاه خود برسان و بگو که غسل نموده دو گانه نماز
بجا آورده بدرگاه حضرت و اهب العطیات بخصوع و خشوع تمام ملتجی گشته است دعای تمنای خود کرده قدری ازین
انار تناول نماید و با همخوان خود هم بستر گردانند انشاء الله تعالی پسری تولد خواهد گشت که همه ربع مسکون را در تحت تصرف
خویش خواهد آورد و مشرق تا مغرب از نور هدایت و فیضان خود منور خواهد گردانید و از قاف تا قاف آوازه عدالتش
خواهد رسید لیکن چون در اصل خلقتش اثر نار مودع است ازین آه شورش فراق و سرگردانی آفاق از و سر خواهد کشید
و در عالم اظهر من الشمس خواهد گردید و از سبب این مناسبت نامش مهر جابگیر گذاریم فضیل او سبحانه چون مهر نیز تابند
و پاینده باد و بعد این مقال بحال دستور متوجه فرمود که ای وزیر تو هم فرزندی داری یا نه دستور معروض شد

که بنده نیز بحکم آنکه الناس علی دین ملوکم لا ولد واقع شده است درویش تبسم نموده گفت که باز در باغ برو و میوه بچین
از درخت فراز کرده بیار و دستور بجلدی تمام تر بروید و ثمری دیگر آورده بخدش گذرانید و روش چون آن میوه را بست
گرفته ملاحظه کرد و دید که سیب است بوسیده گفت که این نیز رنگ عاشقانه دارد **میت** **سیب** گویی و دواعی را بران کرد

گشت زین می سرخ و آن سوزد **باری** بهر حال بعد تطهیر ظاهر و باطن از خبث و خبثت یعنی باطن را از کلمه استغفار گفتن
و ظاهر را از آب پاک شستن این سیب را تناول خواهی نمود که بقدرت قادر مختار بخانه تو نیز بسیری تولد خواهد گردید و ما ماه و
ماه منیر گذشتیم که وزیر آن مهر جهانگیر خواهد بود و از سبب تبعیت پیروی جمیع انوار و کمالات مهر را اخذ نموده این عالم را که
چون شب و بجو ظلمات است مثل روز نورانی خواهد گردانید و چون ماه سپهر صباغی نموده بر ساطع همه عالم رنگ عشق و محبت
خواهد پاشید و ثمر و لهای محبان از انواع رنگها مثل ذوق و شوق و جذب و محبت و سوز و ساز و درد و گداز مبتلون
خواهد گردانید و شرح عشق و عاشقی و فنا و تبعیت و بجناب مهر جهانگیر در حیطه بیان و تقریر نمی آید چه هر چون ماه دیگر تاهی و
مقابلی و پیروی ندارد و ماه است که از سبب کمال فنا و فدویت بطریق ضمیمت و ظلمت همه مدارج و معارج مهر سیرت
تمام سیر کرده است و خط وافر برده اگر خصوصیات و معیت او را با مهربان نمایم و کما یبغی کمالات مهر جهانگیر شرح در آرم و عرف
باید همان بهتر که بیان احوال را حواله بوقت ظهور و طلوع آن مهر و ماه نمایم که خود بخود شمعان و انوار آنها بر عالم و عالمیان
ظاهر خواهد گردید مشک آنست که خود بویده آنکه عطار گوید و نیز اخبار میگیریم که چنانچه از بقیه طینت حضرت آدم علی نبینا و علیه
صلوة و السلام درخت خرابو بود آمد که در خبرست اگر بموتکم التخل فانها من بقیه طینت آدم علیه السلام همچنان از بقیه ماده و
میولای خلقت آن مهر جهانگیر نیز صورت شخصی دیگر ظاهر خواهد گردید که بی نظیر آفاق خواهد بود بدان سبب نباش شاه بی نظیر
گذشتیم و آبی دستور تو تنای یک پور میگردی حالا به بشارت دو پسر بلکه سه پسر رسیدی در باب که چنانچه ملائک از خدمت
تخمیر طینت آدم علیه السلام بهره مند گردیده بودند او سبحانه ترا ازین خدمت و احتمال بار این ثمر که تخم شجره طیبیه است مسعد
گردانیده حال بار امانت ساخته است شکر این عطیه غیبی و فیض لایسی بکدام زبان ادا خواهی نمود که حدی و نهایتی
ندارد باری این سخن بایاد خواهی داشت که چون آن برخورداران بهوش و فراست رسیده سخن شنو خواهند گردید
دران وقت مسائل اعتقادات را که تعلق با اصول دین دارد و تو در خلال مجالس آشنائی به سمع آنها نیز خواهی رسید
و به یقین خواهی فهمید که من محمدی مشربام و مذهب طریقت بموجب شریعت غرای اوصالی اسد تعالی علیه و سلم
دارم یعنی که از جماعه اهل سنت و جماعت هستم که بر طریق و روش اهل بیت و اصحابا و علیه و علیهم الصلوة و السلام
خرام می نمایم و همه امور اعتقادات و عبادات بموجب دریافت آیات الهی و احادیث مصطفوی دارم و با معاملات

و کارهای محدثه بهتاد و دو فرقه نو پیدا که سوای استخراج آیات قرآنی و احادیث نبوی از علم تمام عقل بی سر انجام خود
بر آورده برای خوشنیتن دین و آئین مقرر کرده اند هیچ معامله و کاری ندارم و تفصیل آنهمه مورببتدعات شان درین زمان
بیان نمودن مناسب نمی دانم انشاء الله تعالی در وقت آیند خواهی شنید و فرق و امتیاز هر یکی را خواهی فهمید
هم طریقه ذکر و شغلی که از ما بتورسیده است بآنها ملحقین نموده از راه باطن نیز خبر و ار خواهی گردانید و این اشغال و اذکار
رسانیدن بمنزله تخم پاشیدن است که مادر طینت پاک آنها و ولایت می نمایم و انشاء الله تعالی چون بوقت خویش
آن شجرهای طیبه کمرشیده بارور خواهند گردید خود بخود از سحاب کرم الهی سرسبز و سیلاب گشته سرقد و منزلت خود را

از باغبان و تخم فشان نیز بالا خواهند کشید مشنوی	یقین دان ای وزیر دادستر	کزین اثمار می آید سه اختر
یکی آصف یکی جمشید باشد	بصورت شهریار مرکز گل	بمعنی پیشوای عالم دل
بظاهر ملک خاقان سحر	بباطن قربت سبحان میر	بود آن سحر می چون قطب النور

باری حالا بروی برو که تاره طالعیت تا بان است و نجم سعادت و درخشان بعد فرمودن این مقال بجا نشن بطرفه کیفیت حال

دیدم بین قال تکلم نور باعی	گرد در عشقت گذری میباید	برو هم فشاندن پری میباید	ای خواجه دیباغ عرض فقر غناست
درویشی میخیزد زری میباید	دستور بعد استماع این مژده و نوید سعادت	بانهاران خوشی و بشاشت از خدمت شریف	درویش منظر قدیر رخصت شده روانه بطرف ملک گردید و بعد تمامی قطع منازل و مسافت بشهر شاه خود رسید

رسیدن وزیر بدر بار و رسانیدن تحفه انار بشهریار

شاه بدریافت خبر قدوم دستور گل گل شگفته بخواصان و حاجبان امر فرمود که آن یار صادق و آن فدوی محقق
را بحکم خاصه برده سروپایش از گردن سفر شسته خلعت خسروانه پوشانیده بحضور اقدس بار و دهند چون دستور به تشریفات
و عنایات شاهانه مشرف گردیده بسعادت قدسوس شاه ممتاز گشت شاه از خایت لطف و عنایت سرش را بر گرفت
و از تشار و رواج اهرام کمرش در گرفت دست گوهر بار خویش بگردنش حائل ساخته بخلوتخانه خاصش در آورده ستفسار
سرگذشت فرمود دستور از ابتدا تا انتها همه تفصیل معروض داشته آن انار از بغل بر آورده گذرانیده التماس نمود که
بهین وقت غسل تازه بر آرد و دو گانه نماز گزارند و قدری ازین انار تناول فرموده درون محل تشریف فرمایند و منتظر
تا شامی قدرت قادر مختار باشند شاه بموجب آن عمل آورده دستور را رخصت کرده محل تشریف برده با محوایه خویش
هم بستر گردید چون بقدرت او سبحانه همان وقت آن صدف بحر عصمت حامل بار در شاهوار گردید از کمال فطانت
و صفای طینت و مازگی مزاج خویش واقف این ودیعت گردیده برای تسکین خاطر شاه بر خواند بیت

تسنگ حوصله ام بین که بیک قطره آب

چون صدق من سحابت چه شکم سیر شد

شاه را ازین نوید تسلی خاطر حاصل شد و روز بروز آثار و علامات آن ظاہر گردیدن گرفت و دستور نیز از حضور بجای خود رفت موافق فرموده آن بزرگ بعمل آورده سیب تناول کرده با اهل بیت خویش بیتوت نمود آن زمین قابل نیز همانوقت پذیرنده تخم گردید و روز بروز آثار نشو و نما و علامات بالیدن نهال آمال و طینتش بطور میرسد چنانچه بدولت ساری شاه و هم بجایه وزیر منجمان و مهندسان ایام نیک و ساعت سعادت می نمودند و منتظر طلوع آن نیرین می بودند و بیت

چون برآمد به استنی

بجنبش درآمد رگ رستنی

طالع شدن شاهزاده مهر جهانگیر برج خلافت شاه فلک نظیر و برآمدن ماه منیر به شبستان ویر

واقفان گردش افلاک و نجوم و مخبران ساعت سعد و شوم چنین وایت کرده اند که وقت قرآن السعدین بود که در برج خلافت جهانماری مهر جهانگیر طلوع سعادت فرمود و هم مقارن این حال بشاه فرود رسید که در همین شب شبستان دستور نیز از طلوع ماه منیر منور و نورانی گردید با شمع این بشارت بغایت خوشوقت شده و چون آن بخود بالیده فرمود که شاید بنوازند و گنجینه و جواهر خانه پادشاهی را از تصدق و خیرات خالی ساخته کیسه کچول گدایان و سالکان را پر سازند و غنم که پادشاه جشن خسروان برپا نموده همه که و همه را خلعتهای گرانا می بخشید و بر هر گدا و مسکین سیم و زر تقسیم می پاشید که در شهر و کوچه و درم و دنیا چون فلس ماهی بی قدر گردید و بلوک و سلاطین هر ملک و دیار تحائف و هدایا بطریق تهنیت مبارکباد فرستاد و از غایت شادی و عنایت فرمود که این هر دو نوباوه خلافت و امارت را در یک مهد پرورند حتی که مرضعات در شیر دادن نیز جدائی و امتیاز نه نمایند تا از ابتدای خلقت با هم دیگر مخالفت مزاج و مبایعت طبیعت در شریک اینها نباشد و هر دو جوانی که در قدم محبت و صداقت و مودت نمایند رست بود که هیچ جدی را درین امر با ایشان شرکتی نباشد و بیت

عشق نه سرسبیت که از دل بدر شود

باشیر اندر آمد و با جان بدر رود

القصه این شاه و وزیر از ابتدا تا انتها یکجا بوده و چنانچه مفصل شرح آن از داستان ایشان سموع سمع سامعان خواهد گردید

تهنیت نامه نوشتن شاه فلک و بطرف روم برادر و فرستادن تحائف مادر

چنین گویند که شاه فلک قدر بدستور دستور دان فرمود که به دبیران عطا در مقام حکم رساند که نامه تهنیت مبارکباد به پاس مراتب به برادر عزیز القدر سپهر شکوه تحریر نمایند و هدایای جواهر و چیزهای نادر نیز همراش روان گردانند و دستور همان زمان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده مردمان معتمد را با نامه و جواهرهای آبدار و تحائف بسیار بطرف آن شهر روان گردانید و چون فرستادهای فلک رهاک و مرسیده نامه و هدایا بنظر سپهر شکوه گذرانیدند آن شاه باشکوه

بد ریافت نوید آن نوباوه خلافت خرم و شاد گردیده آنها را بخلعتهای خسروانه مشرف ساخت و جواب نامه مبارکباد
بقلم مشکین رقم بزنگاشته با جواهر و قمشته گران بهای بیشمار مصحوب وزیر خویش فرستاد و درج سامعه و صدق
گوش آن باموش راهم بحرهای زبانی و رازهای خسروانی پراز گوهر گردانیده بود که حکما گفت اند بیت

منه راز پنجهان خود در پرند | که آن راز دوستی بستی بڑ

روان گردیدن وزیر سپهر شکوه برادر کیمین با جواب نامه بطرف فلک قدر برادر کیمین

چون وزیر سپهر شکوه بعد طی مراحل و قطع منازل بدت چند روز بکازمت شاه فلک قدر رسیده نامه و تحائف
گذرانیده بخلوت خاص بر یافته معروض داشت که شاه باشکوه بنجا بعالی بعد عرض سلام فرخنده انجام و اظهار
آرزوی ملاقات مسرت آیات تهنیت مبارکباد بجا آورده اند و بر ضمیر منیر روشن هویدا است که تا این مدت
نهال خلافت شان بار نیاورده و نخل وجود شان ثمری گل نکرده است اما چون درین ایام دوحه سر و مهد شریف
که چون نهال چار تمنای شان بی بر بود از کمال قدرت قادر مختار بارور گردیده آنجناب را نیز رجا و ائق
شده است و از سر نو هوای این تمتاد در سترانه گشته چنانچه دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات بر آورده اند
و سبب گفتگی آن گل روضه خلافت و جهانگیری پسر سیده اند که باعتبار ظاهر باعث وجود آن عطیه غیبی معالجه
و دو استیاز نتیجه برکات اسما و دعاست ترصد از اشفاق یگانگی و کجبهتی آن دارند که بآن راه رهنمونی نمایند
تا باشد که بمن هدایت عالی مقصد و مراد خویش فائز گردند شاه فلک قدر بعد صفای پیغام لب گوهر بار را بکلام
و ساخته مفصل حقیقت سعی دستور آوردن انار بیان فرمود که وجود این گوهر شاهوار بی نظیر از سبب تصرف بزریت
که نامش مظهر قدیر است که او از راه عنایت بسیار و ملطف بی شمار بنده را انار عطا فرموده بود که تخم این نوباوه
و نهال شادمانی گردیده است و هم از زبان معجز بیانش این بشارت بمن رسیده است که از بقیه این انار دیگر برخوردارم
پیدا خواهد گردید و او در وقت خویش یگانه آفاق خواهد بود و بدان مناسبت نام او شاه بی نظیر باید گذشت بنابراین
این بقیه را بدان توقع با احتیاط بسیار نگه داشته ام و هم حضار مجلس اوصیت کرده ام که چون وقت اجل انکیس نزدیک
و بنا کام کام جان از مزارت اجل تلخ کام گردد و قدری شربت این انار در کام چکانند تا از برکت دست شریف تصرف
آن بزرگ عزیز جلالت ایمان چشیده این جهان فانی بیزه را بخوشی تمام پیروند نماید فاما چون خاطر آن برادر جان
عزیز ترست قدری ازان انار نیز بدست تو ارسال می فرمایم و عقد پشت خویش را ازان گوهر نایاب خالی ساخته کنار
برادر عزیز را پر دومی نمایم پس باید که با اعتقاد تمام و رسوخ دل بعد غسل و ادای دو گانه و استخاره تناول نمایند یقین به است

که بجانه شان نیز فرزندی پیدا خواهد شد و چون در حدیث شریف دیده بودم که لا یومن منکم احد حتی یحب لایحیه یا لنفسه یعنی که نیست مومن یکی از شما تا که دوست دارد برای برادر خود چیزی را که دوست میدارد و بر نفس خود بدان سبب میخوابد که بموجب این قول عملی فعل آرم تا بشارت ایمان بخبر مخبر صادق بر خود درست سازم الحمد لله علی التوفیق که حالا بموافق نیت خویش برین عمل توفیق یافته ام باید که چون فصل اوسحانه فرزند تولد شود نام او بحسب اشاره آن بزرگ شاه بی نظیر خواهند گذاشت که ماینز بموافق فرموده آن عزیز تمام شاهزاده مهر جهانگیر و نام سپه دستور ماه منیر مقرر کرده ایم و یقین تمام داریم که این بشارت بموجب بشارت منظره قدیر منظر عجائب و منبع غرائب گردیده بشیر فرزند و ندیم و جلسی هم دیگر خواهند بود و وزیر چون این فرموده بشنید و این جود و ایتیار ازین پادشاه بلند همت بید زبان بهج و ثنا بکشد و گفت که برادری و یاری نیست که دیدم وجود و سخا نیست که مشاهده کردم هیچ دوست صادق از بویه استخوان چنین کامل عیار نه برآمده باشد و هیچ گرمی چنین ایتیار نفرموده بود که زبان بیان من از توصیف این مروت و وفات لال ست غیر ازین که گردن و پشت او زیر بار این احسان و کرم خم سازم چه سازم ع اینکار از تو آید و مردان چنین کنند شاه در یاد دل بدستور فرمود که وزیر برادر عزیز را خلعت خاصه پوشانند و بدو جواهر خسروانه مکمل گردانند و باید که در جواهر آرد بسیار و تحفه انار روانه بطرف شاه پسر شکوه رفیق شادی اندوده نمایند و دستور بموجب حکم عمل آورده وزیر را خست کنانید

رسانیدن وزیر به پسر شکوه تحفه انار و پیداشدن شاه بی نظیر بدولتخانه آن شهریار

چنین گویند که چون بعد مدتی وزیر بخدمت شاه پسر شکوه رسیده تحفه انار و هادیا گذرانید و خبر بشارت حصول تنای رسانید شاه که از بار غم بی ثمری چون شاخ بید و تا گردیده بر بحیب تفکر داشت بجزر شنیدن این نوید سر بر کشید و بسان شاخ شکوفه از غایت خرمی بر خود بالید و وزیر را با نفاعات و اضافات مشرف ساخته خود بموجب فرموده برادر گرامی انار را تناول نموده بجل تشریف برده با آنخواه بهیست گردید بقدرت قادر مختار همان وقت آن خازن گنج شاهی از تحویل گوهر مراد حال بار امانت گشت و بعد انقضای مدت معهود که وقت ایفای و دعیت سید آن صدف مؤتمن در شاهپور را بکنار شاه سپرد و شاه بموجب بشارت و فرموده آن فقیر شاه بی نظیر شش سهمی گردانید و بسان پسر از شاد بر خود بالید و گنج زر بفقرا و مساکین بخشید و جشن شاهی ترتیب داده همه ارکان دولت و رعایا خلعتها پوشانید و رعایتها نمود و نامه مبارکباد و تحیت و شکران مع تحائف و هدایای گرانمایه بطرف گرامی برادر ارسال داشت چنانچه شاه فلک قدر نیز دریافت این خبر فرخنده اثر بانهاران بهجت و خوشی سجدات شکر بدرگاه و اهب العطیات بجا آورده از سر نو جشن نمود حاصل کلام آنکه آن نونهالان روضه خلافت و امارت در عهد ناز و نعمت پرورش می یافتند

و روز بروز از فیضان وجود بهره ور گشته ترقی می نمود و بر خود می بالیدند و چون به عمر چهار سالگی رسیدند حواله معلم دادند و اگر در وقت مقتضای استعدادات خلقی و طبائع رسا و اندک زمانی بجمع علوم عقلی و نقلی فائز شدند و کم فرصتی همه صنائع و دبایع فنون شجاعت و سپاهگیری مثل تیراندازی و اسب تازی و گوی بازی و غیره حاصل نمودند و ممتاز و مستثنای زمان خویش گردیدند

تعلیم کردن دستور مهر جهانگیر و ماه منیر را ضوابط و کلیات دانش و آگاهی

چنین گویند که شاه فلک دستور را که دانای عصر علم روزگار بود فرمود که حالا باید که توسعی فتوح به تربیت شاهزاده بر گجاری و اخلاق شاهان و حکمت های انایان و فرستگانی که تعلق بمبدأ و معاد دارد و دانشهای که مناسب امور جهان بینی و ملکداریست بآیوی که بدون نمعنی که کمال انسانیست هر چند بظاهر کسی بحال صوت و حیات و قوت داشته باشد مثل صورتیست که بر دیوار کشیده اند یا حیوانی که پیر سر داده اند دستور معاد و طوعا و آداب قبول حکم بجا آورده گاه بگیاه بر تری بیت بخدمت شاهزاده حضری بود

مشتوی

بآموزگار سه بد و پنج برد زهر دانشی کان بود قیاس خبر دادش از هر چه در پرده بود باریک بینی چو بشتافتی تعلیم او برد بسیار پنج بروز یک طالع پذیرنده بود که چون سر آری بخرخ بلند همایون کنی تخت از تراج بیاد آری این درس تعلیم را بستوری او شوی شغل سنج هنر هر کجا یافت قدر تمام چو خواهی که بر سر سانی سرو که شاهی چو پیر کند شغل را	در آموختش آنچه نتوان شمرد وزو گردد اندیشه معنی شناس کسی کم چنان طفل پرورده بود سخنهای باریک دریافتی که خوشدل کند و واپس گنج نگین سخن مجسم گیرنده بود ز مکتب بیدان جهانی سمند فرستد از هفت کشور خراج پرستش نسازی زر و سیم را که دستور دانا به از تیغ و گنج بدولت خدائی بر آور دنام ازین نردبان باشد تا گزیر وزیر او بود برین ایزد گویست سر انجام کاقبال یاری نمود	ادبهای شاهای هنرهای نغز بر آراست آن گوهر پاک را همه سال شنرا ده نیزهوش چو دستور دانا بفرهنگ ای چو نشور اقبال او خواند پیش بشنرا ده سپرد فرزند را سر دشمنان زمین او را بر آفاق کشورشانی کنی نظر بنداری رنر ز زمین ترا دولت او را هنر باو است همان دولتی کار چندی گرفت ملکرا ده با او بهمداد دست نقشبم سر از رای می بیان او بران عهد خود استواری نمود	که نیروی دل باشد و نور مغز چو اجسم که آراید افلاک را بجز علم راره ندادی بگوش ملکرا ده را دید بر گنج پای در و بست عین همان فرزند خویش بی بیان در آفرود سو گند را جهان زیر من گنجین او را جهان و جهان پادشاهی کنی بجا آوری حق پیوند من هنر مند با دولتی و زخورت ز رای بلند ان بلندی گرفت پذیرفت کاری مبنی عهدت نه بندم کم جزو فرمان او
--	---	--	--

ولیعهد گردانیدن شاه فلک قدر مهر جبهه انگیر او وزیر او ساختن ماه منیر را

حاصل کلام آنکه شاهزاده در عمر چهارده سالگی همه کمالات صوری و معنوی فائز گردید و از خوبیهای حسن جلالش تا کجا شرح دهد که از حد توصیف بیرون است شاه فلک چون فرزند خویش را آراسته بجمع خوبیهای صوری و معنوی بر تخت خلافتش نشاند و ولیعهد خویش گردانید و خود در گوشه نشسته عبادت سبحان و کار آنگهان مشغول گردید و شاهزاده مهر جهانگیر بعد ممکن شدن بر سر ریختن شاه معروض داشت که چون بنده از از فضل و عنایت بر تخت سلطنت نشاند و اندامید و ارم که خلعت وزارت نیز بپا منیر سپردستور پوشانند تا قواره خلافت و وزارت در دست نشیند شاه با استماع این سخن و بطرف دستور نموده فرمود که مهر جهانگیر از راه فراست و دانائی و قدر دانی و حقوق شناسی چه عرض بجا نموده است و نکته بوقع بنجیده است الحق که میر چنین را وزیر چنان میباید چنانچه بهمان وقت ماه منیر را خلعت وزارت پوشانیده بپای تخت جاوداند و ارکان دولت و اعیان سلطنت با دای تمینیت مبارکباد بخت شاه پیش دستور عبادت نمودند که اکبر الله و المنه دعوات جمیع دعا گوین و خیر خواهان با جایت مقرون گردید حق بر کمر رسید

بود تا که خورشید آفاق گیر	ازین مهر و مه باد عالم منیر	افزون بر حضرت دستورین دستور باد
جاودان چشم باز جاهد و جلالش و زو	فلک از مهر و ماه این چنین روشن ضمیر	تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
و دستور نیز دستور قدیم پیش تخت سپید پای تخت ابوسید آداب مبارکباد داد نموده بخواند	ای بر تو قبای سلطنت آمد چیست	رباعی جدت درق زمانه از ظلم شست
عدل پرت شکسته ها کرد دست	ترکیب وجودت چه نکو ساخته اند	هان تا چه کنی که نوبت دولت است رباع
شاهی که دولت آینه رو ساخته اند	تاره بودی اکنون میهنور کجاست	وانی گهر تو از کداسه نورست
آن نور که آفتاب از رو ساخته اند فرو		باین حساب ترا آفتاب باید شد

یاد کردن مظهر قدیر دستور را در محفل خویش و متاثر گردیدن او از انجذاب باطن آن درویش و اققان با خبر و عارفان با بصیر چنین خبر داده اند که درویش مظهر قدیر روزی بایران خویش نشسته بود چون بتقریب سخن یاد دستور بمیان درآمد آن بزرگ فرمود که هر چند آن وزیر خدمت فقیر خاص لوجه الله نموده بود لیکن تا بهم مدتی با درویشان نشسته بود و با بهم صحبت داشته عجب است که تا حال نتیجه آن بطور نیامده و ثمره بران مترتب نگشته است ای یاران آخر حق آشنائی و صحبت در میان هست حالا همه با هم برگمارید و از درگاه هادی بر حق استدعا نمائید که آن مجبوس زندان دنیا را از قید خودی خلاصی نصیب گرداند و آزادی کرامت فرماید غرض که درویش بعد این کمالات مع یاران بجال دستور توجه گردید چنین گویند که در همه شب زیر یکایک از خواب غفلت بیدار گردیده بخترتی و عبرتی

ای عقل و اگر این نیم جان مرا	تا یکدوم بعیش منابر آورم	یکچند ساده لوح بر آیم چو آفتاب
تا کی هزار رنگ چو حریر آورم	هر که حساب عمر بگیرم ز آسمان	بر نام روزگار بستا یا بر آورم
هر که بر سرم اهل آید حیل زن	از جیب عمر نامه البت بر آورم	شاه از استماع این کلام وحشت انجام

متفکر و متغیر گردیده فرمود که ای دستور اینچه سود است که درست پیچیده است و اینچه دوست که از باطنت کسر شده
زنها این خیال خام و سودای ناتمام را در دل خود میار که تا من زنده و بقید حیاتم ترا هم ربائی از من ممکن نیست و بتو
هر چند درین باب بالغه نموده سودی نداشت آخر الامر علاج شده با خود اندیشیده بحکم آنکه فردا کاری که صلاح بر نیاید
دیو انگیزی در و بپاید یکایک بسان دیوانگان نعره بر کشید و گریبان را تا بدمان بردید و تیغ را از میان
بر کشاد و تشریف وزارت از خود جدا نهاد و چون مجانبین در زمین غلطیدن و خاک بر سر پاشیدن و حرفهای بی ربط گفتن
آغاز کرد که اینچه خان نعمت است که بر تخت چیده اند و اینچه مگس اند که هجوم آورده بگردش صف کشیده اند بیت

این همه مردمان که می بینی / مگس اند گرد شیرینی

و این سنگهای رنگین را بچه خیز میخورند و این اقمشه الوان را بکدام بازاری خرد و این گوان مسلخ را فراموش کرده بچه خوشی میچرخند
شاه دانست که دستور اسوای باغ پیچیده است و جنونی بهر سانیده هر چند تدبیرات و محالها فرمود و تذیرو و تحریف هیچ فایده نبخشد

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظفر قدیر یافتن منصب خلافت از جناب آن فستیر

چنین گویند که آخر الامر دستور همه خان و مان اتماراج داده نام دیوانگی بر خود درست کرده خود را بخدمت درویش
مظفر قدیر رسانیده بجلقه درویشان مسلک شد و باندک زمانی بجلعت خلافتش مشرف گشته سرگروه آن جماعه گردید و با

درویشان که حضور مطلق سیزد / از او زد کرد و فر شاه و سیزد / بر فخر کمال و آبروی غرت / می ناز اگر بخدمت بپذیرند

تنبیه با خبر باشید که هر چند آن دستور بوقت رخصت از خدمت مظفر قدیر عهده ترک و بجزیر خود بسته بود لیکن
چون بدنیای خود در آمده بر سرند وزارت بر شست آن همه قول و قرارش مانند عهد روز میثاق از یاد برفت چنانچه مدت

چهارده سال بران بگذشت فاما چون مدتی خدمت جناب فخرانموده هم صحبت ایشان گردیده بود در آخر کار همان
فعلش بایر و مددگار شد که آن مظفر قدیر بدست تصرف خویش که ناسب بداد بود در از دست فرموده آن غریق گرداب

دنیا را بطرف حال عقبی ساند بکنار خویش کشید پس یقین معلوم گردید که ربائی از زندان بی امان دنیا بدون جذب
از جذبات الله و سوای قبول شمش باطن اهل الله ممکن نیست بیت

بی عنایات حق و صفا سان حق

گر فلک باشد سیاهش ورق / پس گروه بوالهوسان که هوس مرتبه غنای فقر مینمایند و میخواهند که خود را باراد

و خوش خویش از گدائی و مذلت دنیا می نی برآورده بر سر بنمای فقر سائید این دوای خام خیال محض است بیکه این تمنار از جناب
دیگر خواهند تا بعضی کرم فضل قبول فرموده ایشان از خودی نفسانی بایستهای آرزوی این جهانی بهائی بخشد رباعی

یارب دو کون بی نیام گردان | وز فقر فرست از م گردان | در راه طلب محرم از م گردان | از آن که نه سوی تست از م گردان

نزول اجلال فرمون مهربانگیر ای تسلیت در باغ عشق فراوشنیدن تعریف جمال که مژگان جمیله با جمال بطریق جمال

راویان اخبار چنین است میکنند که چون طبع شاهزاده مهربانگیر بسیار پیکار میل و رغبت داشت و اکثر اوقات درین کار

بسر می برد و روزی از پدر بخصت گرفته برای شکار سوار شد و همه روز داشت از گورگوزن خالی ساخته وقت شام بطرف شهر

مراجعت فرمود در انشای راه در باغی که عشق افزای نام داشت برای استراحت مزاج که از تنگ و تاریکی بهمرسانیده بود

نزول اجلال فرموده تماشای گل و گلزار و انهار و اشجاری نمود که درین حال چند زن باغبانان سیدی پراوکل و ثمر بطریق تحفه

و نذر بر سر جوانی که گل سرسبد آن جماعه بود آورده بخدمت شاهزاده گذرانیدند و به تمنای انعام ایستاده تماشای جمال

با جمال آن گل و وضه حسن جمال می نمودند که از آن میان یک زن جوان گل و بر گل عارض شاهزاده حیران و مفتون

گردیده چون بلبل شیدا از بان تبصیف کشاد که اگر در تمام عالم حسن و جمال است نیست که او سجان به این شاهزاده

عطا فرموده و از جمال عنایت صورتش بکاک صنع وید قدرت خویش کشیده زن دیگر گفت که هر صفت و شنائی که

در خوبی این جوان نمائی بجاست لیکن اینکه شلش در جهان ناپایست از کجاست اگر از انصاف نگذری و بنظر تحقیق

مشاهده نمائی حسن بکمال در آن ماه شب افروز صاحب جمال است که مایشها تماشای آن می نمایم و از عشقان نور عارض

شب از روز نمی شناسیم باز آن زن لب بپاسخ بر کشاد که نفس الامر چنین است لیکن تو خود انصاف بده که آن جمیل از

جماعه نسوان است و حسن و خوبی لازمه معشوقان زنان است هیچ مردی بحسن و جمال باین کمال دیده یا از کسی صیفت

چنین شخصی شنیده او گفت که الحق این جوان در عرصه مردان صاحب جمال بگایه محض است و آن در طبقه زنان

و لسان فرید و هر پس این چنین بوج را آن چنان فردی باید و آن چنان طاق را چنین جفت می شاید شاهزاده اگر چه

بظاهر چشم تماشای نظاره گل و ریحان کشاده بود لیکن گوش هوش را بزرنگ گل بصدای آن بلبلان که باشال سخنین

سخنان رنگین گلبازی میگردند و داده بود و بغور تمام و صفای آن کلام می گوشید فاما چون از نوای شان حقیقت

آن را زمانند صدای غنچه بی پرده میگوید آخر الامر بانه فرمود که انعام زیاده از حوصله و خواهش این باغبانان سازد

و بگوشه برده تفتیش این را ز نماید ماه منیر بر جاست بموجب امر حبیب و اما آن نونهالان چمن خوبی را از گل شرف

پرساخته لبان شاخ پر بار به او ای تسلیات خم ساخت و طرئی برده پرسید که آن چنین بود که با هم گفتید و که ام در راز بود

که بایکد گرفتید باغبانان از استفسار این کلام بغایت ترسیدند و چون شاخ بید بر خود لرزیدند چنانچه آن یکی اگر کلفزار
طوطی گفتار بود چون برگ گل زبان مقال لال گردید و هم دیگران را مانند خار لسان بیان خشک گشت و از هیچ یکی
سبزه و سوسن آساحرفی نتراوید آخر الامر لا علاج شده بزرگ با و تند غضبناک گردیده باین حرف درآمد که ای دشمنان
خویش اگر خیریت خود میخواهید سر و آسای برستی در آید و عقدۀ راز چون غنچه بکشاید و الا سر خود مانند گل با و خواهید داد
آن زنان ناعاقبت اندیش از گفتار خویش پشیمان گردیدند و راهی خود را در بستن دهان ندانسته زبان بیان چون
گل نافرمان از روی کار منحرف و بقفای مطلب از گردانیدند که ای دستور مایان با هم دیگر مصلحت میکردیم که چون
از سحاب نوال شاه دریا دل سیراب گردیم هر یکی بمطلب مقصد خویش فائز شویم یعنی این زن که دختری جوان دارد
چون نخل بلند بالا کشیده و هنوز روی نوج ندیده میگفت که چون شاه انعامی کرامت فرماید آن بلای بالابلت را
بکدام نخل سرکش کشیم و این دیگری می اندیشید که ما از بخت ناسازگار بسان درخت چاربی برو بار در گذار افتاده ایم
اگر شاه انعامی بدهد از بخت باز مفلسی آمده در انبای جنس خود سرسبز گردیم و دست دعای دوام دولت برگاه دایم العیلت
برداریم و این ثالث بزبان داشت که من بجز کمالی چون نهال نایب از کثرت میوه فرزند چندان بار دار گشته ام
که پشت توانا نمیم از بار غمی برگ نوائی دو تا گردیده و یک زمانی سرم از سنگ حوادث وز کار نه آسوده اگر سلطان
رحم بر احوال نموده رعایتی میفرماید بقیه عمر بفرارغ مال با عیال بسر برم غرض که در همه عمر ما مرادان از دست تهنی و نیکو
ندیده ایم و بزرگ انار از غم و غصه و زکار خونین جگر و دل افکاریم و چون دختران خزان دیده از بی برگ و بری پیرن
بر تن عریان نداریم چنانچه اگر غور نمی خسته حالی مانمائی و نظری بر عریانی ماکشائی به بینی که مانند خسته خراب ترن غیر
از پوست و استخوان نمانده است دستور از استماع این حرفهای دروغ و سخنان بفریغ از غضب و غصه چون گرد باد
بر خود پیچید و خاک مذلت و تشویر بر روی آنها پاشید که ای زنان غدار و ای جماعه مکار اینچه حلیه و مکرست که بیان
می آرید و اینچه زود غاست که با من می بازید و حرفی از راستی و صدق بزبان نمی آرید مگر همان میخواهید که هر یکی را
چون تاک بر سر در بر ندیم و زبان هر کدام را بزرگ گل نافرمان از قفا بر کشیم و بسان نهال گل عضو عضو شمارا از بند بند
قلم کنیم تا همه سوسن زبانان و نافرمانان رازنگ عبرت پیدا میشود که من بعد در حضور شاه و امیر بزرین قسم بگفتم و نور
زبان راز گین نسا ز ندائی ناولان فرومایه و ای دونان کم پایه اگر این حرف گفتنی نبود چرا در ابتدا پرده از ان راز
کشودید و آهنگ ناسرودنی سرودید حالا غیر از اقرار و قبول چاره نیست از راستی و صداقت هیچ آفت بشما نخواهد رسید بیت
استی موجب ضایع است | کس نمیدم که گم شد از ره است | آن غنچه دهان از موم غضب سلطانی هر سید دهان را

چون گل پانچ کشاوند که ای وزیر حال رستی همچنین ست که میگوئی لیکن شنیده که دروغ مصلحت آمیز برادر است
فتنه انگیز مامی رسم که مباد این استی فتنه انگیز و ازین گل صداقت خار ملاست خیزد وزیر گرفت که ای حیل گران
فتنه پرداز من و شاهزاده بگوش خویش شنیده ایم که شما تعریف حسن کدام صاحب جلالی ای نمودید حالا غیر ازین نیست که
آن حرف اجمال را تفصیل در آید و منت این بر جان من نهاده جیب و دامن خود را پیراز رسم و زر سازید

تفصیل بیان نمودن نان حیل گزین حقیقت دختر را بدعا نشین

آن زنان باغبانان چون دیدند که پرده از روی کار بر افتاد غیر از افشای راز چاره نیست لا علاج شده تن بتقدیر دادند
وزبان باقرار کشادند و بر خوانند فردا **سرا فرمان حکمت گریه میمنه بر گلشن** برآرند از قفایم همچو نهان بام را

و گفتند که ای وزیر حرفی که ما بنادانی و حماقت سر کردیم حقیقتش آنست که عقب این باغ کوهاست و دران کوه غارت
و دران غار زاهدی می ماند که روار همه خلق گردانیده است و پای طلب بدمن کشیده و در صدق و اخلاص حین
صبح صادق دم است و در احتمال بار فقر لبان کوه ثابت قدم گاهی وقت نیم شب برای نماز تہجد از راه غرقه که طرف
عقب باغ است در اینجا می آید و آن زاهد دختری دارد که در سن دوازده سالگی همچو ماه شب چهاردهم است باعی

پرسیدم از ان دوازده ساله صنم **کر سال خود آگاه کن از یک سختم** گفتا سال دوازده ماهه بود
ماهی که بود دوازده ساله صنم **گاه گاهی او را نیز برای تماشا همراه خود می آرد و همین که آن گل یا باغ میگذارد**

از خوشبوی بدنش بوی همه گل های خوشبوی ناپیدا میگردد و در شمعان عارض ماهتابش نوری بشال صبح هوید میشود
که ماهمه بجان فجر بر میخیزیم و به گلچیدن مشغول می شویم و چون زاهد از نماز فارغ شده دست دختر گرفته از باغ بدر میرود
باز همان تاریکی شب پیدا میشود و ما حیران می مانیم اما چون کبرات و مرات صورت این واقعه بمیان آمد یقین نستیم
که این صبح صادق نیست که بر می آید بلکه صبح کاذب است که از ظهور ماه رخسار طلوع می نماید لهذا چون از آمدنش نشانی
در باغ پیدا میشود ما برای گلچیدن بر نمیخیزیم و بازی زور نمیخوریم فاما نام آن نهال نمیدانیم و از اثر آن ظہورات و از سبب
آن صفات او را ماه جهان افروز و چراغ ظلمت سووگل خوشبو و نهال خود رومی نامیم و هم صبح صادق صافش می دانیم
و هم صبح کاذبش میخوانیم و در شبی بتقریب گلچیدن آن گلبدن بر سر رسیده بود در آنوقت از میان ما یکی

بایا و اشاره گفت باعی **ای سرو سیاه تاملت خیم** یا آهوا فاده بدست خیم **زین هر گوی تا کد است خیم**
کز جل ندانیم چه نامت خیم **و دیگران نیز چنین سخنان گذارش نمودند** **خوایم گل خوانست دیدم که گل بخارست**
باز گفتم عمر گویم عمر هم بسیارست **قامت اسر گویم سر را رفقا رست** **وین دهان اغنیچه گویم غنیچه افقارست**

گل بگویم یا چمن گلستان گویم ترا
 آنچه فرمائی تو ای دلبر همان گویم ترا
 گفت و گو دار و بسی چشم از تره با صد زبان
 فاما با وجود این همه اشاره و کنایه جوابی از آن دهن ناپیدا پیدا نکردید است
 ای وزیر حقیقت آن سخن که باهمد گیر میگفتیم حالا برای خدا این از از شاهزاده نهان خواهی داشت که بسا و ا
 از شنیدنش فتنه زاید و از افشایش چه کار پیش آید ماه منیر گفت که ای خانه بر اندازان صبر و شکیبائی شما خگر
 شوق را در خرمن جان انداخته میخواهید که نجس و خاشاک پنهان خوش پوشش گردانید این منی حالا صورت
 نمی بند و بروید ای نابکاران از پیش من و بکار خود باشید و سپند پندار بر آتش افروخته خود میباشید
 خبر رسانیدن ماه منیر از اوصاف دختر زاهد غار نشین گرم گردیدن مهر جهانگیر عشق آن نابین
 چنین گویند که چون ماه منیر آن باغبانان را رخصت نموده بخدمت شاهزاده آمده هر چه از زبان آنها شنیده بود
 طوعا و کرها گذارش نمود مهر جهانگیر بدشمنیدن صفت آن دلدار هزاران جان خریدارش گردیده و آه سر از
 دل پرورد بر کشید قطرات اشک چون شبنم بر گل عارض پاشید و گل وصل ناچیده مجروح خار در دواندوه گردید و شنو
 نه تنها عشق از دید رخیزو
 بسا کین دولت از گفتار خیزو
 در آید جلوه حسن از ره کوش
 ز جان آرام بر باید دل هوش
 ندارد پیش ازین ناله کار
 که گوید قصه زرب انکار
 ز دیدن هیچ اثری در میان
 کند عاشق کسان اغایان
 بریدن غمت افتد از شنیدن
 بی باشد شنیدن تخم دین
 دیدار تو ام نگشته هرگز حاصل
 هستم بل جان بوالهنگام
 وصف شنیده گشته ام عشق تو
 عشق تو در آذره گوش بل
 و گفت که ای ماه منیر ما
 میخواهیم که امروز درین باغ با ششم و ششی را بر روز آیم و تماشای ماهتابی آن ماه شب افروز نمایم او معروض داشت
 که ای شاهزاده امروز بدون رخصت شاه در اینجا ماندن مناسب نیست انشاء الله تعالی این بار اجازت گرفته
 می آیم و بفراغ خاطر میباشیم حاصل کلام آنکه ماه منیر هزار حلیه و تدبیر مهر جهانگیر را سوار کرده بشهر در آورد و بخدمت
 شاه که منتظر قدم شاهزاده شسته بود رفته معروض داشت که امروز شاهزاده وقت مراجعت از شکار برای تشریت
 مزاج در انشای راه در باغ عشق افزا نزول فرموده بودند چون باغ در نهایت طراوت و تازگی بود میخواستند که شب
 بهمانجا تشریف دارند لیکن چون رخصت بندگان عالی بنود بنده جرأت نموده بایرام تمام عنان غریبت شاهزاده
 باین سمت صواب معطوف گردانید این بود باعث تاخیر که بیگاه بخدمت بندگان فلک جاه مشرف گشته شاه بجز
 شنیدن این سخن بکار پرورازان فرمان داد که همین وقت مردم پادشاهی بروند و تیاری آن باغ از سر نو نمایند و بفرسها
 الوان و پردهای گوناگون بهاری دیگر در آنجا کنند و ماه منیر را فرمودند که چون خاطر شاهزاده بسیر میگراید و غنچه پوشش

دران باغ می کشاید بارضای تمام رخصت کیهفته عنایت فرمودیم ماه منیر آوات تسلیمات بجا آورده بخدست شاهزاده رسید

خبر رخصت سیر باغ آوردن ماه منیر برای خوشی خاطر مهربانگیر

ماه منیر چون به پیش مهربانگیر رسید که هنوز شاهزاده مکر کشوده است و هیچ کی حرفی و حکایتی نفرموده و بطرف همه ندما و جلسا پشت داده رو بدیوار آورده است آهسته پیش رفت و هفته مکرده رخصت کیهفته بگوش شاهزاده رسانیده گفت که حالا بخاطر جمع میرویم و تماشای آن گل مرادی نمایم و می مطلوب بایجام مقصود می نمایم و انتشار انداختیم در شب اول نظاره آن ماه شب چهاردهم میکنیم و الا در مدت کیهفته خود البته آن ماه دو هفته را می بینیم شاهزاده بصفا این نوید بسان غنچه زرگس سر از بستر برافراخت و چشم را باز ساخت و گفت که ای ماه منیر این شب انتظار که چون لب یار خیلی سیاه و دراز است کی بسر آید و پرده از جمال روز مقصود کی کشاید ربا ع

بالای شب از روضیامت گم نشد
لفش نشانید بین و مرا
در نه شب من بین دراز می نیم
فرو بکام شوق خسته زانی می دم

القصه آن شب انتظار بدرازی چون روز قیامت بر آنها گذشت و همین که صبح صادق

دید مهربانگیر رنگ مهر فلک برخاک بود و سوار شده متوجه شکار گشت و علم غنیمت بجانب صحرا برافراخت و دشت و دریا از وحوش و طیور خالی ساخته مالک سیر و تماشای باغ عشق افزا گردید و همه سپاه و لشکر را از در باغ رخصت نموده با چند خواص درون باغ تشریف آورد و آن زنان باغبانان را یاد فرموده باز بغایات و تشریفات خسروانه مشرف گردید و خود به نشیمن درآمده بزودی زوال مهر سپهری طلبید که بقیه آن روز در درازی چشمش نیز چون روز قیامت می نمود چنانچه ماه منیر گفت که ای یار من در تمام عمر خویش گاهی چنین شب روز دراز ندیده بودم که حالا بچشم خود مشاهده کردم پس اگر این روز در موسم صیف است چرا شبش درازی داشت اگر آن شب شب تاب بود چرا درورش زود بکوتاهی نمی در آید شاید دوره فلکی از طور خود گذشته است یا مهر و ماه راه و روش خود گم کرده ماه منیر معروض داشت که ای شاه فلک جاه فلک گردش خود بدل نکرده است بلکه دل سیر دیگر منزل کرده است تا آنقدر مدت شدت انتظار

نکشیده بودی تا امید انستی که شب روز انتظار چه بلا سیاه و درازی باشد رباعی

دل این همه مخموی مستی دارد
دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آینه سخت خود پستی دارد
باری هزاران خراسان دارد

بتیابی چون روز بیگاه شد و مهر سپهر جنبیت خویش بطرف کوه مغرب جهانید و از جانب مشرق سیاه خیمه لیلی شب را گریه مهربانگیر ماه منیر فرمان داد که همه ندما و جلسا و جمیع نوکران و خواصان را از باغ برآرد و تمام گلشن را شاخ شاخ و بر گل برگ تجسس نموده از انسان مانند دوره این زمان خالی گرداند و همه فروش و اسباب آلات شاهیه را برداشته در پایین باغ

که پیش روی دروازه است جمع سازد که مباد و افراج آن اهد غار شین که از خلق گوشه گزین ست بشا هه علامات اهل دنیا که ورتی بهم رساند و جشتی گزیند و بفراغ خاطر درین مکان نه نشیند و بعد فراغ این کار ماهر و دیار و درینجا صیاد نمائی و آن جشتی صحرائی را بحیل و مکر انسانی بدام انس و محبت در آیم و زیر معرض و ضد است که امی شاه سلیمان جاده هیچ جن انس را نافرمانی از فرمانت نیست و هیچ حیوان اهلی و جشتی را ربائی از دام و زندانت و چون خاطر خطی خلیفه بعد که خیرالما کرین است بحیل و مکر گراید و قصد صید نادان و جشتی نماید یقین ست که آن بیچاره چاره خوار ناچار گرفتار خواهد گردید و فرد

توان شکار فریبی که هر کجا مرغیست	بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
----------------------------------	-------------------------------

شاه فرمود که ما حالا مناسب وقت آن میدانیم که امشب تخت و سندشاهی را نیز پرود فرموده مانند این باغبانان در زیر درختان تاک بر بستر خاک نزول فرماییم و فرشی از برگ درختان بگسترانیم و لحافی از گل و ریحان بگسترشیده خود باسان دام پنهان ساخته چشم انتظار چون حلقهایش به تماشا بکشاییم باشد که بدین حیل صید مقصود را بچنگ آریم دستور معروض داشت که هر چه رای عالی خواهد اندیشید صواب همان خواهد بود شاهزاده آن باغبانان را طلبید فرمود که هرگاه آن راه فرخنده کیش بآن حسن عمل خوش درینجای آید شما کجای باشید و چه قسم تماشای آن جمال با کمال بینمای آن زنان معروض داشتند که ما زیر همین تاک مثل غنچهای خوانبک پای برگ و سرشاخ می نیم و غنودنی می کنیم چون آن مهر چهر حسن و جمال طلوع میفرماید و درین باغ به بین قد و مش وقت صبح صادق بطهور می آید ما نیز رنگ گلها صبحگاهی سر از جیب بر آورده چشم تماشای کشاییم و نظاره صنعت صانع با کمال می نماییم شاهزاده فرمود که ما نیز میخواهیم که شبی همراه شما برو آریم و صحبتی چون ذره و خورشید با هم گرم داریم باغبانان معروض داشتند که امی شاه لطیف را شب چه نسبت و وضع را با شریف چه مناسبت مگر نشیند ع

چون نسبت خاک را با عالم پاک

شاه فرمود که عالم پاک دلم

متوجه فیضان با عالم خاک ست که شان از کله و شست کردن نمی باید و شاه را از رعایا استنکاف نمودن نمی شاید این گفت و بفراغ خاطر باسان گل بستر گل مرغ نشست و آن بلبلان و جشتی او را بر خویش نشاند و بخوش خوی و خنده روی و نرم دلی و لاسا با و مواسا با نمود و بجانب زیر متوجه شده گفت که امی ماه منیر شکر عنایت عشق کمیای تاثیر بقدری است نمی آید که اگر سالها سال یا صفت شدیده می کشیدیم و پنج مجاہدات سخت بر خود می انداختیم هرگز از رذالت غرور و کبر و نخوت نجات نمی یافتیم همینکه ذره از فیض انوار عشق بر سر من تافت ادنی و اعلی و تخت و خاک را

بچشم من ابر ساخت مشک	شاد باش ای شوخ شوای	ای طیب جمله علت های ما	ای و دای نخوت ناموس ما
ای افلاطون جالینوس	عشق بر کیش نشاند که شاه	یل کیان بکند و پلین راه	غرض که آن شاه عالی همت

هر چند از عرش بفرش نزول فرموده بود لیکن در آن چنان مقام پست هم نینحین حرفهای بلند و نکتههای ارجمند
میفرمود و با هر یکی موافق حال و مقام معامله می نمود و هر چند آن مهر جانتاب بحال آن باغبانان ذره مشال
بلطف و کرم گرمجویی میفرمود لیکن آن سحپارهای افسرده و پژمرده خود را از دشت و صلابت مرتبه شاهیه بکنار
میکشیدند و بسان پرچهای تیغ پهلویهای خویش از آن آفتاب می دزدیدند و از شمعان منزلت آن مهر مثل
تیغ گداخته ظرف استعداد خود را پر آب می ساختند و سیلان عرق انفعال آب بنیاد وجودشان رسانیده خانههای
تن آنها را خراب میکردند و از آن میان آنها نیکه جوان و خوب و بودند و دلهای چون حباب پر از باد هوا داشتند
چون آن شاهزاده جوان صاحب جمال و در پلوی خویش نشسته می دیدند نظر حسرت بطرف برود و شش کشاده مانده
گرسنه چشمان حریص حسرت میخوردند و دهان و کاسه حرص خود را پر از آب حسرت میکردند و شادی مرگ میگشتند

جان پیاله آمده بلب فطر شوق	پرگشته است گوئی پیانه شراب	جماعتی که نظر باز این برود و شش
بجنبش مژه عرض هزار آغوشش اند	ز حسن معنی بیچارگان مشغولش	که این کبود تنان نیل آن بنا گوش اند
ز بسکه دُل من شوق آن بود و نیست	شکست رنگ ویم کشاد آغوش است	غرض که همه آنها بعضی بامید بعضی از

بیم کشتیهایی اندام خود را آب سانیده عرق آب حسرت گرداب حیرت بودند و حال آن جماعه بعینه چون ورق شکستگان می نمود
که از درون برون سفینه ایشان آب گرفته بود و بار می باجری حال آن زنان خرابی و درازی دارد و هم عبارت در بیان
آن تنگی پیدای نماید پس همان بهتر که قلم سیاه رقم را ازین گرداب ظلمات بر آورده بطرف دشت زاهد غار نشین روان گرویم

در باغ درآمدن زاهد غار نشین مع آن نازنین و بیخود گردیدن مهر جاسانگیر
از دیدن آن خستنی نظیر و بیان حسن خدمت آن وزیر بناد و تقریر

چنین گویند که چون شب از نصف تجاوز نمود زاهد بستم و میوه و بیدار گشت و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و
رو بر دوش افکند و غلین بپا در آورد و از اهل خویش رخصت خواست که در باغ رفته بفرغ خاطر ناز تجدد کرد که درین
اندا دخترش از خواب برست و بدانش در آوخت که ای بابا ما نیز برای تماشای باغ می رویم زاهد دست دختر گرفته روان
بطرف باغ گشت و چون پاره راه قطع کرد و بنزدیک باغ رسید زنان باغبانان از بویش پی بپشتورده بشهراده گفتند
که ای شاه شاد باش که آن آهوی مشکین می آید که هوا بوی گیسویش بر باغ ما رسانیده است شاه چون از شنیدن
این نوید تامل نمود و نفس کشید رایحه مشک آن غزاله بی آه و دماغ جانش را نیز معطر گردانید آنگاه بپاه منیر گفت که

که ای یار اینچه رنج طیب است که بدرون جانم رسیده تر دماغم گردانیده است که در تمام عمر اینچ گلی این چنین
 بویم نرسیده است اینچ عطر دماغ من چنین معطر گردیده است غزل

مشک این چه نباشد نکست کیسوی است	چیت بوقف شدن از سر محو ازل	آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبرو است
جمله عالم بایده است مائیکه ایم	گر نباشد آینه شاهد چه داند کونکو است	جان به پیش دست دادن دلتی باشد عظیم
مهر او هر دو عالم خود همین یک آرست	مطلع تا در آمد در دماغ بوی دوست	غنیه سان خون شد دلم در زیر پوست

وزیر گفت که این بواز گل محبت می آید که سرپا نش مودت می افزاید لیکن حالا مناسب وقت نیست که دم کشتی
 و به سخن نه کوشی که مبادا آن آهوی خوشی روم نماید این وقت شکار دیدار است نه هنگام حرف و گفتار حسن طبع

سبزه بختی لازم خاموشیت | کی زبان بسته دارد گفتگو است | شاه سخن شنو گوش هوش را از پند سودمند زیر پر خسته

بسان قراولان صیاد دل پر در را که مانند تفنگ از عقده غم بود در برگرفته درین درختان پنهان گردید و دید بان
 چشم را به نشانه مقصود و دخته منتظر صید شست که درین اثنا در کجای باغ بکشد و آن آهوی صحرای آن غزاله رعنا
 در باغ درآمد بجز دور و دقت و شش همه باغ معطر گردید و بسان یه موسی نورانی نمود شاه چون این حال مشاهده نمود
 با وزیر فرمود که ای یار ما تو مانند عیاران بزیر برگ درختان پنهان گردیده ایم و حالا که تمام باغ از ششمان این نور
 نور علی نور گشته چون گفت دست مینماید اگر درین حال زاهد نظری باین طرف میکشاید یا چون در دختان پیدای آئیم
 و رسوا میگرددیم ماه منیر بآن زنان گفت که ای بخیر دان چه می بینید ما خود چون متاع روی دست عریانیم زود باشید
 و غازه بر روی کار ما بندید و از برگ گل و خا پوششیده باد دهید باغبانان و دیدند و گل و برگ بسیار برایشان ریختند
 و تمام بدن را غیر از دو چشم پنهان ساختند و خود بنزدیک ایشان بجاوت معهود در آتشید و بخواب ساخته پر خستند

و باهستگی تمام در آن مقام بدین کلام تکلم کردند رباعی | وزیر کلاه اش گل و لاله بین | زیر هر مودلی و صد ناله بین

سالی که بود و از ده مه دید | انی دیده مه و از ده ساله بین | او آید این حکایت چنین وایت میکند که زاهد در آن

وقت بآئینی باغ درآمد که آهوا بهو بره بوقت شب بچریدن گل در میان بستان می در آید یعنی که هر قدم اقبال
 می گذاشت و بو حشت بر می داشت و نظر غور هر سومی گذاشت و هر خطه سر بر می افراخت و گوش را بصدای آهوا
 که مبادا باغبانی پیدا شود یا بکدام گوشه صیادی پنهان بود و بهر قدم دم می کشید و بوس بومی نمود که شاید بگوشه
 رنجک رنج دلی افتاده نباشد و یا بکدام خیابانی سوخته جانی گل نکرده بود از کمال و هم بهر سو که نظر می کشود
 هر تنه درختش تن مردی می نمود و هر گل زکس به پیش دیده تماشائی بود و چون خیر طارم تاک میخراست هر ریشه اش را

رشته دام تصور نموده پهلوی دزدید و آن غزاله را بسان نافه مشک بجا میکشید و اگر بادی می وزید و برگ درختی
 بسرش می رسید از غایت ترس بارش تیر تصور کرده بگوشه می خزید غرض که عجب گرگ باران دیده بود که مثال
 شبان نگهبانی بره می نمود باری هزاران وحشت و وحشت بصحن باغ درآمد و بر زینه صدفه پاکباز داشت تا آن بلا
 بالا برآید که درین وقت چون مقابله تمام در میان صید و آن شاهزاده صیاد پیدا آمد که مانند صیادان بزریر برگ
 درختان پنهان نشسته بود و تفنگ دل پراز غلوله در دو غم به پهلوداشت و دید بان نظرا به نشان دخت بود
 شاهزاده بی اختیار نعره برکشید و بخوست صدای آه آتشین اسراردهمین که نعره در دامودش بگوش آن غزاله
 نازک رسید مانند نخچیر تیر رسیده بر جمید و از بالای زینه بر زمین افتاد و دل در دناک خود را بدست گرفت مثل مرغ بل
 در خاک می طپید و بطرف ثانی صیاد نیز از صدمه تفنگ دل خویش شکار گشت که بیش از حد و قدر خود از درد و غم
 پرگشته بود یعنی بوقت سر کردن آه صدمه بسینه اش رسید که مدت مدیدی بهوش بر زمین می غلطید حال کلام
 آنکه آن هر دو دل مزه در عشق چشیدند و تماشای مثل یک گزود و فاخته برای این بجا حاضران نمود غرض که تیر غم به نشان
 پیوست بهر دو دل کاری نشست و هر
 بیت عشق و نازک دلان آتش نیکبار
 مرغ شکر خواره را آرد آتش خواری
 زاهد چون حال برین منوال بد آن
 گل تازه را از سموم ناگهانی پژمرده مشاهده نمود و بغایت پریشان خاطر گردید و
 عشق دیو لیست که دیوانه کند ملارا
 غرض که زاهد سر اسیمه شده اثر آسیب فمیده او عیبه و چار قل بران گل بریده
 و آب حوض بر جاش پاشید و چون غنچه پژمرده اش رخ تباکی آورده بزرگ غنچه زکس چشم بکشد و مانند طفل اشک بکنا
 خودش نشاند و گریه و خاک از رخسار و دامنش افشاند و پرسید که ای جان بابا اینچه حال بود که مشاهده نمودی و اینچه
 درد بود که چشیدی که از سبب آن این همه آه دردناک بر کشیدی دختر گفت که ای بابا از گوشه این باغ صدای بگوشم
 پیوست که بغایت ترسیدم و از صدمه آن هولی بدلم نشست که بی اختیار شعله آهی از جگر بر کشیدم لیکن سببش را
 نمیدانم و کیفیتش را نمی شناسم که هیچ اثری از دام و دود و جن و انس بظاهر پیدا نیست زاهد گفت که ای جان پسر
 ترا برای همین از خانه بدر نمی آرم که همه دشت و در را پر از فتنه و شر می دانم و همه روی زمین را آماده از آسیب جن و
 پری می شناسم بربی ع رسید بود بلای دلی نخیر گشت
 حالا تو بخاطر جمع درین منطف نشین تا من وضوی تازه
 بر آرم و دو گانه شکرانه بگذارم زاهد چون وضو ساخته به نماز پرداخت آن غزال دهنده از نشستن دل تنگ شد
 برای سیر و تماشای باغ برخاست و گل چینان و تفرج خرامان خرامان با نجا رسید که شاهزاده از کیفیت مستی عشق بهوش شده

مانند شیشه می افتاده بود و خون دل را برنگ باده از دهن بیرون داده و وزیرش بسان پیاله چشم پر آب بسرس
نشسته قطرات اشک زین میسرخیت همینکه آن ماه سیار بر سر آن افتاده بیمار رسید و اینحال بدیداند کی بجای خود حیران
و متوقف گردید ماه منیر چون آن اختر بخت ابر طالع خویش تابان دیز بجلدی جربست و سلام نیار بجا آورده وی عجز
بر خاک نهاده بزاری تمام به پایش در افتاد و گفت که ای چاره بی چارگان وای داروی درد مندان حرف این بنده
دردمند شنیدست حال این افتاده چون مرده دیدنی امید افضل و کرم این جناب آن دارم که گوشن بحرف بنده بگماند

و چشم بحال این بی هوش بخشاید **عشر**

حال زارم شنیدنی دارد بلکه از لطفت دیدنی دارد

چون بدست قد وصلش در دهر ان کشیدنی دارد

نمود آسان بیار پیوستن از دو عالم بریدنی دارد

میکند جان مریض هجرت بر سر اور سیدنی دارد

ست حسنی نمیشی معیشت لیکن اندک چشیدنی دارد

دل مهرت که گرم گشت عشق از خلایق رسیدنی دارد

آن دختر چون آنحال بدید و این قال شنید گفت که ای بابا

تو کیستی و چه میگوئی و این افتاده چه کس است چه حال دارد وزیر بجز بیشتر حرف خویش را بگریه وزاری آب بتاب داده
معروض داشت که ای ماه جهان وای کلاه شهان این شخص افتاده مهر جهانگیر نام دارد که پسر شاه فلک قدرت ازین
باغبانان وصف جناب شما شنیده برای مشاهده جمال باکمال در اینجا شسته بودیم که تجلی نموده ظهور خدائی بر سر حالش
تافت این بچاره ناتوان نعره بر کشیده مانند موسی بهیوش گردیده است که تو خود در مصحف بی سیخ خویش خوانده باشی
که فلما تجلی به للجل جلاله و کما وخر موسی صغقا و از آن وقت تا این حال همین قسم بحال افتاده است و خون دل از
دهنش جاریست حال امید انم که این زنده است یا قالب از جان تهی ساخته و بنده ماه منیر نام دارد که پسر ستورم

وزیر این پادشاه هم **رباعی** با هر که و مه بین چه همسر شده ایم در رنگ خیال تو مصور شده ایم

با آنکه فلک خاک نشین در هست ماهر تو با خاک برابر شده ایم بر وضع بچشم حقارت نظر مکن

ما را بنجاک تیره محبت نشاند است چون آن شاه سپهرم بغیم این سخن پرورد و الم بشنید باعث آزار دل مند

خویش فهمید گفت که ای ظالمان مظلوم نما و ای ستمگران دادخواه اینچه ظلم و ستم بود که بحال من بگیناه نمودید مگر
ای وزیر تو حال مرا مشاهده نموده بودی که چه قسم از صدمه آن آه جانگاه از درد دل بنجاک می غلطیدم بلکه تا حال

دل دردمند من بسان مرغ سبل سینه می طپد و بر خواند **شعر** این ز کس بیمار عجب هوش ربانیت

این ظالم مظلوم ناظره بلاست از هزار ما بار مجوسید که چون سرو از باغ جهان حاصل بادست دعایت

وزیر رو بنجاک نهاده گفت که ما آن حال را چشم خویش مشاهده نمودیم راست و نفس الامر همین است که میفرمایند

و حق بجانب این جناب است لیکن جالایری خدا تلافی نموده بجال این بیچاره افتاده دل مجروح غور فرموده اندکی
ملاحظه نمایند که جانی مانده است یا از غلبه عشق قالب تهی ساخته جان را شرافت دوم جانان نموده است
زنان قاست از پافایم | اکبر محمی که از بالا فتادیم | غرض که وزیر چندان لایه فزاری نمود که آن بی پروای
لا ابالی عاجز شده بجال شاهزاده متوجه گردیده بستی نبضش بگذاشت و بدست دیگر دم او را ملاحظه نمود که نفس
سکشد یانه همین که نبض بیمار بدست طبیب رسید نفس کبرایش را کجی انس امشام جان خود کشید ازین سبب
قوت روحی بدور رسید و بدن دست قوتی در جانش پیدا گردید چنانچه از شادی و انبساط چشم باز نموده دید که
معشوقش بر سرشته نظر لطف و کرم بجال و دارد از غایت سرور بزرگستان برخاست و سر بیای او نهاده
باز از شادی و انفراح بهیوش گشته مانند مرده بر زمین افتاد که صلاحت و حرکت در وجودش نماند میت

بر کنار دل بیک پیانه مست افتاده بود	در میان بنجودی پیانه دیگر گرفت	رباعی آنرا که حدیث عشق در دل گرد
شرط است که در عشق چو سهل گردد	از خاک طپان طپان رخ آلوده بخون	بر خیز و گرد سر قاتل گردد

در آن وقت زیر آن معشوقه گمان بردند که حالا شاهزاده به تحقیق شادی مرگ گردیده است ایشان درین حال و این
اندیشه بودند که زاهد از نماز فارغ شده آواز در داد که ای بی بی کجافته و چه میکنی دختر هر سان شده بر وید و چند گلی را
بر چیده در طاقیه خود گرفته پیش پدر رسیده گفت که اینک ای لعبان خوش گل چیده آورده ام زاهد مصلی
برخواست و دستش گرفته روانه بطرف دشت و غار گردید و ماه منیر نشان داده را از انجا برداشته در شهن آورده
بر تخت خوابانید و گلاب آب رویش پاشید و چشم گریان خود را بر پایش میمالید تا آنکه وقت صبح از خواب
بهیوشی بیدار گشته چشم نمومک بشود و پرسید که ای یار ما درین وقت و حال طرفه تماشای خیال دیدیم که حقیقت
کفایتش در هیچ نه فهمیدیم که آیا آن معامله خوابی بود که دیدیم یا به بیداری آن جمال با کمال امشاهه نمودیم باری
هر چه باشد بی شبهه تجلی دیدارش رسیدیم و اگر تو ازین سرفقت باشی یا تعبیر آن را بدانی تفصیل بیان نمائیم

تسللی گراید که ما خوشحال خویش حیریم فردا	این قدر دانه که از نظاره اش رفته ز بهوش	میستم آگه که لطف کرد با من مایکد
--	---	----------------------------------

وزیر معروض داشت که ای شاه عالیجاه همین که تو جمال آن معشوقه جا نگاه مشاهده نمودی بخواست نعره آه بر کشیدی
و بهیوش بر زمین افتادی لیکن آن آه چون تیر بولی بدل آن هوی بی آهونی رسید که کار کرد که یکایک از جا برخیزد و دل خود را
بدست گرفته لبان نخچیر تیر رسیده بر خاک می طپید در آن وقت پدرش دانست که از چیزی ترسیده باشد یا آسپبی از
جن و پری بدور رسیده چنانچه در برش گرفته آب بر رویش پاشید و ادعیه ها بر او میداد و چون بعد دیری بهوش آمد خود را

ساخته مشغول نماز گردید و آن مشوقه دل آزار بر خاسته متوجه سیر باغ گشت و خرامان خرامان بآن طرف تشریف آورد
که بندگان این جناب از شراب بیارست بیتیاب افتاده بودند بهیمنکه بنده نزول آن بخت بیدار بر حال خواب عالم
رحمت پروردگار فهمیدم از جابرستم و آداب شاهی بجا آورده در پایی آن شاه بنیم در افتادم و معروض داشتم که قال
بنده ضعیف بیتیاب شنیدنی ست و حال این بیچاره افتاده خراب دیدنی برای خدا لطف و کرمی فرموده گویی بر
التماس من بکارند و نظر رحمی بر حال این افتاده چون مرده بکشایند بنده چون از غایت عجز و انکسار این چنین
سخنان معروض داشت فرمود که ای بابا تو کیستی و این افتاده چه کس ست و چه حال دارد بنده چون آنجناب را
بحال خویش مهربان یافتم و عرض خود را در معرض قبول مقبول دانستم هر چه در آن وقت زبان لرزان و
دل ترسان من یاری داد نام و نشان و حقیقت احوال عالی بیان نمودم و بعد مطلع شدن برین حال و شنیدن
این مقال آن نگار خوشحال درج دهان در برابر سخن دانوده فرمود که حالا باعث درود دل پریشانی حال خویش دریافتم
که شما من بیچاره بی گناه را آزار رسانیده بدرد دل مبتلا گردانیده اید و باز چون ظالمان منظلوم نماند و ستمگران را خواه
از من داد میخواستند که از خدا تبرید و از مکافات عمل اندیشه برخوانید

این ز کس بسیار عجب هوش با نیست

این ظالم منظلوم ناطرفه بلا نیست

از باغ جهان حاصل ما دست داریست

از هزار بار مجوسید که چون سرو

بنده عجز و زاری بسیار نمود و بیای آن فریاد رس افتاد و گفت که این جوان خود بسرای کردار رسید و مزه جزا
اعمال فی الحال چشیده است نمیدانم که تا حال زنده است یا جان بجان ده سپرده بهمین التماس دارم که چون این فانی
دیدار جان عزیز خویش را به شمار آورده است عنایتی کرده نظری بجانش فرمایند که اگر مرده است عاقبتش محمود
گردد و اگر زنده در جانش باقیست از بندگان خویش شمرده توجه و عنایت از حالش دریغ ندارند و از لطف کرم
باز جان بخشی او نمایند بهمین که بنده این سخنان در آوردم و حرفهای سحر آلود بیان نمودم دل آن نامهربان گریخته
خویش مهربان گردید و قدم لطف پیش نهاده دست کرم را ساخته بنص ناتوان شریف را برای تحسین جان پنهان
بجانان غور میفرمود که درین اثنا تو چشم بکشادی در پایی آن دلدار در افتادی و باز از فطشادی بر تبه هوش گشتی
که ما به یقین دانستیم که قالب از جان تبه کرده جان را حواله جانان ساختی و شادی مرگ گردیدی ای شاهزاده
ازان باز تو حالا بهوش آمده چشم کشاده نیست حال تو که بیان کردم و این بود حسن خدمت که او سحانه از کمال
کرم از میچون ناتوان نادان بجا آورد شاهزاده از شنیدن این سرگذشت بسیار خوشوقت گردیده بی اختیار تمام قد
از جابر خواست آن یار بکار را بخار گرفت و تحسین بسیار و آفرین بی شمار بجانش نموده گفت که ای یار و نادر

چو گویم که چه احسان بجال من ناتوان کرده که ناآشنای مرا آشنا و دل نامهربانش اجمال من مهربان گردانیده اگر جان		
گرامی را عوصن این کار فدایت سازم هیچ نکرده باشم تا زنده ام بار این احسانت چون بار وجود برگردم خواهد بود بیت		
جان من قربان احسانت	اینچه احسانست قربانت شوم	وزیر گفت که ای شاه غریب نواز اینچه حرفهاست که میفرمائی
بندگان برای همین اند که جان خویش را فدای مولای خود نموده جهد و کوشش نمایند تا خدمتی و کاری بظهور آید که		
در معرض قبول افتد الحمد لله والمنة که از این برکت همت عالی و اقبال روز افزون شاهنشاهی حرکتی و جرأتی و		
قوی و فعلی از بنده صادر شد که باعث قبول این جناب گردید شاهزاده بجال خوشی و نشاط دم بدم آن یار بکارا		
بکنار میکشید و از اشک گوهر بار خویش بر سرش شامی پاشید و از ابر برکت و حرفهای آبر و محبت چندان حاش		
بارش کرم میفرمود که ماه میر از غایت انفعال تر میگردد و لبان ماه بکمال سیده می کا هفتد شاهزاده بخطه بخطه است که از آن		
حرف و حکایت می فرمود	از هر که نامت ای بت طناز بشنوم	خواهم که باز گوید تا بارش بشنوم
صد ره حکایت تو به پایان سد اگر	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم	و می پرسید که ای یار آن نگار مرا بکدم
خطاب ممتاز ساخته بود وزیر برای سرور خاطرش بار بار عاده آن احوال گذشته و حرفهای شنیده مینمود که ای شاه		
آن ماه صادق گفتار صبح نفس درینجا طلوع نموده بود و ترا ظالم مظلوم نماند و استمکر داد خواه میفرمود و بجال تو مشجو		
گرمیده این ابیات می خواند	این گرسنه عجب معشیت	این ظالم مظلوم ناطرفه بلاست
ز هزار بار مجوسد که چون سرو	از باغ جهان حاصل دوست دعاست	شاه از اجتماع این خطاب بر خود بالید
و لبان سحاب از زار نالید و به وزیر فرمود که ای یار بکار آن دلدار هوشیار بخطابی و عتابی که مرا یاد کرده بود باز بکار نما که دلم		
از آن گفتار بسیاری آساید و بغیر آن حرفی دیگر خوش نمی آید	ذوق دشنایم بکشت مرا	قاصدان حرف اکبر تکرار
حاصل کلام آنکه بار بار این کلام را از وزیر تکراری کنانید و مانند قند مکرر مزه و حلالت از آن می چشید و تمام روز با نصف شب		
در همین گفتار بسر برد و صلا با می دیگر نیز نداشت و قطعاً بخواب بخور التفات ساخت و بر نم این ابیات ناله افراخت با عی		
گرسنه دهند نوش میباید کرد	دشنام دهند گوش میباید کرد	در کوره عشق بچنگی آسانست
س چشمم فراق گریها کرد	بر خویش درمی زگرید و اگر	کرد آنکه ترا شهبه سپرم
ما بوی تو نیستیم از گل	این پرده درمی گر صبا کرد	بی سوز غم تو نیست این مهر
و همدم جان باین قال شایون میکشید غزل	ای جان تن فتنه به تن باز کی آئی	ای سرور خرامان به چمن باز کی آئی
جانی تو که از دوری روی تو مردم	تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی	مارا وطنی تنگ و تو خو کرده بصحر

در ظلمت زندان وطن باز کی آئی | سرمایچه تو بجز تپ بخت نیست | جانی تو که رفتی بدین باز کی آئی غزل

بستی شد و برو ناگاه مارا	بیک نظاره برد از راه مارا	کسی کین حسن پیکر او می کش	نمیدادی دل آگاه مارا
نمی آید برون از پرده دل	بغیر از نقش خاطر خواه مارا	دل ما مائل بالا بلند است	نباشد همت کوتاه مارا
اگر نیست نور عشق پیتا	که خواهد سوخت بق آه مارا	چو خنجر چشم ما باز است صبح	مگر پرسد شبی آن راه مارا

شب دوم درآمدن زاهد در باغ و نه آوردن آن گوهر شجر باغ

راوی وایت چنین حکایت میکند که چون نصف شب شد آن هردو یار بدستور شب گذشته بیکان مقرر زفته منتظر و در

تجلی دیگر نشسته در آن میان از میان آن نمانان غبان کجی بن سخن زبان بر کشود فرد

هر که یکبار گرفت دست و گریه کرد | و دیگری بدین عنوان ادا نمود فرد | در جهان هیچ قماری حق نظر باز نمیست

هر که یکبار نظر باخت و گرمی بازو | و سومی بدین ادا نوازشید فرد | چشم بر این مردم کابر رحمت کی رسد

آب میخوامند مستان خانه کویر آن شود | و آن مهر و ماه از دریافت این پریشان گوئی آن در بای تباہ متبسم گردید

بکار شکار خود مقید و سرگرم گردیده انتظار دل و فکرانی خاطر را مانند برید بجانب زاهد روان گردانیدند تا رفته او را از

خواب بیدار کرده بفرمان گزاردن انداخت و میاب و آنگشتن بطرف باغ ساخت

کوری چشم انتظار بیا | ای که دل ابری بجز از ما | نفسی هم بهم نیست یار بیا | همین که زاهد تپید و رفت

گشتن پرده خست و خستش که در اندیشه آن بود که آیا تا حال نخیر خمی اش نده باشد یا جان بجان آفرین سپرده بود

نیز بی تابانه برخاست و بدان راه و آوخت و گفت که من نیز برای تماشای باغ میروم زاهد گفت که ای جان پر

شب تاریکست و خوف حشرات الارض و سباع مودعی بخاطر دارم و از آسیب جن و پری نیز ازین مستم مگر تو شب

گذشته حال خود را ندیدی که در باغ چه قسم تسکین پس در چنین اوقات تراز خانه بر آوردن مناسب نمیدانم و هرگز

همراه خود نمی برم هر چند آن بیچاره بزم گل حبش کیبائی درید و بهان خار به پیش پیچید لیکن آن مهربان بی رحم

بعفت تمام دست و امان خویش از آن بچه دلاویز را ساخته تنهار وانه گردید و آن بهار باغ را با خود برده نور

و سروری بیده و دل آن تماشایان نرسانید باری آن یاران منتظر که در انتظار دیدار یار نشسته بودند چون صدای دو

آواز پاشیندند بعد اشتیاق چشم تماشا بطرف غره کشوند و دیدند که زاهد تنها مانند درویش و همان ناخوانده در باغ

می آید شانه زاده بشاده حال برین منوال و زیر فرمود که ای یار و در این زاهد خشک درین وقت چون بدید

بی محل واقع شده آن قدر مزاج مرا فسرده و خاطر را پرموده گردانیده است که در گفتن است نمی آید و بر خواند غزل

این ابدان خشک چراتر نمی شوند وز محنت زمانه مکدر نمی شوند آنها که دیده اند کف جام با ده را ماکل به گلر خان سخن نمی شوند	چون ما حرفی نیش و ساغر نمیشوند هرگز نمیروند ز سجده بسوی دیر در جستجوی چشمه کوثر نمی شوند وزیر معروض داشت که امی شاهزاده راست میفرمائی از اثر قدش خشکی	در زخم عیشش جام مصفا نمی کشند از عاتل به عالم دیگر نمی شوند ز آنها هزار حیف که در بوستان دهر
---	--	--

بر ما غم نیز رسیده است و سودائی بسرم پیچیده که زبان به بان مانند خار خشک گردیده که بادای حرفی تر زبان
نمی توانم ساخت یاران تماشائی درین اندوه و فکر و چنین حرف و ذکر بودند که زاهد بفکر بفرار غ خاطر بدستور
قدیم بر سر حوض شسته و صنوساخته به نماز پرداخت شاهزاده باز به وزیر گفت که امی یار این زاهد که قلب خج را بجا
دیگر گذاشته بقلب بجان بنماز ایستاده است مگر قول مخبر صادقش صلی الله علیه و علی آله و صحابه وسلم رسیده است
که لا صلوة الا بحضرة القلب وزیر گفت امی شاهزاده عارف است همین است که میفرمائی لیکن این عامیان بمعنی از
حقیقت عبادت و اوراد و وقف نگشته بصوت عمل در مانده اند و به حقیقت صاحب الاوراد این جماعه می حقیقت
اند که در خبرست صاحب الورد ملعون و دیشب که حضور قلب و داشت اگر ترک ورد میکرد مصداق آن میگشت که
تارک الورد ملعون حاصل کلام آنکه شاه و وزیر با هم دیگر چنین سخنان می کردند و تا سفت می خوردند که زاهد از نماز
معتاد خود فارغ گشته مانند در خانه بفلس نعل بر و باروبی حصول نتیجه کرد و از بناغ بدر رفت آن عاشق بیدار
بانگ نعره پرورد در داده بادای سجده های نیاز در ساخته بقیه شب ابر و شوق احیا فرمود و این باعی حسب حال
خویش آنکار می نمود رباعی

تأانکه صباح و شام ما خواهد بود در شام ابد سلام ما خواهد بود که دیش زخم و گر خواهد قاتل رسد غل یارب چه پیکری که بحر صوت خست با سر و قامت تو برابر نمی شود ای دل ستاره چند شماری شب فراق از نکمت تو غالیه پرور نمی شود و بدین ابیات مناجات مینمود در با بال مژ پر و از ندارد و هیاهات	در سجده دل قیام ما خواهد بود و هم باین چنین سخنان ترنم می نمود وصلت چو عمر رفت میسر نمیشود صفحه خیال مصور نمی شود حرفیت حرف عشق که هر چه زبان چون کار با گردش اختر نمیشود این مهر حرص ناک بیاغ وصال تو در سعی وصال تو من عجب نرورد ای نور نظر بسوی چشمم برگردد	تأانکه صباح و شام ما خواهد بود در شام ابد سلام ما خواهد بود که دیش زخم و گر خواهد قاتل رسد غل یارب چه پیکری که بحر صوت خست با سر و قامت تو برابر نمی شود ای دل ستاره چند شماری شب فراق از نکمت تو غالیه پرور نمی شود و بدین ابیات مناجات مینمود در با بال مژ پر و از ندارد و هیاهات
---	--	---

ن این اعداوت بدنی بجانب حالت و کیفیت قلبی که عالم دیگر در دستور نمی شوند ۱۱

در باغ جلوه قد و دارم آرزوست گر مری بسینه افکارم آرزوست ای که بر جولان شوخی سخت نازی بیا آخر ای چاک گریبان بهر غمازی بیا نقش پایت آشیان قمران خواهد شد ای که در جادو کلامی شک اعجازی بیا	یعنی که در بستم و دیدارم آرزوست از شک شک سبزه بستم چه میدی وزنگه بر ملک و طها گرم می تازی بیا بادل خون گشته طفل شک باشد می ای که از سر و چین در جلوه ممتازی بیا در خزان تنهایی بلبل و دم را داغ کرد	یارب در حلاوت دروش حرام باد تسبیح اگذار که ز نامم آرزوست غزل تا کجا در پرده رسوای لباسی بستم خور و سال من تو هم از بهر گل بازی بیا خضر حسرت مرده لعل لب جان بخش تست آخر ای قمری تو هم گرم نوا سازی بیا
---	--	---

استفسار کردن آن نگار از زاهد احوال گلزار و پی بردن از ان باجرای عاشق زار

چنین گویند که چون زاهد از باغ مراجعت نموده بغار رسید و خورشید در دل اندیشید که اگر شانزده مهر همانکس شب از در و غم قالب از جان تهی کرده باشد یقین است که باغبانان در آنجا نوحه و زاری میکرده باشند و باغ رنگی دیگر گرفته باشد پس مناسب آنست که حالا صوت حال باغ از پر باید پرسید و تحقیقت مطلب باید سپید چنانچه پیش رفت و گفت که ای بابا مرا خود در باغ برای تماشا نبودی لیکن تو خود بیان نمادی که در آن باغ چه تماشا دیدی چه آوازها شنیدی باغ را جامه گل و زرد بر بودیا گل و ریحان از دست تطاول با وجیب گریبان پاره می نمود و شکوفه و ارغوان بغازه گلگون پرداخته بودند یا سوسن و نازمان بطیانه بر گهاچه را نیلی ساخته گل خنده میزد یا آبشار میگریست کبک در می قهقهه پرداخته بود یا بلبل ناله در ساخته قمری نامی گلزار بنوای شادی می نواخت یا فاخته ناله کوکوبی افراخت گلها بزرگ دیده بیدار چشم و ساخته بودند یا مانند سبزه خوابیده بخواب پرداخته زاهد گفت که ای جان بابا این چه سخن طفلانه است که میگوئی و این چه حرف است که خبر کیفیت و خیریت باغ از من میجویی و ختر گفت که ای بابا مرا خود همراه نبودی که بچشم خویش تماشا میکردم باری بستم تعریفش از راه گوش تازی و فرحتی بدل میرسانم زاهد باری پاس خاطرش گفت که ای نور نظر این با باغ در غایت طراوت و تازگی بودن در آنجا رفته ترا بسیار یاد کردم و خیل پیشانی خوردم که چرا آن بچه تماشائی را با خود نیاوردم که این همه شکفتگی گلها را تماشا کرده گل فرحت و شادی میچید که هر خیابانی از گلهای شکفته بزرگ لبخندان بود و هر فواره از شرشاری قهقهه چون هنرستان می نمود آبشار بیان ارغنون آهنگ نشاطی سرود و غنچه نمکشوده بر سر سبزه خوابیده مانند خواصان خدمت گار شسته می غنود و در ذناک بخدمت چو باری و پاسداری شاه سپهرم بر پا بودند و برگ و دختان از باد نسیم با هنر از در آمده دستکشان با و از خرن سرود و نشین می سرودند و ناله آن چمن چون جوانان چنان با بر جارتص می نمودند و غرض کبر باغ در کمال زینت

و طراوت می نمود و بهر گوشه سیاه سر و زان بساط آموده بود این گفت و کیفیت حال خود آید بدین قال نوابرشید غزل

شب که باغ از بی حضوری نی تو مالامال بود اشک می بخشد صف جان او دل را تازگی کس چو من الفت خراب درو مندیها مباد عشق مارا کرده است آینه حسن کسی هر چه کار دهر کس آخر همان آرد بست عزالت از پست و بلند روزگارم دور است فکر دور از کار زاهد را به جمعیت رساند	بر لب هر گل ز شبنم دیده ام تخیال بود آبشار از گریهای زار خوش احوال بود هر که رفت از خود براه او دم پامال بود در دل ما داغ شد گر بر رخ او حال بود گشت و باغ دهر مارا نامه همسال بود از پریدن طائر تصویر فارغ سال بود بخیمهای خرقه ام از رشته آمال بود
---	--

و ختر چون این بنحان از پدر شنید تفاؤل نیک بر می کار خویش فهمید و خاطر مخزون را تسکین داد و مثال
و تفکر گوشه نشست و صلابت بازی لعب پرداخت و هر چند مادر و پدر مبالغه نمودند کام و زبان او درین دور
آب و نان آشنا ساخت و گفت که کسل مزاج دارم و در دجله بمرسانیده ام و خفقانی در دل می یابم و هیچ
دوائی برابر نخوردن طعام بحال خود صلاح نمیدانم که فقیران اغیر از فاقه علاجی سودمند نمی باشد و خود را بردائی
پیچیده در ان کشیده روز انتظار را چون شب فراق بچشم خویش تاریک ساخته منتظر شب وصل گردید و در باغ
شاهزاده درو مندیها مثل بلبل خزان دیده زار زاری نالید و بیاد گلزار خویش هزاران ناله دل انگار
از سینه ریش میکشید و زمانی از قوت خیال صورت معشوق سراپا جمال ابرنگ مصوران بر لوح دیده خویش
تصویر نموده تماشای دید و گاهی خود را از چشم خود غائب ساخته از در جدائی رهایی یافته می آسود و خطه که افاتش
دست میداد و بخود می پرداخت معشوق را از خویش جدا و دل را بدو هجران مبتلا دیده بحسرت و بی چشم انتظار را
فراز میکرد که شاید از بستگی این باب تماشا بر روی دلش کشاید باز آن طلسم حیرت جلوه فرماید لیکن ذره ازان تجلی بطهر
نی بیست و در آن وقت حال آن مغلوب الاحوال خود را سخن آید میگفت قطعه

غائب شود ز پیش نظر ناظر نم	امروز از آن ترس که فردا ز دست تو	گر ناگهان خیال تو آید بچشم من
----------------------------	----------------------------------	-------------------------------

غرض که بار بار آن عاشق زار و آن بیچاره نوگر فراق چشم می بست و بخیال خود میدانست که پرده چشم حجابی اریا
گردیده است لیکن این نمیدانست که ظلمت خودی و افاقت خودش سنگ آه او شده سدی میانش برپا
کرده است علایش چشم از عالم فرار کردن است بلکه تدبیرش خود بینی نه کردن است خود را بیا و دنیا و رون لمصنفت

غیر من نیست در من و تو حجاب
کاش بعالَم افکند برق وجود سورا
زخم دل است و سوز جان نهی منع چون تو
حیف است آن لبوی نالاک سینۀ دوزا

پرده چشم من حجاب نیست غزل
راه صبح چون بدشام غم بلاکشان
نالۀ لب اش اگر چه پسرۀ سورا

هستی مانتا شب آن رخ جان فرور
کرده ز سال مه برون شام فراق روزا
همره پارهای دل از تویی فتنه برون

حاصل کلام آنکه شانه زده بقیۀ آن شب
ابهراران غم و اندوه بر فر آورده و هم روزا که

بدرازی و صعوبت حین و ز قیامت بوی پایان رسانید در آن وقت حال خواندن این حرف و قال مجدد حال مینمود غزل

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی
می کند فر باد کوه اما نظر چون شد بلند
عقل سرکش صبر غالب دل ز فرمانم برون
من بتی را قبلۀ خود کرده ام کز شوق آن
مرکب جسم بادل گام از پا افتاد
هوش عقل و دین ایمان جان دل صبر قرا

مرغ شکر خواره را آرد با تشش خوارگی
کوه نتواند که گردد مانع نطفه سارگی
شکرک من سرده سپاه غمزه را یکبارگی
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی
ره روان عشق را نبود چو هست بارگی
از نگاهای رفته از من جملگی یکبارگی

شب سوم آمدن زاهد در باغ بان نگار و حاصل شدن دیدار شانه زده دل افکار

چون ظلمت شام پیدا گردید آن بچاره غریب از عایت انتظار سودا وطن تصور نموده دل بتیاب باسید دیدار تسلی بخشید

شب آمد عاشقان پرده را | شب آمد بیدلان اغصه پودا | شب آمد رازدار رازداران | شب آمد کار ساز سازگاران

و بوقت نیم شب شاه و وزیر بطریق معهود خود را در زمره باغبانان در آورده در پای درختان بسان نهال جا گرفته ریشۀ امید

بیای استقامت مستحکم کرده دست عابد رگاه مجیب الدعوات باسمان بر آورده و منتظر فیضان و ورود رحمت الهی

نشستند و بهمت دل و نگارانی خاطر را بر جذب محبوب بستند که باز آنی اثر انتظار شدید ایشان مانند برید جلد و دودید

زاهد را پیشتر از وقت معهود از خواب احت بیدار ساخته بی آرام روانه شدن بطرف باغ گردانید چنانچه بزودی تهنیت

رفتن پر دخت آن کار بیدار بخت که تمام شب بسجده نیم ساعت شماری میکرد و چون دید که پیر از خواب برخاسته است

بزودی غنچه آساز از بستر ناز بر آورده بزنگ خاطر پنجه بدانشش و زبان تمنا دراز کرده گفت که ای بابا اگر حال مرا

همراه نمی بری دهنست آتا بر آمدن روز از دست نخواهم گشت بلکه از دهنگیری من تا صبح روز جزای منی نخواهی یافت

زاهد گفت که ای نادان چرا این همه بیابانی و اضطراب میکنی و دامان صبر و شکیبای چاک میزنی خوش دل باش که

ترا همراه گرفته باغ میروم آن غنچه آفسرده از شمیم نسیم این مژده گل گل شکفته نفحات حمد بطرف آسمان سرداد

القصه زاهد و ضو ساخته عمامه بزرگی بر سر فرامی فکد و در آورده عصای استقامت بست یار و بست یمن
 ساعد آن نگار گرفته متوجه بطرف باغ شد همین که از شیب آن غار برآمده پا بر فراز کوه گذاشت بر پیمش مژده
 بوی دلدار به باغ آن یار و آن دل افکار رسانیده بجای تردماغ ساخت که ماه منیر بدین کجاست سربان
 عاشق دلگیر مژده رسانید که بیت **تر است مژده ببالیدن ی تنال چمن** که باز بر سر بختت بهار می آید
 و آن همیخ پایگل بدون خاک بر سر کردن تو کار آمد که آخر بر سر باز بهار آمد هر جا نگیتم بهم نموده سر جنبانید بر خواند رجا
 تحقیق نسیم یار من می آید **بوی گل تنطسار من می آید** **وقتست از آن جلوه نگلی برسم** **آئینه ام و بهار من می آید**
 و بجانب مردم چشم اشاره نموده بی اختیار گریان گریه بر خواند غزل **آب زینده راه را بین که نگار میرسد**
 مژده دهد باغ را بوی بهار میرسد **رونق باغ میرسد چشم و چرخ میرسد** **غم بختنار میرود و در بختنار میرسد**
 باغ سلام میکند سر و قیام میکند **سبزه پیاده میرسد غنچه سوار میرسد** **روز و شب است مهر تو گرم بجوش جوی تو**
 خوابش برفته است روز قرار میرسد **از شنیدن این مصتال باغبانان فی الحال در میان همان من چنین**
 گذارش نموده آن صاحب حال را از مصتال ساکت گردانید **چون قیسی بکوی ناخشی ست خوی ما**
 ز آنکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد **که درین اثنا زاهد فرزند کیش دست آن حسن عمل خویش گرفته بطری**
 در صحن باغ درآمد که فرامی قیامت عابدان و صالحان نامم حسن اعمال و ستوده فعال خویش بدست یمن
 گرفته در عرصه عرصات در آیند همین که شاهزاده نظر بر جمال آن بدر کمال برگاشت بسان موج بتیاب زده در پیش
 افتاد ماه منیر چون این ضطرب حاش مشاهد نمود و بفراست دریافت که حالا کمان وجودش از تجلی این ماه
 شبافروز خرق خواهد گردید و یاسیاب جان بتیابش از گرمی شعله این نور خواهد پرید و اگر حوصله را کار فرمود
 ضبط دم و ثبات قدم خواهد فرمود همین دم از شغشان تجلی نور خاکستر خواهد گردید آهنا بجلدی دست دراز کرده
 شاهزاده را بکنار خویش کشید و آبی بر رویش پاشید و آهسته بگوشش گفت که ای شاهزاده اگر تو درین وقت
 دو داهی می بر آری و یا شعله ناله را سرسید هی فی الحال این غزال بدام آمده بآن وحشی صحرانی می راند و صید ز دام
 می جهد و بعد آن هیچ تدبیری و علاجی صورت پذیر نخواهد گردید و پشیمانی و افسوس فائده نخواهد بخشید رباعی
شاه منم دوست اب عالم ندی **با هر که ندوست شرح این غنم هی** **نخیر غنمش بحیله شد با مارام**
خاموش که صید ام را ز من ندی فرو **رام شد با تو بصد مکر و جیل وحشی دشت** **دل بیک بی طافتی بر هم زند کار ترا**
 هر جا نگی از شنیدن این حرف محبت تاثیر از زار زار نالید و بسان آفتاب از حرارت عشق بتیاب گردیده بر خور

ارزید و ستر اقدم بزرگ شعثان نور زبان حال گرویده لب پاسخ بکشاد که ای یار شفیق وای مهربان عتیق چایم
 که غنان اختیار بدست خویش ندارم و خرابی کار خود را در بی خستیاری می انگارم خدا را تو شفقت یاری خود را
 بحال خراب من برگمار و مرا از کنار خویش بگذار که بیایی و خرابی نه نمایم **خل**
 نور پوش از خودم خواهی نخواهی می برد
 ضبط نتوانم که خواب صبحگاهی می برد
 آسمان پیش زمین بگذشت بگرشت **د**
 خاکساری آبروی کجکلاسه می برد
 بسکه دار و خار خاری شوخی ترکان او
 بر دل طایقت من شک ماهی می برد
 اشکینان چشم من پیش رو از دست دل
 همچو یوسف طفل را بهر گواهی می برد
 ماه منیر گفت که ای شاهزاده تدبیری و علاجی از عالم غیب بلم القافر موده

که اگر بوجوب آن عمل نمائی و برگرفته من کار بندی یقین بنده هست که ازین در طه مخوف نجات یابی و گوهر مقصود بدست
 آری شاهزاده گفت که ای محرم راز وای واقف اسرار وای شیر تدبیر وای یار و وزیر من از پیشگاه سلطان حقیقی
 مامورم بامر شایسته هم فی الامر پس ناچارم که در جمیع امور موافق رای تو گرایم و در همه کارها مشورت با تو نمایم حالا
 هر صواب بدیدی که بحال ما مناسب میدانی بیان نما تا بوجوب آن بعمل آریم حتی المقدور سر موئی ازان تجاوز نوزیم
 وزیر مراتب و ان معروض داشت که ای شاهزاده جهان هر چند تو مهر جهانگیری لیکن معشوق تو بدر سپهر حسن جمال
 و مهر جهانگیریست بین که تو با وجود این حوصله و استعداد و این همه حسن و کمال لبان فربه پیش آن مهندس جمال
 بیتابی می نمائی و منکه با وجود تنگی حوصله و استعداد مانند کوه طور بر زیر پای تو ثابت قدم نشسته ام حبش آنست که
 تا حال هرگز معامله با من در میان نیامده و آن نیز جهان سوزنگاهی بحال من نفرموده است اگر همین زمان تجلی
 بحال من فرماید و یا بحال خود را بی پرده نماید از طور سینه ام صدای دگادگا بر آید و هستیم بعد از آن حالت کند
 شاهزاده گفت که ای یار من و تو در یک مقامیم بلکه خود را در کنارتو میدانیم و هیچ حالتی و پرده در حال خویش
 مقام تو نمی بینیم پس هرگز کشف این دقیقه حل این سر بر من نگردید اگر و ضح ترا زین بیان نمائی و پرده از روی کا
 برداری حقیقت سرشکشف گردد و امتیاز هر یک بر من شود باز وزیر معروض داشت که ای شاهزاده چه شد که
 سرشعور تو در کنار من بی شعورست مثل من و تو بعینه چون موسی و طورست چنانکه سابق معروض شدتم که تا حال
 تجلی بحال من نفرموده اند و معامله بمن نه نموده اند که من در پرده ام و پی مقصد نبوده ام شاهزاده گفت که همین
 می پرسم که آن پرده کدامست ماه منیر معروض داشت که در میان من و معشوق تو همین وجود شریف تو پرده است
 که من او را بواسطه تو میدانم و هم معشوق تومی بسنم پس در هیچ وقت این وسطگی تو از دید و دانش من
 نخواهد برخاست تویی که او را بی واسطه می بینی و پرده غیر از جمال و جلال و کبر بانی او نداری و حالتی در میان بحر

وجود شریف خویش نمیدانی و انشاء الله تعالی بوقت خود این حجاب هم از میان خواهد برخاست پس من طفیلی را

چون نسبت باشد باین جناب اصل که همین مثل است ع

از در و توب که بقرارم شب

چون ماه که از مهر قریب است بعید

در عین وصال مجورم شب

تدبیر اندیشیدن وزیر برای دیدار که شاهزاده از مشاهد جمال یار بی خود و بی اختیار

نگردد و بیان رموز مراتب حضرت وجود و نکات عدم در ضمن اشاره بطرف سر و قدم

ماه منیر گفت که از روی صواب بد وقت و موافق حال مناسب آن میدانم که تو ای شاهزاده هرگز نظر بطرف خسار

آن آفتاب طاقت سوز نخواهی کشود بلکه دیده در بار خویش را بعلینش خواهی دوخت و چشم خون فشان خود را

خوابند آن کف پا تصور نموده زمانی نظر از قدش جدا نخواهی ساخت و اگر زیاده ازین دل بخواهد و متناقصا

نماید تا ساق سیمین که منتهای مدارج مجوران بادیه فراق است رخصت است و ازین مقام هرگز چشم برداشته نظر

بطرف کمر نخواهی انداخت که نیستی و عدم صرف ملحق نخواهی گردید پس تماشای تجلیات وجود چه قسم خواهی دید

و معامله با او خواهی نمود

کمر یار چو بینی ز خود می گزری

دل هستی چه نهی راه عدم در پشت

باید که تاشات و استقرار مردم چشم دران پایه و مقام حاصل نمکینی آرزوی دیدن مرتبه فوق نخواهی کرد که خود بخود آن

معشوق طناز بر حال تو رحم فرموده سر پر نیاز ترا از قدم خویش برداشته بطرف عالم بالا که عبارت از بالای آن

نگارست خواهد کشید و چون بمرتبه میان و کمر که واسطه است در مرتبه و جوب و مکان خواهی رسید که بعضی از ان

تعبیر بمقام هستی موهوم نیستی معلوم و لفظ خلانیز کرده اند مناسبت آن مرتبه و آن مقام فنا نیستی و انحلال در وجود

تو نیز پیدا خواهد گردید باز چون کرم آن معشوق بحال تو مبذول خواهد شد از ان مقام فنا و انحلال بر آورده خلعت

هوش و افاق و تشریف وجود هستی و بقا باز از سر نو پوشانیده لائق معانقه برود و پیش که عبارت از مرتبه

وجود است ساخته سعادت هم آغوشی شرف خواهد گردانید

بر سر چاه ذقن بان نبری مردم چشم

که از ان بر که یقین او عدم نزدیست

و اگر عنایت بر کمال شامل حال تو خواهد بود از مرتبه وجود هستی نیز بر آورده

بمرتبه انحصار وجود که عبارت از ظلال صفات حقیقیه است خواهد رسانید و باز در میان آن مرتبه عام و خاص نیز

برزخی است که آن تعبیر بلفظ دمان و عدم نیز می نمایند چون در آنجا خواهی رسید باز از سبب جلالت و منزله آن مقام

بر توقفای طاری خواهد گردید و آن نیستی سابق را عدم می نامند و قنای قلبی میگویند و این نیستی را قنای گویند

و قنای صفاتی میدانند و چون ازین همه مراتب ظلال و تشبیه ترقی نموده بمرتبه اصل و تنزیه خواهی سید قنای اتی
حاصل خواهی نمود که تحقیق آن درین مقام مناسب نیست چنانچه بزرگان مجللاً ازین مقام خبر داده اند که وجود عدم
بوجود بشریت عود میکند و وجود قنای وجود بشریت عود نمیکند و چون این قنای کل است بقائی که بر این فنا

مترتب میگردد نیز کل می باشد میت | عدم او بخت موی میانش باشد | نیستی گم شده راه دها نش باشد

و چون درینجا سالک را مره تانیا بخلعت و جو خاص مشرف گردانیده پند و لباس عسکر را از سرش کشیده باز از نور
تشریف صحو پو شانیده از ان مقام دها ن نیز ترقیش نصیب میگردد و بمرتبه چشم و بصیرتش رسانیده او را
صاحب دیدی نمایند و چشم عبرت بخش عطا میفرمایند و سرخوش نشأ باده چشم گردانیده ناظر جمال با کمال میاند
و ادا فهم عشوه و کرشمه و رموز و غموض میگردد و اگر از انجا نیز ترقی کر است میفرمایند و بمرتبه گوش میرسانند
سر اسرار و حقائق و دقائق و غوامض معارف در میان می آرند و اگر از انجا بتمیمی بخشیده بمرتبه دماغ میرسانند سر پا
هوشش میگردد و انما غرض که عاشق بیچاره را از قدم تا سر تصدق و بلا گردان خویش نمود باز بزمینش می اندازند
و بجانش خطاب میفرمایند که باری بگو که چه دیدی و چه شنیدی و چه فهمیدی این همه مراتب که در ان سیر کردی

و عروج و نزول نمودی مرتبه ظاهر وجود بود که تعلق با اسم الظاهر و ظلال اسما داشت و هنوز مرتبه اسم الباطن
که عبارت از مرتبه صفات و ذات است در پیش است تا اینجا خود معامله به تشبیه بود و مکاشفه از تنزیه بمیان نیاید
پس ای شانهزاده درین وادی هوانا که عاشق بیچاره همه یافت و شهود و معرفت و ادراک خویش را بیا و میدهد
و تمام ذوق و شوق و مزه و حلاوت خود را فراموش ساخته باز از سر نو حیران و سرگردان میگردد و عجز و نادانی

و نایافت در خود شاهمی نماید قطعه	دل بیاد که ز خود رفت که شب بجاوش	هر دو سوا شک و ان بودنی و استم
و استم فکر معمای عدم شب هم شب	آخر آن موی میان بودنی و استم	ماه از غفلت خود قد تجلی نشاخت
لیله القدر عیان بودنی و استم	پس هنوز این همه کار و بار و آن همه معاملات در پیش است ز نهار که شبانی	

و اضطراب نه نمائی و خود را پیش از رسیدن بمنزل مقصود هلاک فرمائی و مانند پروانه خود را خام سوزن لکزدانی شانهزاده گفت
که ای یار دلخواه این چه تدبیر صائب است که اندیشیده و این چه رای صواب است که بمن نموده و بموجب سلوک
روش طریق نظر بر قدم ارشاد فرموده حتی المقدور سعی خواهم گماشت و نظر از قدم نخواهم برداشت لیکن تو سر بر
هوش خود را قریب گوش سخن نبوی من آورده ز ملک سخن درآمده معارفی که تعلق بساق و قدم یعنی
بافل درجه وجود دار و بیان ناما من از مدارج اقصای اغماض نموده به مشاهده ادا نه آن خورسند گشته

زمانی تسلی دل مستمند خود نمایم و بکشتن از حال فرو آمده بستان گرایم تا ساعتی از بار وجود بیا سایم

نکته در تاویل حرف ساق

چنین گویند که در آن وقت و حال آن یار با کمال حقائق و معارف آگاه اظهار نموده که ای شاهزاده مغلوب بحال
 درین وقت بیان تاویل این کریمه و گذارش حقائق و دقائق آن مناسب می نماید که یوم بکشف عن ساق
 وَيُرْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ فَلَا يَسْتَطِيعُونَ خَاشِعَةً أَبْصَارُهُمْ تَرْهُقُهُمْ ذُلٌّ وَقَدْ كَانُوا يُدْعَوْنَ إِلَى السُّجُودِ وَهُمْ سَالِمُونَ
 یعنی او سبحانه میفرماید که ما روز قیامت ساق خود را خواهیم کشتود و کافران را امر بسجود خواهیم فرمود یعنی پایان تر
 مرتبه حضرت وجود را که عبارت از ساق کرده می آید برایشان مکتوف خواهیم گردانید که اینها رتبه تجلی بالاتر
 آن ندارند آنحضرات انبیا و اولیا و مومنین اند که علی تفاوت درجات از یو ساق ترقی نموده بشا هده و جبهانی
 رسیده اند که اینها تَوَلَّوْا قُتُبَهُمْ وَجْهًا لِّلْغَدِ وَنِزْكَرُمِيَّةٍ دِکْکَرِشَانْ آنها وارد است که وَجْهٌ يُؤْمِنُ نَاضِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَاطِرَةٌ
 وَوَجْهٌ يُؤْمِنُ بِسِرِّهِ تَطْنُ انْ لِّفَعْلِهَا فَاقَرَّةٌ وَنِزْكَرُمِيَّةٍ دِکْکَرِشَانْ خیر رسید هر که وَوَجْهٌ يُؤْمِنُ عَلَيْهَا غَبْرَةٌ تَرْهَقُهَا
 قَرَّةٌ أُولَئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ الْفَجْرَةُ پس ای شاهزاده تا حال ترا وقت مشاهده و جبهه رسیده است چرا که هنوز سالک طریق
 عشقه و از مرتبه کفر طریقت بر نیامده تا بمقام اسلام حقیقی نرسیده انشاء الله تعالی در آخر کار با دوست خود در بر
 وصال می نشینی و پیمانه مرادی پیمانی یعنی از مینای گلو صدای قلقل می شنوی و از ساغر چشم می کیفیت می نوشی
 و بیدیه حیران خویش مشاهده آن وجه باقی با حسن وجه می نمایی شاهزاده باستماع این نوید بزرگ گل صبح
 خندید و هم از حسرت جانگاه بسان بید از سر تا قدم لرزید در آن وقت وزیر بقوت تمام بکنارش گرفته دستی بر سینه
 و دل بتیابش گذاشت و دست دیگر به چشم تماشایش فرود آورده فرجه برای دیدن ساق آن مبارک قدم بگذاشت
 و آهسته بگوشش گفت که زنه از غیر از قدم جای دیگر نخواهی دید و آه و ناله نخواهی کشید شاهزاده مغلوب بحال در کنار
 آن یار سری بجنبانید و مانند زینهار خواهان انگشت شهادت را ب حرکت آورد که هرگز تجا و ز نظر از صواب دید تو نخواهی نمود
 و چشمی بطرف عالم بالا نخواهی کشود که درین اثنا آن آهوی جهان بزرگ ق درخشان از پیش نظرش گذشته بر صفه
 باغ برآمده در شمن شبست چون پیشش تجدید وضو نموده به ادای نماز پرداخت آن سر و خرامان بزرگ نهال
 نو خاسته بناز تمام بر خاسته مائل سیواغ گردید و عمدتاً تجا بل نموده پای خود را از طرفی که بسمل شکارش افتاده بود کشید
 رسیدن معشوق دلنواز بر سر حال عاشق جانناز و دم گردیدن آن خوشتر میدان زیر بطرف انداخت
 چنین گویند که اگر چه آن غزاله جهان در آن چمن خیابان به طرف میگردید و دیده و دست بر سر آن صیاد خویش میگردید

و میخواست که از دور کیفیت حال آن مستور معلوم نماید لیکن جاذبه مقناطیس دل شاهزاده آن معشوق آهن دل را بی اختیار
 بطرف خویش کشید که یکایک متوجه آن سمت گردید و وزیر بطریق مبارکباد آهسته بگوش شاهزاده برخواند بیت
 آنکس که ترکشت باز آمد پیشش شاید که دلس بسوخت برشته خویش چون آن قاتل طناز بپیر آن بسمل ناز

در آماه نیز بجلدی تمام چسبه در پایی آن نگار در افتاد و ماجرای حال خیالی شاهزاده خود را بصد عجز و نیاز ادا نموده
 معروض داشت که سه شب از گذشته است که شاهزاده من غیر از غم و غصه هیچ نخورده است و بدون خون دل آبی
 نیاشامید و حال در تن ناتوانش رقی از جان به تمنای دیدار و اراده نشاء دلدار باقی مانده است بیت

عزم دیدار تو دار و جان برب آمده باز گرد و یا بر آید چیست فرمان شما خدا را اندکی بیشتر قدم رنج فرما و حال

این افتاده دل از دست داده خود را مشامه نما که نه طاقت حرکت دارد و نه زبان بیان در خود می یابد باشد که بمن
 عنایت شما سرای زبان حال گردیده بیزاحمت قیل و قال بالمشافه احوال خویش را در معرض بیان آر و مفصل تحقیق
 حیرانی و بریشانی این مهربانگیر که حال کم از ذره بمقدار است بر خاطر عاطف که مهربانگیر است مهربان و بهوید اگر دو غزل

دیده حیرت زده شد خست دیدن دارد وقت غوغای خموشیت شنیدن دارد
 گرچه آن اند فروشی تو حیرت دارد مهر اگر دوست به روی چشمی شد خواند یک شعر که آن نیز شنیدن دارد
 خنده کرد دل آرام بگفت ساز و زیر

زسد هر که تمنای رسیدن دارد باز ویر بدین تقریر جرات نمود غزل
 جیبی بجام زخم دل مشب دریدن است تقریر گو مباش چو باشد زبان حال

آن نگار بچخته کار نشنیدن این اشعار خود نیز بمقابلش برخواند متمم غزل

بر باد رفتن دل ما قد کشیدن است اینجا که هر تدم و دما از راه صد خطر

غرض که آن وزیر بحر پر از چندان افسون عزم گفتار بکار برد که آن پریه سخن نموده بسان هماره شاه خویش سایه ستر
 گردانید و شاهزاده که از تجلی دیدار بزرگ نقش تصویر حیران بجای خود افتاده بود چون اختر طالع را بر سحر بت خویش طالع
 یافت بخواست بسان صفی تصویر از باد شوق و هوای اشتیاق غلط که خورده در پایی آن طناز مانند نقش قدم در افتاد

و بجز و قال زبان حال معروض داشت آمدی گفت دل صبر قرارم بشین بشین تا بخود آید دل زارم بشین

و وزیر دستگیر بجلدی تمام جرات و جسارت اکار فرموده پیرهن آن ماه شب افروز را کشیده مانند شمع بر
 حال آن پروانه جان سوز نشانید و خود روی عجز بر خاک نیاز نموده تقسمی از راز نا لید که آن شمع سرکش نیز

از تالهای گرش سراپا که خسته قطرات اشک رخ آن پروانه جانسوز پاشید ماه منیر چون کشت مرد خوش را از باران
رحمت سیراب بدو دعوات خود را بدرجه اجابت مقرون فهمید سر از خاک برداشته شاهزاده را که چون سایه بر خاک
افتاده بود در کنار خویش نشاند آئینه وار هم چهره و مانند تمثال مقابل هم گیر نموده نان شیرمال را که در رومال
پرده جگر پیچیده با کباب دل بریان خویش در برداشت برآورده بمیان ایشان گذاشت و معروض داشت
که ای خسرو جهان خوبی و ای مالک الملک محبوبی این شاه من که رعیت و مملوک تست مت سه شبار و ز گذشته
که غیر از غم فراق و غصه جدایی هیچ نخورده است بجز خناب جگر آبی نه آشامیده خدا را برین دلبنده بیمار خویش رحم
فرموده قدری ازین نان تناول نموده الوش بطریق دو اعنایت فرما که طاقت کشیدن فاقهای فراق و توانائی
گرفتن روزه های وصال پیدا شود آن گلبن خوبی و آن نهال محبوبی از شنیدن این قال و دیدن آن حال
غنچه دمان خوش را بیاسخ و اساخته گفت که ای بند های خدا مانمید انیم که شما چه کسایند خدا نخواسته از زمره انبیا
یا از جمله دودویانید غرض که آفت آسمانی و بلای ناگهانی جان من اید اگر چه گفتن شاه و وزیر را لیکن از عدالت و
رحم خیلی دور و بعید اید بلکه برای خود بسان صیادان مشتیه دل آزاری و جان گزائی گزیده اید ماه منیر باز زمین بسیار
بلب ادب بمسیده معروض داشت بیت **مانکظرفان حرف اینقدر سختی نه ایم** وانه شکیم مارا اگر دش چشم آسیاست
باز آن زگر سن چمن با دام چشم اباگاه خشم لحکام گردانیده نظری بطرف ماه منیر نموده پسته دمان بسته را به سخن
و افزوده گفت که شما عجب بلای مبرم اید بلکه در حق طالع نگوئید من قضای مبرم اید که ازین بلا و قضا بچگونه رها
نمی بینم بلکه سر خود را بر دار رسوائی مخلوق می انگارم و هر خید که لاحول بخوانم و از شر ناسنجاب بالناس نفوذ می نمایم
و معوذتین ابکرات و مرات به نیاز تمام تا به آخر که من الجنة والناس باشد میرسانم رهایی از مکر خناس آسانست فاما
خلاصی از دست ناس نامکن بسیار دشوار میدانم ای وزیر دین و زما نیز بزرگ حباب دیده تر خود را بخواب گردانیده
بحال خوش حیران در مانده ایم و درین ایام تلاطم اندوه مانند موج غیر از تیج و تاب هیچ دانه و آب نخورده ایم و بسا
گرداب شب روز در بحر تفکر و تحیر فرو رفته ایم و نمیدانیم که ازین طوفان بلا چه ماجرا پیش آید و ازین عقده دل پای
فرو رفته بگل چیراز کشاید و که اطمینان رو نمایم این گفت و از بغل خویش پاره نان جوین ابر آورده به پیش گرفته دیدار و سر
از جان خویش گذاشته گفت که ما فقرا را بحسب قسمت این میرآمده بود که صلا فزده ازین بسبب مهران مهربانی مهر که بدن
حال در معرض وال افتاده دیده بودیم بهمان نبرده ایم و از مادر و پدر و زودیده در بر پنهان کرده ایم نیست حال معاش ما
که اظهار نمودیم پس ای ماه منیر الحال مناسب احوال شما و عنوان ما آنست که شاه خود را ازین سودای محال

و تدبیر خاتم بر آری تا دوستی در خورشید گزیند و من بعد در پسین جای مملکت نشیند مگر نه شنبه

بگذار مرا بمن حسد را	من سایه فقیر را گزیدم	کی جای دهم بسیرا را فرد
ای از سبزی و سر سامان بگذر	سایه بال تو بزمی دولت را فرد	از سایه فقرت مرا خیز ب عالم
کی جای دهم بر خود بال بمارا		کی جای دهم بر خود بال بمارا

معارف وزیر و تحقیق مناسبت حال غنی و فقیر

چنین گویند که در آن وقت وزیر از دیدن این انداز آن معشوق فقیر معروض داشت که ای شاه بی نیاز و ای فقیر شاه نواز این چه حرف اعتراض است که بحال من بیچاره میگناه میفرمائی و این چه نکته تعریض است که بحال شاه من که گدای این جناب است می نمائی مگر بگوشتش سراپا پوش نرسیده است که همه سینه عالمیان و سفینه جهانیان پر از حکایات و افسانه شاه و گد اگر دیده است هیچکس در هیچ کوه و برزن غیر از نوا و صدای شاه و گدانشینده و خیر خاص و عام بموافق حوصله و یافت خود مناسبت شاه و گد را بیان نموده است و تحقیق مرتبه فقر و غنا فرموده لیکن حالا این بنده ضعیف نیز فقره در بیان مناسبت غنا و فقر معروض میدارد امید که بگوشت دل صفا فرمائی که تو وجود شریف خود را نسبت به فقر می نمائی و حق است که بر مرتبه فقر حقیقه رسیده و از آنجا که مقرر عرفاست که الفقر اذا تم فهو الله پس وجود شریف ترا ظهور مرتبه ذات که مع از جمیع نسبت و اعتبارات است میدانم و تعبیر ازین مهت م عالی بغير اللفظ فقر که اشاره از فقدان جمیع شیونات و تعینات و اعتبارات است بهتری فهمم و هم حدیث شریف نبوی را که الفقر فخری است کنایه ازین مرتبه علیای محبوبیت میدانم و هم معنی آن حدیث قدسی که ترجمه اش نیست که ای محفل مکرز فرش تا محیط عرش همه رضای من بخواهند و من رضای تو میخواهم معاین و مشاهد گردید که این کلام قدسی ناشی از مرتبه ظهور صفات است و مقرر است که مرتبه ظهور صفات خوابان رضای مرتبه ظهور ذات خواهد بود زیرا که من درین وقت برای العین مشاهده میکنم که این شاه من که مالک الملک است و همه عالمیان رضای او میخواهند و محتاج ضا و خوشی تست که محبوب ذاتی اوئی پس حالا معلوم گردید که تو اضافت فقر بخود نمیکنی بلکه اظهار فقر خود میکنی بلی است گفته اند که ایا پادشاه است و ما شش گاه است بیقین دانستم که وجود شریف تو ظهور مرتبه ذات بحت و تنزیه صرف است و وجود پادشاه من که ظل الله است ظهور مرتبه صفات و تشبیه که این همه اعتبارات و شیونات و تعینات لازمه است پس من کل الوجوه مناسبت صوری و معنوی در میان شاه و گد مشاهده میکنم و از هیچ راه مباینی بیان نمی بینم پس اگر شما عاشق و معشوق را که مظهر ذات و صفات اید بموجب یافت بعضی عرفا عین یکدیگر گویم گنجایش دارد و اگر بموافقت ای علمای ظاهرا عین و لا غیر گویم همی سازد رباعی هر چند غنا بکار خود فرد درست

کیفیت فقر و روح پرورد ترست | گو خاصیت جام زرافرون باشد | آبی که سفال می کشد سر و ترست باعی

در عالم اعمت بسیار تحقیق و ظهور

شد شاهای فقر صرف اندوه و سرور

آن یک قلم آینه اسرار غنا

این سر بر سر استاج اسباب و شعور

اشاره در تحقیق غنی شاگرد فقیر صابر و ایام در معنی طال سان و کل سان

چنین گویند که آن نگار خیر از شنیدن این تقریر وزیر غنی و دهان ابیسم اشنا گردانیده فرمود که اگر چه عرفا را درین تحقیق اختلاف بسیارست که بعضی میگویند غنی شاگرد فضلست و برخی میدانند که فقیر صابر بهتر لیکن ازین بیان که کردی معلوم میشود که توند هب ثانی داری فقط تو این اعتقاد داری یا دیگری هم این اعتقاد دارد دستور مرضی دان رموز فهم مدعا را به فهم دکای خود دریافته معروض داشت که هر یافت و معرفت که در ذات کشف مظهر این ماه آمده است فیضان جناب فیاض الانوار هر جا انگیزست که بسج همایون سیده باشد نور القم استفاد من نورش همینست و مذ هب و تحقیق شاه من و بنده مرضی دان مزاج فهمست چه مکان دارد که حرفی خلاف تحقیق و غیر مذ هب این جناب بر زبان آرد و بالمشافهه باین جرأت بیان نماید همین بر غبت شنیدن و سکوت فرمودنش دالست بر تصدیق این مقال الان شاه من صاحب حالست که به تجلی مرتبه ذات رسیده است و تعریف همین مقامست که من عرف الله کل لسانه و بنده از زمره ارباب قالست که بمرتبه صفات که عبارت از مرتبه وجودست رسیده ام پس در حق این کس صادقست که من عرف الله طال لسانه و ازین سببست که بنده جسارت عرض نمایم و شاه من نکته نمیفرماید که در حضور این جناب وجود در خود نمی یابد که مقرر عرفاست ع | با وجودش کس آواز نیاید که منم | و آن شاه مغلوب الحال که صلا در خود طاقت و مجال سخن بیان نمی یافت و هم این چنین صنعتی که عبارت از حرف قال باشد در چنان وقت حال روانمیدانست که در نماز نیاز و صلت حضور در حضور محبوب بجلسته استراحت و قاعده قعود شسته بود برای تصدیق قول و مذ هب زیر سر بجنبانید و گشت شهادت برداشته برای سجده اقرار در پای آن نگار در افتاده مافی الضمیر خویش را اظهار گردانید که مقررست در روز قیامت که موعودست برای دیدار هیچ یکی را مجال گفتار نباشد بلکه در آن وقت اظهار حال از زبان حال بود که تشهدار حلیم و آید نیم با کانا و اکیسون آن معشوقه نکته رسد فهم از دیدن این چنین حال و پسند و شنیدن اینچنان قال بلند پسته دهان نوشین ابیسم نکین اشنا ساخت گفت که ای وزیر دستور دان خلی حقائق و معارف غریب و عجیب بیان مینمائی و الحق که قال تو قابل شنیدنست و هم حال یار تو لائق دیدن لیکن حالا وقت مساعدت نمیکند و دوره چرخ دوار بهیچ امان نمیدهد که به احوال

یکدیگر باید پرداخت و یا به صفای اسرار باید ساخت و در نقد مدت قلیل که زاهد به بازار تبادله است غیر از مقدار خطیب
نمی‌توان نشست بلکه تصرفات جذب قلوب بود که این همه اثر بسط زمان پیدا گردد و اینقدر گفت و شنود بمیان
رسد لیکن حالا بار آمدن من در اینجا هیچ باب متصور نیست که این مرتبه هم بالاجح تمام و ابرام بسیار رسیده بودم
مصلحت نشیدن آن نگار برای حصول دیگر دستگیر کردن آن عاشق را برای سرانجام آن رو بیان دیگر حرف و گفتار

چنین گویند که در آن وقت آن نگار بشیر باه منیر گفت که ای زیر برای حصول دولت ملاقات یکتد بیر بخاطر من
میرسد که شاید از آن راه دید و ادیدی میسر آید و زمانی حرف و حکایتی هم بمیان در آید لیکن آن کار کجا ازین دیوانه ناتوان تو
می آید که خیلی صعوبت و هلاکت دارد شاهزاده سراپا امید از صفای این مژده و نوید مانند حباب ز بهای شوق بر خود پدید
دست ابر دیده حیران خویش گشته سر نیاز بیای آن نگار نهاده بزبان حال معروض داشت که تا زنده ام
و جان و روانی در تن دارم بسرو چشم در سر انجام آن ام خواهم کوشید و زیر بعضی سانسید که حالا چه احتیاج بیان من
ترجمان است که ازین کنایه که المبع من لتصحح است بر خاطر عاطف ظاهر شده باشد فردا این مهر تو دلبر گهر غلطان است

در خدمت تو بچشم و سری آید آن ادا فهم مکتب رس با غنچه لب آب بسم و ساخته بصدای نفحه این نویه
دل و دماغ مستمعان ناتوان را تازه و تر گردانید که ای زیر عقیب این باغ کو هبست و در میان آن غار است که ما
فقرادران جاخانه و مسکنی داریم و عقب خانه بطرف منتهای غار درختی است بمنزله سدره المنتهی نام آن شجره بزبان
هندی اجان است یعنی کسی نمیدانید حقیقتش را اگر توانید خود را وقت شب انجا رسانیده زیر آن درخت بشینید
مانیز قابوی وقت یافته در آن مقام خواهیم رسید و در آن حال به عجب کیفیت احوال بدین قال تکلم فرموده مکی بر

جراحت آن دلریشان پاشید غزل	می پرو بیرون گزند عقد با از کار ما	عشق میوزد سپند از سحر بر زار ما
در محبت آنچه میگوئیم اول می‌کنیم	پاره پیش است از گفتار ما کردار ما	فقرادر مایه داری با غنا سنجیده ایم
در ترازو میزنند موازک و بسیار ما	مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بیان پروانه زمین گیر دستهای خود را برین	

پهن گردانیده خسار را بر خاک نهاده و دیده حیران خود را بر رخ آن شمع گرم زبان کشوده بمیان همسان زمین بدین	این نوا بر کشیدیم منزل	گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر	پرفروشی می‌کند پروانه در بازار ما
ماه نیز نیز از دیدن این حال شنیدن آن مقال کاسته بدجال گردیده بر خواندیم	ماه نیز نیز از دیدن این حال شنیدن آن مقال کاسته بدجال گردیده بر خواندیم	فکر جسم خوب کن ما که نتوان آمدن	

خدمت مهر و محبت از تن افکار ما	باز آن نگار جانگیر از دیدن آن انداز و شنیدن این تفسیر بدین	
ادانوا بر کشیدیم	گر بلند یهای عشق نیست خواهد پاید	مهرادر سایه کوتاهی دیوار ما

هیچکس را مایه نایت در مهر و وفا / کبر و ناز خو جلگی کج می نهند ستارا
 بجان سیر خود ترجمه نموده دستی بران نان دراز کرده اشاره بتناوش فرمود اما همین که آن گرسنه دیدار هم آن عطیه
 غیبی را بهتر از نعمای بهشتی گمان برده جرأت بخوروش نمود آن زاهد عجول بزنگ مرغ دانه خوار زود زود از سجده
 بمقدار فارغ گشته لبان برگشته بخمان داین بهر و طرف سلام نماز داده پیش از آنکه دستی بدعا بردارد و بصدای
 هولناک پروخت که هی بی بی کجارفته و چه میکنی و درین وقت شب کجا با میگودی دختر بجز در سیدن آن آواز
 بر مهول که مانند نوای صور اسرافیل هوش بابو دیگایک از جابر جهیده نواله دهان برهان و لقمه است بهت مانده
 بر وید و سرعت تمام چند گل و ریحان بر چیده در طاقیه خود گرفته به پیش پر رسید و گفت که از بهر حیدن گل برای
 لعبتان خویش رفته بودم که اینک آورده ام زاهد بجز شدید آن همه گلها را از دستش بکشید و بر سر زمین پاشید لعنت
 تمام ساعدش اگر گرفته روانه بطرف کوه و غار گردید و گفت که من تر برای همین همراه نمی آرم که در یک مقام بآرم
 نمی شنیدی در شب تاریک در باغ میگودی و گل می چینی انشاء الله تعالی من بعد هرگز نخواهم آورد شاهزاده بی حال
 چون آن حال بدید و این قال و عید را بگوش خویش شنید زار زار نالیدن دوست تغابن بر فرق زدن بر سر و زکا
 خویش خاک مذلت پاشیدن گرفت و بر آوردن این چنین ناله و فغان جانسوز پیوست **عزل**

قران قاتلی که بدادم رسید رفت	رازی گفته بتغافل شنید رفت	ز انسان که آفتاب دایع شفق کند
رفتی ز باغ و رنگ گلستان پیوست	ز لاف حسن پیش رخت و آفتاب	شد شام سرخ و زرد و خجالت کشید رفت
چندان نکرده جانی بجز سپند گرم	هر کس همین قدر بجهان آرمید رفت	ماه منیر در کنار خودش گرفته بآب

اشک محبت گرد غم از رخسار او شسته بیان نمود که ای مهر جانگیر حالا زمان شادی کردن و انس و خشن است
 نه وقت غم خوردن و سوختن چه فکر و اندوه مادامی می باشد که معامله عشق بازی و کار سازی از یک جانب می بود
 و چون بفضل پروردگار کار ساز معامله عشق بمیان آمد چه جای تردد و اندوه است بیت | شادی جاوید کن از دوست تو

نگین سپید گل بویت تو	مگر تو مشاهده نمودی که آن معشوق بی پراچه قدر بر حال فرخنده مال تو مهربان گردیده است
صداقت در دل آن دلدار اثر نموده دل بیدارش شیفته حال تو گردانیده	عشق معشوقان نهان است و تیر
عشق و عاشق باد و صدف نغیر	ایک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند	

ای شاه من اگر تو حال خود در چنین خراب بسازی و وجود شریف خویش را باین قسم بگدازی سعی در بادیه مقصود و
 طلب چه سان خواهی نمود و روش در سلوک طریق بچه عنوان خواهی فرمود که سالکان واقف طریق فرموده اند

که ولفسک علیک حق و این حکم برای همین است که مرکب وجود سالک کمال برقرار باشد پس لازم و واجبست
 بر مرکب که تیمارداری مرکب نماید تا عند الحاجة کار از رنگ و ناز بکار آید رعایت
 زینت سارکن در منع تیمار از جسم | زانگونه که جسم پایدار از نفسست | اگر دیده نفس هم نمودار از جسم
 و چون تو هم ای شاهزاده پای نازک خود را از مسند و تخت فراز کشیده بدین کوه و وادی سخت دراز فرموده و جاود
 و روشن ملوک و سلاطین گذشته و مسک مقربین مجازین خود خست یار نموده قدری محافظت بدن پند
 غرض که در این چنین حرف و گفتار آن قدر شب باختر رسید و صبح صادق بر رسید در آن زمان وزیر باز بعرض
 رسانید که ای سلطان حالا ازین مکان برخیز و دست روی شسته لقمه تناول فرما که شب پیش می آید و دشت در کوه
 و غار را که موعود گاه دلداریست پی سپردن است مهر جانگیر از شنیدن این سخنان حکمت تاثیر و ریشتم مخمور را بزرگ
 زگرش شملابرا فراخته او بنیم اشک پاک ساخته از انجا برخاسته بر مسند شورشسته اشاره شستن دست که بمعنی کنایه
 دست از جان شستن بود و نمود وزیر بالفور آفتابه و طشت احاضر ساخته دست و روشو یانیده از بیرون باغ خواص
 و خدمتکاران را طلبیده و در باب ترتیب سفره طعام امر کرد و همان زمان خلوصان شاطر دست قطع رنگین و دستار خوان
 ملون گسترده همه صنفه را با انواع مطبوعات و حلویات و رنگارنگ لوزیات و اقلام مشروبات رشک تخته خیابان
 و بوستان گردانیدند و در محرم برخاسته آهسته معروض داشت که بزرگان فرموده اند طعام را نیک باید خورد و کار را
 نیک باید کرد و ای شاه عاشقان حالا خلاص طور عالمیان وقت افطار روزه وصال تو رسیده است باید که چیزی
 تناول فرمائی بلکه به نیت سحر نوش جان نمائی که شب پیش می آید و بازار اوده روزه وصال گرفتن است آن شاه از
 جان سیر از شنیدن این حرف با فزه از لب نوشین تبسم و زهر خند نموده برخاست و به نعمت خانه درآمده به نعمت
 نشست و بطرف ماه منیر توجه شد بگوشش گفت که ای یار چنان باید دارم که بر حال من گرسنه ویدار آن یار بزرگ
 ترحمی فرموده پرچم نان جوین که بهتر از نعمای روی زمین می نمود از عالم بالای خویش بر آورده مانند من و سلوی
 عنایت فرموده بود لیکن من به پوشش که خبری از حال خویش ندارم نمیدانم که آن عطیة غیبی ایجا گذاشته ام و آن
 غیر متعرب ایجا ضائع ساخته ام | دیوانه کنی نان و لباسش بخشی | دیوانه تو هر دو جهان را چه کند
 پس اندک توقف کن که تا من بزر آن تاک زفته بس آن پرچم نان که حقیقت آن پاره جان من است نمایم ماه منیر
 ازین سخن تبسم نموده گفت که ای شاه بانوا آن رزق حلال طیبست که برای تو از عالم بالا نازل گردیده کسی دیگر
 چه طاقت دارد که بر آن دستی باید آن خود روزی تست چه معنی دارد که کم شود و بدان تو زسد که مست درست

الطیبات للطیبین الخبثیات للخبثین این بگفت آن پاره نان جوین از بغل خویش آورده پیش شاهزاده نشست
 نهاد شاهزاده بجز و دیدن آن نان پاره از غایت خوشی مانند سحاب بر خود بالید و بزرگ بر نیسان بگریختادی از زان
 نالید و از مزه یافت این نعمت سراقدم پرازشاد و سرور گشته شکم سیر گردید و باده منیر گفت که ای یار عجب عنایتی
 نموده و طرفه دعوتی فرموده که مقدر و بیچ بشری بلکه طاقت ملی هم نیست آن پرچیان جوین خشک ابه عظیم و کرم تمام
 برگرفته بوسید و بر چشم در بار نهاده از شور بای اشک تر گردانیده بکینش ساخته هر چه بپوشد و بپوشد و بپوشد
 مانند نان خوشش نموده بزه و حلاوت تمام خوردن گرفت تبشاهه این حال ماه منیر معروض داشت که ای شاه
 صاحب حال مزه این حدیث شریف امروز یافته ایم که نعم الاوام المالح یعنی که خوشترین نان خوششانک است بیت
 چشیده ام نمک خان اغنیا شورت | نمک بقاعده در چیهان درویشی | مهر جهانگیر فرمود که ای یار است نفس الامر
 همچنین است که بهترین نان خوشش نمک است یعنی که لذت و حلاوت این نمک فرموده اند مگر فقرا را اغنیا را اگر چه
 انواع طعام و اقسام ماکولات بخشیده اند لیکن مزه و حلاوت که نمک طعام است نصیب فقراست اغنیا مرضی و سقیم مزاج
 اند که گر سنگ صاف ندارند بلکه صحت و شفای نصیب و ایشان است که اصل همه لذتهاست و در وقت هر چند غور و
 امتیاز میکنند و بمیزان ذائقه مزه و حلاوت این نان خشک جوین ابا همه نعمت و وی زمین می سنجیم لیکن آن همه اور
 برابر این بمقدار جوی و زنی نمی نیمیم که بر همه طعام مرغین و مرغ مسمن حلاوت این پرچیان خشک میجر باده منیر معروض داشت
 که ای شاه دروشش مزاج او سبحانه جور عجب قبولی داده است که مقبول خاص و عام گشته غذای صحیح و سقیم
 گردیده است ظاهر کنندم از همین رشک جو سینه چاک شده است که آن مقبول مقبولان جناب آبی است و برنج از همین
 سبب غرق آب انفعال گشته برنج افتاده است که گاهی قماش شالی او مقبول جناب حضرت رسول صلعم نگردیده
 بنابراین شال پوشی را که خشن تر از پلاس پوشی است بر خود گزیده است غرض که آن شاهزاده همان نان پاره جوین
 دست نازنین خویش را خورده از دل و جان سیر شده دست از جمیع لذات و نعمای دنیا شسته و در زمین آمده
 برسد شاهی تمکینه ناتوانی زده بر پشت بعد از آن ماه منیر از الوش منظور نظر او نیز قدری خورده بختت حاضر گشت
 ترو طاع گردیدن مهر جهانگیر ضیافت و حی ماه منیر و عای عاشقانه کردن او و حق آن وزیر باتدبیر
 چنین گویند که در آن وقت باز ماه منیر باند از نیاز بعرض رسانید که حالا از دعوت جسدی فارغ شدم میخواهم که بصنایا
 روحی خدمت بتقدیم رسانم و حصول خوشی مزاج مقدس نمایم شاهزاده گفت که ای یار دلنواز و امی نیم
 و مساز آن چه خواهد بود ماه منیر فی الحال چند گل و ریحان و یاسمن از دستار خود بر آورده پیش شاهزاده نهاد و گفت

که ای شاه سپهر غم این همان گلهای مبارک اند که معشوق دلنواز تو بدست بهایون خویش بر چیده بمیان طاقیه خود
در آورده بود و آن زاهد خشک راین گلهای ترند بسته از موم غضبسان خار بمقدار بر خاک ریخته روانه بطرف که
و خار خود گردیده بود و فاما بنده که قدر این گلهای روح افراست است و بوی انس و محبت ازین می شمید تعظیم تمام
ازین بر چیده برای راحت روح و طراوت دماغ عالی نگاه داشته بودم و یقین دارم که گاهی دست مبارک
که نائب برالدست چنین گلی نخیده باشد و هم شانه شریف از هیچ عطری چنین بونه شمیده امیدوارم که این دست
شایسته من درین جناب نیز مقبول و این سعی مشکور خواهد گردید شانه زاده بجز دشمنیدن این سخن و دیدن آن بمن
گل گل شکفته تعظیم تمامش برگرفته بر سر چشم خویش گذاشته آب اشک تر گردانید و بزرگ زکس و زکسدان دیده
جا داده نفحات مرغ و تبار گل عارض و زیر و میس و گفت که ای یار دلنواز غنایتی نموده و مرحتی بجال ناتوان من فرموده
که شکر و سپاس آن از دست و زبان من بیجان نمی آید مگر تذکر آن اهل العطیات از جناب خویش فرماید و دعای
تر دماغ را بچشم عشق همین است که آن اودی بر حق مشام جان ترانیز بر آن انس و محبت پر گردانیده به نسیم نفحات کیسوی
محبوب و ششام عطر عرق مطلوب معطر و معنبر ساخته مانند من شوریده دماغ و پریشان حال و بی اختیار و سراسر
ضطرار و بیاب و اله و مفتون و شیفته و مجنون بر جمال چون گرداناد و بالبنی المختار و عتره الامجاد و زیر صفای
این دعای محبت تاثیر از شادی بر جبهیده آداب ملوکانه بجا آورده در پایی آن ثابت قدم عرصه محبت مستند نشین
بارگاه عشق در افتاده معروض داشت که این افسرده دل مروه همین تمنادارد که بهمین صحبت عالی شمه از شمیم انس و
محبت بشام جانش رسانند و قطره از بکار عشق بجام دهن چکانند تا فوره آسای بهوای شوق پیروز در آمده خوشی را

بهر مهر جانگیر فانی و ناپایدار اند **کفر کافر را و دین آگاه را** | **ذره مهرت دل این ماه را**

شاه گرم خوان یار محبت جورا بکنار خود گرفته گفت که ای یار و لبتنگ مشو و مترصد باش که صحبت محبت اثرها
قریب است که همای عشق بر سر نیز سایه اندازد و از پای وزارت بر آورده به مرتبه سلطنت ملک بقارساند خاطر جمع خواهی داشت
و خوش دل خواهی بود که ترا هم پریشانی کامل دیدنی است و فوره غم و اندوه چشیدنی ای دوست اگر در جهان کار است
همین غم و آزار است که برای طلب و لدار است و اگر مرز و حلاوت است در انس و محبت است اگر عیش و عشرت است

در دیدار و وصلت است **بیت** | **از پی این عیش و عشرت خشن** | **صد هزاران جان بساید خشن**

و بخوشی حال در آمده بدین قال ترغ نموده **نزل** | **مگر فتم بباغ دانهش** | **پزگرم ز گل گریبانش**

جمع کردم هزار رسوایی | **که شود خرج لطف پنهانش** | **در فن خویشین فدا طونست** | **شکر خور و سال نادانش**

گرم من بوی آن دلبر | تن و جان او هم بقرانیش | تا بزم بایش غلظت نشو | کنم اول نشان بدنش
 غزل جنونی کو که تا بر هم زند هنگامه هوشم | چکاند روغن بادام تلخ از حرف در گویشم | شود از گفتگوی عقل شور عشق افشوده | خدا ناکرده گر آن ساده و سازد فراموشم
 اقامت گاه نتوان ساختن گلزار دنیا را | که شور عشق نگذارد بجز رخاک خاموشم
 ماه منیر از در یافتن این گرم زبانی مهر جانگیر بقابلش بدین تقریر نوا بر کشید غزل
 به جام حلقه زنجیر ساز دست مدوشم | نشود ایام عمرم صرف بی کیفیتی تا کی
 نمیدانم بجز دیوانگی قطع هیچون گل | اگر حبیش نباشد چاک پیرهن می پوشم
 نسازم گرمه اطهار عیب خیش می پوشم | نباشد ماه را غیر از قفا محبوب صاحب دل
 حاصل کلام آنکه آن عشق طینت آن گرم خود آن احتیاج اندازان در در جو لقبیه شب تمام روز
 بوجد حال از تذکر زمان صنی توقع صحبت قبل حال خویش انجوشحالی بسر بردند و با سید و سل از افت حیران نمودند قطعه
 در فراق تو غم دیدم بامید صال | با همه غمی غم نیست که تقصیر شد | لذت گریز ز می زان چشم پرست | با همه غمی شوری شکر شیر شد
 درین اثنا از فیضان جلال النور و ظلمت سواد شب بر حال آنها مانند گلیم سیادت سایه گستر گردید منتظر تجلیات قرب و صلح است
 روان گردیدن مهر جانگیر و ماه منیر از باغ عشق افزا بطرف کوه هوش با
 چون پاسی از شب بگذشت و همه خدام و خواص با کن خود استراحت نمودند و وحوش و طیور هم با تشیان خود غنودند
 و غیر از هوا جنبنده بر بساط زمین نمی جنبید و سوامی دیده گرسن هیچ چشمی تماشای باغ و راغ نمیدید آن سالک بیدار دل
 خواب اغیار اعلاست بیداری بخت خویش دانسته بسعرت تمام برخاست و باه منیر گفت که ای یار و درخیز و قدم براه در آید
 که در تاخت و تهاست طالب از یان ارد | وزیر فی الحال کمر بست بسته عاشق خدمت بردوش گرفته عصای استی است
 صداقت و غلین تعجیل پای استقامت در آورده بخدمت و رفاقت مستعد گشت شاهزاده باب دیده تجدید و ضو نموده
 احرام کعبه مقصود بسته بقوت عصای آه از جابر خاسته شتاب بیاب از غره باغ برآمده روانه جانب بخت و خار
 گردید چون پاره از راه قطع نمودند پای شاهزاده که گاهی از بستر راحت بر زمین محنت نهاده بود و آماس کرد و از خلیه
 خار و خشک رسیدن سنگ راه مجروح شد چند آنکه بجای پوشش آن قدر آبله با پیش صحبت گردید که طاقت فتن طاق گشت

گشت باخار غیلان پای او تا آشنا | کفش ابر خاک انداخت مثل نقش پا | لیکن آن گرم رو باد عشق التفاتی
بحال خود نموده بدست یاری هست پای از کار رفته خود را براه می کشید و به ثبات دم استقامت قدم می نمود و
مور بقیام و از خرم امید می هست | و امی گردانه ام از آبله پارسد | و هر چند که در هر گام آبلها پایش می افتاد
و مانع رفتن میگردیدند و هر قدم از هر گوشه خارهای بیابان که متصف بصف است گونی و درشت خونی بودند دامنش را
کشیده از نوک مرغان دریای آبدار آبله پایش می سفتند و بزبان حال میگفتند که ای شاهزاده جمی جلالی نازک خود
بفرما و پیشتر ازین درین وادی جان گزاقدم مفرساکه بسیار شاهان مثل شاه شجاع کرمانی و ابراهیم ادهم درین وادی میهم
سرد گرم رفته اند لیکن شاهزاده مغلوب الحال گوشی بران قال نمیکشود بلکه رسیدن سنگ اه و خلیدن خارها را مانند خنجر
و طپانچه ساز تصور نموده در آهنگ خویش گرم نواز میگردید آخر الامر وزیر از انبوهی خارها و لگیر گردیده بهر صحنه که امی شاه
بی پروا که بر این خارهای خشک میگذاردیم از اینها عجب ناله حزینی مثل و دبری آید و طرفه آواز خرد و مری بگوش می در آید

مرا به آبله پاچه شکل افتادست | که تا قدم زده ام پای دل فداست | پای در راه عشق از بسکه می آید سنگ
میرسد در گوش ما از کاسه زانو صدا | شاه با خبر راده اش معلوم نموده لعل نوشین آید بهیم مکن استنا ساخته فرمود که بی

بگوش من هم صدای کلمه الحق مری در آید و از دل پر دآه سر آورده بخواند | فتاده است چربی بهره گوشم از رحمت
و هم بباغ شاهانه و طرز عاشقانه بحال زیر متوجه گردیده این ایات ادا نمود

ز هر که هر چه شنیدم نصیحت میراست | عزت دیگر بود در دامن صحرا | اگر بن خاشاک این دریا ز نازم ننگ
از کسی خبری بدل نبود و خواب آسوده | شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم | ولی در ریای من شکست این میکند و دم
گر خور دنگی من سنگ از و میشود باغی | مخروش اگر پای خاری داری | بسکه خود را در جنون عاشق او سنجیدم
مخروش اگر پای خاری داری | خوش بهش که مایه بهاری داری | در دامن دیده لاله زاری داری
غرض که آن مستان در ایدل

به عجب شور و طغیانی بروانی در آمده نهند رود وادی شوق را بسری نور دیدند و خار خشک بیابان را
بزرگ سیلاب بیای روان خویش میکشیدند و بسان موج افغان و خیزان آن وادی هولناک را
می بریدند چنانچه هزاران شدت و محنت سر خود را تا بامان کوه رسانیدند و دران دم آن بلند

همتان این نوا بر کشیدند بیت | ز در عشق کاهیدن کاف نعمتی باشد | چو صحنه میبایتم بخویش بالین را بی
این دشت غبار نمکینی دارد | رنج آسایش آفرینی دارد | اما شوق کرد و از تنگ پویا پس | بهر خار بنش تر جبینی دارد

سپایان رسیدن راه بیابان پر شدت و شمرع جاده کوه را پانزده مودت
 چون آن بادیه بیابان محبت بیابان شد پانی سرگردانید بی پای کوه رسیدند چندی بینند که گوشت سترابه فلک فرشته و تیغ کین
 بر سرش آخته **برشت وی آسمان نمودی** **چون بر شتری محال گویی** **شاهزاده بطرف ماه منیر متوجه**
 گردیده گفت که ای یار ما تا به اینجا به آبیاری سل اشک غمین خویش خارج بمقدار رسانیدیم لیکن حالا به لایزال آوردن این آب
 دون همت پست فطرت خود نمی آید از گریه وزاری کاری نمی شاید **طالب اگر گریه میسر شد میصال**
 صد سال میتوان تپست اگر سین **وزیر معروض داشت که ای شاه در ایدل دم خاکی که اول به اوه می آید قدمی سلوک**
 میکند نخستین مرتبه اش از اثر عنصر خاک پاک پیوستی از تمام حلاوت دنیاوی حاصل میگردد و خشکی به غنش راه میاید که هیچ فزونی
 نمیشود و مرتبه ثانیه از اثر جزو مائی لیت دل و رقت قلبی حاصل نموده سر ایشیم پر آب گردیده مانند اشک راه طلب از سر قدم ساخته
 روانی حاصل نمیدارد چنانچه اثرش بر ای العین در وجود خویش مشاهده فرمودی و حالا انشاء الله الغریر ازین پایه بستراد و خبر و هوای و
 ناری بمرتبه علی ستعلا خواهی فرمود که سرت از موی جانان پرموده اند و دولت نامحبت معوض فرموده اند دل قوی دار که تراز
 سرشته کنند انس بالا خواهند کشید از دستگیری آفتاب عصا بستت خواهند بخشید که این که جانگاه از رنگ طریقی سرخ خواهی گردید
 پاکه شهنشهر چهارم بر دوش ماهیگیر باغ و رفیق غمگسار بود و گردنیدن آن مهربانی زوال این مهر و نوال آن ماه قصاص ابر کمال
 چنین گویند که چون در آن وقت و حال به پیش پای آن بحال سنگ کلانی حاصل گردید که گذشتن از آن متعذر بود
 آن ماه به پیش آن شاه خود را خم گردانید گفت که پای مبارک خود را بر دوش من گذاشته بالای این سنگ آ
 و از انجاد دست من بیدستگاه را کشیده ازین پایه پیستی بر آرد و پایت قدم از سر ساخته مانند گوی بوم شاه گفت که
 ای یار من ناتوان از بار عشق در خود توان نمی یابم که بالا برآمده ترا بشم پس مناسب حال آن می بینم که تو بر دوش
 من پا گذاشته بالا بر آئی تا مرا بقوت اخلاص و محبت بطرف خویش کشی **بای**
هر چند فدا دایم از ضعف ز پا
گر لطف با کنی نباشد بیجا **دایم به یقین که دست گیر خود شد** **هر کس که گرفت دست ما را چو عصا**
 وزیر گفت که ای شاه والا قدر بلند منزلت جرات این امر هرگز از بنده شدنی نیست تو خود عنایت فرموده و دستم
 مبارک بر دوش این مدبوس خویش گذاشته و تسکیری فرماتا از فیضان آن حامل بار امانت گشته مستعد شرف
 خلافت و نیابت گردم شاه از سبالغه اولاعلاج شده آخر الامر پای مبارک خود را که بجای خون عشت نگیین و
 بلا کی آید از آنها سکل گشته بود و از بسیاری آماس بگرانی کوه می سنجید هزاران رنج و محنت از زمین برداشته بر دوش
 آن یار باهوش گذاشته بدستگیری عصای آه بالای آن سنگ آه برآمد و دست آن یار کشیده هم سنگ خویش

گردانیده عازم کوه سرسائی گردید و این نوای کشید ربا ع	اینجا گریختش و گریتم می بالد
دل توام این عیش و الم می بالد	مینای من و بادیه بهم می بالد غزل
چون زین دو قدم نه توان برد بجا	گوش شنو نیست تراورنه درین شبت
هر ذره این ریگ و است درنی	برهیمت کلین کرده بهر گام بلای ربا ع

در راه نظر نظر بکام است مرا	در گرم روان عشق نام است مرا	پا زمره کرده ام درین آه شوق	هر چشم زدن هزار گام است مرا
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------

و در آن زمان آن یار غار که تحمل آن چنان بار شریف گردیده بود بحسب کیفیت حال در آمده بدین قال نو میکشید غزل

خاک پای توتیا کردم	حاجت دید با روا کردم	هم سر قبلگیست و ناله	پشت در سجده ات وفا کردم
کردم از دل برون و عالم را	بهر مهر تو فکرها کردم	شعر پر سحر بر زبانم نیست	بحدیث لب آشنا کردم
از جدائی خدا گم دارد	از همه خویش جدا کردم	و عده داشت با اثر نفسم	بدعا گویت وفا کردم

سرو تن باخت ماه دره مهر	نقد خود صرف من بجا کردم	غرض که آن هر دو یار میان آن کوه و غار از غایت محبت
-------------------------	-------------------------	--

و آزار در هر قدم مانند گوی سبزی غلطیدند و جاده آن کوه بی سرو بن رمی نور دیدند و مانند خط پرگار گردید و بشو میگردید و سرگردانی بسیار میکشیدند لیکن از باریکی راه و تاریکی شب بمرکز مقصود نمیرسیدند و آن یار بکار آن شهر یار را بار بار بر پشت و دوش خویش برداشته هر قدر که طاقت و توان در خویش می یافت میخرا میزد چون آن مهر سراپا مهر از دوش

او فرود آمده بیای نازک خود راه میرفت و هر چند آن ماه منیر عصای آن یار ناتوان گردیده بسان قائمان عصا بر بستیری خویش آن جان دلریش را بهر جانبی که عقل سلیم و رای صائبش صواب میدید میکشید لیکن اصل شسته جاده مراد بدستش نمیرسید و از هیچ جانب فرجه کشاد کار نمیدید آخر الامر لا علاج شده بخیمت شانها رده معروض داشت که

ای شاه شهسواران میدان وفاق وای سر سر کرد های بادیه اشتیاق بنده را هر فهم و فراستی که بود درین کار منبذل و اشم و هر چه و جبهی که توانستم درین راه برگذاشتم لیکن الحال طاقت دانائی و توانائی من طاق گردیده و به قین تمام سبزه گشته که این آه مبهم و طریق سرد گرم جاده عشق است که هرگز بتوسط عقل بانصرام نخواهد رسید پی عقل

و فهم نخواهد گردید که اگر بالفرض چنین می بود عقلا و حکما پی بمرکز مقصودی بردند و بکعبه مراد میرسیدند و دیوانگان شوق و مجاذیب اشتیاق در بادیه فراق سرگردان شده هلاک می گشتند فرد

طی دشت آتشین با پای چوبین مسکنید	پس حالا صواب دید وقت آن میدانم که تو خود بدولت که امام سالکان
----------------------------------	---

طریق محبتی مقتدا یانه قدم فرایش داری و من هیچدان نابنیای این راه را ماموم خود گردانی و عنان اختیار

بدست اضطرا دل بقرار خویش و گذاری سر رشته جذبت بی ابدست آورده به تخری دل کار فرمائی و بهر حاجتی که بت نگرانی نماید و خاطرت میل فرماید روان گردی که من ازین جرأت و بی ادبی پیش روی که از جمل مرکب عقل خویش نموده ام بسیار نام و پشیمان گردیده ام و بحالت عجز و نیاز و بفنای خودی خود رسیده با چنین سخنان

آواز کشیده راز راز نالید غزل

هر ره روی دو چار بمنزل نشود

این راه قطع بی شش دل نمیشود

نتوان باه نوگره آسمان کشود

ناخن حریف آبله دل نمیشود

عارف ز موج حادثه بر سرم نمیشود

از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین دست

شاهم چرا گدای در دل نمیشود باغی

هر سو بروی و سوسه بگذار و برو

خارجی از قدم برون آرو برو

خضر مقصد همین دل آگاه است

ای رهبر خویش آینه بردار و برویت

میگویم و حیرانم می پویم و گریانم

حرفی که نمی فهمم را می که نمیدانم

و گفت که ای جناب هر جا نگیردین وقت و حال این ماه دلگیر خواندن حسن مطلع و مقطع عنزل خوانده ترا

حسب حال و دلپذیر میداند و برخواند **عنزل**

شاهی که جذبه طلبش خضر راه شد

دنبال دل چو سایه طائر و دید و رفت

ما هم چو عکس آینه آمدیم و رفت

حسن ترا بچشم تو ز ندانه دید و رفت

بیان آنکه آن مهر و ماه که سالک عاشق بودند چشمم فراز کرده قطع طریق و سبب مینمود

شاهزاده بموجب ای صائب زیر بخود اندیشیده چشم جهان بین خویش را فرار نموده متوجه باطن و انجذاب قلبی

گردیده چشم بکشد و گفت که ای یار من بطرف همین نگرانی می یابم و بخواست دل خود را متوجه آن طرف می دانم که

انی لاجد را کحه الروح من جانب الیمین و زیر گفت که بسم الله بخاطر جمع قدم بهمان سمت بردار که از همین راه مقصد

خواهی رسید باجماله آن عاشق ثابت قدم اسخ دم دست وزیر اگر فتنه چشم می پوشید و هر خطه متوجه انجذاب قلبی خود

گردیده آن طریق مبهم را می نور دید و در هر قدم و هر دم نزدیک بمنزل مقصود میگردد و به کیفیت حال در آمده

بین مقال نوامی کشید باغی

در سینه ز مهر و دوست داغی داریم

در جستن کوی او سراغی داریم

هر قوم برای خود وسیله دارد

مانیز دست خود چو سراغی داریم

و به نیاز تمام این مناجات میکرد باغی

یار بغم راه آرزو کاست مرا

صبر از دل ستمند برخاست مرا

صد کوه بهر گام و بهر گام رس

آه از نه نمانی توره ر است مرا

که درین اثنا زمین بهت صادق و فیضان هادی مطلق پیش پاغاری شد

و در میان آن نور چراغی بدرخشید وزیر به یقین دانست که همین خانه زاهد غار نشین خواهد بود بخوشی تمام گفت که

ای شاه دل آگاه چشم بکشا که باقبال طالع مسعودت مقصود رسیدیم و الحق که طریق وصول مطلوب غیر از چشم

فرار نمودن راه پیرایه ندیدیم بیت چشم بند و گوش بند و هوش بند اگر نه بسنی راه حق بر نمانند

القصه هر دو یار آهسته آهسته در غار فرو آمده در پای دیوار خانه زاهد رسیدند زمانی از رنج راه استراحت نمودند که درین اثنا آواز کلام زاهد بگوش ایشان رسید که با اهل خود میگفت که مانعید انیم که این دختر را چه مرض عارض گردیده است که تا هیچ نمیخورد و نمی آشامد و روز بروز زار و زار میگردد و زارش گفت من نیز ازین امر حیرانم و هر چه از دستفارس حقیق می نمایم میگویند که خفقانی و هول دل در خود می یابم و در جگر هم رسانیده ام زاهد گفت که ای خاتون مافقر از شانی بر حق حکیم نداریم و سوائی تسلیم توکل دوانی نمی یابیم و به یقین میدانیم که آنکه این عطیه غیبی را از کمن بطون بمنصه ظهور آورده خلعت حیات پوشانیده است از نهانخانه غیبش بانی عطا خواهد فرمود و او را ضائع نخواهد نمود که از بدو شعور آثار و علامات امور عجیب و غریب در ذاتش مشاهده نموده ایم که یکی از آثار ابتدای خلقتش آنست که من شبنم بعبادت و مناجات پرداخته بودم و بغایت وقت خوش دشتم چه می بینم که یکایک از آسمان نوری تابید و مانند برق درخشید و بن محق گردید و تمام بدن من از آن نورانی و منور گشت و از آن باز بسیار ترقیات و کشایش در کار خویش می یافتم و تمامی آن نور را در خود محسوس و معاین میدیدم تا زمانی که با تو صحبت کردم و آن نور را بطریق ودیعت حواله تو نمودم زارش گفت که راست و نفس الامر چنینست که میگوئی من نیز در ایام حمل او چندان آثار و علامات و کشف و اوقات میدیدم که در حصای بیان نمی آید غرض که زاهد زارش با مثال اینچنین سخنان از احوال دختر با هم دیگر میگفتند و آن هر دو یار عقب دیوار بگوش هوش صغای نمودند و شاهزاده که عاشق جمال صورت او گردیده بود چون اوصاف کمال معنوی نیز شنید عشق مجنونش از یک جبهه بجهت دیگر و زیر آهسته گفت که ای شاهزاده آن چه شنیدی بود علام لغیوب از کمال کرم بگوش هوش تو رسانید لیکن حالا در اینچنین نزدیکی ایستادن مناسب نیست که مبادا عطسه در آید و یا آواز پائی بر آید بیا تا در پای همان درخت که موعود گاهت رفته بنشینیم و منتظر وعده وصل گردیم باری آن هر دو رفیق دست هم دیگر گرفته در آن تاریکی شب تجسس و تفحص آن مکان که دله از نشان داده بودی نمودند چون بمنتهای غار رسیدند دیدند که بر کرانه اش درختی است بمنزله سد رة المنتهی بپا گردیده و شاخهای بلندش بسان طوبی سرفیلک کشیده و زیر از غایت خوشی نوگرفت که ای شاه خوشی و طوبی باد ترا که بمن بهت عالی و اقبال شاهنشاهی بمقام محمودی سیدی و انشا الله العزیز بیکت طالع سعود و مرقه آخری تجلی دیدار درینجا مشرف خواهی گردید و لقد راه نزله آخری عند سد رة المنتهی گفت که ای عاشق صادق من این کار مجاز تر از نمونه آن معامله حقیقت می انگارم و این سعادت می سزود ترا که از پادشاه

آفاق بریده بلکه نگرانی چشم بجانب نفس شسته فرموده و بموجب کرمیه بازغ لبصر و طغنی عمل نموده یعنی که در وقت عبور قنطره مجازی با سوای محبوب خویش نگرانی نکرده این بگفت و غاشیه از دوش خویش کشیده بریر آن درخت گسترده تا آن شاه نیکبخت آن بستر را مانند تخت تصور نموده آن درخت را چتر شاهی بر سر خویش انگاشته بهما بابت وصولت تمام بر پشت و بجانب زیر التفات فرموده گفت که ای عزیز وافر تیر تا اینجا سعی و جهد را مطلق می نمود و بکوشش و تردد در راهی می گشتی و لیکن حالا هیچ کردار بکار نمی آید و هرگز خست یار در خود نمی نماید که اصلا حول و قوت نمی یابیم که از اینجا بپا برداشته بحرم محترم در آیم که پایه خود نمیدانم وزیر گفت که ای شاه آنچه حرف بی پروا که می فرمائی و اینچه تمنای محال است که می نمائی جد و سعی البته بکار می آید و از عقل و فهم هم راهی می کشاید لیکن پیش ازین نیست که موانع راه بر بنخیزد و جاده بگذریم می آید بیت

عقل مهر و لیک تادارو

وان عنایت ساندت برد

حالا جد و جهد را موقوف باید نمود و منتظر فیضان عنایت معشوق باید بود کار عاشق بیچاره ضعیف همین است که باطن خود را از حنیض مرتبه طبیعت هوای نفسانی عروج کنانیده با علی مدارج بنحو آهشی که قصی معارج سالکان است برساند و بعد از آن نزول عنایت معشوق است از ذروه علیای مرتبه معشوقی و بی پروائی چه تا این بیچاره از مقام کثافت و تشبیه عروج نماید الا ما اشار الله و تا آن بی نیاز از مرتبه لطافت و تنزیه نزول نیست باید وصول به هیچگونه متصور نیست این است کلیه سالکان طریق محبت برین است مدار و اوقافان جاده مودت شاه از اجتماع این کلمات عشق افزا و حرفهای هوش باز از ارزا نالید و از سینه سوزان و دود آهی بر کشید که آن درخت ابرنگ خیمه لیلی سیاه گردانیده پرده سواد بر چشم اغیار که عبارت از انس و جن و شیاطین و ملک باشد برانخت چنانچه این قال اخبار از آن حال می فرماید از غشی السدره ماغشی یعنی پوشیده بود آن هنگام سدره را آنچه پوشیده بود حاصل کلام آنکه مردم چشم شاهزاده هیچ هزار دانه اشک ابدست حسرت میگردانید و از تراب پامیر ساندیت

از نیض گریه جوهر حاجتی گزینای خواهی

که این بسیج مروارید در دعوت اثر دارد

و از غایت عجز و نیاز و نهایت سوز و گداز بجانب مقام آن عالی مقام دیده بطریق مناجات تکرار این بیت می نمود و دیده منتظر را بر آبش می گشود و میبیت

مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید

ان مگر لطف شما پیش نه گامی چند

عقلم ورق زمانه می گرداند

چشم ز سر شکم بدم چون صوفی

و هم در آن چنان وقت و حال

آن یار غار بدین چنین اشعار آید از حکم می نمود در باب

ما ما هر چند هیچ سویم ره نیست

فیکر طفیلے روشم کو تہ نیست | مہرم بطواف کعبہ خویش خوش است | از سعی و تلاش سایہ او آگہ نیست

تجلی فرمون آن بکار بر حال آن عاشق از بکمال عنایت و مرحمت آمدن بحرف و گفتار و بی کلام

القصہ انتظار شاہزادہ مانند برید روان گردیدہ آن فتنہ خوابیدہ از خواب نازیدہ ساخت اثر بیدار بختیش
عقلت خواب ابد باغ مادر و پدرش انداختہ بچہ از خانہ مان ہستی گردانید آن دختر روشن اختر چون دید کہ مادر پیر
بخواب احت پرداختہ انداختہ از بستری آرامی خویش رخاستہ کجول حصہ طعام خود را کہ از مدت سہ شبہ روز
برطاق بلند نسیان گذشتہ بود فرو آورده در بغل گرفتہ روان گردید و بتدریج در امانند چشم نمک کشادہ بزرگ نظر
بیرون برآمد و خانہ را بسان جسد بیجان خالی گذشتہ چون روح روان گشتہ تن بیجان عاشق را سراپا روح
و روان گردید و نمونہ تناسخ را کہ محال عقل است کہ جان از یک تن بر آید و درین دیگر در آید بعا شقان نمودہ کافر
طریقت گردانید یعنی مجرودیدن آن بت شاہزادہ جان باز تعظیم قدوس سرایا از جان و دل بر خاستہ مانند
برہمنان سر برپایش گذاشتہ از کیش خود داری تبری نمودہ خاک پایش اصندل در دسردستہ مانند قشتہ
جبین مالید و سر شستہ انس و محبت ابارک جان تاب وادہ بسان زمار بر میان عفت وادستہ بخت نیست

جان سپاری بپا گردید و بذوق و شوق درآمدہ این نوا بر کشیدہ | نازم بچشم خود کہ جمال تو دیدہ است

انتم بپای خود کہ بکویت سیدہ است | ہر دم ہزار بوسہ زخم دست خویش را | کو دہنت گرفتہ بسویم کشیدہ است

دو زیر تنہ بعبیت نمودہ بمثال مقتدیان سجدہ نیاز بجا آورده بجای خویش بایستاد و آن ماہ شب فرو زمیان
درآمدہ مانند شمع بر شست و نگاہ گرمی بجال آن پروانہ جانسوز فرمودہ بحرکت ترکان اشارہ شستن نمودہ از
مرتبہ توانش فرو آورده بقاعدہ ناتوانی زمین نیاز نشانید و متوجہ باہ منیر گردیدہ گفت کہ امی وزیر مگر سعادت
شاہ تو بد آمدہ است کہ تخت نشینی را گذاشتہ راہ بادیر پیمائی برگزیدہ است حال اہم ہیچ نرفته باید کہ عنان
غریت ازین وادی ہولناک معطوف گرداند و من بعد خود را سرگردان و پریشان سازد کہ از شاہان کار گدایان
نی آید و ناز پرورہ احتمال بار بار را نمی شاید | چو ترک سنگینی ترک بار باید کرد | ازین دو کاری اختیار باید کرد

اکثری بوس در راہ محبت پامیکند ازند و عشق را بازی می شمارند بنا بران مقصود را بدست نیاورده سر را باد
می دہند ز ہمار کہ یار خویش ازین سودای خام و خیال محال بازی و ہرگز او را از شہرستان محمود پادشاهی
بجانب خراب گدائی راہ نہائی کہ از سودی کی زبان دیگری بدست می آید و معاملہ ہر دو مقام بضد می نماید کہ
دران معمورہ خراب مال و گنج می شاید و درین خراب آباد محنت و رنج بکاری آید و در مرتبہ پادشاهی خود داری

نمودن و نام و رنگ بست آوردن و کامرانی فرمودن است و در مقام گدائی قنای خود حاصل کردن بی نام و نشان
 گردیدن و از کام و مراد ناکام گشتن است غزل بگوشه را که گردنم نگرود وزیر عشم خورون کم نگرود
 دلش از بنی بوار بسیار که دیگر گرد این عالم نگرود ماه منیر از صفتی این حرفهای عبرت افرا و کلمات
 جرأت فر از زمین نیاز را لب لب رسید و همان زمین چنین گذارش نمود و تمه غزل ملای نیست مای راز دریا
 که بی دریا خود او خرم نگرود عجب دریای غم باشد بعالم که در وی خبری آدم نگرود و در آن مقام بهر تمام
 معروض داشت که امی بی نیست مرتبه خلافت و شاهای و امی فخر و غرّت مقام فقر و گدائی اینچه حرفهای عتاب
 و خطاب است که بجال شاه بی نوای من مبدول میداری اینچه نمک طامت است که بر جگر ریش او میاشتی خدارا
 رحمی فرموده نظر لطفی بجال خرابش لبس را که آنچه عیان است چه حجاج بیان است همان مثل است که رنگش بین
 حالتش سپرس بر خاطر خیل و ضمیر روشن بود است که این مهر جانگیر مثل آفتاب منیری نظیر جهان است و مانند
 در تیم گوهر یکدانه در برج خلافت و جهان داری است که همه عمر بنار و نعمت پرورش یافته در سایه خیر و گواره سلطنت
 نشو نما پذیرفته است محال آن همه عیش و عشرت و ناز و نعمت را فراموش نموده باشتیاق دیدار فاضل الانوار
 این دشت پر خار را مانند گوی بس غلطیده برنگ و غلطان سراپایک آبله گردیده است و از بسیاری جرأت
 بسان دل در دمنده تمام پراز در و خون گردیده است بهر خدا از مرتبه بر جمعی محبوبی و بی نیازی معشوقی تنزل نموده بنظر
 رحم ملاحظه کرده انصاف فرما که این همه محنت و جرأت با این همه ضعف و نراکت که در حق او وارد است خلق الانسان
 ضعیفا بدون عاشق صادق و یار موافق از کسی می آید و چه جای گفتار است که کردارش خود آینه اظهار است که
 تشهد آید بهم و از جلم با کافران و کجیبون القصه مهر جانگیر چون عتاب لدار بجال خود معاینه نمود و آن جواب زیر بگوش
 خویش بشنید لا علاج شده بسان خورشید از گرمی عشق سراپا آتش گردیده ذره وار بر خود لرزید و مانند شمعشان نور
 زبان گهر بار خود را بحر و دراز ساخته معروض داشت که امی روح و روان من و امی طاقت و توان من از من بیجان
 ناتوان چه تاب و توان میجوی و با من بی ثبات دم چه حرف ثبات قدم میگوئی به یقین دان که از من بچاره ناتوان
 غیر از بی صبری و ناشکیبائی کاری نمی آید و از دست این عاجز در مانده بحر عاجزی و در ماندگی هیچ نمیکشاید از من
 موهوم معدوم ثبات دم و استقامت قدم طلب نمون آب از سراب حبتن است و جرأت و بهت چشم و شستن خطاب
 به تمثال خویش فرمودن از تن بیجان چه آید و از جسد بی روان چه کشاید و حالا که این ضعیف ناتوان که برنگ گاه
 زار و زار است این همه پرواز نموده تا به اینجا رسیده است از اثر گاه ربانی باطن تو میدانم و تنگج انجذاب قلبی تو میشنم

که به سمع همایون رسیده باشد بیت تا که از جانب معشوق نباشد کشته کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

ای یار جان نواز وفاداری از تو می آید و دل داری هم از تو می شاید بیت تو مراد دل ده و دل سر م کن

رو به خویش خوان و شیر م کن و به تبعیت و سنت نگار و یار خود شن هم بدین چنین اشعار کلم فرموده

دلی دارم که گردنم نگر غمی دارم که هرگز کم نگرود دلی دارم که خوی عشق دارد که جز با عاشقان همدم نگرود

این بگفت و بشوق تمام برخاسته گردان شمع سرفراز بزرگ پروانه جان باز بطنین خرنی چرخ زده در پایش

دراقتاده خواست که بهمان دم جان را نشان آن ثابت قدم نموده خویش تن را از سوال و جواب و عتاب و خطاب

دهد و دل در دمنده را از اندیشه غم و شادی هجر و وصال نجات بخشد که درین حال معشوق او افعم برانداشت

جان باز واقف گردیده بزودی بهر شفقت درآمده سرش را از خاک برداشته مقابل هم چهره خویش ساخته بهم

جان بخش فرمود که ای پروانه عجل خود را خام سوز مفرما که هنوز کار و بار بسیار و سوز و گدازنی شمار با تو بمیان آورده

است یعنی که مرغ دل در دمنده ترا بکار و بلا و محن بسمل کرده بصد همای اندوه و غم کوفته و در هم نموده نمک تشویر و ملالت

بر و پاشیده بر آتش هجران مانند کباب حسینی بریان ساخته همه خامی را از دور انداخته با جلالت و فرة تمام نوش جان

خواهم فرمود و پس از آن کمال الطاف اشک از چشمش بردای عصمت خویش پاک نموده گفت که هنوز از حکم شریعت

ماذون نگردیده ام و الا سر پر شور ترا بسینه نی کیینه خویش میرسانم و دل ترا از غم و اندوه پاک میگردد انم لیکن دل قوی

دار که انشاء الله العزیز باین امنیت نیز خواهی رسید که ان الله لا یضیع اجر المحسنین بدست نگارین خویش اشاره بجا

ساق سیمین آن مجروح نموده گفت که ای منوس هدم وای رفیق همقدم این خارها که بیایت خلیده است جراحت

آن بدم رسیده است زنها که دل تنگ نخواهی بود و مرا از الم خویش غافل تصور نخواهی نمود چه توان کرد که سنت است

چنین جاریست که یکی را به بلای بدنی مبتلا میگردد و دیگری را از درد نهان جانی با خبر میسازند غرض که آن نازنین

برای تسکین دل آن خرن از کمال لطف چار چشم گردیده این باعی بخواند رباعی بر کشت حیات دشمنان دس منم

بر خرم من عمر دوستان پاس منم دشمن بکشم دوست تو انگر سازم در جوهر من نگر که الماس منم

و هم از راه کمال خرم فرمود که ای عاشق جان باز هنوز از شعبده بازیهای چرخ غدار بیدار غافل و بنیخبر نخواهی بود

و می مقصود را بکام خود تصور نخواهی نمود و این وصل مجازی و انکشاف صوری را قرب حقیقی و تجلی ذاتی نخواهی دانست

که این تجلی در ابتدای طریق نمودن و در بودن است و در معنی برای اشتیاق افزودن است قرب حقیقی و اتصال

معنوی آنست که از بلای دوری آفت مجوری مصون میباشند که بعد از محنت بسیار و خرابی بسیار بدست می آید غزل

ولا گذارش و آن آرزو کردی	ولی در آتش خود سختی نکو کردی	روا بود که ز دست تو نیچاک کنیم	که چاکها بگریبان شوق او کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیت	ترا که گفت که باور عشق خو کردی	شگفته از دم باد بهار شربت باد	که دل فریفته نقش رنگ بو کردی

پیمان گرفتن معشوق حاذق از عاشق صادق

چنین گویند که در آن وقت آن معشوقه بهوشیار بدان عاشق زار گفت که ای طالب صادق اگر بره عشق محبت می در آئی و تمنای آن می نمائی حالا دست صدق بر آورده معیتی بمن نما و عهد و پیمانی بپایان در آر که با سوای محبت نه نمائی بلکه بغیر من هیچ جانب چشمی نه کشائی که غیرت محبوبی و مقتضای یکتائی من اشتراک غیر را نمی پسندد و سر رشته جان من با حول و بین عقد محبت نمی بندد و ردای کبریا بی من با جامه تن هر جایی نمی پیوندد و طبیعت

یکه دان یکه بین یکه جوی یکه خواه یکه خوان یکه گوی

و ما این عمل پیمان را بموجب حکم تخلّف و ابا خلاق الله تعالی می آریم که او سبحانه میفرماید که اِذَا اخذْنَا مِنْ الْبَنِيْنَ مِيثَاقَهُمْ یعنی یاد کن آن را که فرا گرفتیم از پیغمبران پیمان آنها و مِنْهُمْ و از تو نیز و مِنْهُمْ و از نوح و ابراهیم و اسمعیل و موسی و عیسی بن مریم و موسی و عیسی پس مریم و اِذَا اخذْنَا مِنْهُمْ مِيثَاقًا غَلِيظًا و گرفتیم از آن همه پیغمبران پیمانی محکم لیسّل الصادقین عن صدقهم تا سوال کند راست گویان را از راستی آنها و اعْذِلْ الْكَافِرِينَ عذابا الیما و آماده کرده است خدا برای کافران عذابی دردناک که کفران نعمت نمودند و از عهد ميثاق برگشتند و هر چند که صولت و محبت ما خود بخود در دولت اهد و میفرماید و مجال مدخلیت غیر نمی ماند لیکن این سخنان برای آن می گوئیم که مالکهای بسیار و عبدهای بسیار بسیار پیمان خواستیم آوردن زیرا که فریفته مال نگردی و بازی جمال نخوری که خبر شرط است و هم برای امتحان محبت انواع بلا و اقسام محن بجال تو مبذول خواهیم داشت باید که بجنده روی و کشاده پیشانی پیش آئی و به ابروی صفا و جبین سلیم چنین طلال و غبار که در تنی نه آری که عقد از آن بکارت خواهد افتاد و غباری بر اهت پدید خواهد و هر غم و اندوه و بلا و محنت که ترابیش خواهد آمد چون بجانب ما التجا نموده متوجه خواهی گردید هماندم امدادی و اعانتی ازین جانب مشاهده نموده در خود رحتی و سروری و آرامی و حضوری محسوس خواهی یافت که هرگز گردن انقیاد از احتمال بار بلا نخواهی تافت بلکه مزه و طلاوت را محسوس در آن دیده ای من مزید گویان بعقبش خواهی تاخت که مردان بلند همت ازین جهان خراب گنج رنج بر میدارند و سالکان عالی فطرت از سعی نمودن این عالم چون سرباب تب و تاب حاصل می نسازند و یقین خواهی داشت که بلا و محنت برای عیسا گرفتار فتن زرعاشقان و سره نمودن قلب مجبان است تا قلب را اندودی بهوس در آمده با خالصان محسوس طوطا نه گردد و

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تاسیه وی شود هر که در غمش باشد | و احتمال جور و جفا از عاشقان
 چه بلای بسیار بنظر می آید و تدارک آن به محض وفای از معشوقان چقدر بجا و مناسب می نماید
 بیعت کردن عاشق از دست نگا جان خریدار هم بعینت نیدن آن معشوق هوشیار بمیان آن هر دو بار
 راویان اخبار و واقعات اسرار چنین اخبار نموده اند که چون مهر جانگیر آن همه حرف و عده و وعید را گوش هوش
 بشنید و انداز دست برافراخته اش را که بردای عصمت خویش پیچیده اشارت به بیعتش می نمود بدین کتاب بسان ذره
 بیتاب از جابر خاسته دست انابت و اخلاص از آستین صدق جان دل برآورده با آن پنجه آفتاب در حجاب
 مصافحه نموده پیمان وثاق بمنزله عهد و ریشاق بمیان آورده دست آویزی قوی برای سرخروئی دو جهان حاصل
 نموده سرشته نیاز و بندگی مستحکم کرده بادای آداب تسلیم جان مباحی و مفتخر گردید و پای استقامت ابر فرق کوشین
 گذشته و ستمای بی نیار نیست بلند را تا بفرق سر برآورده سلام و وداع با صاحب یمن و یسار داد نموده دست
 بفرق عالم نفس و آفاق زده گردن خود را از رقبه بندگی آئینه نفس و هوا آزاد گردانیده نام حریت ابر خود در
 نموده بدین قال حسب حال حکم کرده بوضع قاعده اسیره بحضور محبوب جانگیر نشست عنزل

ز شمشاد بلندت جلوه های سدره پست آمد
 کهن شرط نیاز و نیاز نوشد در زمان ما
 به بخت خویش نازم سبستی کردم در دست آخر
 برون کردم ز خلوت خویش از هنگام صحبت شد

سخن میرفت از رویت سخن بمهر پرست آمد
 چو دادم دست پیمان یادم از عهد است آمد
 چو زلف پر شکفت دل بکار صد شکست آمد
 ز خود در جست و جو بر خاتم وقت نشست آمد

در آن مان فی الحال آن نازنین نیز همان مین بمقابلش برین قال کلام فرموده از کیفیت حال زبانش از قال فروبت تتر غزل

حنیض فرش اوج عرش ایکه پای می باشد
 خمار از مغز تو طر فی نه بست و هم نمی بندد
 برآه تند سیل باده صافه چه می پاید

اگر یابی تفاوت فکر هست کن که پست آمد
 از اینجا مست خواهد رفت از اینجا هر که مست آمد
 بنای تو به زندان که لایش پای بست آمد

غرض که چون آن معشوق فرخنده کیش از ضیافت وصل خویش آن عاشق دلریش را بجان سیر گردانیده تمامه منتقا
 و محکوم خود کرده دست بی نیارش از حقیق و توقع کونین بست شوی بواقعی داد بحال ماه منیر که همان طفیلیش بود
 نیز متوجه گردیده فرمود که ای زیر سر معامله که به شاه تو در میان آمد برای العین دیده باشی و هر حرف و حکایتی که بیان سید
 گوش هوش شنیده باشی پس هوش خواهی بود و چشم عبرت بین خواهی کشود که جای که باشا هان و محبوبان چنین

معامله فرمایند بگدایان و محبان چه دار و گیر نمایند سعادت خود را در اتباع امیر خویش خواهی دید و متابعت او را
 در حق خود فرض عین فهمید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین حکم جریان یافته است که طبیعاً الله و طبعاً الرسول
 و اولی الامر منکم پس چون شاه اولی العزم تو غم سلوک راه مقربین و تبعیت طریق مرسلین که سرایان مخالفت طبعیت
 و هوا و جهاد نفس کردن است بر خود اختیار فرموده است و او را درین راه یار و مددگار بسیاری باید بایست که اول تو درین کار
 اقدام کرده با او بیعت نمائی و بجان و دل کوشیده مال و جان او در راه او در بیغ نداری که ترا این رتبه و منزلت نیست
 که بر دست من بیعت کنی این قدرت در دست مردم چشم شاه تست که تابپای من میرسد لیکن ببقین خواهی فهمید بیعت
 با نائب نمودن بحقیقت بیعت با منوب کردن است که درین کرمیه صریح او سبحانه اخبار این معنی میفرماید که ان الذین
 یبايعونک انما یبايعون الله و الله فوق ایدیم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی باعه علی الله فسیؤتیة
 اجر عظیم پس ای وزیر دریافت این وقت حال سعادت دارین خود خواهی فهمید و رضا و مرضی ما را هم درین امر
 خواهی دید که برای اخبار و اعلام تو خیر الکلام ماقول و دل سخوانم که او سبحانه میفرماید رضی الله عن المؤمنین اذ
 یبايعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم و انا بهم فتاح قریباً و منافع کثیرة یأخذونها و کان الله عزیزاً
 حکیماً و عدم الله منافع کثیرة یأخذونها فجعل لکم هذه و کفایت ایدی الناس عنکم و لتکون آية للمؤمنین و ینذیکم صراطاً مستقیماً
 و آخری لم تقدروا علیها قد احاط الله بها و کان الله علی کل شیء قدیراً و باجمال تفصیل اشارات و بشارات بیان
 می نمایم که العاقل مخفیة الاشارة این گفت و بجانب مهر جهانگیر نیز متوجه شده فرمود که ای شاه این ماه اول یار و رفیق
 غارتست باید که مراعات قدر و منزلت او بیش از یاران آینده خواهی نمود که او سبحانه میفرماید که السابقون السابقون
 اولئک المقربون شاه دل آگاه به معنای این مقال لازم الاتمال که هم موافق مرضی و پسند خاطرش بود و معروض داشت
 که ای قدر دان آدم شناس این یار از ابتدای همتا این وقت و عهد نسی و رسیق من است و امید است که مقام
 خدمت جد از من نخواهد بود پس کسی که چنین مناسبت و حقوق دارد و هم از پیشگاه عالی این چنین مرضی ظاهر میگردد
 چه امکان است که در خاطر بنده که جای ماسوای تو نیست غیر این مرد مستثنی دیگری را جا باشد و یا در مرتبه قرب و
 منزلت او کسی اشکرتی پیدا آید این گفت و بنشاط تمام دست خود را که نائب است نگارنش بود و دراز فرموده بآه منیر
 اشاره نمود که ای یار بیا تا تجدید عهد اخوت و یاری تازه گردانیم و برای ثبات محبت دیگر دست آوریم بحکم دست آریم فرد
 می بست عهد الفت و سگفت زیر لب | کاین شمع بین معامله بابا و میکند | وزیر بجز دشمنیدن این بشارت و
 دیدن آن اشارت با خلاص و رسوخ تمام بیای شاه در افتاده دست صدق و ارادت را از سینه بی کینه برآورده

بیعت دل و جان نموده پس رئیس باطنان گردید عرض که چون آن نگار از کار و بار عهد و ستاد فارغ
گردید این آیه برایشان خواند که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی که ای گروه مومنان وفا کنید بعهده
بیان آنکه صائمان و روزه وصال که گرسنه دیدار و سیر از جان بودند بیک جاطعام تناول نمودند
چنین گویند که در آن وقت محال آن معشوق با کمال خوش مقال از زیر بغل خود کجول طعام را برآورده پیش آن
عاشق ناکام گذاشته فرمود که باین از چند می رسید بخورده ایم بیا که حالا با هم دیگر قدری تناول نمایم تا از مزه زندگی
حلاوت برداریم که بعد ازین خداوند نصیب قسمت ما چه غم خوردن و زری خواهد بود که در راه عاشقی با گذشته ایم
و این بلارابر سر خود خواسته ایم در آن وقت ماه منبر نیز از ما حضرت بطین سلطانی چیزی که در کنار خود داشت برآورده بخدمت
شان گذاشت که آن گرسنگان و تشنگان بداریم از طعام شاه می هم از نان گدائی مزه و حلاوت کوهین حاصل
نموده سیر از لذت و دهبانی گردیدند و الوش خاصه خود را با ماهی عطا فرموده او را نیز سیر مستغنی از نشأتین گردانیدند
چه گویم که در آن وقت بر خوان وصال و میان آن عاشق و معشوق چه قدر قرب و اتصال حاصل گردیده بود همان بهتر که
شرح این از را مثل ایما و ادانایم بدانند که در آن زمان باعتبار مجاز و صورت آن هر دو دست نگارین که از یک پایله
نواله میچیدند بصورت دو قوس کمان می نمودند و معنی خود قریب تر از آن هم بودند ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی فاق وحی الی عبده ما اوحی ما کذب الفواد ما اری افتار و نه علی ما یرطی و لقد رآه نزله اخری عند سدره المنته
عند حاجته الماوی اذ غشی السدره ما یغشی ما راغ البصر و طغی لقد اری من آیات ربه الکبری بس کن ای مسلم بازو
این چه صریحی است که می سرانی و از کجا بکجا میگرانی همان بهتر که با فسانه در آئی و خواب غفلت بچشم سامان پیدا کنی
که چون آن عاشق و معشوق از بساط وصل مزه و حلاوت وافر میچیدند و دست و کام را از آلاشش با سویی کام جوی
هوا پاک گردانیدند آن نگار و لنوازه آن دل داده جان باز متوجه گردید گفت که ای مستغنی دیدار زیاده ازین درینجا توقف
نمودن از عقل دور اندیش بعید می نماید پس باید که حال امر برضا و رغبت رخصت فرمائی که اگر باز جامع ملتفرقین خواسته
است بار دیگر در همین مقام یاد آن باغ که حبت الماوی است دیدار نصیب خواهد گردید عاشق بتیاب بهتماع این
خطاب آه سر از دل پرورد بر آورده گفت که ای نوس جان اینچه حرف بی رحمانه است که میگوئی و اینچه رضای ناصواب
است که از من میجویی هیچ تنی برفتن جان ضا داده است خدا را رحمی ناو مرا پیش از مردن هلاک سفر ما اول از کمال
کرم مرا اجازت بده تا سر خود را با پایت گذاشته شادی مرگ کردم و این جان نابکار را نشاء اقد است گردانم بعد از آن
تو قدم را بر سر من گذاشته بمقام بی نیازی و بی پروائی معشوقی خویش در آمده قدم رنج فرما که بدون این دیندگی

از جان بریدن از من نمی آید با عی
گفتی که برستم رضا ده هیات
من میسروم ز خود تو کجا میروی مرو
ای صبح یار آمده مشب نفس کش
گفتم اگر برای چند میروی مرو

ای وای بران که دلشان برود
چون نده رضا ده که جان برود غزل
ای مهر و ز عمر شفق شام می شود
ای عمرهای های چر میسروی مرو
هوش از سر صبر از دل قوت از پامیرو

وز باغ نظر سرور وانش برود
دانسته از برم بخت میسروی مرو
از ما چه دیده که ز ما میسروی مرو
جانان بکوی عشق جفا می کشی بکش
میسروی اما نمیدانی چه از ما می رود

و تو که با این همه خوف محرم کار میفرمائی از برای آنست که بلائی بر سرم نیاید و فتنه ازین صحبت نتراید لیکن خود انصاف بفرما که کدام بلای آینده بر سرم از رفتن صعب تر خواهد بود که از آن دشت و خوف باید نمود غزل

از دوری تو تیر چه باشد مشکل تر از دوری چه باشد کاری که درین زمان توان کرد از عشق تو خوشتر چه باشد
گوئی که عیش و شمع بیم جان کی ترسم از دوری چه باشد از مهر تو سینه گرم دارم خرابین مهرم و گر چه باشد غزل

فراق دلبر خود خست یار نتوان کرد باختیار جدائی زیار نتوان کرد
ستاره های فلک شمار نتوان کرد ز شاخ عمر گل عیش و نیش نی تو نتوان چید
مدام گرم رویا به عشق کار من ست به هیچ وجه دیگر هیچ کار نتوان کرد
مقررست که کیجا تیر از نتوان کرد اگر چه مهر چرخ ست و کار او زار ست
سرسخت چشم من ست از حد شمار برین که در خزان هوس فخر بهار نتوان کرد
چو ذره بس که وجودم را ز تاب ست ولی یقین به قضا کار زار نتوان کرد

معتوق بی نیاز از دریافت این تمنای آن عاشق جانباز جانب زیر گاه بی باند از نموده گفت که شاه تو زود بر خود بلا میخورد و الحق که چنین واقعست که خلق انسان عجز لایه کان ظلوما جهولا پس به یقین دانستم که او طریق عقلا را گذشته جاوه مجذوبان می پوید و راه عافیت اگم کرده مقام بکام ننگ میجوید و زیر آداب خدمت بجای آورده معروض داشت که شاه من این همه مراتب و مقامات خوب میداند و راه صواب از فرقه الاقدام نیک می شناسد لیکن الحال که مغلوب الحال ست باعتبار سکر وقت این قال میفرماید و از غایت مستی شوق با طهارت این تمنای بی محل جرأت می نماید که ارباب السکر معذورون و بر خاطر خطیر ظاهرست که ع در عشق چنین بوج العجیبها باشد با عی

ما عاشق زنده می پرستیم همه در کوی خراب است مستیم همه بگذشته حسن و هم و فکریم خیال از ما مطلب هوش که مستیم همه

آن معشوق غیور از شنیدن این کلام پر شور بزرگ گل چهره برافروخته از حرارت غیرت مانند خورشید سراسر با گرم گردیده فرمود که ای وزیر زنها این عهده و نخواستی نمود و شاه خود را مانند بخردان دیگر معقل و مجنون و مغلوب الحال و منتون تصور نخواهی فرمود و قول فعل او را ناشی از قضای نفس و اطمینان خواهی فهمید و هر چند که از او امور عجیب و غریب و کرامات

و خرق عادات مشاهد نمائی بنام کاهن و ساحرم ستمی نخواهی گردانید که حقیقت حقان کسانی که در حال این عشق پیچیده و قفس
نگریده باین قسم بهتان متهم میگرددند از انجا باطنش این محبت که کمال تبتانست حاصل نموده آثار عشق کمی تا تاثیر نمید
خود را کامل و عقل میداند و متاع عمر و گوهر بروی خود را تحصیل و نیای بیحال که سر بهاست ببا و ذاده هیچ سودی نیست
نمی آرند و با وجود آن خود را عقل و انا تصور نموده عقل الناس همچون وی خرد میخوانند امی زیرا از راه کمال عنایتی که بخش
داریم پیش محبان و از کلام الهی قسم میگیریم گوش هوش خواهی شنید حاصل عالم خواهی فهمید و نجم اذاهوی اصل صاحب کرم و ماغوی

در بیان تاویلات این کریمه حسب حال و مراد و اشارات بدلیک مال

و لنجم اذاهوی امی قسم برد و انهای غلطان اشک عاشق بجان که از اثر گرمی صحبت خشک و ناپدید گردیده است و لنجم
اذاهوی و سوگند یا میگیریم چشم و شن که مانند ستارهای درخشان و حالا از غلبه شمعان تجلی ویدار و انوار هر خسارتا قیام
نیارده بحیرت گراییده از افق ادراک و یافت افول یافته ناپیدا شده است و لنجم اذاهوی امی قسم بخواس ظلم و ظلم
این شنید که بمنزله نجوم در عالم بدن از آثار و انوارشان جاده هدایت یافت هر چیز پیدایم آید و راه معرفت و تیز
سیکند یا الان از نور تجلی ذات مغلوب و محسوس ناپدید گشته اند و لنجم اذاهوی و قسم بآن حالت نجوم که از دید و شن
سالک افول یافته ناپدید میگردد یعنی در مرتبه اول که سالک در کنار احوالات سفلی میباشد طبایع اشیاء را متوجه میداند
و همه افعال و آثار را نتیجه و اثر آنها میابد و چون ازین مقام برآمده بدوش آبای علوی خود برمی آید همه افعال نفس
و سعاد را از آثار و کردار افلاک و نجوم می شناسد و چون از اینجا هم رقیش واقع میشود محرک اینها فعال حقیقی را می یابد
و درین وقت افول اینها از نظر یافت و دیده دانش او میشود و عروج این مراتب تفصیل تمام حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم حاصل شده بود لیکن از سبب علو فطرت باینها نگرایید و بگوشت و چربی هم ندید چنانچه این کریمه صریح از آن خبر
می نماید که ما زناغ البصر و طغی و هم حضرت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة و السلام میسر گشته کما قال الله تعالی و كذلك
نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه الليل رای کواکبا قال هار بی فلما فصل
قال لا احب الا ظلمین فلما رای القمر باز غا قال هار بی فلما افل قال لمن لم یهدنی ربی لا کونن من القوم الضالین
فلما رای الشمس باز غة قال هار بی هذا کبر فلما افلت قال یا قوم انی بری ما تشرکون انی و جهت و حی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و لنجم اذاهوی و قسم بستارگان چون پوشیده شوند یعنی بروز قیامت که ستارگان را
این حالت خواهد شد که اذاتمس کورت و اذاتنجم انکدرت و لنجم اذاهوی و قسم نجوم که درین وقت ناپدید گشته اند
یعنی چنانچه نجوم در روز از نور شمس ناپدید میگرددند همچنین الان همه کواکب از شمعان تجلی جمال که بحال عاشق زار شده است

در نظر اولی نور و ناپدید گردیده اند پس گو یا که قسم این وقت و حال میارست که از سبب آن این همه تغییر و ناپیدائی نجوم
در چشم او ظاهر گردیده است و انجم اذا هوی مثل صاحبکم و مانعوی یعنی قسم به شری چون غائب شود که مجنون و گمراه
نگشت صاحب شکار از راه راست بجاده سدا و دای مرد رفیق غار چنانچه پروردگار در بیان شان خلق محبوب فخر خود صلی الله
علیه و سلم میفرماید که انک لعلی خلق عظیم من هم چون درین مهربانگیر که ناسب آن خلیفه الله شریست صلی الله علیه و سلم
نیز خلق حسن را که نموده آن خلق عظیم کریم است بحد کمال میایم بنابران از راه شفقت که بحال پیروان و فرزندان و تابعان
و یارانش دارم ترا هم آگاه میگردد انم که و ما یطق عن الهوی او سخن نمیکند از راه هوای نفس ان هو الا و حی یوحی آنچه
بدان ناطق میشود نیست مگر وحی که فرود می آید بوی یعنی آنچه از راه محبت و قلبش القامی کنیم میگوید و هرگز رسایی که
خلاف مرضی ما باشد نمی پدید آید بلکه شدید القوی می آموزد او را فرشته سخت قوی که عبارت از عشق اوست که از
همه قوای دیگر او سخت و غالب است و ذمیره خداوند صورت یعنی حقیقت اوست صاحب صورت و اگر در محبت
و عالم شهادت صورتش می بود بیست آدم با جمال که در حقیقتی به شد می نمود فاستوی و هو بالافق الاعلی پس
مستوی شد و او بود بخماره آسمان بلند یعنی رسیده بود با علی مراتب مانع که ام الدغش میخوانند که مکان طبع عشق
است ثم دنی فتدلی پس نزدیک گشت و فرود تر آمد از آن مرتبه یعنی از مقام مانع تنزل نموده و قلب عاشق قریب گشت که
مجویست بد و جوف که خون محبت درین وجود و قلب مینماید و از هر دو جوف نفس گرم عشق مانند و قوس کمان
برآمده تمام رگ پی بدن اگر گرم و نرم ساخته به قبضه تصرف خود در می آرد و کمان قاب قوسین او ادنی پس بود مسافت و قوس
بلکه از آن هم کمتر میان مانع و قلب باعتبار این صورت و مجاف هم از سبب این انداز که آن عاشق جانناز خواست و در پی از در آورده
سرگردان و مانع پریشان خود را بهر دو دست گرفته بود و از آن انداز اشاره سرخشتن و جان فدا شدن میگرد و شکل و قوس
می نمود و هم در آن وقت حال عاشق مغلوب الحال چون بخیمال آغوش کنار خود در می کشد و شکل و قوس کمان از آن مینمود
و بحقیقت محبت خود نزدیک تر از آن هم بود و فاحی الی عبده ما و حی پس وحی کرد آن عشق شدید القوی و قلب مغلوب و آنچه
وحی کرد ما کذب الفواد و ماری دروغ گفت قلب عاشق درین حال از آنچه دید و بحق که درین مقام ویت قلبی حاصل می آید و در
بصیرت میکشاید قهار و علی بری معشوق حقیقی استعجاب نموده میفرماید که آیا مجادله میکنند و باور نمیدارند این کور باطن ان و آنچه
دید عاشق من بیدار و حل حاصل کلام آنکه آن معشوق که بحقیقت با وی طریق عشق و محبت بود گوش وزیر را مانند طنبورین جزو کا
بلند تاب داده گرم آهنگ نغای صدق و خلاص گردانیده این آیت را که مناسب حالش بود نیز بخواند به بشارت آنکه اول
تابعان این شاه عاشق صادق تو ایم مشرف ساخت که قل انی امرت ان اکون اول من سلم ولا اکون من المشرکین

قسم آیات یاد کردن زیر بر سنت آن بشیر

چون ماه منیر آن همه غنایب خطاب این همه بشارت و هدایت اجمال خویش مشاهده نمود آداب نیاز بجا آورده معروض داشت که ای هادی طریق صدق و وداد یقین و اعتقاد بنده صدق آئین همین است که مهر جهانگیر خود را مانند مهری نظیر میداند و مهر اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده او را بمیشل میباید و چکس چون او عقل و دانایی شمارد و برای تصدیق خاطر طیر قسم درین باب یاد می نماید که و لیل اذ غیثی سوگند شب چون بپوشد عالم را یعنی قسم میخورم بموی کیسوی تو که می پوشد برود و شش بدن ترا که عالم صغیر است و لیلها را از آجلی بروز چون روز روشن شود یعنی بروی نورانی تو که مخلص از بگ روز منور گردانیده است و با خلق الذکر و الانثی و کسبی آفریند و ماده را لیس فی الکلون مثل بذ الفتی و انت فی النساء یعنی نیست در جهان مانند این جوان مثل تو در زنان غرض که آن محفلیان که بحقیقت محققان و عارفان بودند در آن مکان عجب حال و طر فیه قیل و قال داشتند که تفصیل آن اطناب میخواهد و هم مفصل بیان اقوال دیوانگان محبت مناسب نماید که تا بنحاطر عاقلان کدام شبهه را بیداری در آن وقت محال باز آن معشوق با کمال بطرف آن عاشق مغلوب الحال دیده گفت که ای مهر جهانگیر حالا من و لکیر که به مهر خویش اسیر گردانیده آزاد کن و بدین همه شتابی دام بلارابر سر من میفکن همین که مهر جهانگیر باز این تقریر درخواست خصمت از آن نگار جان گیر شنیدی اختیار گردیده زار زار مالید و خنجر آبدار از میان کشیده به پیش گذاشته گفت که اول از تن سر مرار بردار بعد از آن پا بطرف خانه بگذار و بطرفه کیفیت حال بدین

قال نواب رشید عززل

لکجا میروی ای فتنه دوران نشین

کمر ناز چو زلفت بختا بان بنشین

تکیه بر دور قیامت زده تاب کمرت

بنشین ای همه آفت همه طوفان نشین

گوشتیند بر او در آن نقش دو کون

و نشینم توئی ای برق دل جان نشین

وحشت ناز تو بوی گل من موج نسیم

نتوان رفت برون از دم آسان بنشین

آن نگار به صفتای این قال مشاهده آن حال عاشق زار باز باندا بطرف ماه منیر دیده اشاره

بجانب مهر جهانگیر نموده بمقابلش بخواند عززل

پای چون شمع بهستی زده خندان نشین

منشین با خود و با آتش سوزان بنشین

گوشه دور ازین شهر و بیابان بنشین

آخر از چاک دولت و آنکه کشاید کاری

باش چون عکس در آینه معنی آزاد

جلوه در جامه رنگین کن و عریان بنشین

صاف کن مشرب با کبر و سلمان بنشین

باش در موج دریای حوادث گردب

هین میا بر سر ای مهر قیامت دورت

دست دل نه در کلبه اخوان بنشین عززل

خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

در دل آتش زده مهر مهر روز افزونی

دیدم نیست که نگذاخت بنظاره منور
زلفش آویخت از هر سر مو مجنونی
عشق بیمار شد اندیشه همان فرمای
هست هر ذره از ریگ وان هامونی

خیزد از هر گهش شعله زنان افسونی
بویبوهر تن مویم بکاست بر خاست
کز نیاز خود و نازم بکنه معجونی
قلم صنع خط عارض و گیسو نشد

چشمش آویخت از هر بن مکرگانی
که تراوید ز ناسور درونم خوشی
دیدم گر سر سده سودای جنون در یاب
که بهر نقطه و دعیت نهند مضمونی

بیدار گردیدن از خواب سیدن سر آن هر و بقیات گل و بلبل گردیدن ایشان از دعای آن خانه خراب

چنین گویند که چون آن کار همراه آن یار یکجا شسته بخت گرفتار مشغول گردید از کیفیت آن قال اندیشه آن وقت و حال
از خاطر آنها فراموش گشت لیکن از آنجا که فلک سید روزانه غدا اجتماع پریشان خاطر آن نمی پسند و چون کج رفتار بکام مجانب است
کرد از میگرد و یکایک از فضا آسمانی بزرگ طلبی ناگهانی از خواب چون فتنه خوابید بیدار گشت تفحص حال بیمار خوش نمود غزل

نغمه هشیار شد چه باید کرد	فتنه بیدار شد چه باید کرد	آری این قصه گفتن آسان است	قصه دشوار شد چه باید کرد
اندکی می نمودم زین پیش	چون که بسیار شد چه باید کرد	هر از قید مهر بود آزاد	چون گرفتار شد چه باید کرد

بیدار چون ختر بر بستر نیافت مادرش انیر بیدار ساخته گفت که ای خاتون چه خفته بر خیز که بانو بزرگ سها ناپید گردید
خانه را چون شب یلدا تاریک دانیده است ز نش از شنیدن این خبر وحشت اثر مرسمه از جا بر جست و هر دو بانو از آن حیرانی
و پریشانی به چرخ گم نور آن ماه سراپا ظهور را در هر گوشه و مکان تفحص نمودند لیکن هرگز در خانه اثرش ندیدند آخر الامرجون علاج
شده بطرف در متوجه گردیدند دیدند که دروازه چون گریبان دریده کشاده می نماید زاهد گفت که ای خاتون من بقیین می دانم
که آفتی و بلائی بخانه من در کشوده است خدا داند که ازین فرجه چه حادثه رونماید و چون از خانه برآمده آن گوهر گم گشته را به طرف
تفحص کنان عقب خانه رسیدند چه می بینند که دختر بزرگ شمع در محفل شسته است و دو شخص مانند پروانه چشم تماشا برایش خفته
اند و از جای خود نمی جنبند گوی از تشعشان تجلی نورش سوخته اند از آید و دیدن این حال از آتش غیرت بشان رق گردید

مانند رعد بغرید که ای آتش زن خان مانگ ناموس اینجا چه کار است که نموده و اینجا فتنه است که بپا کرده هیچ ترس
دخول خلق و خالق نه نمودی و خرمن ناموس هفتاد ساله مرا بباد دادی دختر آواز آن صاعقه بشنید و این قیامت
فاتس را بر سر خویش قلم دیدار غضب و قهرش ترسیده مانند بید لرزید و بمثال نقش تصویر بر جای خویش حیران
بی تقریر گردید و آن شاه و وزیر که مست نشاء قرب بودند خود را دم بخود نمودند لیکن در آن دم مهر جانگیر خوشی تن را

ضبط نموده بقوت عشق پاک بدین تقریر بی باک لب کشود غزل	پاکیم و زانکار کس باک نداریم
جز دیده پاک و نظر پاک نداریم	ما را دل صد پاره بود از شمع عشق
	سهل است اگر پیر هنی چاک نداریم

در طالع ما هیچکس نیست که بیند	ما خود خبر از گردش افلاک نداریم	هر چند که عشق آن همه عیش از دل ما برد
شادیم که جز خاطر غمناک نداریم باگی	ماییم ز خیل پاک سینه‌ان مشهور	وز دیده تار یک نشینان مستور
ملک نظر از ماست که داریم بست	از شاه فلک قدر چه پروانه نورست	از عشق یا چرا منع میسکنی زاهد
بیا به عشق حسد را بگذر از نصیحت ما	اما زاهد گویی بدان قال نگشوده هیچ نفیشتش آن معامله نموده بسان باوند سید	

آن سمن اندام را از جادو در بر بوده باز برین انداخت آن آبروی خود را مانند طفل اشک از چشم اعتبار فرو ریخته این نوا
بر افراخت که ای نابکار بد کردار بهمین زمان از قدرت پروردگار و از شومی این کار صورت تو بزرگ نهال گل مسخ
کرد و شکل این ناظر تو بهیئت بلبل بدل شود قضارفی الحال از اثر دعای بدش دختر شکل گل مثل شد و شاهزاده بصورت
بلبل شکل گشت و ماه منیر چون این بلای کسوف ناگهانی و آفت آسمانی را بحال مهر خویش مشاهده نمود بی اختیار غره کشید
و شوری بر آورد که ای زاهد اینچه ظلم بحال این بگینا مان نمودی اینچه تصرف بجا فرمودی این شخص شاهزاده مهر جانگیر است
که سپر شاه فلک قدرت و من بیچاره ماه منیر سپردستورم آمی زاهد یقین خواهی است که شاهزاده من در جمیع کمالات صو
و معنوی در تمام عالم لی نظیر است و هم عاشق صادق و پاک باز که از چرک عصیان و من عصمتش ملوث نگردیده است و از نهال
عفت تو غیر از گل دیدار ثمری نه چیده است و هم از دختر تو بجز صلاح و پاکدستی امری دیگر نطلبور نرسیده و عالم الغیب آگاه است
که شاهزاده من از شنیدن وصف جمال این صاحب کمال خود را درین وقت محال با نیجا رسانیده بود و منتظر ارواحه
صادقش این دختر را بی اختیار از خانه کشیده به پیشش رسانیده تو خود صاحب باطنی اگر من خلاف واقع بیان مینمایم
که درت دروغ بر خاطر پسرو غ تو بودی خواهد گردیدی زاهد آخر ترا دامادی هم می بایست پس مثل این صاحب جمال
با کمال که هم اسباب صوری و هم کمالات معنوی دارد و کجا بست می آوردی حالا هم هیچ نرفته است خدا را رحمی بکن دوست
و عابر آتما این بیچارگان بگیناه باز بصورت اصلی خود با گراند زنش هم چون این حقیقت و ماجر از زبان ماه منیر شنید از زار
نالید و پای زاهد در افتاده گفت که از بهر خدا اینهارا باز بصورت اصلی در آرزو آید حیران مانده باز ن گفت که حالاتی قضا است
من حبت و قابلیت عودش و قبضه تصرف من نیست بلکه از دعا و تصرف هیچ صاحب تصرف هم این قضا بر نیگردد
علاج و تدبیر هر کردن آن فقیر را بی دشمن آن گل و بلبل بی تقصیر و آن گردین ماه منیر می شناسد آن شاه مهر با تائید
چنین گویند که در آن زمان آن زاهد از دعای بد خویش نادم و پشیمان گردیده باز ن خود گفت که علاج این بلای لا و لا
غیر ازین نیست که اگر از جانی شاه مهر پیدا شود و آن را سوده بر اینها بپاشند بهیئت اصلی خود در آیند و حالا من هم مانند
خود را درین مکان مناسب نمیدانم که بمردم چه رو خواهم نمود و هم بچشم خویش چه خواهم دید و بجانب ماه منیر توجه گردیده

ظاهر کرد که امی وزیر اکنون هیچ تدبیر بجاری آید و از دست دعای جن هیچ کاری نمیکشاید چرا که این قضای مستعلو
 بران شاه مهره پس تا آن بدست نمی آید شاهزاده تو بصوت صلی نمی گراید این گفت زن و سکن گذاشته راه بیابانی پیش
 گرفت که دیگر از نشان دران کوه و مکان ندیدند و مانند عقاب بجز نامی نه شنیدند ماه منیر چون این واقعه جانگاہ چشم خویش بدید
 و نام آن چیز از دهان اہشید باز نش گفت که امی در مراجعہ روانده است که بشاه فلک ز نمایم و اینچه خبر است که باو نام
 لیکن حالا برای تلاش شاه مهره بجهانگردی برمی آیم و تا جان و توانی دارم بحسب مینمایم که اگر مقدس است می آیم
 والا خود را در همین تلاش متلاشی میسازم این گفت و گرد آن نونہال گل طواف نموده ارزازنا لیل از اشک خنین آبی
 بپاشن پاشیده و داعی نمود و به پیش آن بلبل صورت شاهزاده بحقیقت درآمده هزاران ناله و فغان برشید و بلاگردنش
 کشته بپایش در افتاد و گفت که امی بلبل بی نوا من از قضای آسمانی چاره ندارم و در اینجا ماندن خود مناسب دانم و فائدہ
 نمی یابم پس حالا تو هم گل اندام ترا بخدای سپارم و من برای جست و جوی شاه مهره پا بجهان گردی میگذارم که بدین

آن چاره و علاجی نمی یابم رباعی	یاراد گر گشت نما خواهم گشت	مجموعه در دهنی دو خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دووا بشهر ما خواهم گشت	بعد از آن مانند خزان حال خود را خراب

ساخته آن گل و بلبل را در همان کوهستان گذاشته سینه کوبان و خاک ندت و خواری بر سر زبان از میان آن دشت
 و در بد تراخت و بزرگ گرد باد سرگردان و پریشان گردیده سر بجهان گردی بر افراخت و آن ناله که از وقوع این واقعه
 بخواب و خور صلانی درخت و اکثر با و سر سینه از رنگ مجروح میساخت و هم بر کوه برآمده خوشین از زمین می انداخت بعد از
 گشتن آن فقیر و وزیر در مدت چند روز خود را هلاک نمود و قالب از جان غم اندوخت و می سلخته پای آن نهال خویش بر سود بایعی

در ترکیبی که شخص انسان دارد	هر جانگری بند نمایان دارد	آن که قضایان قدر بند شست	بی مرگ آزادگی چه مکان دارد
-----------------------------	---------------------------	--------------------------	----------------------------

آگاهی یافتن شاه فلک در گشتن مهر جهانگیر و ماه منیر

راوی این وایت حالا سمنده خامه بطرف باغ عشق افزا جولان میداد و خبر گم شدن مهر جهانگیر و ماه منیر گوش جهانیا
 و مادر و پدرشان میرساند که چون آفتاب جهان تاب از کرانه آسمان علم جهانگیری بر افراخت و خواصان و خادمان مهر جهانگیر
 بار او تقدیم خدمت و آداب پادشاهی درون باغ درآمدند دیدند که همه منازل و مکان از زمین خالی می نماید و هیچ مسند
 و تخت آن مسند نشین جلوه گر بنظر نمی آید و هم به هیچ طرف آن مصاحبش نمی نماید لهذا بقرار و مضطرب گردیده بهر گوشه
 و جوانب دویدند و تمام باغ را برگ برگ و شاخ شاخ بحسب نمودند لیکن از آن گم شدگان مانند بونشانی ندیدند آخر الامر
 لا علاج شده بیرون باغ برآمده تمام دشت فراغ را مانند گرد باد با هزاران پریشانی و سرگردانی پیودند لیکن چون صلا

نشان پای آن ققن نیافتند خبرداران بسرت شتافتند و سمع شاه فلک رسانیدند که شتابان راه مهر جهانگیر مع ماه مهر
 از باغ عشق افزایم گردیده است هر چند تلاش نمودیم و همه دشت و بیابان ابر پرویز چشم غریب را کردیم از آن گوهر پاک
 نایاب نشانی ندیدیم شاه بجز دشمنان خبر این حادثه جانگاه خود را از تحت شاهی بر زمین انداخته سر پا برهنه سینه کوبان
 و نعره زنان تا باغ عشق افزایم رسیده دید که مسند خلیف عبرت و غم میفراید و تخت سلیمان جایش را در سنجی میخاید و هر در
 و ایوانش مانند چشم حیرت زدگان و حشت حیرت می افزاید و به طرف دختان از برگ خویش دست تاسف می ساینند
 و از هر گوشه قمری و فاخته بیاو آن سرور و آن نعره کو میسرانید و آتش از رفتن آن بهار گلزار بر دو قتی میگریزد که دل ننگ
 آب می نماید و بهر چهار طرف باد وحشتی می وزد که هوشش و حواس مردم را بسان خس و خوار از جامی بر دو سبب انار از شسته
 و سینه کوبی آسیب بسیار بنه همد گیر میسازد و سر و چار بزرگ نخل ماتم می نماید و طارم تاک از بار غم خمیده سر پا دل آبله دار
 گردیده است گاهی از آسیب بوی مخالف دست تقابین بر سر خویش دراز میسازد و زمانی کف حسرت با هم میسازد گل
 ز کس بهر چمن که چشم کشاده است چون دیده کورنی نور بنظری آید بجان الله باغی که سابق از راه یافت و حضور در صفت
 عشق افزای مشهور بود حالا بسبب غیبت و مجوی آن نگار بصف غم قمری محو گردیده است

هر جا پایم نمی بنوک خار است	عبرت که است این چمن حشت سنگ	هر سو نظر افکنی ندست زاریست
بهر زنگی که باشد دل همان صورت جهان گیر	بهار از زردی آینه سیاه خزان گیر	سرو و قمری نشان طوق و دار نیست
نمود سر آسمیه پریشان از انجا روان گردیده مثل یوانگان بهر دشت غار میاید مانند مجانبین بهر موضع و مکان میگردید		

رسیدن شاه فلک در گشته حال بر سر آن گل پریشان احوال زبان لال و آن
 بلبل ثوریده بال شوریده مهتال نه دریافتن حقیقت کیفیت آن صورت و حال

چنین گویند که شاه فلک در شب روز حیران و سرگردان در هر موضع و مکان میگردید چون گاهی در میان آن کوه غا که آن عاشق و معشوق بصوت گل و بلبل متمثل شده بودند میرسد و چشم خویش آن گل خود را میسازد و نعره های آن بلبل خوش گلور را گوش خود می شنید خیلی متاثر میگردد و بی اختیار شده میگفت		
همین محض گفت گودار	و هم شیونش گشته این بیت منجم	بیت بلبل اگر با من است
و هم آن بلبل شنید چون پر را باین حال خراب میدیدیم و اندوهش از یکدجه تا بهر آن می کشید و ناله و فغانش تا به فلک میرسد لیکن فلک را آگاهی نمی بخشید و هر چند که آن شاه حقیقت آن بلبل شوریده آفت سیده را نمی شناخت فلما		

از سبب مناسبی ونی و آفت برونی مشارکت باو پیدا کرده همدم و هم فغان گردیده طرفه نوامی افزاخت و عجب صحبت
کوک میداشت با مراد نامی خود متوجه گشته میفرمود که مراد همین جا بگذارد که دلم بدون صحرائی کشتاید و صحر صحبت

وحوش و طیور مرا خوش نمی آید
برای من نمک شور بلبلان باید
جنون بر آتش گل میکنند کباب مرا

من کجا و سیر باغ و بوستان مراغ کو
ناله بلبل مرا نجیب از آورده است
و چون از غایت ناله وزاری بهوش

میگردید خواصانش دست بدست داشته بشهر آورده به ما کن شاهی می نشانیدند و نمیکذاشتند که بار بار در آن کوه
و غار در آید زیرا که از شنیدن آواز مرغان آنجا حال خود را بسیار خراب مینماید و در آن حال آن حیاطه در مانده بستان

بلبل قفس در افتاده بجای خودی نالید و این چنین نوا میکشید
رستم باغ صبحی از پری گل
و نذر چمن فگنده ز فریاد غلغل

آمد بگوشن ناگه آواز بلبل
مسکین چمن بدغ گل مانده مبتلا
و نذر چمن فگنده ز فریاد غلغل

میگشتم اندران چمن باغ و بدم
میگردم اندران گل و بلبل تامل
گل با رخا گشته و بلبل قرین عشق

این را تغییر نده و آن را تیر ل
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم حمله

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس نی بلاخی رنجیدست از و گلی
گشت ز سیر گلستان شیفته قرون مرا

ناله عندلیب شد ز مرز جنون مرا
داغ دلان عشق اسیر چمن غم آورد
لاله شگفته دیدم و شد خبر از درون مرا

آخر الامرا شاه از جستن تلاش نمودن مایوس گردید و بر ن شهر بر سر راه مکانی مانند بیت الاخرانی ساخته بر پشت باز
آیندگان و روزندگان خبر گشته خود را می جست که از بسیاری گریه وزاری چشمش یعقوب و از کار رفته بود و از غایت

ضعف و ناتوانی پایش از رفتار مانده بود و همین عضو گوشش را که بجای خود بود بر آواز میداشت که شاید ازین باب
صدای پایی بگوشن جان در آید و یا ازین راه مقصودش بر آید

گوش بردارم و در یوزه نام تو کلمه بیت
بی رخش دستی که بر سر منم از کار ماند
چون گدائی که نهد کاسه در یوزه بکف

و هر روز مرا و وزیر را طلبیده میفرمود که بهر جانب اطراف بتازید و از یوسف گم گشته من خبر یابید که اگر چه در ملک و جود من خلل
پاز فتن دیده از دیدن لب از گفتار ماند

قوی در افتاده است و همه اعضا از کار مانده و عیش و عشرت بغم محنت مبدل گشته لیکن با حال که با و جوی ضعف و ناتوانی و این همه
ع بیدل نیم هنوز به نیم چپ میشود

جانی ندادم و خود حیاتی مییابم یقین میدهم که آن لبند من سرشته جامم بر پیوسته است سالم و زنده است
ع بیدل نیم هنوز به نیم چپ میشود

رسیدن تاجر جهان گرد نام دران مقام بر داشته بودن آن نهال لطیف ملک ایران در غایت بلبل ناگه
راویان اخبار چنین وایت میکنند که بعد مدتی تاجری جهان گرد نام که تجارت کرد عالم میگشت دران دشت گذر نموده

بپای دهن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید دران حال با دشمال نکست آن گل بد غمش سانسیده مانند بلبل جویا

راویان اخبار چنین وایت میکنند که بعد مدتی تاجری جهان گرد نام که تجارت کرد عالم میگشت دران دشت گذر نموده

بپای دهن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید دران حال با دشمال نکست آن گل بد غمش سانسیده مانند بلبل جویا

بپای دهن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید دران حال با دشمال نکست آن گل بد غمش سانسیده مانند بلبل جویا

بپای دهن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید دران حال با دشمال نکست آن گل بد غمش سانسیده مانند بلبل جویا

خودش ساخت چنانچه تاجران همای آن بوزنگ گرد پشیمان حال گردیده در آن دشت بیابان بهر سو میشتافت به خاطر آن
و چاکران میگفت که خدا را بهر جانب بتازید و سراغ این بوی جان افرازیار باید که در تمام عمر بشام جانم چنین رائحه طیبیه
نرسیده است و هیچ عطری چنین تند و مانع نگردانیده نوک را شش مانند باد بهر جانب صحرایمید و مید و بس آن بو
می نمودند قضا را گذر تیکه بطرف فرازان کوه واقع شد دید که در میان آن غار است در آنجا نهال است نوخته
و گلی است در شکفته که این بوی دل آشوب از و میخیزد و از اتفاقات زمانه پراقت و بلا آن بلبل شنید و در آن زمان بر
تر ساختن کام و زبان بطرف دریا پرواز نموده بود که و طیره اش آن بود که شب روز بگردان گل طواف می نمود و روزی
از لغزهای جانسوز نمی آسود و در تمام شب روز آن طالب طاقت سوز یک وقت برای ضرورت امکانی احتیاج بدنی
خواه و ناخواه از گل جدا گردیده بجانب صحرا و دریا برای قدری دانه چیدن و اندکی آب نوشیدن پروازی نمود و اگر چه از
قدرت قدیر آن مهر جهانگیر و دختر آن فقیر از مرتبه انسانی تنزل نموده بپای حیوانی و نباتی رسیده بودند لیکن تا هم از بلا
و آفت امکانی و احتیاجات بدنی که عبارت از خوردن و نوشیدن و کسب هوا کردن و در مکانی ساکن گردیدن نبود
نجات یافته بودند باری در آن چنان وقت و حال آن پیکر و آن بزرگ پیکر اجل و باد خزان بر سر حال آن گل
رسیده بر چیده بر روش مناسب نمیده کاری از میان کشید از پیرامونش زمین را کا ویده آن نهال را از بیخ
و بن برکنده از آن مکان روان گردیده بنظر آقای خود گذرانید تاجر جهان گرد و بشا هه آن گل فرد گل گل شکفته باغ
باغ گردیده و فرست آن مرد بسیار پسندیده خلعت خاصه بخشیده آن نهال را در حوضه در آورده بجانده سواری خوش
گرفته بخوشی تمام بنزل مقصود خرام نمود و به ملک ایران سیده بهلازمت شاه آنجا که فیض بخش نام داشت مشرف گردید
و تحائف تجارت گذرانید بر ضرسانید که من ازین سفر برای تر دماغی جناب عالی تحفه آورده ام که در تمام عالم تا نیش نمیم
و چون آن حوضه گل اطلبیده بنظر شاه گذرانید همانم بارگاه آن سلطان بقسمی خوشبو معطر گردید که همه ارکان دولت تحیر
و تعجب گشته بعد در دوشنا حسنت آفرین بجالش نمودند و شاه نیز بشا هه آن گل خوشبوی خوش رو گل گل شکفته خلعت
فاخر و انعام لائق عطا فرموده گفت که ای تاجر تو امروز شام جان مرا چنان تازه نموده و ضیافت روحی ما کرده که در تمام
عمر چنین گل رنگین ندیده ایم و از هیچ عطریات چنین بوشتنیده ایم و آن نهال را به شوق کمال همراه خود گرفته درین محل
رفته بخاتون داد که ای بانوی دهر امروز جهان گرد و تاجر این گل ما را برای ما آورده است که دست هیچ گلچینی از حدیقه عالم
چنین گلی نه چیده و مردم چشم کدام عبرت بینی این قسم تماشای رنگ آمیزی قلم تقدیر ندیده خاتون نیز بنظراره جمال آن
گل شیفته حال بسان بلبل شده گفت که در واقع این گل بی مثل است که در تمام عمر ندیده ام و از هیچ گلی و عطری چنین

بوی دل آویز روح افزا نشنیده ام و همان زمان آن خاتون قدردان آن گلبن خوش فرجام را بغرت و حرمت تمام در خیابان پیش ایوان نشاندند باندیشه آنکه مباد اصدقه باد تنزی باورسد و برگ نازکش از هم پاشد یا از حرارت آفتاب نازکش بی آب و تاب گردد و زرگران را طلبیده و بخره طلا بر سرش راست ساخته و بچپ آن را مقل کرده خود را بزرگ عنوان از خدمت در بانی و باغبانی آن چنان ممتاز گردانیده بود که تماشای آن بدون جکشی کمبسی میسر نیگشت و آن در بی رضایش بر روی کسی نمی کشود و آن شاه و خاتون آن نهال خود رو و آن گل خوشبوی را که بی نام و نشان بود به صلاح خود باین نامها مسمی گردانیده بودند گل پادشاه پسند نهال لبند چمن زیب و تقریب گل بنجران قوت روح و روان همیشه بهار بوی یار گل بنجار رونق چمن خلق حسن و در آن وقت حال آن خاتون باین چنین قال نو میکشید غزل

جوشید و مانم چه گل تازه رس است این	گل کرد و خونم چه بهار موس است این	تهانه چو بلبل من ازین گل بنجر و شمش
تجرعه بستی بسیار کس است این	صبح است بدویزه گری از نفس او	از نغمه این غنچه چه فیض نفس است این

بیان پریشانی احوال بلبل بعد از بیدار گردیدن گل میت

شرح گل بگذارد از حسرت حال بلبل گو که از گل شد جدا از وی این حکایت حالا قلم دوزبان از بیان احوال گل زبان لال گردانیده گویائی ماجرای بلبل خوش مقال تر زبان میگردد اندک چون آن بلبل شیدا زبان ناکام خود را برای ترزبان توصیف گل بی پرده خویش از آب دریا تر نموده چند دانه برای قوت طواف آن گلبدن بر چیده بهوای مصلحت پرواز کرده و چه چیز زمان فریاد کنان بر فراز کوه برآمده نظری بجانب غار افکند دید که کدام ظالم بهیچمی گل را از تنخ و بن برآورده برده است و ظلم سبک دستی او بر لب بید او باد خزان پیش دستی کرده در آتش غم کباب گردیده از همان جا مانند برق یکجا بر زمین در افتاد و آن مناک را لحد خویش تصور نموده مدتی چون مرده بحس حرکت در آن افتاده ماند لیکن از آنجا که مرغ فلک که جلاد عاشقان است بیچارگان لداوه را یکبارگی هلاک نمی نماید و بقتله بار سر از دوشش این ناتوانان نمی آید بعد چندی آن بیچاره بلبل منوایهوش در آمده سر خود را بهر شک و کلوخ میزد و بدن خویش را از هر خار و شکار مجروح میکرد لیکن از هیچ باب جان سخت آن بیتاب از نفس تن بر نمی آید آخر الامر لا علاج شده با هزاران خرابی و بی پروا بهوای تحس آن گل خود رو و سراغ آن بو بهر سو پرواز می نمود و بدین آهنگ مناجات و نغمه دردمی سرود

نیست برای بیدن لی لطف کرم کن	آن قدر بال که خود را بر ساینم بجای غزل	گو شور و ماغی که به سودای تو استم
گرمی کنم ایجاد و بهیچ لای تو نفتم	چون سایه ز سرتا قدم ذوق سجودیت	گو بخت که در پای سراپای تو استم
پسند که امروز من گم شده فرصت	در شکش و عد نه سردای تو استم	چون سیل درین دشت و درم نیست

یارب روم از خویش بربای منوایم	بلبل بر عشق تلاشت نجسم کرد	پیش آقدمی چپند که در پای منوایم
غرض که آن بیچاره بلبل بجانب باغ و رانغمی پرید و از ناله های جگر سوز فراق گلوئی خمید و بزد و یک سر مرغ	چمن که میرسد خبر گل بی بدل خود از وی پرسید و به پیش چمن ناله میکشد غزل	ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هر چند پریشانیم پرواز آن چمن کو	ما را برون آن دریا در ملو خروشی است	آن جا که خلوت او مکان ما و من کو
تسکین هر غباری برداشتی نوشتند	آواره کردیم یارب نصیب من کو	بلبل لباس هستی تا کی شود حجاب
ای غمزه تعین آن غرقه که من کو	باری چمن گویند که بعد مدت نین جامع استفرقین بر حال آن گمراه باد چای شمال	
و بال رحم فرموده باد مست افزارا امر کرد که از طرف یمن سعادت آگین نکند آنچمن را که گلشن دران وطن دارد و بشام جان	آن جلا وطن رسانیده سمیت مقصدش قلم از وی نمایم که نسیم غنیمت بشام بلبل سید غنچه پرموده دشت	بزرگ گل شکفت و با هزاران طراوت و تازگی بسراغ آن بو تحس و حبت و جو کمان بانگ زمان خود را بجای
که آن گل نجران بود رسانیده از در دوری و اطمینان مجوری بر آسود و منقار پر از از خود را باین چمن نوا برکشود غزل		
صبحی دم باد ازین نخل مراد	خوش خبر داد من حمت باد	چون نسیم گل روی تو کسی
نکستی گوش به سر ای کسی	از غم بجز تو ام صد فیه یاد	بلبل از گل نتواند و است
بند عشق نگردد آزاد باعی		
اول ره کوی دوست پیدا کردم	پس نشسته شوق را دو بالا کردم	یک عمر بهوی وصل مانند نفس
بیرون و درون چه بت مجو با کردم	غزل آدم طسح بهار تازه انشا کنم	یک و گلشن بشگفتم چشمه بریت و کنم
از فسر دن هر بن مویم فرار هست است	زین تبسمها جهان مرده را احیا کنم	در خمار آباد اسکان ساغر دیگر کجاست
التفاتی واکشتم زین چشم و سیتهم	شرم حسنت ساغر تکلیف چندین پیچود	بر قفا فستم چو مرغ کان گمره بالا کنم
در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده	نقطه بر پید اکند تا نامه بر پید اکتم	
و هم آن گل از رسیدن بلبل چمن چمن شگفته چندان بر خود بالید که پیر این نازکش جا بجا چاک در چاک	گردیده بزبان حال پیش آن بلبل خوش مقال باین قال احوال پر ختمال خود را بیان گردانید غزل	
خاکم بسر که بی تو به گلشن نسو ختم	گل شعله ز در شیشه است و من نسو ختم	اجزای سنگ هم ترس بال می کشد
من بخیر ز تنگ فسون نسو ختم	دوری برگ هم ز تان دشت ختن	مردم که مردم و چو برین نسو ختم غزل
صد بیابان جنون آن طرف هوش خرم	این قدر باد که کردست فراموش خرم	نقد کیفیت از میسکه یکتائی است
می کشم جرعه ز دست تو مدهوش خودم	عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است	بخیاال تو هزار آینه آغوش خودم رباعی

کے نے تو مرا جو غنچہ دل خوش گرد
و آب خرم در دم آتش گرد ربا
ہمچون گل صد برگ دلم صدا
کہ سرخ روئی گل از پانچہ بادست ربا
این ناله تو تازہ کند ریش دلم
دستم در کار و دل بیارست

نالہ بر کشید غزل
شکر خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا
در سایہ تو بلبل باغ جنان شدم

تا ہر قسم حال مشوش گرد
ہمچون گل زرد من بونم نے تو
مانند نقشہ سزگو نم نے تو بیت
از جنبش با طبع سن بار شد
چون زخم کہ از بوی خوش آزار شد
بلبل از دریا تن التفات گل سراپا شور و غل گردید این

ہر چند پیر و خستہ دل ناتوان شدم
بر منتهای ہمت خود کامران شدم
اول ز حرف و صوت جہانم خبر نبود

اگر باد بچسبند بر دم سپر بہن
ہمچون گل لالہ غرق خونم نے تو
نہ ہر کہ چہرہ برافروخت از غم آزادست
ہر شفت گے از سیم گلزار کشد
فرود یادش کنم و درم گریبان
بلبل از دریا تن التفات گل سراپا شور و غل گردید این

ہر کہ کہ یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور کہ من
در مکتب غم تو چنین نکتہ دان شدم

از آن زمان کہ فتنہ چشت من رسید | این ز شر فتنہ آخر زمان شدم

خبر رسانیدن پاسبان آن گل ہمیشہ بہار سمع خاتون شیراز رسیدن بلبل بہت ارادان گزار

چون خواصان پاسبان کہ بجا فتنہ آن گل با گل شستہ بودندان بلبل شوریدہ ایدند و ہزار و ستایش شنیدند
بجسدی تمام خاتون خویش آگاہ گردانیدند کہ امروز بران گل طرفہ بلبل ہزار و ستایش نازل شدہ است کہ دیدہ مادر تمام
چنان جانوری ندیدہ است و گوش ہوش ما گاہی این قسم آواز دلنواز نہ شنیدہ زود تشریف فرماید و نظارہ قدرت قادر متعال
بچشم عبرت و خبرت نمایند کہ درین چمن آن گل و بلبل با ہم دیگر چہ رنگ انجمن رنگین و صحبت گرم میدارند کہ بلبل مانند پروانہ بر شاخ
و مثل شعلہ جوالہ گرم پرواز بگرد اگر دوش طواف مینماید گل بہوای دل بہر جانبی کہ آن بلبل مے آید میلان می نماید

یار ہر سو کہ رود دیدہ ہمان سو گرد
سیان بلبل و گل با جبرائیست
ازان سو حبیب تا دامن درین
وزین سو تا پای خود رسیدن
ز بلبل گفتن و از گل شنیدن
کہ گل در ناز و بلبل در نوایست
بلبل از فیض گل آموخت سخن و زنبور

چشم من خاصیت قبلہ نماید کہ قطع
ازین سو آہ در دے می بر آید
وزین سو نالہ و افغان کشیدن
ز گل برخود خمیدن ہم چیدن
ز عشق اظهار حال از حسن دیدن
فکر بلبل ہمہ آنست کہ گل شد یارش
اینہ قول و غزل تعبیه در منتقارش

گل از ہر برگ گوشی در پس چہن
وز انس و سہم خوشہای نامیست
ازان سو ہم پریدن ہم دویدن
ز بلبل غم پیش گل رسیدن
بچمن امروز اندر خوش صفائیست
گل در اندیشہ کہ چون جلوہ کند در کارش
غرض کہ چون آن خاتون بر سر حال

آن گل سید و احوال پریشانیش بچشم خود دید و قال آن بلبل گوش خویش شنید طائر هوش از آشیان و غمش برید
 و سر سیمه دیده شاد را آگاه گردانید که ای شاه بیغم در نیجا بزنگ گل سپر غم چه بیدرد و غم شسته امروز در چمن گل بلبل
 عجب انجمن رنگین با هم دارند که یکی با وجود بی زبانی و زبان لال عرض احوال پریشان خود را بزبان حال می نیسا
 و دیگری بزبان قال سرگذشت و ماجرای خویش را با هزاران زبان در هزار داستان بیان میفرماید آن عجیب حال
 دیدنی ست و این غریب قال شنیدنی **س**

باز نوروز دلنواز آمد | باغ را عمر فرست باز آمد
 گوش گل باز شد که نغمه زنا | بلبل ارغنون نواز آمد

شاه مجروح شنیدن خبر نیرنگی گل و مژده فغان بلبل
 سبک از جا برخاسته بزنگ باد بهار بر سر حال آن صاحب حال و خوش مقال محفل چمن رسید و آن معامله را برای لعین
 مشاهده نموده بسیار حیران و پریشان گردید که آیا این بی زبانان بیدل و سر بهودادگان یا بگل بچه رنگ با همد گیرند
 و بدل میکنند و مطلب و مراد دلهای خود را می فهمند و چه سان خار سحران و آزار را از پای دل می کشند رباعی

هر جا که دلی هست تا غم فرسودست | کس نیست که از ریخ جهان آسودست
 اگر بلبل محنت زده عاشق بودست

باری دل غنچه از چه خون آلودست | و بخاتون گفت که هر روز این گل چه قدر افسرده و سرافکنده می بود و حالاکه

این بلبل بر سرش سیده چه قدر بالیده و سر بهوا کشیده است **س**

این بلبل شوریده مگر هست بهائی **س** | از آه عندلیب بر افروخت چهره اش
 آخر درین بهار بگل هم بهوار سید بیت

افزود رنگ بوی گل از رنگ بوی دوست | بلبل سخی هزار شد از گفت و گوی دوست

خاتون گفت که ای شاه خود را چه ادرت کرد و غور این اسرار می اندازی که این معاهمه گز بغور و تامل

نمی کشاید مگر شنیده بیت | میان عاشق و معشوق رمیت | اگر اما کاتبین هم خبر نیست

اگر چه پادشاه و وزیر یک کن غیر از جاسوسان حواس که خبرداران اخبار بیرونی اند نداریم تا خبری از عالم درونی

نیز بهارسانند آن فقرا اند که از عالم دل و از احوال بلبل و گل بلکه از جسیع جزو کل با خبر اند چنانچه ملک حقیقی شاه

و گدار دارد دنیا خلیفه خویش گردانیده ملک گل و عالم دل را برین هر دو خلفای خود قسمت فرموده است پس

همان بهتر که از مقام خود تجاوز نکرده در معامله دیگری دخلی نه فرمائی و کشف این اسرار موقوف نموده منکری که این

طائر وحشی بهر قسم که در دام مادر آید نمائی و اگر خدا نخواسته این مرغ خوش گفت را از نیجا پروازی نماید مابد

و داغ مبتلا گشته همه عمر از خلاوت گوش پایوس و سراپا داغ بزنگ دم طاوس میگردیم شاه گفت ای ملکه زمان

حرف بجا فرمودی و راه صواب نمودی مصلحت وقت همین ست که بهر وجه این طائر را بدام باید آورد

فرمان دادن شاه فیض بخش به صیادان در بکافتن آن بلبل نالان نکته سیری کردن آنها در آن مکان

چنین گویند که در همان زمان شاه جمیع میرشکاران صیادان و دام داران اطلبید فرمان داد که بحرفت و صنعت خویش این بلبل را به قسمی که آسید و پروایش نرسد بدم آرند و اگر خدا نخواسته از دست ایشان پرواز نماید یا کسی به کالش و شکسته بالش در آید مرغ جان شان از نفس تن برآرم و خان زمان تاراج نموده بی پروبال گردانم آنها بعضی سنانند که ماستیادان و صیادان در بازی دادن و گرفتار نمودن حیوان بلکه انسان مانند معلّم ملکوتی تمام داریم فاما اگر این مرغ دانه خوارست بسان آدم در یکدش بدم می آریم و اگر بزنگ اولی از پنجه چمن رضوان بخورد و چریدن میلان نمی نماید بگرد و فریب مانمی در آید و ما بیچارگان ناچاریم اما صیادی دیگر که از آن جماعه ذوفنون تربود گفت که اندیشه نکید و مایوس نشوید که اگر بالفرض این وحشی بزنگ طائر قدسی گرفتار شهوت شکم هم نخواهد بود لیکن اگر در خواهشی از خواهشهای طبعی و نفسانی گرفتارست و اندکی بطرف این عالم ماسوت نزول خواهد نمود مانند هاروت و ماروت در طرقة العین بازی و ادائی در چاه بابل دام بنا کام می داریم زیرا که در دام شیطانی و نفسانی جمیع انسان و حیوان و وحوش و طیور و دود و دام بنا کام گرفتاری آیند و بهائم قوی و پر زور و سباع توانا و دلیر بوقت احتیاج

زبون عاجز تر از نور گیس میگردد بیت | آنکه شیران را کند رو به مزاج | احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

آن شیران خداوندگان الهی اند که از خواهشهای حیوانی و بایستهای نفسانی آزاد گردیده به بندگی خالق بچون درآمده از عبادت الهی باطله نفس و هوا نجاتی یافته اند که هیچ شیادی و صیادی را بر آنها دست تصرف نیست که بگرفتاری هیچ دامی نمی در آیند و به قید نفس کدام کامی نمی افتند

به سخن درآمدن آن بلبل صاحب حال با شاه فیض بخش بسان طوطی خوش مقال

چنین گویند که آن بلبل شیدا چون این اقوال صیادان شنیده اراده شاه فهمید بزبان صاف بزنگ طوطی گویا گردیده گفت که ای شاه شکار فرما چرا گرفتار کردن من و لبند شیدا این همه تردد و تلاش میفرمائی که خود بخود و محبت این گل پاگل در مانده ام که بوی جانفزایش من مشام جانم آسخته است و دامن جامه تم نثار دلربایش آویخته پس هرگز زبانی و حلاهی و جدائی من از و ممکن نیست

هرگز گل رشته بهش بیای عیب

دام دیگر نیست حاجت از برای عیب

بلبل با آشنای شوخی پروا نیست

گفت و گوی طوطی ما هم کم از عجب نیست

فردا گرفتاری من دید محبت فرمود

گل بکار صید او خبر چنگل شهاب نیست

و اگر خواه و ناخواه همین اراده داری که زندان نفس را علاوه بر بند جان

ناتوان من گذاری مختاری بخاطر جمع پیش بیا و مراد بست خود صید فرما لیکن یک عرض دارم و عهد پیمان میخوانم
که مرا ازین گل نی پروا جدا نداری شاه از استماع این کلام بلبل خلی متعجب و خوش دل گردیده بدلیری و جرات آهسته
قدی فرابیش گذاشته گفت که ای بلبل خوشنوا اگر چه امید داریم که تو شیفته این گلی لیکن می ترسیم که مبادا از خجبا
پروا نموده برگلی دیگر نغمه سرائی نمائی که گفته اند

وفاداری از بلبلان چشم | که هر دم برگلی دیگر سر آیند
طیوان خوش نواز خوش الحان | ولیکن در وفاداری نیابند

معشوقی ندارم و محبوب من در تمام عالم لا شریک و بی مثل و بی مانند است مگر ای شاه تو در تمام عمر خود چنین گلی دیده
یا از کدام چنینی چنین یا چنینی بر چیده و یا از کسی صفت این چنینی گل همیشه بهار شنیده

بیت حسین خلق و وفا کس سیر ندارند
ترا درین سخن انکار کار ندارند

درین چنین منزل و مسکن مقرر شود چه امکان دارد که این بلبل بجای دیگر بر پروای شاه آگاه من و بلند و ادخواه را
مرغ وحشی و طائر پرند خیال مکن ازین اندیشه بندی بر دل خود میفلک که من اگر چه بطاهر طاهرم لیکن هوای گل بی بل
می پریم و هر چند که ذی نفس ام قدام تو صیف گل بمثل منم پس مرا از اینجا پریدن و نفسی بی کام دل کشیدن مکن نیست

درین چنین منم از بلبلان زاری یکی | ولی زاری من نیست از هزار یکی
این مدعیان که چنین لیدین بوم و دین | در جلوه که بهای اندیشه ما
فرو برویم آن نفس در فیضی توان کشود | من هم ز آشیان بامیدی پریدم

این مقال بلبل بزرگ شیشه بل بحقیقت خوشی در آمده قفل نموده که ای طائر بلند پرواز وای مرغ خوش آواز ازین اندیشه
تو هم هرگز در دل خود هر اس میار که شاه عادل این ظلم را بر حال تو دل نبند صادق مقال بی حال زنهار روان دارم
بلبل گفت اگر ترا ازین قرار است مرا اگر فتاری خود اختیار است و از جای خود پرواز نموده بروست شاه نشست دل
شاه که در فکر گفتش گرفت آمده مانند غنچه پاره شده و افسرده شده بود از دیدن این حال و شنیدن آن مقال گل گل
شگفت و گفت که بهین زمان زرگران ذوفنون حاضر شوند و قفسه از طلا تیار کنند و پیاله و ساکنین از جواهر و جینی
در و نهند و انواع فواکه و اقسام تقلیات از بادام و پسته بوی این مرغ دل بسته میا کنند چنین گویند که چون بلبل را

در آن قفس در آورده تیرین گل گردانیدند در آن وقت از و این خواها شنیدند
فرومایه معشوق مرا کرد سیری

آونیت صیاد بگلین قفسم رساند | ز بی شعوری مرغان این چنین دانم
که با و قفس دل با آشیان بستند فرو

بهتر از خانه صیاد گلستانی نیست | که ز مرغان قفس ناله ز صد جانشوم فرو
شادی این که چنین بود بام افتادی

نغمه سر کن و زنگ دل صیاد و بستر
این بلبل شوریده سپهر گذار
غم را بمن مرا به غم باز گذار
اگر چه ناله بلبل همیشه زار بود
که در دام آمد صیاد و غفلت خبر کردم
چندین هزار دام تماشاست در قفس
پر بهر که سر قفس بهمد از قفس ما
جز تمکین بر انعام حسد او ندارند ارم
سرودی باور او مارا چو سبب
چو موسیم لب کن که عهد و پیمان
بخواند و مارا چو سبب
نداریم کاری بشکر و شکایت
با فغان و فریاد مارا چو سبب
بلبل ته گردون نجسه آمده ایم
در حلقه مارا رسته آمده ایم
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که
دارد امید که در گنج قفس سپیر شود
بقید جسم فرو مانده ایم جان دوست
فسرده باش زمین سخت آسمان دوست
ز خویش خمیه بر زن و آرزوی مصال
بین قال ناله بر کشید تمهید غزل
ز حال عیسی و قارون اگر خبر داری
تهنیت پردازشاد و یهای صیاد خودم

بود بمن یاد کارشیان مشت پری
غمهای جهان با من غم ساز گذار
مارا به سربانی صیاد و بستر
ولیک از تر آید چو در قفس باشد
بر آمد از پریشانی سخن در پیش زار
بلبل همین گن را شیان خوشست
از شش جهت چار طرف آه بدست
هر چند که تا بحکیم دست کس مانع غل
بدام تو سوزیم بر خود سپندی
نصیب بفریاد مارا چو سبب
نه در شهر کاری نه در دشت باری
براد و بهر بید او مارا چو سبب
تو بلبل رگ آن چنانی نداری
مجبور کنند ستم آمده ایم
من که از روز ازل هستم پرستار قفس
گل اسیر گلشن و بلبل گرفتار قفس فرو
و در انچنان وقت احوال گل زبان لال زبان حال این مقال اکل مسکین غزل

رختم درد من دام و گریبان قفس باعی
تو شاد نشین عمو در ساز گذار
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست فرو
صفیری سر زود هیچ حال امن مگر قوی
ز خود گفتن خطا بود از سر لغت تو سر کردم
غزل خواست صفیری صدای قفس ما
یعنی که قبل کرد قضا پیش و پس ما
به سه بزه مارا چو سبب
بمرغان آزاد مارا چو سبب
چو گل پا بگل دارم و دل پریشان
بویران و آباد مارا چو سبب
نفس را مانند ست سامان آهی
بمهرگان فساد مارا چو سبب باعی
زین روز و شب امید جان بدست
از فلک و جم شد دایم چه از قفس
اگر چه مرغ دل من یافت بانی از دام

مکن بطول امل ریش و ریش و نار نشو و نما
قفس همین بتوزن و یک و آشیان دوست
از در یافتن معنی آن حال بلبل با کمال
هنوز منزل مقصود همچنان دوست
منکه در دام و فاخته دل بفریاد خودم
تا ترا دارم بخاطر فارغ از یاد خودم

هنوز زیر زمینیم آسمان دوست
عبث چه رحمت پرواز سبکشی بلبل
سری که خاک نگر و در آستان دوست
گذشته ام ز دو عالم سیاهی کوشش دل
و گر گو که زمین سخت آسمان دوست غزل
جلوه گر شد مهر مجازده گوا بجا مباحث

<p>کی کشم چون قمری از پرواز بیاد کرد منکه از هر دیده خونبار فضا و خودم</p>	<p>مشت خاک زیر پای سرو آزاد خودم این کشش دست که مارا بچه گفتار آورد</p>	<p>بلبل سو دای گلرویم نگرود از چه دو بلبل از نکست گل راه بگلزار آورد</p>
<p>سخن کوتاه آن خاتون شاه مانند غلام و داه خدمت محافظت آن گل بلبل می نمودند و زمانی از شاه و صحبت شان نمی نمودند و از اثر آن حال مقال متاثر شده برسد قالی از کیفیت صاحب لی با خبر گردیده بودند و در عین حالت جمعیت بحقیقت پیشانی دل سید بودند و این بی آرامی اضطراب ابابیح حلاوت سلطانی نمی سنجیدند و گاه بیگاه از آن بلبل خوش الحان</p>	<p>وقت است که گل بلبل انداز کند تا گل بشکر خنده دهن باز کند غزل</p>	<p>این ناله در این ناله و آن ناز کند بلبل باغ و فراغ بگلپانک پهلوی</p>
<p>بلبل سخن مضاحک آغاز کند گل میکند چه در مقامات معنوی مرغان باغ قافیہ سنج اندر بزرگو ز نهاد دل مبسند بر باب و نوی در و شیم و گدا بر اینیکیم کاین عیش نیست در خور ازنگ خسری نی میح توئی نه قبح اوئی دارم نی قابل رسم و راه می دارم بلبل از عجز حال خود منفعلم می پندارم دست و فست و لم باعی این یک دوسه حرفی که ز من می شنو</p>	<p>یعنی بیا که آتش موس نموده گل تا خواجه می خورد بغیر لهای پهلوی این قصه عجب نگر از بخت و اثرگون پیشمین کلاه خویش بصدج خسری رباعی بلبل از رنگ ناله بوی دارم بر فرصت شوق با و هوئی دارم باعی چندی در حبس الق با غفلت چندانکه ز آهنگ دعا هم حبل بلبل ز مال کار در دوس دارم بر خاک فرار خویش گری دارم</p>	<p>این ناله در این ناله و آن ناز کند بلبل باغ و فراغ بگلپانک پهلوی تا از درخت نکته اسرار بشنوی جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد مارا بکشت یار با نفاس عیسوی بلبل خوش است خار خوش آشیان تو یعنی معنی سرشت خوئی دارم بلبل نه گدانه شاه می دارم بهر زحمت نگاه می دارم رباعی عمریت بخت دامن دردی دارم تاب و تب آه گرم و سردی دارم و هم آن خاتون و شهریار از صفای</p>
<p>اینهمه ناله های زار خویش تن از همه کارکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسری بردند غزل رسید موسم گل ترک کار باید کرد نکرده سکه شار بهار باید کرد کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب بجای سبوح نفس اشمار باید کرد ز گلر خان چمن بازماندن آسان نیست</p>	<p>نظاره گل و سوسه بهار باید کرد وصال خوش نفسان تازه میکند باز مرا که رخنه دل استوار باید کرد جنون عهتل مکر شدت آه دگر مشایعت نسیم بهار باید کرد و باعی</p>	<p>تکوفه وار اگر خورده زری داری بشی بروز درین مژغزار باید کرد شمار مهره گل نیست کار زنده لان میان عهتل و جنون اختیار باید کرد گل در شب و روز همچنان می خندد</p>

گوئی که بطرز جهان می خندد

می روشن و نو بهار و مردم هشیار

گل را عجب آمده است از آن می خندد

استفسار نمودن خاتون از آن بلبل مفتون حقیقت پریشانی حال جنون

چنین گویند که روزی آن شاه بهوای آن گل آشفته که حال پریشانی دل خود را اظهار می نمود که در آن آنا خاتون نیز مانند بلبل بنواچاک پیرهن خود را بآن گل تروا من پاک دهن آشکار ساخته گفت که ای گل اگر چه ترا چاکیت بدن لیکن مرا چاکیت به تن پس بگر که در صورت حقیقت منم ترا بلبل ای گل فرار از نالهیده با بلبل خوشنوا به سخن درآمده پرسید که ای طائر قدسی این گل بی پروا از بیان حال خود زبان لال است لیکن تو خود طاقت مقال داری خدا را بر حال ما گرفتار آن خراب حال رحم کرده حال و کیفیت خجسته ما بیان نما که ما از فرست دور بین خویش به یقین می دانیم

که خلقت شما چون نباتات و حیوانات دیگر نیست رباعی

شور بلبل که باد سپائی نیست

جز ز فرمیده پرده یکتائی نیست

این قسم گلی در چین هر کجاست از آنک بوئی که دارد پندجائی نیست

پس اگر شما خود شناسید و از حقیقت خویش خبری دارید

ما را نیز مطلع گردانید تا بواجبی در عظیم و توقیر درآمده بخندست شما اقدام نمائیم و مانند شایین از دیدن باطین در سفلین

بند نمائیم و برخواند غزل

چون بهار دوش شد و نیم جای غنچه

کاش آید فرق ما هم زیر پای عذیب

یہج تخمی نیست ضائع در زراعت گاه شتر

خند های گل مید از گریه های عذیب

از صدای خنده گل میشود روشن که نیست

یہج صوتی دلکش تر از نوای عذیب

هم زبان لال و پریشان حال چون گل گشایم

بر دامن سرخوش ما این ناله های عذیب

رباعی بلبل هر چند سرسبز رنگی تو

پوشیده تر از شرار در سنگی تو

عمریست که می نالی کس محرم نیست

ای ساز خیال در چه آهنگی تو غزل

از دل پاره چو اسباب تحمل چیدم

بر گل کردم وبال پر بلبل چیدم

خون دل خوردم و برضع جهان خندیدم

غنچه بود که از باغ تحمل چیدم

همه در آتش گیر گنج خود سوخته ام

یک گل از قمری پروانه و بلبل چیدم

بلبل بشا هده آن حال شنیدن این قال خاتون فی الحال جواب سوال

در آمده گفت که ای ملکه جهان به یقین خواهی فهمید که هر سبزه بوی گل خود روی همیشه بهار درآمده بوادی

تحقیق حقیقت آن برد وید خارهای غم و اندوه را در کف پای جان خود خلاصید ز نهار درین دشت پر خار میا و درین

سلامت و قدم عافیت خود را چاک و رنج مفرما که پرده از روی جمال گل کشودن و ماجرای حال بلبل سرودن مناسب

نمیدانم که ازین افسانه خواب احت نخواهی دید بلکه بی آرامی و بی تابی بسیار خواهی کشید

فسانه کمال فسانه مانیت

بود روزی که پا از گل برآرم

فراق نامه محنت کشان همه خوانیم

سرا از خواب عدم مشکل برآرم

دما از روزگار دل برآرم

شهید سرگرائی گشته ام آه

شاه و خاتون چون این کلام بلبل آشفته اند با هم می گفتند که ما پیش ازین هرگاه صد

شاه و خاتون چون این کلام بلبل آشفته اند با هم می گفتند که ما پیش ازین هرگاه صد

شاه و خاتون چون این کلام بلبل آشفته اند با هم می گفتند که ما پیش ازین هرگاه صد

و حال ایشان امیدیم و این قال امی شنیدیم یقین میدادیم که اینهمه گریزانانی و آنهمه پیشانی و بجالی بی جرمی حقیقتی نخواهد بود که واقفان گفته اند بیت

لبیل این ناله و قحان تو بی چیزی نیست | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

و باز آن لبیل گفتند که از برای کسی که گل اینهمه خوش و وزبان ترا چندین خوشگو گردانیده است بر حال شویده حالان خود ترجمی نموده حقیقت خویش باظهار در آرومارا بیشتر ازین در بلای نطق را مدار که الانطق را

اشد من الموت گفته اند غزل

ز پافکند مرا اینقدر چسپیدن گل | بشوق کیست چنین سرین بدین گل

مرانیاز و تراناز می کنند نون

ز پافادن لبیل ز سر کشیدن گل | رساند مژده و صلیش بحیرت عجم

نگوش ناله لبیل خشم بدین گل | شمیم جلوه وصل که در دماغ رسید

نماند مغز دلم را سر شنیدن گل

بیان کردن لبیل حقیقت و اجرای پریشانی گل

چنین گویند که آن لبیل نالان از آنهمه مبالغه شان بخچین نو ابر کشید غزل

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا | منم آن مرغ که در موسم گل کردن از است مرا

قفسه تنک از چنگل باز است مرا | نیست چون شاخ گل مانع طاعتی

ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا | ماند کجا نهفته بر کس از عندلیب

دست کوتاه به از عمر دراز است مرا | رسم مباد فاش شود از عندلیب

آمد مرا ز خنده گل گریه در چمن | قصه شمع از دل پروانه پرس

برمان نهین بس سنت عجا از عندلیب | چقدر از گوشه ویرانه پرس

عندلیب مست داند دست در گل | از زبانم حال آن کاشانه پرس

از زبانم حال آن کاشانه پرس

و گفت ای شاه مهربان دل و امی شفیق بر حال جزو کل خاصه احوال لبیل

و گل احوال ما پریشان حالان برین منوال است که بسمع همایون سیده باشد که در ملک عرب پادشاهی است که فلک قدر نام دارد شاه گفت بی ما بسیار وصف خوبها و عدالت او شنیده ایم بلکه ازین خبر هم باخبریم که او اولاد نداشت لهذا دائم در اندوه می بود فاما بعد از زوی بسیار فضل الهی فرزندی بخانه او متولد گردید چنانچه هر چه و تحفه آن بطریق ضیافت و مبارکباد بمانیز فرستاده بود لبیل بجز و شنیدن این سخن ناله زاری بر کشید و بی اختیار گریه اشک خونین بارید و گفت ای شاه آگاه آن پسر فلک قدر منم که حالا باین حال تباه گردفتم شاه متعجب شده استفسار نمود که ای لبیل این حرف چه معنی دارد و آن شاهزاده مهر جهانگیر در منصورت چه قسم ظهور نماید لبیل از ابتدا می حال تا انتهای این احوال مفصل حقیقت سرگذشت خود را گذارش نموده گفت که ای شاه منم آنهمه جهانگیر که مثل لبیل

شده ام و این دختر آن زاهد غار نشین است که مشکل گشته است بصوت گل از سبب عای بد او منزل

که فزون پرده پوشی از گل کرد	عاقبت از بلبل گل کرد	بگر جیب پاره پاره گل	بیشتر بخودی ز بلبل کرد
آتش تیز کرد باخس خشک	آنچه شوق تو ببلبل کرد	بزبان کرشمه چشم توخت	گر نگاه هفت در تغافل کرد
خرد و عشق هم سبق بود	این ترقی و آن تنزل کرد	خون دل او راه راه روت	سهل باشد اگر تو گل کرد
حال زاهد گفت بد کس	بود از عارفان تحایل کرد	نکته وصل گل ز بلبل پس	خوبتر گم تخمیل کرد

شاه و خاتون و جمیع خواصان و حاضران چون این سرگذشت غریب و ماجرای عجیب شنیدند همه یکدست بناله و فغان در افتادند و به طیا نچه ویلی سینه و رخسار خود را که بسان یا سمین و گلنار بود بزرگ نبشته و سوسن گردانیدند و همه بی قدان و گل خدان که مانند نهال نو خاسته سراپا از گل و ثمر آراسته بودند از جامه وری و زیور انگینی خود را بسان نخل خزان دیده ساختند و خاک خرابی بر سر انداختند و دستهای عامانند شاخ و برگ چنار هوا بر افراخته از جناب اهبالصور بزبان موکو خویش صورت اصلی گل و بلبل در خواستند غرض که چون در تمام محل شور و غل در افتاد و شور قیامت بر پا گردید امرا و وزرا از بیرون دودیه تا بدر وازه رسیده استفسار نمودند که ای دربانان و خوجه سرایان ناگهانی از قضای آسمانی چه سانچه روداده است که این همه شور و فغان از محل پیرامان تا به فلک سر کشیده خبرداران دودیه شاه را آگاه گردانیدند که ای شاه عالم پناه از گریه و فغان عالی که شهر آشوب و فلک کوب است در تمام شهر شور و غوغای افتاده است که از هر اطراف و جوانب سوار و پیاده بیارگاه آسمان جاده می روند و علم و نشانها شان از نخل ماتم نشان میدهند خدایا حال آن غریبان رحم فرموده در طغای ناره حرارت تنور سینه کوشند و بتلاطم امواج اشک مانند طوفان فوج این همه بخوشند که تمام مردم شهر و سواد بزرگ مردک چشم در بار از پاتا فرق در آب اشک خویش غرق گردیده مرگان و آتش بتان در ذیل عاطفت این سفینه سراپا سکینه میکنند پس باید که بدست اقتدار شاهی که نمونه قدرت الهی است آن گروه مردم سیاه بخت از گرداب غم و اندوه بساحل امان رسانند شاه با صفای این قال چون غوری بدان حال نمودید که مردم درون و بیرون بزرگ مردم چشم مجنون غرق آب و خون گردیده اند زمانی بخواندیشیده زمام تو سن گریه را که جلوریز و قطره زن می شتافت بضبط آورده فرمود تا خوجه سرایان ملکه جهان و جمیع نسوان ابیک طرف دکران نمودند و امرا با خلاص و وزیر سراپا اختصاص را روبرو آورده بپا گردانیدند و شاه و لگیز بحال وزیر متوجه شده او را متصل آن گل و بلبل نشانیده گفت که ای وزیر بهشیار تو نیز ازین عجب برور کار قدرت قادر مختار معاینه چشم اعتبار کن همین که وزیر بطرف گل چشم بکشد و آواز و چهینه بلبل

گوش نمود طائر هوش از آشیان مرغ او پر پر می به نیاز تمام بعرض شاه رسانید که او سبحانه از کمال کرم و احسان درین جهان نمونه جهان بحضرت بخشیده است و این همه قوت روح و روان و راحت چشم و گوش عطا گردانید که دیده هیچ تماشائی را در تمام جهان چنین تماشائی نماید و دل و زبان از عهده شکر و ثنای آن نمی برآمد شاه گفت که ای وزیر الحق همچنان است که تو میگوئی لیکن از زمانی که من به حقیقت این حجت رسیده ام دلم از مشاهده این صورت به تسلی نمیگیرم بلکه تمنای دیدار حقیقت آن می نمایم و حالا تو نیز سر و حقیقت این مجاز و صورت که خیلی عجیب و غریب است از من بشنو که این بلبل خوشنوا مهر جهانگیر سپهر شاه فلک قدرت که بعد عمر دراز و آرزوی بسیار پیدا شده بود و آن شاه از ولادتش حشبی ترتیب داده تحائف و نامه مبارکباد به همه سلاطین و زکات و هم با فرستاده بود چون او به عمر چهارده سالگی رسید میل به شکار بیشتر داشت روزی بوقت معاودت از شکار در انشای او بیایع عشق افزا نامی زمانی برای استراحت فرود آمد و در آنجا از زبان باغبانان صف حسن دختر زاهد غار نشین شنید عاشق گردیده و دوسه بار دیده و او دید آن نگار میسرش آخرا لامران زاهد خشک بین معامله آگاهی یافته بدعای بد خویش مهر جهانگیر باین شکل بلبل و آن دختر خود را باین بهیئت گل مشکل و مبتدل گردانید از شنیدن این سنانچه تقدیر همه امیر و وزیر بگریه وزاری و افتادند و بار دیگر حشری بپا گردانید و در آن حال از زبان آن وزیر خوش مقال این شیون شنیدند بهی

گر باین برشش ابر چو محنت زده است
کز گریه و ناله هیچ بیا تم که است

بلبل نالان بر شاخ چون دل شده است
گویند جهان خوش ستای شده چه خوش است

استفسار کردن وزیر هوشیار از بلبل خوش گفتار علاج آدم شدن آن هر دو یار و ظاهر کردن او تبریر آن کار چون آن امر از از زانالی و بیابانی بهوشش آمدند وزیر از بلبل سوال نمود که ای شاهزاده ملک سیرت ظاهر صورت تو باز هم این هیچ باب بهیئت اصلی خود را آئی بلبل گفت که ای وزیر وقتی که زاهد مارا هفت تیر دعای خود ساخته باین بلا مبتلا گردانیده بود وزیر من که ماه منیر نام داشت بیای او و افتاده خیلی زاری و لایها نموده پرسید که ای زاهد اینچه دعای بیجا بود که در حق این بیچاره های معصوم نمودی ازینها هیچ فسق و عصیان غییر از وید و اید بیجا نیامده است و سوای انس و محبت که از سبب سنی و مناسبت صاحب سنی است بظهور نرسیده و این کس سپهر شاه فلک قدرت آخر تو دختر خود را کسی که خدا میگردی پس اما دی به ازین از کجای آوردی حالا هم از برای خدا لب خود را که دروازه تقدیر الهی است باز بکش تا این بیچاره های درمانده بصورت اصلی در آیند و این بیگناهان ازین بند و زندان بانی یابند و زینش نیز درین باب سفارش بسیار و مبالغه وزاری بشمار نموده در بای او بجا

برابر گردید لیکن اثری و نتیجه گرفتار و انکسار آنها مترتب نگردید آخر الامر آن اهل نیز از فعل سخوست خود پشیمان گشته گفت که حال تیر تقدیر از شخصت من حسب طاققت عمو و آن در قبضه قدرت من نیست بلکه دعای تهج مستجاب الدعواتی درین امر فائده نخواهد نمود باز آن وزیر و آن بیچاره زن دلگیر زارها و بیاباها کرده پرسید که ای نمونه تقدیر میرم الهی و ای نایب اسم رضای خدائی ایشان بوجهی و سببی باز هم آدم گردند و در آن وقت از زبان بی امانش این حرف برآمد که آری اگر از جایی شاه مهره پیدا شود و آن را سائیده بر اینها پاشند بصورت اصلی خود آیند این گفت راه صحرا برگرفت که از آن بکسی نشان او در آن مکان ندید ماه منیر چون این خبر از آن ظالم بنخیر شنید از من رخصت گردیده برای تحسین شاه مهره بزرگ گردید و بر بیابان نهاد که اگر آن گوهر مراد بعوض جسم و جان هم بدست می آید می آرم و الا در همین تماشای جان می بازم که حالا در اینجا شستن و هم این خبر و حشت اثر شاه فلک قدر رسانیدن هیچ نوع مناسب نمیدانم و آن زن زاهد در مدت چند روز در همان غار و کوه از شدت غم و اندوه بخاک برابر گردید پس ای وزیر نیست حقیقت این گل زمین گیر و ماجرای بل سیر و نیست برای آن کار علاج و تدبیر شاه مجرب و شنیدن این خبر یکایک با خبر گردیده گفت که ای وزیر باید دارم که در ایام خرد سالی از زبان پدر بزرگوار خویش نام شاه مهره بسیار شنیده ام و تاثیرات عجیب و غریب را میدانم و آن در سر کار من نیست بلکه به پیشین ادر گرامی منست که چون پدر من ازین ارفانی بدار باقی رحلت فرمود و ممالک ما برادران قسمت گردید آن شاه مهره بجزیه ترکه برادر کلان سیدین باید که بزودی قوی زیر خود بخدمت برادر گرامی قدسید نامه تحالف گذرانیده آنچه بچشم بنیاد و گوش شنوا خود دیده و شنیده با هزاران آب و تاب و عجز و نیاز زبانی گذارش نمائی که بدون تو یکس از الاتق اتمام این مرام نمی دانم

فرستادن شاه فیض بخش وزیر بخدمت برادر کلان برای آوردن شاه مهره بطرف توران

چنین گویند که وزیر آداب بجا آورده فی الحال تیاری نموده بر جناح استعجال بدان سمت عازم گردید و در آن فرصت بخدمت شاه فیض رسانید و بعد اوی آداب ملازمت و گذرانیدن نامه تحالف آن مطلب را با اذن و ادائی بیان نمود که آن شاه مع مذا و جلسای خویش بگریزیاری درآمده دست افسوسن هم سود و دهمه مقربان با آن وزیر خوش بیان یکدل و یک زبان گردیده رای آن شاه را بران آوردند که حضرت بذات والا با شاه مهره تشریف ازانی فرمایند و این ساجده عجیب و واقعه غریب بچشم عبرت بین معاینه نمایند زیرا که این معامله است که اکتفا بر شنیدنش نباید نمود و خواه ناخواه برای لعین مشاهده باید فرمود شاه گفت که شماری صواب اندیشیده این خاطر مانیز همین میرسد که خود بدولت کوچ فرمایم و نظاره آن گل و بلبل بچشم عبرت و خبرت نمایم و هم برادر موافق و یار صادق را که از دستان دیده ایم به بنیم

رسیدن شاه فیضیان به ملک ایران و بصورت اصلی او درین بلب و گل و گیسو و درین حالت خلوت و خجسته ایشان را دران چمن
 حاصل کلام آنکه شاه فیضیان تهیه سفر نموده با خدمه محل و جمیع ندمای محفل آن مهره مراد را گرفته همراه آن وزیر
 صاحب تاثیر قاصد ملک ایران گردید و چون قاصدان و خبرداران پیش قدمی نموده فرود آمد آن شاه
 بشاه فیض بخش رسانیدند و به صفای خبر قدوم برادر خرم و خوشدل گردیده بانهران ایران انبوه و کثرت شکوه
 برای استقبال چند گروه پیش برآمده ملاقی گردید و هر دو شاهان صاف دل بسان و دوریا یکی متفق شده
 قاطع امواج سپاه و گردان بوه خود را تا به فلک رسانیدند و بعد فرو شدن هنگامه معانقه خوانهای ضیافت و
 طبقاتی طعام به پیش هر خاص و عام بزرگ حسابهای دریا برچیدند و هر یکی را از جمیع آرزوهای دنیاوی سیر
 گردانیدند و بالمیدن عطریات و رسانیدن نفحات انس و مودت شام جان هر کسی را معطر و معطر ساختند و بتوان
 برگ پان که تحفه نایاب آن دیار بود مجلس از گنج دیگر بخشیدند و بعد انصرام رسمیات زمانه و تکلفات شاهانه ازان مکان
 روان گردیده بدولتخانه رسیدند و دران زمان فیض بخش دست فیضیان را گرفته ببل و آورده چون بر سر حال آن گل
 و بلبل رسانید بشا هده این حال و صفای آن قال بحدی حیران و پریشان گردید که زمانی آن شاه عالیجناب بنگ سیم
 قطرات اشک ابرو و پیاشید و ساعتی بسان باد بهار نفحات در و دران عاقبت محمود میرسانید و دران وقت از حلقه بستن
 آن شاهان ملک آئین و بیگات حور زین و خواصان مجلس زین غلامان غلمان شکل و لفری و سخن سرائی بلبل خوشنوا و مشاهد
 جمال با کمال گل دیدار نمونه تمثال جهان و شکل آن جهان دران مکان نمایان شده بود و دران زمان تماشا گری که
 آن گل و بلبل چشم حیران می نمودند ایمانی بر عالم غیب شاه لاریبی می افزودند یقینی بر صانع صنیع و مصور ربیع می بخشید
 القصة شاه فیضیان چون مشاهد جمال آن گل و بلبل که نمونه پیاله مل بود نموده را طبعش رشید و با بگ قلقل آن مینا
 شراب یعنی بلبل شنید بسان مستان کیفیت بخودی درآمده بزمین غلطید و با وجود حوصله بلند الواعزی مانست
 حضرت موسی کلیم الله کلیم خود داری از دوشش افکنده و طور سکین و جا به خود را فراموشش کرده بهوشش گردید

نکته در بیان کریمه ادخل یک فی حبیبک

چنین گویند که بعد زمانی شاه فیض بخش دست فیضیان خویش گلاب روی شاه فیضیان بیاب پاشیده بهوش
 در آورده گفت با خبر باش و بجلدی تمام خدمت لائق و عبادت فائق بجا آر که ادخل یک فی حبیبک تخرج بیضا
 یعنی در آرد دست خود را در جیب بجانب ل از بهر آوردن شاه مهره که اصل خلقتش نیز از دل است برای قلب است
 این گل و بلبل چنانچه حضرت موسی کلیم الله دست نمونه قدرت حق را بر دل منظر کل خود رسانیده آما و انوار آن را

اقتباس کرده بناظران و کافران نموده بود پس از معنی این کریمه که بدون دست بجانب صلب است اشاره
 قلبی نفهم می در آید فهم من فهم **ب** پس کنم خود زیر کان این بس است **ا** نکته کافیت که قائل کس است
 حاصل کلام آنکه شاه فیض رسان شاه مهر را از بعل خویش برآورده بگلاب سائیده خواست که برنگ باران رحمت
 بر سر آن بلبل سرای رحمت بپاشد که یکایک آن بلبل بتیاب بفریاد آمده گفت که ای شاه خدار از هزار سبکدستی
 نیکوتری و بالایش این آب حیات تر دهم نگرانی اگر من از قدرت قادر مختار بهیئت اصلی می در آیم و معشوق خود را
 بصورت گل مشاهده می نمایم از غایت افسوس نغمه خواهم کشید که طائر جان از نفس تنم خواهد پرید و در وقت ترا پیشانی
 و زامت سودی نخواهد بخشید پس همان بهتر که اول ازین آب گل بتیاب مرا سیراب گردانیده بصورت اصلی در آری
 بعد از آن این فیض و احسان و رحمت من واداری چه طاقت مشاهده آن حال ندارم که اول من آدم شوم و
 معشوق من همان حال باشد فیض رسان گفت ای بلبل نکته عاشقانه خیلی دلچسپ عجیب بیان نمودی و طرفه نغمه
 و پسند غریب سرودی که الحق خلقت معشوق قبل از عاشق میاید و وجود محتاج الیه پیش از محتاج می شاید این
 بگفت و آن آب مهر سائیده را بر سر آن گل پاشید هماندم از قدرت قادر برحق از زیر چادر آن گل عجب صورت
 منظر کل سرکشید و مجروح دیدنش شاه فیض بخش و فیض رسان همه بیگمان و خواصان و حاضران بهوش گردیده
 بزنگ تصاویر بر زمین غلطیدند چنین گویند که چون آن گل خود رونمود خود را از مرتبه کلی کلی بمقام آدمی مشاهده
 نمود دید که شاهان پیش آن مانند شاه بهرام گور بی قوت و زور گردیده افتاده اند و همه خواصان و بیگمان بزنگ نقوش
 تصاویر عجیب و حرکت صفت بر کشیده اند و پیش رویش نفسی است که در آن بلبل شنیدایش بتیابها نموده و بالها را نوید
 می سراید همان زمان دست نگارین خود را دراز نموده از میان سائکین آب آن مهر سائیده حیات آگین را
 بر سر حال آن بیحال پاشیده او را نیز بهیئت اصلی در آورد و همین که بلبل نیز جامه بلبل را از بر خویش بردارد و از
 زندان نفس حیوانی بفضای مرتبه انسانی پرواز کرد و دید که معشوقش با هزاران آب و تاب مانند گل بنیاز خندان
 و شادان به پیش او جلوه گریست و اطراف و جوانب هیچ محلی و مانعی و اغیاری نمی نماید و طرفه صحبت گل و بلبل است
 در همین و عجب خلوت است در آنجمن که ازین معامله صحبت و کنار و وصل و دیدار و وقف نشد چشم هیچ اهل زمین چه در وقت
 اول بهار و نخستین زمان ویدار آن گل بی پروا بچه رنگ حال آن بلبل شنید تبسم فرمود و چه سان غنچه دمان را به بیان
 راز و حکایت کشود و آن بلبل شنید آنچه انداز و نیاز و بچه سوز و گداز سر خود را بپایش سود و بچه آب و تاب بجرای حال
 خراب خود را عرض نمود هر چند که واقفان اسرار و حرمان راز ازین مرتبه و مقام هم اخبار نموده در اشارات معاملات دید

روز از آن فرمود اندک نفس الاثرمین است که لایق است و لایق سمع بیت	وصلی که حسن و عشق نموده کسی نبرد	
هر کس حکایتی بتصور چرا کند فردا	هر که آن شب بچین بود زیوشان بود	
باری چون بلبل را بی فراغت اغیار دیدار گل نیار نصیب گردید از وصل بلبل خاطر جمع نموده در ظاهر بقدری فصل جدا کرد و مقابل آن گل بر نشست و بدین چنین نواها پیوست عزت نزل		
خود گشت گل آشیانه او	بلبل که از آشیانه برخاست	صد و دل هر کرانه برخاست
تا دیده بیدار آشنانش	تا دیدگی زمانه برخاست	از عشق تو گرم گشت مهرت
از حسرت جاودانه برخاست	زین چشم بجز نگاهی	غوغای شراب خانه برخاست
در آن زمان آن شاهان جماعه بیوشان نیز بقدر مدت حوصله و استعداد خویش از بیوشی آن مستی بهوش آمده تماشا جمال با کمال قدرت قادر و الجال می نمودند و با وصف خوشی و سرور حیران و متفکرمی بودند و از دهان خندان آن گل این چنین سخنان را می شنیدند و غزل		
روزی که سیل گریز دل جوش زد و مرا	در یازیم غرق بکشتی سوار شد	کس را ز سر مهر زلب آشکار شد
زیر و زبر ز گریه بی اختیار شد	بی سوز عشق گل نبود در زبان چنین	از فیض آتش است که تیغ آید آرد
عقد وصلت بین شاهان میان آن گل خندان بلبلان و یافتن حقیقت پاک و منی و کیفیت حال ایشان چنین گویند که شاه فیضسان آن گل بی پروا بدختری خویش گزید و شاه فیض بخش آن بلبل خوشنود را به سپری خود در آورد و فیما بین شان عقد موافقت بسته جشنی آراستند که شاعران و شاعران هر چه در اینجایان در آن و نکته پردازی نمایند بجا است لیکن چون مطلب مراد من ازین قصه دیگر حصه است از لفظ بمعنی میگیریم و تخرید عامی ایم غزل		
بصوت غنچه و بلبل اگر نوشی می	علاج کی کیمت آخر الدوار الکی	چو گل نقاب بر افکند مرغ زده و هو بود
منه ز دست پیاله چه میکنی می	خرنوبه داری میراث خوارگان کفرت	بقول مطرب ساقی بفتوی دفونی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسد ز پی رهنزان بهمن و دی	نوشتہ اند برایوان حبت الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید و ای بوی	بلبل نالان بعد چندی بعرض آن شاهان ذوی الاحسان رسانید که	
ما باین مہمت شاهنشاهی از پایہ نباتی و حیوانی برآمده بر مرتبہ آدمی و انسانی رسیدیم و از بزمی و تلخکامی بهجران نجات یافت شریت گوارای وصل چشیدیم اگر همه عمر با هزاران زبان در مح و شکر این جناب طلب لسان کردیم حرفی نگفته باشیم و اگر از جلد اندام برای این اقدام تعلینی بد و زیم کاری نکرده باشیم لیکن برای منیر و خاطر خطیر روشن بودیم و خواهد بود که شاه فلک قد غیر از من بقدر فرزند می و دل بندی ندارد از جدائی من چه بار اندوه و غم پشت او را بسان فلک و تا		

گردانیده باشد اگر از کمال کرم خصصت فرمایند بکار متشرفه چشم و دهنش را پر نور و سرور گردانیده بزرگ قمر سرتیغ اسیر
در مدت یکماه باز خود را در زیر اقدام ذات مبارک که آفتاب جهانبست رسانیده بدر کمال بنزوال میگردد و این بگفت
و درهای آبدار اشک ابطریق نثار در پایهای ایشان ریخته منتظر اشارت و خصصت گشت بمشاهده این حال آن شاهان
نیز متاثر گردیده بگریه در افتادند و گفتند که ای بلبل خوشنوا هر چند جسم تنهایی دل جان از خود نمی خواهد لیکن جسم مهر با
بر حال آن پیرانا به پیر کنغانی نموده التماس این پیر کنیم فاما منشو شطی بمیانست که هرگاه پسری بخانه تو تولد شود آن ابطریق
نشانی و یادگار تو به پیش خویش نگاها ریم و ترا رخصت فرماییم که خداوند دیدار تو بعد جدائی کی دوری شود و کجا میسر
گردد که ما جماعه شایانیم که به بهیروی و بیوفائی مشهور جهانیم بلبل خوشنوا از صفای این کلام خیلی محزون و مایوس از مقصود ملام
گردیده معروض داشت که اذافات الشرفات لشروط پس محال است که مراد من پرده از روی کار کشاید شایان گفتند
این حرف چه معنی دارد بلبل گفت که من گل عاشق و معشوق ایم و طالب و مطلوب نه آنکه زن و شویم چرا که لطیف
و پاک دهنست و من دریده همان کثیف تر دهن پس لطیف را با کثیف چه نسبت مگر انقدر هست که من نسبت جهاد
و حیوانات دیگر مناسبتی با او بیشتر دارم چرا که طالب و خواهان اویم و هیچکس حقیقت آن منظر کل یعنی گل غیر از بلبل که بچندین جو
با او نزدیکی دارد نمی فهمد هر چند که او نیز بقدر استعداد و حوصله و مناسبت خویش میداند پس در میان گل و بلبل غیر از معامله دیده
و او دیده کار و بار گفت و شنید و در موایش دم کشیدن و بوسیدن امری دیگر میان نمی آید که طاقت وصل حقیقتش ندارم بهنیکه
نزد کشیدن می آیم به نکمت جان بایش از هستی خود بری آیم و افاقتی بخود نیام نیست حال مال من که بمقال در آوردم غزل

بهره یایم از برود و شش	نشوم آب اگر در انوشش	هوش آگاهیه دگر دارد	تا که بلبل شدت بهوشش
شهر تلخ تر از هر چشند	شور بختان چشمه نوشش	خواهشم را چه گوشمالی داد	پیش سبیل بنا گوشش

و این ابیات حال و زبان دارم	من شمع جان گدازم تو صبح دلکشانی	سوزم گرت نه بینم میرم چرخ نمائی
نزدیک انجینیم دور آن چنان گفتم	نی تا وصل دارم فی طاقت جدائی غزل	حالم گردید هر کامی و ناکام هنوز
شعله از آتش برچیدم و خام هنوز	افستی خوش در صفای و شتم افتاده است	دشت مشت از خوشی تنم کردم هم هنوز
با وجود آنکه دل بر بند تکلیف نیست	یک نفس آرام نگرفتم آرم هنوز غزل	به بی نیازی معشوق چون کنم آو خ
که در وصال زمن تا باوست صد فرسخ	مبند دیده ز خوابان که ره روان گیرند	بشاه راه حقیقت مجاز از رخ رباعی
تا مروری هم تمنائی نیست	در جلوه که حقیقتش را بهی نیست	یعنی هر کس که محرم این از است
اورا بهره بجز تماشائی نیست رباعی	فطرت گرازمین حدیفه آگه شده است	هر چه به فهم معنی ابله شده است

گل عرض کتاب خانه حیرانست جز گریه ز خویش مخته از یارندید آن گل که تیز دیدن من باغبان است بر هر که دست مانرسد آن میان است منم آن بلبل حیران ز گلستان کسی آب شد تا دم از نکمت ریحان کسی بلبل از ناله من عمر به موج زند بر حسین زنگ ز گلزارم چه کنم بلبل از بخت خود و کام خود پس حیران نی روز بدل قرار هست و نه ششم حباب آست نازک آن گل اندام	اینجا سبق هوس سی ته شده است رباعی دیدیم باغ از سر ناز و نیا ساز رنگ پریده ام کی از بلبلان است انگیزت تازه فتنه چنان قاتلش شهر که ز من نیست خبر دار گ جان کسی گل کند چون نه زهر ناله من صبح بهار آب تا خورده ام از چاه زندان کسی چون جرس ناله وصل است درین ادهل جز غم و ناله دیگر کار ندارم چه کنم رباعی نی طاقت وصل است نه تاب هجران کم از چیدن نباشد دیدن او	آنکس که لباس عشق بر خویش گزید بلبل ناله و گل محالش خندید غزل تا خوش نمیشویم بحیران ز هیچ چیز کز هر که هر چه می شنوم دستان غزل از پروبال نفس میچکد م زنگ گداز در دم هست خیال لب خندان کسی پیش گل رتبه یک خار ندارم چه کنم چاره بخت نگو نهار ندارم چه کنم وصلش که بعد نهار جان می طلسم از بوالعجبی حال خود در عجبم فرد از شنیدن این خبر آن شاهان بجز
---	---	--

نیز با خبر گردیدند و بر دلهای آنها ازین بیان ابواب معارف عالم دیگر کشود و از بلبل خوشنوا شنیدند آنچه شنیدند
و از واسطه آن گل بی پروا دیدند آنچه دیدند و از فیض صحبت و اثر حال و مقال شان بخت سلطنت نشسته رسیدند
بجایی که رسیدند و خود را و ایشان را فهمیدند آنچه فهمیدند

با که گویم در جهان یک نیست اگر چه خواب آور بود افسانهها
بس کنم خود وقت این گفتار نیست طالب این قصه جز بیدار نیست

چنین گویند که آن شاهان بعد دریافت این ماجرا از آن گل و بلبل هر رسیدند و با هم دیگر گفتند که ما بر عم خویش
اینهارا چیزی دیگری فهمیدیم و ماثل خود شاه و انسان گمان می بردیم و نسبتهای اعمال و افعال خود با آنها میکردیم

ما بشر هستیم و ایشان هم بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خوابا

لیکن حالا از آن حسان و گمان نادم و پشیمان هستیم
و استغفار میخوانیم و احوال و حقیقت آن گل که اکنون تعبیر علام الغیوب منظر کل فهمیدیم چه گوئیم که

در ذات پاکش صلابوی طین نمی یابیم پس همان بهتر که با او نزد مشارکت از هیچ راه بنایم که او از جر که

انبا از آن شاهان نیست شاه فیض ران گفت که گونه مشابهت صوری و مناسبت مجازی با این بلبل خوش آواز و لونا

می یابیم پس اولی و نسب است که نسبت دختران خود را با او کرده علاقه مصاهرت بسته سرفراز فلک سائیم شاه فیض ران

گفت که ای برادر دانا تدبیری با این نیست که اندیشیده اگر تقدیریم موفقت نماید این پشمنی از کس خفت این صفت ظهور جزو فنا

که اخدا گردانیدن شاهان دختران خود را بدین بلبل خوش الحان و تولد شدن سپهران از ایشان چون هر دو شاهان یک دل و یک زبان گردیده آن بلبل گفتند که هر چند باغ خلافت و جهان داری ما از تو پسران بی بارست لیکن از شگفتن گلهای دختران که نسیرین و نشتر نام دارند سر سبز و آبادست میخواهیم که آن نهالان را با سر و آزاد تو پیوند داده بدین تدبیر رسیده مراد برچینیم بلبل گویا زمانی بسکوت و تفکر در آمده لب بپاسخ بر کشود که برضای نسیر و آرای خلیف روشن هویداست که من بلبل شیدا شیفته و واله گل بی پروایم پس بچه رنگ بهوای نگیری در آمد حرفی سرایم شاه فیض رسان با فربنگ از صفای این آهنگ خیلی دلنگ گردیده با برادر گفت که ای سر سبز درین باب سخن باین بلبل را گفتن بکار نمی آید باید که کشاد غنچه دلهای خود را از لب خندان گل بی پروا و از نفس پاک آن سراپا خلق با صفا جویم و برای نیل مرادات خود بخدمتش بپوشیم القصه آن شاهان حاکم بخدمت آن گل بی پروای بی پیوند رسیده گذارش نمودند که ای خوش روی خوشخو اگر چه تو بجزاز موسوم بگلی لیکن حقیقت نمونه و مظهر کلی و مابقدر دانش و بهش خود جناب شما عاشق و معشوق را دیدیم و فهمیدیم آنچه دیدیم و فهمیدیم که مقرر است هر که شت ماهیت گل از زبان بیانش لال گردید و هر که دریافت حقیقت بلبل ابا هزاران داستان لغزه و صیقلش سر آید پس ازین سبب جناب عاشق تو که بمنزله صفات این ذات منزله از جمیع نسب و اصناف است جرات نموده بان درازی می نمایم و مطلب تمنای خود را مسألت میکنیم و آن است که ما هر دو شاهان که گدایان این استانیم و دختر چون دختر داریم میخواهیم که به عقد ازدواج این مهر جهانگیر در آورده قران السعدین گردانیم و به پیش این نور چشم خود که نیر عظمی است منزلت و قدر فلک پیدا کرده سر افتخار را بفرق فرقدین سائیم لیکن آن بهر جانگیر حرف ما را دلپذیر نیست گردانند و این استدعا را قبول نمیدانید شاید که بهین بهت عالی و برکت خاطر لا اله الا الله که ما و رای رسم و طور او انی و اعلی است مراد و مطلب ما بر آید گل بی پروا از صفای این مدعا رنگ گل خندیده اشاره بهضار بلبل خود نمود و آن شیدا همان دم حاضر گردیده بزرگ نقش تصویر حیران و بی تقریر شده به پیشش نشست در آن مان گل خندان غنچه لب آبسم و اگر ده به سخن در پیوست و گفت که ای بلبل امروز روز نور و زور رسیده است و درین زمان بزرگ غنچه ژولیده افسرده و پژمرده

نشست مرا خوش نمی آید با منی	صبح طریقت جزو گل میخندد	دل تنگ که چند جام مل میخندد
در باغ رسیده زمانه و اشو	بر غنچه شستن تو گل میخندد غزل	بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن
کم نیستی ز گل و مستی ابرنگ زن	ای گل شکست شیشه دل نیز عایست	ساز جنون کن قدحی در رنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتیست	ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن	خمنها بگردش چشم نمی رسد

اشب محرفی بدماغ فزنگ زن و فرمود که ای بلبل این شاهان اهل احسان اند پس هر بنده می وزندانی که برای تو
پسندند بطوع و رغبت قبول باید فرمود و هرگز راه نافرمانی ایشان نباید پیود که من گلم پس ناچارم از آنکه خار با پس
خود دارم بد آنکه آن نسرين و نترن نه انباغان من اند بلکه خارهای مستور دامن من اند که گل را از خار و عاشق را

از اغیار چاره و گزیری نمی باشد غزل	سیر مرغ دهر کردم هر گلی را خار به است	روی خندان هم در اینجا به است از است
زخم خاطر خواه زن از ناله بلبل بس کن	تا سری داریم با تیغ تو را کار به است	بلبل ما از شکست عهد من کمر می شود
گل تو نشنیدی که در نگار و اقرار به است	غزل گلی که خار ندارد به پیش ما گل نیست	که بخیر اشک من و فغان بلبل نیست
برابر اند بیزان عدل نقص و کمال	بین عالم خود جزو هم کم از گل نیست	خار هم از دولت ما و گلستان اوه نیست
و این ما هر که میگیرد بجای میسر فر	نصیب بلبلم از بس بود گرفتاری	بفرص دام گرش سرود قفس گیرد

بلبل بانوا اگر چه در آن وقت از نیست معشوقی آن گل نمی پروانی نو اگر دیده بود که نه در خوشی تن طاقت گفتار
و نه مجال انکار آن کار می یافت لیکن آخر الامر ناچار گردیده مطربان را طلبیده فرمود که درین وقت و حال از زبان این

بلبل بان لال اینچنین اشعار حسب حال اسرید غزل	بی تو من زیستن نمیخواهم	همه خواهند و من نمیخواهم
هر کجا زلف عارضی تو بود	نستین نترن نمیخواهم	سمن و یکسمن نمیخواهم
تا نه بینند روی تو در گران	شمع در آتش من نمی خواهم	دل صد پاره بس بود ما
		خاک در پیرهن نمیخواهم غزل

عاشقش از ماه و خورشید رخشان ترست	وز بهارستان بهارستان ترست	قدرت فرمان رواست بیشتر
صبر چندانی که نافرمان ترست	پایه ششاد از گل پست تر	بلبل از قمری بلبلد افغان ترست
از زبان پسندگویان ناله ام	در خراش جان من سوهان ترست	نارنش بلبل بجای باشد بخود
کز همه جانانی و جانان ترست بهای	خوشتر به جان زنان جویت مرا	دل در غم این و آن گرفت مرا
بایاد تدبیر خوشی ساختن ساخته ام	چون کمنه فروشان سر نویت مرا	آن گل نازک فراج از شنیدن

این آواز آن مطربان خوشش انداز بر آشفست گفت که نغمه بی اصول نه سر آید و به نغمه بیجل نگر آید بلکه

درین چنین وقت و حال بدین چنین مقال ترنم نماید غزل	فصل بحسان نترن آید	مغز ایام نافه چسین آمد
گشت و گیر گل پیاده بود	البلق شاخ زیر زین آمد	ابر گوهر در آستین آمد
برگ نسرين ز قطره شبنم	صدف لوگو شین آمد	جوش گلهای آتشین آمد
خرمن انباشتم ز سر نیها	خوشه چین چشم حور عین آمد	نه هر سبز خون و فین آمد

گل ز ستر اقدم بان از برگ	بر شمنش به سرین آمد	فیض بخش مهین که از روقد	فلکش بند کیمین آمد غزل
ای بلبل خوشنوائی ضو	از صوت تو عالمی گلستان	در جشن تو کرد آتش کارا	عیشی که زمانه دشت پنهان
بیاب ز ناله تو سرین	با تاب آب تست یحان	در کوی تو خاک مشک و عنبر	در بزم تو فرشت باغ وستان
از زمین شکفته رومی تو	گلها پس ازین دمنده خندان	هر سر که ز تن فگندنی نیست	گر دیده پر از هوای سامان
خورشید سپهر سرفرازی	از مشرق جیب تست تابان	تا آب شود در و جواسر	خاکی که بران شوی خرامان
با طلعت یوسفی چه زیبا	دارا کی کشور سلیمان	هر خنچه آن مطربان خوشنوا	بموجب فرموده گل بی پراهمه

سخنان اسرودند لیکن چون از فراست خویش تغیر رنگ بهم در شبر او مشاهده نمود و آن بلبل از بی اختیار اینگز گرفته خاطر نمید

در آخر کار بدین شعار هم مترنم گردیدند فرد	از رده خاطر ست گل و غنچه تنکدل	در حیرتم که عیش گلستان نصیب کیست
فرد گل ابر چمن بمنفس خار چو دیدم	بر خاطر از رده بلبل جگر سوخت	باری آن گل خندان از شنیدن این
سخنان مطربان بعجب اندر بجانب آن بلبل حیران دید بطرفه باز بدین آواز نوازشید غزل	از حیا اقرارها در پرده انکار داشت	ماله بلبل فروغ شعله در مقدار داشت غزل
لعل خاموش تو رنگ ساد و پر کار داشت	همچنان که ز پرده دنیا دم نور شراب	سیر و ارد رنگ سیر و نیم سیری مطربان
بلبل مست است بان گلها نوائی سر کنید	عالم آب چمن عالم دیگر کس نید	انچه میگویی لب خاموش من باور کنید
بزم می از شعله آواز رنگین تر کنید	مهر و تاز بر من رفت هوشم شد چو صبح	

و بعد این مقال آن گل خوشحال بطرف شاهان متوجه گردیده از خوش خلقی خود خندیده نوید مبارکباد شادی داده فرمود که شما بخاطر جمع به تمهیه جشن طوی اتمام نمائید که بلبل حکم شما قبول نمود و هرگز بقدر یک سر مو از مرضی شما تجاوز نخواهد فرمود شاهان از حکم و فرمان آن گل خندان خرم و شادان گردیده به تیاری جشن ملوکانه پرداختند و برسم و آئین شاهانه نسرن نستان با آن بلبل خوشنوا عقد مناکحت بستند پس درین جشن و آئین اغزه سخن گزین هر قدر که سخنان رنگین در شنای آرایش و بهسا این گلها صرف نمایند مناسب بجاست موزون طبعان چند آنکه گوهرهای معانی آبدار برای سهره و شمار ایشان در سلک بیان کشند لائق و زیاست لیکن چون مطلب و مراد عند لب بیان گیرداستان حبیب کارستان لبیب است بشرح آن نمیکرد و تخریر مدعی در آید که در میان مدت یک سال آن هر دو نونها بقدرت قادر فعال بارور گردیده میوه اسید گل کردند

شگفت غنچه دلبهار تو گل کرد	جهان جوان شد و شاهان بعیش نشستند	بساط سبز و لکد کوب شد ز ابل نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص چربستند	و آن هر دو نوباد و روضه خلافت و جهان داری را در پای دامان آن گل بی پرا	
انداخته نام یکی بناسبت گل شاهزاده خوشبو و نام دیگری بهماثلت بلبل شاهزاده خوشگو گذاشتند و در آنوقت آن گل بی پرا		

بجای بلبل بانو استوجہ گردید بخواند باغی	عارف نکشد ز رحمت تفتیش قیود	کاین نقش چہ جلوہ دارد و آن چہ نمود
ہر نخل سے دارد و ہر گل رنگے	غافل مشو از خواص آثار وجود	بلبل نیک نہ جام عذر تردانی خود را از خبا
گل پاکدہ من بخواندن این باغی نمود باغی	فرہ کہ ظہور فیض گل خواهد بود	ریشک ز اہد بر اہل مل خواهد بود
از جرم نواز سے بہار کرمت	تردائیم شبہم گل خواہد بود	باز گل سے بدل بقابلش بدین
غزل نوا بر کشید غزل	رحمت بران غنچہ کہ گفتارند	صد خار بدل دارد و ظہر سارند
عمریت تماشای تجلی کند اما	چون آینہ دل لذت دیدارند	گلگشت چمن شام و سحر باد حلاش
گر بلبل شوریدہ گل از خار نداند	سیر دل آگاہ نہ از عالم سیرت	چون طبع روان باشد و رفتارند
پیوستہ چو ابروی خود فکر علاج	زان حال کس این ز کسین میارند	بخندہ زدن از گل خوش خلق نیار
بیچارہ چہ سازد کہ جز این کار نداند	القصہ بعد حصول این مقصد و مرام چون بلبل خوش کلام باز درخواست	

نمود آن شاہان بر تخت خلافت خویش نشانیدہ ہمہ اسباب جاہ و جلال ملک و مال خود را باو بخشید از روی انصاف
برضا و رغبت خصمت دادند و مامت حیات نام نیابت او بر خود گزیدند چنین گویند کہ چون اسباب آلات کوچ تیار شد و
بار سفر بستند کہ صبح آن اہ منزل مقصود پیانید آن شاہان ذوی الاحسان با آن گل و بلبل و نسرن و نترن و خواصان گلبدن
یکجا بزرگ گلمای چمن زنگین آہستند و محفل ابرود و سرو آب تاب گیر بخشیدہ توجہ خاطر و طبع موزون اند کہ نکستہای سنجیدہ
و سخنهای رنگین برگذاشتند در آنوقت بلبل دانا معروض داشت کہ ای شاہان ذوی الاحسان من میخواہم کہ امشب اہ گفتن
افسانہ غفلت نہاد و عبرت افزا بروز آورم و این حکایت بطریق یادگار در خزائن حافظہ این جناب اگذازم تا بدین
تقریب یاد این غریب بخاطر شریفی در آمدہ باشد کہ بندہ ممنون احسان زبان موبوی خویش ہمہ عمر در دعا و ثنائی این کریمان

گفتن بلبل ہزار داستان افسانہ پیش شاہ فیض بخش و فیض رسان کہ آن مجموعہ اخلاق حمیدہ
و اوصاف پسندیدہ می نامند و ہمہ او را بدست و اہل شہان کار نامہ زمان سہمی میگردد و اندیت

بہمانی گویش شاہان ہوش	ہمین نالہ دارم بمن دار گویش	بلبل خوش صد حرف زند آمدہ بخواند
داستان شاہ عادل میدہداد سخن	گر گویم ظلم بر حرف و حکایت میر و قطع	امروز در شناختن گوہر وفا
صراف عالم ایم و ز رماست وہی	افسانہ مکارم احسان لایق سیر و	معنی نگر کہ میکندش لفظ کو تھی
دانی کدام طائفہ اہل محبت اند	آنانکہ ہم رہین وفا بند و ہمہ ہی	بر سر قدم نہند سبکتر بزرگ گل

بر دیده بگذرند چو باد سحر گهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در کیسه خاک نی و گران شهنش

گفتارشان بلب چو جوانان پرده ا
البه فریب ساخته خود را ز اسلمه
و گفت که واقفان با خبر و حالکیان با اثر و دانیان سر چنین خبر کرده اند

اسرارشان بل چو گاران خر گهی
در سینه مهربان و تمنای همدی
که در زمان پستان در ملک هندوستان پادشاهی بود که شاه با کمال نام داشت و بحق که آن شاه اسم با سمی همه خوبها

و کمال ظاهر و باطن آراسته بود و او را پسری بود فرخ فال نام که مقتضای جوانی و نادانی همه عمر شریف و اوقات
گرامی خود را در کار شکار بیکار و ضائع میگذرانید هر چند ناصحان مشفق نصیحتها نموده عنان عزیمتش را از ان کار
میگردانیدند متمتع نمیکردید غرض که همه روز در همتن شکار و همه شب ساختن کباب و تذکره همین کار بسر می برد

تعریف نمودن مرد جهان دیده پرفتن پیش فرخ فال صید افکن از کثرت شکار و اعتدال هوا
ملک دکن و شتاق گردیدن او برای شیر شکار آن دیار و برخی بیان معارف اسرار در ضمن این گفتار

چنین گویند که شبی مردی جهان دیده سفر کرده بعرض فرخ فال رسانید که ای شهباز شکار انداز من بساط زمین را بپا
فرسوده سیاحت بجز و بر نموده ام لیکن دو چیز عجیب و غریب در کجا دیده ام که مثل کی از ان بجای دیگر مشاهده نکرده ام
شاهزاده گفت آن چه چیز است آن ندیم مزاج جو آن جلیس خوش آمد گو معروض داشت که یکی خود شکار و مرغزار است
در ملک دکن که بدان انبوهی و کثرت در هیچ کشور نشنیده ام دوم خبر است بلکه نکته با اثر است که او بجان از کمال
قدرت خویش نمونه تنغیم و تغذیه آن جهان یعنی دوزخ و جنان را درین عالم نموده است و آن آنست که چنانچه
در جنات انهار و اشجار و گلزار بسیار خواهد بود نمونه آن درین جهان بکشمیر و نظیر بخشیده اند و هم در فضا و حوان
فواکه و میوه های شیرین خواهد بود و نمود کار آن را بکابل و بل دوده اند و هم برای رفتن آن جهان راه باریک چنان
صراط و عذاب کرده زهری خواهد بود و شل آن نیز در راه و منزل این دو مکان پیدا و هوید است و هم در جنت حو
و قصور و غلمان و حلای بار یک الوان خواهد بود و مماثلت آن در ملک هندوستان سراپا امن و امان است
و هم در دوزخ سوختگان سیه فام بدانند و نشان آن ملک حبشه است که از چشم روی حبشیان شکل آتش
وز کال ظاهر و پیداست و هم در حجیم باوید است که آن اسفل السافلین میگویند نمونه آن ملک طحطه است که پایان تر همه ملکها
است که نه در انجا بارش میشود و نه برف می افتد بلکه در او رسیدگی آن دیار برین عنوانست که برف و بارش دیار دیگر با نظر
سیلان و میلان نموده آن زمین پست اسیراب بلکه غرقاب میگردد و بعد از طغیانی آب و جذب خشک شدن سیلاب

مزارعان دران زمین سیراب زراعت و کشت کار می نمایند و اگر خدا نخواسته در ممالک دیگر باران کم می بارد و یا برف کم می افتد دران دیار نیز خشک سالی رو می دهد پس شاهان بلند هم لازم است که در چنین جای است که حکم باری عالم دارد کم سکونت نمایند که از مقتضایش در طبیعت دون تهی و است فطرتی پیدا می شود و زمین مکه که ناف عالم است در حد اعتدال است که خیر الامور و اساطیر گفته اند و ملک عرب بمنزله سینه و بیت المقدس قدر سر این جهان دارد و ملک روم و شام حکم اعضای میوه دارند و چنانچه در بهشت مرتبه هست که آن ابقا بله اسفل السافلین اعلی علیین می خوانند همچنین این ممالک اینتر نسبت دیگر زمین با این عالم بالا می دانند و از اثر بودن آن در آدم خاکی علو تهی و بلند فطرتی پیدای آید و از توطن آن اماکن شریفه باطن بنی آدم بجانب علویات ترقی می نماید و یاد و حضور و خوشی و سرور در خود می یابد و هم قسمی که جنت الخوص است که از ان سرور حاصل الله تعالی علیه و سلم چنین خبری دهد که لایها حور و لاقصور بل بے ضاحاک وین خاکدان زمین مکمل است که وادی غیر ذی زرع است که در آنجا غذای حیوانی کم پیدا می گردد و بیشتر اکتفا برسانیدن قوت روحانی می نمایند و ساکنان این زمین ابدین مناسبت با مرتبه اعلی علیین می رسانند و متوطنان دیار خواب و خور مانند حیوان اسفل السافلین می رانند و برنگی که دران جهان فجائی معنی را تغییر صوری نداده منسج معنوی خواهند گردانید مشابه آنها درین عالم ساکنان خطا و ختن و چین و ماچین اند که بوی ایمان و حقیقت و معرفت و شریعت بمشام جان نیا نرسیده خیلی خدانشناس بسان ناس اند بلکه بزرگ تصویر پرند خطائی و لعبت چینی اند فاما سرگروهی مانند بوزنگان گله پروری چون شبان خوب می نمایند و رحمی و عدالتی دارند که از برکت این عمل آفت و آسیب کم با ایشان می رسد و دیگر ای شاهزاده چنانچه در عقبی عذاب و دوزخ گرمی و سوختن است در دنیا نمود کار آن ملک کفره بهوت را بچپوت است که ملوک کوستان و رگستان است که غیر از بی آبی و بیابانی ندارد و باد سموم آنجا پیام جنم می آورد و غرض که او سبحانه از کمال قدرت براه خبرت مانو تنهیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان درین جهان پیدا گردانیده است تا آنکه ابر بسیار قیاس کرده هر سان و امیدوار گردیم که جماعه را بچه قدر عیش و عشرت میدارند و گروهی اکیه بلا و آلام مبتلا می سازند و بعضی را در همین دار فنا جنات و قصور داده اند که بران حکم تجری تحتها الانهار درست می آید بلکه از اختراعات اینها تجری فی بیوتهم الانهار فوق رؤسهم الانهار هم صادق است که از صنعتهای ایشان آب از زمین می جمد و مانند نخل آب سر به می کشد و هم سوا موسم بارش آب از هوای بارد که برعم خود ساوان و بجا دون ناس می نهند و گاهی از آب چادر می کنند و گاهی می قیاس یا بسته نخ میگردانند و انواع لونه ها و فرابان بزرگ بی بومی بخشند و خطایش پرورده میدهند و گاهی از ان بیچاره آب بتیاب آرد سانی میکنند و چه نکنند که او سبحانه آدم را اینهمه اقتدار داده است که سخن لکم الانهار فرموده و هم از کمال

نوال طعم گوناگون خورانیده و لباسهای فاخره بوقلمون پوشانیده بر بستر ناز و مسند گل آستی بخشیده که صلابت قدر فزکان
 زدن چشم هوش از خواب غفلت نمی کشانید و اکثر را به بیجائی و تبرهنگی و بنیوائی چون گرد باد سرگردانی و پریشان
 نصیب گردانیده که به هیچ جا سکونت و آرام ننمایند و از خوردن و پوشیدن نوشیدن آنها چه شرح دهد که بسان
 دوزخیان آب گرم چون مای حمیم می نوشند و مانند خارشپت جامه شنی می پوشند و پیش و یکدیگر میوزیان و خشت
 زمین مثل مار و کژدم و زلوخون آنها میخورند و غیثها میزنند و خوردنیهای ناگوارائی که ذائقه هیچ صاحب مزاج قبول آن نکند
 بکام فرومی برند و زمانی بخواب احت و ساعتی بفرغت میگذرانند حال کلام آنکه ای شاهزاده عمده نمود کار آن جهان
 راحت جهان اعتدال هواست این مخصوص جهان ملک دکن است که نه در موسم گرمی شدت گرماست و نه در هنگام
 سردی اندامی سرما و ازین سبب است که انسان ذی حیات و حیوان ذی نفوس در آن دیار گرد آمده انبوهی نموده اند
 که کور آنجا مانند بار چشم فراز دراج و تیهوشکاری نماید و گوش باشندگان آن مرغزار از مرغهای طاوس و خندهای
 کبکان گرانی پیدای کنند و آعر جان افتاده صید گوزن و خرگوش می نمایند و گرداگرد هر ده و آبادی با
 مقبره و گوریل گا و گور شسته و افتاده می مانند و در هر گوشه و صحرا بر بسترهای سبزه خوابیده شیر و یوز بزرگ شیران قالمین
 پای راحت در خواب درازی کشند و از هر برکه و آبگیر ماهیان در هوا جست و پوزار نموده خبر بودن خود بصیادان میدهند
 و اشاره خون هر خو میکنند و از سر تا قدم بزبان حال این نکته بیان میسازند که خون همه صید بر و بحر و منگیزی تیغ و خنجر صیادان
 و قاتلان می نماید و با بیچاره ماهیان بی زبانیم که هم طریقه خود را نشان صیادان نموده دعاوی میت خون هیچ رنگ نمیکشیم و هم
 بر کنار هر دریا و بحر و سماری و نهنگ شیرانی مانند کندیهای تگر از درهای بزرگ افتاده خود را نشان تیر بند و ق ساخته اند
 و از دیگر صید آبی چون بط و مرغ آبی چه بیان نمایم که از سبب شنا و کثرت افواج اینها خللی در روانی لشکر امواج پیدای آید
خصت بک دکن طلب فرخ فال از خدمت شاه بکمان میسر شکار آن مرغزار نوع آمدن آن در شکار از آن کا
 چنین گویند که شاهزاده فرخ فال از شنیدن خبر این همه شکار بی اختیار گردیده بخدمت پدر معروض داشت که چون از وقت
 جهان دیده شنیده ام که ملک دکن خیلی خوش آب و هواست که مرض و بیماری کم و بهار و شکار بسیار و گرمی و سردی بحد
 اعتدال است و اله و شیفته آن دیار گردیده ام میخواهم که چندی بطریق سیر و شکار گلگشت آن مرغزار نمایم شاه
 با کمال فرمود که ای فرخ فال آنچه حرفت که میگوئی و آنچه مناست که خصت آن سحری آن ملک است علیحد که در تحت ضبط
 و قلمرو نیست پادشاه آنجا مردیت شاه شجاع نام پس چه مناست که ببار دیگری در آئی و سیر و شکار آنجا نمائی غیرت چیست
 پادشاهی قبول نمینی نمی نماید که انگیس از ملک و متاع دیگری خطی و بهره فرا گیرد و مکر در مهندوستان ما بهار و شکار کم است

شاهزاده نازک فرج که از سبب کمال شفقت پرنجودری زود بخي خود کرده بود از شنیدن اين سخن بهم برآمده بعضی سرانيد که از شکار اين يار
و لم سير گرویده است بر خطر خطير و ضمير منير روشن بود است که قوت روح و روان من بغير گوشت شکار نيست پس از اين باز دست
به قلمه دراز نيكند و همچو منجورم و مرغ جان خود را قربان حکم اين جناب ميگردانم اين گفت چشم پر آب نبوده بادل کباب از منقل محفل
که گرم نپند و نصائح بود بسان سپند برون جسته بادل برشته دشمن خود درآمده سرور روی دانی بچپيد بگوشه در افتاد

استخراج گرفتن شاه با کمال عاقبت اندیش از شاه شجاع فرخنده کیش در باب فرستادن فرخ فال سپر خوش

از آنجا که شاه با کمال در تمام جواهر خانه خلافت جهانماری خویش همان در کتباد داشت از شاهزاده انهمه بتیابی بی آهسته
خیلی حیران و مضطرب گرویده دستور خود را که وزیر کمال خطاب داشت طلبیده فرمود که بهمین زمان نامه بطرف شاه شجاع
با این مضمون بنویسد که معلوم خطر عاظر آن برادر زمان اخوان عنوان خواهد بود که من در تمام قوش خانه شاهی جهانماری خود
غیر از فرخ فال فرخنده بال از شکار اندازی و انباری که قوت بازو و شریک است باشند دارم چون او را از سبب حیوانی
جوانی میل و رغبت شکار از حد بسیار است درین وزیر با خبر افزونی شکار آن یار شنیده دلش بر غلب آن طرف گرویده است صبر
ای بجهتی و یگانگی است که این طفل بازی کوش را برادرزاده خویش فهمیده خصیت این معنی داده در رضا جوانی او بری پاس خاطر ما
کوشند وزیر نک حلال بموجب امر شاه با کمال فی الحال نامه خلاص مع هدایای گران مایه صحت قاصدان جلد و بجان شاه شجاع
روان گردانید و در مدت چند روز جواب با صواب تحائف شکوف از آن طرف نیز رسید که شاهزاده فرخ فال بگ همای خجسته
بر سرین خیر اندیش خویش نزول اجمال فرموده فرخ و خوشحال گرداند و هم این ملک و دیار ابقه و مسمیت لزوم همایون مبارک
ساخته بار این منت بر جان هواخواه گذارد و عرض که شاه با کمال از حسن سلوک و آدمیت شاه شجاع خیلی خوش دل گردید فرخ فال
را رخصت آن سفر همایون از بنخشد و آن باز شکار انداز بجناب استعجال سپرد و درآمده در مدت چند روز بکاک و کن فایز گردید
رسیدن فرخ فال ملک و کن پند نصیحت کردن آن شاه شجاع پرفتن بدان جوان شکار فکن

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که از همان روز که ملک فرخ فال سرح شاه شجاع درآمد ناظران فوج داران
آن شاه همان پناه ضیافت های ملوکانه و آداب شاهانه بجا آوردند و منزل بمنزل قراولان شکار انداز طيور تیز چنگل
بلند پرواز مثل باز و مجره و شاهین و بهری و چرخ و باشه و اقسام جانوران کلان چشم و سیاه چشم و علی هذا القیاس سجد
در هوا سرادند که آن شاهزاده گرسنه شکار گشته مع لشکر خود از بارش کرم و حرمت شاه شجاع تر میگروید و زمان زمان تمام
غزیت را بنج و میکشید و دست شکار اندازی ایه بهله بیکاری میدزدید و از آمدن خود نادم میگروید حاصل کلام آنکه همه عایا
و امرا و قراولان آن شاهزاده را بغزت و حرمت تمام مثل شاه باز شکار انداز داشت بهشت شکار کنان دست بست

تا شاه شجاع رسانیدند آن شاه همان دست بعد مصافحه و معافه دست آن همان عزیز را گرفته در بر تخت آهنی اهمیت
 خویش بر کرسی زر نشاند خیلی تعظیم و تکریم نمود و در میان این شاهان بسیار صحبت کوک شد چنانچه در سیر و شکار همگان بود
 سخنان رنگین میان میداشتند و در مجلس نیز هلو به هلو نشسته محفل اگر میخواستند روزی امر او را با بعضی شاه شجاع
 رسانیدند که شاهزاده فرخ فال کمالات و خوبها و لیاقتی که شاهان ایما به همه دارد لیکن مادرین امر حیرتیم که با وجود این همه
 فرست چرا اینقدر شغف و غلو بشکاری نماید و همه اوقات خود صرف این کار میفرماید آیا در مانعت افراط است که شاه
 با کمال نصیحتی با و نمیکند که درین کار چنین بی اختیار و خود سرگردیده است که بکلی دیگران در آمده بمجا به شکار میگردد اینجا
 خود کرم عمیم خداوند است که با هر خویش و بیگانه یکسانست اگر خدا نخواسته باشد همین طور در دیار دیگری برود خوب فره
 شکار چشیده خود را شکار گرداند شاه آگاه فرمود که پدرش هیچ پند و اندرز نکرده باشد لیکن سخن پیران باوقاری گویا
 جوانان باد سنج سبک کردار درمی آید و با بعضی رسانیدند که او جناب بندگان عالی را عمومی خود میگیرد و هم اینجناب
 از کمال عاطفت برادرزاده خودش میخواند پس چرا آن حرف که خیر او دران باشد از و دروغ میفرماید شاه شجاع
 گفت که او از همین فعل و کردار صحبت ما رسیده صاحب بار گردیده است پس مرا حیا می آید و مناسب نمی نماید که مانع
 این عملش گردم هر چند که از نیمه جولان و مرکب تازی و شکار اندازی او در اندیشه و فکر میباشم لیکن پند و نصائح بوقت کار
 و اعطان و واهیان است عارفان و واهیان نکته و حرفی بوقتی میفرمایند که محل لیاقت و قابلیت قبول آن در میانند
 پس شما خاطر جمع دارید که او حق صحبت بر ما ثابت کرده است و نه معنی دشمنی ما هست انشاء الله تعالی قابوی وقت فیه
 این دو دوند را شکار گفتار خود میگردد و انیم رباعی

این دو دوند را شکار گفتار خود میگردد و انیم رباعی	تا مرد بر اخلاق نهد کردارش	باید ز دم غصه کشیدن عارش
---	----------------------------	--------------------------

کاری که تیش سر انجام ده
 بر چنین چنین بنگینی نهارش

کاری که تیش سر انجام ده	بر چنین چنین بنگینی نهارش	امر او را زمین ادب بوسید بعضی رسانیدند که این همه حرارت
-------------------------	---------------------------	---

و فضولی مادرین جناب مقدس زکای مطهر از راه دلسوزی و غمخواری آن جوان فرخنده کیش را عاقبت اندیش است
 نه آنکه اظهار دانائی خویش است شاه آگاه تبسمی نموده با اشاره ابر و ظاهرا ساخت که ما را دشوار میاید نیم خوشدل باشید که بخوبی
 و شایستگی فیصل موثر حقیقی بدرجه اجابت میرسانیم این گفت و بوقار و تمکین از سر تخت سرایا بهیبت و صلابت برخاسته همه
 مردم بار و اهل دربار را رخصت کرده متوجه حرم محترم گردید و بجا جان فرمان داد که شب و قتیکه ما با شاهزاده فرخ فال
 در خلوت خاص نشینیم امر او را و زرا و ندما و خواصان مجلس را هم در اینجا بار دهند چنین گویند که چون دران و فرخ فال بعبادت محمود
 خویش که تمام روز شکار کرده بوقت شام مراجعت بشهر نموده تو دها می شکار کشته و بسیار صیدهای بسته آورده بخدست شاه شجاع
 میگذاشتند و آن شاه خلیق برای پاس خاطر و خوشی چهرش گوشت صیدش را اگر چه مرغوب طبعش نبود و بروی خود کباب

کنانیده قدری ازان تناول میفرمود و آنهمه انباشکار را بخوشی تمام بامروار کان دولت قسمت می نمود از صیغه معاود
 نموده کارنامه و شکاری دل آزاری خود را از نظر شاه شجاع مهربان دل بگذرانید و جلسای محفل در طبق نوید فرمان عنایت
 بیغایت باریاب خلوتخانه گردیده بر پایه منزلت خود با حایاقتند آن کریم رحیم مقتضای افت و مرحمت موافق معمول
 بعمل آورده فرمود که امشب جمیع حضار بزم حلاوت الوش کباب شکار یار با چشیده موافق ذائقه و دریافت مزاج بخوش
 جدا جدا بعضی رسانند تا فرق و امتیاز مزاج هر صاحب ذائقه معلوم گردد که ما خود در تمام عمر از هیچ طعامی این نمک چاشنی
 کباب شکار فرخ فال نه چشیده ایم حاصل کلام آنکه هر یکی به نعمت الوش فائز گشته بقدر رایری کام و زبان بسجتهای مکین باز
 در ستایش آن میکوشید یعنی که یک نیم میگفت که حضرت از خوردن گوشت این طیور که کلنگ و دراج و تیهو و کبوتر و طوطی
 و فاخته و غیره باشند طر فیه روح را حالت پرواز بطرف علویات پیدا میکرد و بی اختیار تسبیح و اذکار و شکر پروردگار از زبان
 بر می آید و نفس ناطقه قوت میگیرد و ذوق و شوق حاصل میکنند و دیگر مصاحب باق وانی بعضی میسازند که الحق از لجم
 طریق این مرغان آبی عجب صفا و شادابی بدل و مانع میرسد که بقوت آن غور در معارف نموده غواصی محیط معانی کرده
 می آید و دیگر جلسای مرضی وانی التماس می نمود که در واقع از گوشت آهو و گوزن و دیگر جانوران چرند ناد قوت و زور هم
 میرسد و البته جرأت و همت و شجاعت می افزاید و عشق و محبت پیدا می آید و دیگر محرمان اسرار مزه و حلاوت گوشت
 یک یک شکار را جدا جدا بیان نموده فوائد آن را ظاهر کرده عیان میکرد و اندیند که از خوردن گوشت نیل گا و و خرگوش و
 گوزن نیز بسیاری شته و نور و قوت حیوانی و شهوانی پیدا میشود لیکن چون ذائقه لطیف و مزاج شریف شاه غیور و باموش
 مابطرف گوشت این جانوران از سبب نام آنها و بعلت بسیار خوری میل و رغبت نمیفرماید و این نیز به تبعیت دستها
 خود را از گوشت آن گاو و خرن کشیده میداریم و فوائد گوشت خوری را از گوشت دیگر جانوران چرند و پرند بسیار
 و بیشتر اند حاصل میبایم غرض که آن ارباب بعد خوردن کباب گفتن نکتههای صواب در آن مجمع احباب شتاب معامله جنگ
 و رباب بیان آوردند و ندیدیم و مصاحبان و جلسایان از گفتن نکتههای ارجمند و حرفهای بلند و گفتن جواب هر معانی
 و پسند همه مزه و حلاوت گلو و آتش را برافروزش کردند و شاه شجاع لعل نوشین از حرفهای مکین کلام در آورده و شاهزاده فرخ فال
 گفت که ای یار سخن فهم نکته رس میخوانیم که امشب گفتن حکایتی خواب غفلت از چشم سامعان بایم و آن بطریق یادگار در
 لوح حافظه تو مرسم گردانیم باشد که جانی بکار آید و یاد و محبت ما را بدلت افزاید بای

اول گذرا خیال هر غیر کن

و آنگاه گذر به کعبه و دیر کن

چون آمده به طرف سیر کن

مقصود همین آمدن و رفتن نیست

فرخ فال آداب خدمت بجا آورده بعضی سانی که از راه کرم و عنایت هر چه خواهند فرمود همه ثواب و محض ارشاد خواهد بود

راحت سان قالب قلب رسیده
آن روز که کردند شمار من و تو
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

از دهن تو دست ندارم به هیچ راه
بروند ز دست خستیار من و تو
سفر نیکوست اما ز کوی دستان خستن

پیرهن صبور می انگیس دریده رباعی
فارغ نشین که کار سازد و جهان
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

جدا گردیدن تهور بیگ از زن برای نوکر کردن

چنین گویند که آن جوان در جواب آن دستان گفت که هر چند دلم نیز جدائی تو نمیخواهد لیکن غیرت جوانمردی قبول نمی نماید که ترا بحسب خواهش دل و کام جان نه بنیم و اگر چه روزی را مقدر می شناسم لیکن چون گرفتار عالم اسبابم تلاش در بر نیز لازم میدهم که عارفان گفته اند

این گفت و پاره از روزی که از خانه بدست آمد بفروخت و آبی خریده و اسباب و یراق درست کرده چون بپیران در دوا ندوده و سینه بریان و چشم گریان خواه و نا خواه از معشوقه خود جدا گشته برای تلاش نوکری روان گردید در آنوقت بی اختیار بخواندن این شعر اشک از چشمش حکید فرو

فرنش در وقت رخصت تا بدر خانه مشایعت کرده باز احوال از خود را باین سخن اظهار نمود در باغ
در روز وداع تو که در دافتره
همراه تو گردی دست میباید
من خود نتوانم آمد نصیحت

مشت ز غمت میان خون خواهم خفت
تا در نگر و که بی تو چون خواهم خفت
چرا نه همراهی شمسوار خویش کنم
او چنان رفت و من چنین رفتم غزل
زان دهنی که بر من بی دست پافتانم
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند
اکنون سراغ جلوه او حیرت نیست
از ستر عافیت برون خواهم خفت
سواره رفت و نشد رفتش فراموشم
چنین که غایت عشق اوست بردوشم فرو
دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند
در عرصه خیال رے از غبار ماند
چون صبح تافس زده ام سینه میم
زان شعله رمنده همین داغدار ماند

موبو چندان پریشان و خراب گشت که همه روز بنا خوردن و بی آبی و تمام شب بگریه و بیابانی بسر می برد

نالیدن آن زن در شبهای جدائی و نخی گردانیدن آهوی صحرائی از تیر هوای

چنین گویند که شبی آن نغمه دیده یافت هجران سیده برد و فراق می نالید و چون در علم موسیقی مهارت کلی داشت

بی خواست آچنین حرفهای موزون از زبانش می تراوید میست
دیرست کزان یار پای نرسیدست

دین گوش خبرم خبر جان نشنیده است ربا
ای یک صبار من دعایش رسان
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
از ما چو آشنایم بیکانه گشته زلفت
امشب بر مانده چون دوشش نه
رفتی رفتی ز چشم پر خون رفته
این خانه شکسته بودی رفتی باغی
از دل برو دهر آنچه از دیده برفت
بصدای مین می سراید دوهرا

دیرت کزان دوست پیامی رسید
هر چند بن از و سلامی رسید غزل
ز آنجا که رفته تو فرستی از سلامی
ای جان ارمانده تو هم بگرانی رباعی
ای سرور روان و راحت جسم روان
از غمکده سینه مخزون رفتی
ای رفته و غمهای تو در دل مانده
از دیده برفت و در دل مانده
بچری پیاری مین سینی او طهی مین

ذو لعل لبش دلم بکامی نرسید
ای رفته در غمی باز که عمر و جانی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی
ای یار کجائی که در آغوشش نه
هر چند که غایبی فراموشش رباعی
نیکو کردی که در دلم ننشسته
چون آتش کاروان بنزل مانده
و هم این دوهرا را بی قصد باوار بلند
بن بچری او سس کی کیون مارون کون

و از بسکه بدیوانگی عشق نغمه های بلند میشد و بشورش دل کوکها تا بسامی رسانید خندنگ صدایش در هوا پیرواز کرد
گوش جان یک آهوی صحرائی خرد و آن نخچیر توانی با صفای صدای نغمه دلرایی آن صاحب بوده بی اختیار از دل و
جان خود بی پروا گردیده از جابر حمید و بیتا بانه بزرگ اسیری که بگوش نخچیر داشته باشد بر سر رشته همان آواز روان شده
خود را تا پای دیوار آن نغمه سرسانید چون دید که گوشه دیوارش بسبب کنگری به شکست و ریخت رسیده راهی پیدا
کرده است از همان جابجستی نموده خود را در میان خانه در افکند همین که صدای پایش گوش آن نغمه سرای بهوش
که همسر مجذوبان چشم فراز کرده صدای میکشید سید چشمهای مخمور بهم بسته سکر و مستی عشق را به کلفت بسیار و زور تمام
بجانبش ناتمام کشوده آن بچاره غزال شیرست را از می دو آتشه ساع چشم خویش مست و لایعقل گردانید بلیت

دل باز از صد او حشی صفت گردیده بود در میان بهیشتی پیکانه سرشار زد

و بجالش متوجه گشته چون دید که جادوی دم و فسون صدایش بر جان آن بچاره حیوان همچون اینهمه تاثیر نموده و صحر
تا به صحن سرکشیده است و بزرگ صاحب حالان بشپینه پوشش سرایا بهوش و گوش گردیده با سماع نغمه و جد و سماع
مینماید باز گوش ساز را مالید هم صدای آواز ناز ساخته آهنگ و گرم نواز تر گردید و در نوخت و حال مین قال ترنم بر شید بیت

در کسوت محبت هم دلق را پسندند اگر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم

غرض که آن زن زخمه زن صیاد ساعتی آن صید مجروح خود را بزرگ کباب بر آتش شوق مغیطانید قطرات
اشک از چشم خویش میچکانید و زمانی مانند آهوی تصویر بر بساط زمین انداخته بحیس و حرکت میگردانید و گاهی

بتار ساز و سر رشته آواز باز بگشتش در آورده چون لعبت باز گیر از جامی جهانیه و خطه ازان آهوی مانوس مثال بن و نوز
 بازار بازی و رقاصی میکنانید چندانکه آن آهوتا میدن صبح صادق در جمیدن و افتادن بود و هم خودش از همه کاری
 پرسوز نیا سودمین که مرغان صبحگاهی بصد پر دختند و آن نغمه پرواز از نوا سنجی سکوت نموده ساز نوازش یعنی بن خورشیدین
 راز دوش نازک خویش فرو آورده آن صید بیاب بهوش ساز خوابستی برداشته وحشتی و هوشی در سر آورده یکایک
 بر جمید و راه صحرابرگزیده و آن زن نیز بگوشه خانه در افتاده صورت محبوب را تصور نموده زمانه بر آسودر باعی

از مخنی کام شکرستان دارم	و خوشکی لب چشمه حیوان دارم	و اشد بر خم در گلستان خیال	در غنچه دل هزارستان دارم
--------------------------	----------------------------	----------------------------	--------------------------

و بعد ساعتی چون باز با فاقه خودی در آمده با غم و اندوه متح گشت بسرودن این ابیات بر نشست بیت

بکدام امید واری بروم بخواب بی تو	تو چنان رسیده از من که خواب هم نیایی با عی
----------------------------------	--

که ناله دل با بمان بر بندم	که بر لبخ در راه فغان ببندم	آرام ندارد دل سودائی من	گرنه کنم و گزبان بر بندم ربا
یار بن از خسته تا کی باشم	بر همزده و شکسته تا کی باشم	دل در غم سحر بسته تا کی باشم	در گوشه غم شسته تا کی باشم

و چون او آن روز سیه را نیز که در درازی و پریشانی بزرگت لطفش بود با هزاران پیچ و تاب کوتاه ساخته و سیر برده پس
 پشت انداخت و نور سوادش چون روشنائی مردمان پیش چشمش در آمده و اسکونی و آرامی بخشیدن نو ابرشید غزل

شب آمد و ماه من نیامد	از بخت سیاه من نیامد	پیش که کنم ز بجز فریاد	فریاد که شاه من نیامد
از بخت سپاه عشق فتنه	وان شاه سپاه من نیامد	بشکست ز هجر یار پشتم	وان پشت پناه من نیامد
شب تیره و راه دور افسوس	کان شمع براه من نیامد	جان همه خود برون نیامد	این کار ز آه من نیامد

دو دل من ششم سیه کرد	ای وای که ماه من نیامد	ربا	ای هجر چه دردی تو که درانت نیست
وی جان بچه مانده که جانانت نیست	ای صبح نه وصل تو که پیدانشوی	وی شب نه غم منی که پایانت نیست	فرو

سراپا بسکه بودم دوست هنگام جداییها	نمیدانم که اورفت از برم یا من خود رفتم
------------------------------------	--

و چون شب بسان جدر سایش از حد میان در گذشت و آن زن بیدار دل دید که همه مردم شهر مانند مردم چشم
 در خانه بسته بخواب احت پر داخته اند و در هیچ کوه و برزن کدام مردوزن نمیکرد و از هیچ راه آواز پائ
 نمی بر آید و باز آن بین خویش آواز دمساز خود را که نیزان نغمه سنجی و باد پیمانی او بود بدست در آورده به بنجیدن تال

و سر بر نشست و به الله پجاری این ابیات با و از بلند در پیوست	بی آه و ناله بر دل مانگد روشی
میراث عند لب از کجا رسید فرو	گذشت و ز فراق و رسید شام فراق

مبادیج دلی مبتدای ام فراق مستو

چو افتادم جزان یار طناز
وهر مار از مایکدم ره پاس
اگر دم در کشم در دم بمیرم
وگر خواهد به صبح بریم وواند
گهی باد گیرم به تنخانه گردد
گهی با باده خواران هم پیال
گهی خند و چو برق از خویش رفته
بستی حرف ناگفتن بگفته
گهی در گفتن آید که خموش است
گهی از خویش تن بیگانه پوید
همان بهتر که خود را وا گذارم
برون ده ناله و گیز منفی
همان است که شب زو باز برزد

همان بهتر که با فغان کنم ساز
جنون مارا کنون خوش بانوا کرد
چه سازم در کند دل اسیرم
گهی از جذب وحشی را کند ام
گهی از خویش هم بیگانه گردد
که از نعره به بلبل هم نوال
گهی در با چو ابر از دیده سفته
گهی اسرار را با کس نگوید
گهی بهیوش گردد که بهوش است
غرض دارد عجب احوال این دل
عنان خود بدست دل سپارم
که آن دل داده دست از دل بر خیزد
از و آن بیت هندی باز سرزد

که باشد ناله ام گیر در ساس
چه سازم حال وقت این تمنا کرد
اگر خواهد بزند نام نشاند
که از وحشت برد از خویش آرام
گهی گرد و غبار بخوان باغزال
که از گریه شود به چشم لاله
بهشیای چه در راهی که سفته
گهی آن یار را در خویش جوید
گهی از درد غم خود را بشوید
که آرامد گهی غلظد چو بسمل
بیایم عندلیب باغ اسرار
بر خیمه کاری آن ساز پر دخت
همین که ناله جان ربایش از خانه

بویانه رسید آن آهوی بیچاره از جابر حمیده خود را تا بخانه اش رسانید و از غایت انس و مستی بی اختیار
گردیده سر و چشم بپایش مالید آن زن هم از کمال لطف و مهر دست نگارین خود را که بزرگ سفید صبح بود
بر شب پشت آن آهوی سیاه بخت سود و به پنجه خورشید نمای خویش شاخهای خاک آلودش را آب تاب دیگر
فرود آهواز مشاهده این حال سر بر طال خود را از پایش برداشته چارشم گشته زبان حال این رباعی بر خواند رباعی
شاهی شد آهوان سببت و ز شیر گشته آهوی مستت از بسکه بدست گیری آهوی که شد تافته شاخ آهوان است

غرض که آن زن شکاری بر حال آن وحشی نواز شهافرموده رک جانش را بتار ساز خود پیچ و تاب داد که آن بیچاره
ناگام هیچگونه ربائی از آن دم ممکن ندید و هم از دانه و چاره که مرغوب آهوان می باشد ضیافت آن همان غشی
نموده زنجیری دیگر از احسان در گلویش بست چنانچه آن وحشی خیلی قی کلفت آشنا گردیده از فیض صحبتش لبان
طوطی گویائی پیدا کرده با او در سخن پیوست و گفت رباعی درد
معشوقه عشق بار عشق است ترا معشوقی و قدر عاشقان میدانی ای دلبر و لنوار عشق است ترا
عشق است ترا و بار عشق است ترا عشق است ترا و بار عشق است ترا

کی چنین ام شدی آهو شهری من	سرسید او چه اگر آرام مرا	در کمین و گرامید که صیادی بخت
بشکاری بنواز و شکن نام مرا	عجب آنست که آهو بنماید آرام	خوانده آرام دل خویش دل آرام مرا
باستماع این آواز آن زن و لنواز بان صید جان باز خود بان از تمام حرف و کلام درآمده پرسید که ای آهو تو چه میبخت با من می آمیزی و بچه مشابهت پیایم می آویزی آهو گفت که بچیدن و جود است یکی از راه چشم و یکی از راه گوش و یکی از راه دل و یکی از راه هوش آن که ظاهر و صریح است آنست که تو غزالهای جگر گوشه و نور چشم مرا بدم و زندان خود در آورده در بیمارخانه خوشنشین نگاه میداری ازین سبب بی اختیار بجایان تو دیده می آیم و برای اشتها		
سخن خود این رباعی بخواند رباعی	زلف تو که دیوانه پسند افتاده	دلهاست در آن زلف به بند افتاده
چشمان سیاه زیر خم ابرویت	و انم و تو غزاله در کند افتاده رباعی	خوبان که بصید آهوان خوگیرند
صد آهو شکین بچم مگویند	از حلقه زلف خود بتا بستد کند	از آهو چشم خویش آهو گیرند فرد
غزالان را بدم آری ز ترکانهای گشته	مگر آهوی آهو گیر باشد چشم جادویت بیت	چشم فلانش بود آهوی آهو گیر با بیت
شوخی ما از خوش نگاهی میکند تسخیر ما	قطره زن مانند شبنم سوی خورشیدیم ما	دشت پیاپی از زنجین محشر دیدیم ما
چون آن نازنین شرمگین دید که آهوی نظر باز او چار چشم گردیده دعوی محشمتی مینماید و بگفتار عاشقانه می درآید از غایت حیا محجوب گردیده و در آنست چشم مست خود را بسته از حاش غماض نموده بنواز و انداز حرکتی فرمود که بزنگ تصویر سیاه قلم سر پای خود را بسواد موی پریشان خویش در کشیده بسان قانون و ارغنون اندام خود را بر بزم تار موبد		
پوشید که غیر از صد و نوا از آن ساز ناز پیدا نمیکرد دید بیت	ز ستر پای خود هر جا نهم گشت مینالم	نازک منشی بهن کرمی آید دیر
ز تاب درونگر بیکر من ارغنون باشد رباعی	باریک نگاهی ز تماشاشده سیر	آهوی گرفتار چون دید که آن ماه
در پرده غیب خورده منینه باید	در موی خفته جهان تصویر	دران ابر سیاه پنهان گردید و بمیان روز وصال شب بجزر می نمودار شد بی اختیار گشته این نوا بر کشید غزل
چون غزالان میکنی رم از صبا نازم حیا	میرمی از تاب زلف خود جدا نازم حیا	حسن محبوب تو از رنگی رنگی می رود
چون بهار از گردش رنگ به نازم حیا	از عتاب بر چشمت با نگاه مست خویش	نازمی باله بخود نام خدا نازم حیا
سایات هم خویش را در دو ماه و قاف	از خراست نازمی بار و چنان نازم حیا	عکست از خلوت که آئینه گرین رود
میرود چون بوی گل رو بر قفا نازم حیا	یک گلستان حسن از خوش خلق شد عارف	سیر دارد عینک کثرت نما نازم حیا

خوش آهوی عمل اجری عمل گفتی چشم بیگانگی آموز حیارا که خبر کرد	شد عرق افشان در غموش قبا نام حیا بودند هم گرم نگاه من و معشوق	آن سرایان چون محتاج آب لال وعدۀ ناکرده کی آری بجان نام حیا
باجمله آن محبوب محبوب از شوق چشمی و نادر گفتاری آن نظر بازبان چنگ و ساز بر خوشن خیمه از جلدی بر خیمه کاری در آمده چندان گرم آهنگ گردید که دل آن بیچاره حیوان خیره چشم را کباب و بریان و چشمه های اشک از چشمش روان گردانید و از مستی سکر بر پیشش انازمین رسانیده از شکل شاخها صورت کلا بر آورده معنی نیستی و عدم صاحب حالیش رسانید چنانچه لای عقل محض گردیده مانند آهوی تصویر بر لوح خاک پا دراز کرده در افتاد		
پیداشدن الفاظ و حروف از بهیئت آن آهوی مالوف		
واقعان با خبر چنین گویند که در آن دم از فیضان اهب الصور نقش اسم عظم در پرده چشم صاحب بصر از شکل پا و سر آن حیوان بنحیر ترسم میگردد یبای	از معنی بزرگ کسی آگاه است که علم یقین بلفظش راه است	
این صورت چار پا که داری بنظر بی شبهه بدان که صورت الله است	و چون زمانی مثل صید بل حلتی	
بنمود دوستی می جنبانید چنان مضموم می شد که گویا با اشاره الف دست حرف باقی اسم خود را میخواند و میگوید صیر سراج بجانب میگرداند و در وقتی که از جای خویش بر می جست و سر جای پا و پای بجای سری شکست از ان لای شاخ و های سر و لام و الف دست و یا عجب شکل کلمه طیب در خانه چشم مردم الوالا بصر صورت می بست و		
در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق من حیران شده زو شکل ترامی چنینم	هر کجای نگرم روی ترامی بنیم قطعه برگ بر گرم همه اوراق شد از کثرت شوق	جمله حیوان حجر آینه گشته به پیش هر کجای نگرم نقش ترامی بنیم
ظاہر شدن اسم محبوب دلنوازان از عاشق سرایا سو و گدا		
ای سامع خیر وای ناظر بصیر اگر تمام کلمه را میخوانی و اسم طبع من میجوی آن کجا بزرگ لیلی در دیده هر آهوی بی جلوه میفرماید آن حروف پاک برکت ناک آله العالمین است که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه چیزها و هر چهار پا جلوه گر مینماید لیکن برای نمود حرف میم و حای محبوب من سوای آئینه شکل من هیچ چیز دلالت نمیکند اگر و اله و شفیقه آنی و درنگها که من خود را بکنند وحدت و بند محمدی در آرم و دستهای بی نیاز نشأتین را از طریقین برداشته باد اتمی بکفیر تا		
بگو شمار سامع بجانب این گم گردیده کان ملاحظت تا ملی ناوغوری فرما که گفته اند هر چیز که در کان نکفت نکفت ربای هرگز نشکافت کس معامے ترا	در یاد میخی دل محشر شورست هر دم ز معاش شده در جابے و گر مشکل تر از دست این معامی گر بای	این لوح مقدس ل آله بین

نقش بر دانه کان
نیز همان شکل
نویسند و از آن
نکات و امثال
حروف و کلمات
و از هر چه
که در آن
موجود است

از نقطه زبان تسلیم کو تہ مین	و سباج لا الہ الا اللہ خوان	عنوان محمد رسول اللہ مین
------------------------------	-----------------------------	--------------------------

وازیں اشارت و بشارت اتحاد عاشق و معشوق نخواهی فهمید و کلمہ بطل ابا لفظ درست و حرف برحق عین نخواهی دید کہ حالا دقیقه غلطی لفظ بمعنی خود را نیز بیان مینمایم کہ باعث بطلان حرف و گرفتاری من طوق گردن من است کہ بروشم افکنده اند و عقبہ رقبہ است کہ مہربانش لبان بخیر در گلویم انداختہ بجانب اسفل کشیدہ انہمہ بمعنی و غلط فاحش گردانیدہ اند اگر از کمال محبت و عشق در فرمان آن محبوب ملیح همان رگ گردن خود را در رہش بریدہ سر را بر دست برآورده بطریق نیاز بجانب او بگذاریم در آن دم در صحیح لفظ خویش کوشیدہ بآسم پس چون اینہمہ جہد سعی نمودہ غلطی لفظ خود را حک نمایم شاید کہ قبول فرمودہ صحت معنی در من نختند نہ

ترا می عند لب آن دم شود عید	کہ سرازتن جدا گردیدہ باشد بیت	با یمانکتہ می سنجیدیم ز بانہش را
-----------------------------	-------------------------------	----------------------------------

خدا یا فیض الہامی کہ درایم نیش را	وازان نکتہ و معرفت نیز با خبر باش کہ آنکہ گفتہ ام کہ در ہر چہار پانود حرفی
-----------------------------------	--

مینمایان را مانند اعتقادات فرقہ و جود یہ نخواهی فهمید یعنی از عرش تا فرش ہمہ را اللہ بیچون و حق مطلق نخواهی دید بلکہ تحقیقش آنست کہ در ہر چہار پا و جمیع ماسوی نمود الف و لام و ہای کلمہ الکہ باطلہ است کہ قابل نفیست بکلمہ طیبہ لا الہ الا اللہ نفی جمیع الکہ باطلہ از محیط عرش تا مرکز فرش باید نمود و اثبات اللہ برحق کہ از دید و دانش برتر است باید فرمودنہ آنکہ لبان مشرکان در چہار پانود لفظ بمعنی مشاہدہ کردہ گو سالہ پرست باید گردید بلکہ اسلم در حق مسلمان آنست کہ خود را موصوف بصفات تخلقوا باخلاق اللہ گرداند و منظر جمیع اسما و صفات و تعالی خود را یا بمعنی در انوار و در خود صفت قہاری بیتی معاینہ کردہ انہمہ حیوان را مع نفس بھی می خویش فرج و فانی نماید تا دل را نجاتی از گرفتاری

و بندگی الکہ باطلہ حاصل آید باعی	عاشق ہمہ دم خیال سما چہ کنی	غفلت ہمہ وقت از سننی چہ کنی
----------------------------------	-----------------------------	-----------------------------

در نہر خود و ذکر خدا بایر بود	ذکر لغز و منکر معا چہ کنی و نہر	بس کن ای دلہ کجا ہا میسر و
-------------------------------	---------------------------------	----------------------------

در پئے آہو چہ بیجا میسروی	چنین گویند کہ ہمہ شب آن زن از نغمہ کاری نیارمید و آن آہو بزرگ نقش
---------------------------	---

پرنہ از زمین بجنبید و چون صبح صادق بر حال مردن کا ذبش خندید و آن شمع محفل نیز زبان را بکام و کشید آنست یادہ پیخودی علامت نور روز احساس نمودہ سراز خواب عدم بر آورد و مانندستان از جابر خاستہ بمیش آن صیاد خویش اشرنی از دہان انداختہ روان گشت آن زن چون این حال مشاہدہ نمود آواز در داد کہ ای آہو مگر تو مرا معنیہ میدانی کہ مزدی بمن میرسانی من بیچارہ در دمنند بد و فراق مینالم و دل پر غبار خود را خالی میادم آہوی بی پروا گوش را باین سخن آشنا کردہ روان گشت آخر الامر آن زن حیران و متعجب گردیدہ آن مہر را از زمین

بر چیده بگوشه متفکر بنشست و دل گفت که الهی اینچه اسرار و کار و بار است که مینمائی که از وسیله حیوان میچندان بهمچون
بیچاره در مانده قوت لایموت میرسانی درین حال آن زن را غنودگی بخشیده از خودش بودند و از عالم غیبش الهامی
فرمودند که ای عاشق صادق اینهمه جذب و تاثیر و تاج که نموده اند زمین و برکت عشق است درین امر چه تعجب میکنی
عشق ازین بسیار کردست و کند

سبحه را ز نار کردست و کند

خاطر جمع دارد که چون عشقت ازین حال

ترقی نموده کمال میرسد چه جای یک حیوان که همه جن و انس و شیاطین ملک بلکه همه مخلوقات از زمین تا فلک منخر تو میگردند و برگ

دائرة و مرکز گردا گردت چرخ میخوردند و با

هر کس نظرش عشق و میگردد

دانشه وضع آشنای میگردد

ای مرکز دوره نجوم و افلاک

بهوشی که بگرد تو چه میگردد

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

حاصل کلام آنکه بحال آن ن سعادتمند عنایت ازلی در رسید که چنان معاملها نموده

یا چنین الهامات فرموده کار و بار او را از مجاز گزرا نده حقیقت سانی از شرب با ده صوت کیفیت فرموده حسی اش چنانکه نظم

عاقبت ما را بدان شهر بهیست

عاشق گزین سرو گزین سرت

ای دوای نخوت و ناموس

ای تو افسلاطون و جالینوس

ای خرد بخش و جنون انزای

شاد باش ای عشق خوش غوغای

شاد باش ای دار و در و روح و روان

شاد باش ای درد و غم اندوز

شاد باش ای دار و بدل از من سپهر

شاد باش ای در و صل یار

در جدای زعفران زاریم

لیک گراز و مسل می پرسی سخن

من شدم آئینه که دارم من

باز من با عشق آهنگار شوم

شاد باش ای عقل افزای

شاد باش ای مونس غمخوارگان

شاد باش ای بادی آوارگان

شاد باش ای مایه آزادگان

از تو یابم ره بکاشانه وصال

از تو می یابم بخود علم و کمال

بی تو کی باشد من حسن و جمال

وز تو در این خاک پیدا شد جلال

از تو خیزد اینهمه مهیا من

باتو من هم شگ میگردم بمن

بی تو گردم میت و پوشم کفن

وز تو در من اینهمه عیش و سرور

بی تو گریزمین کنم آن نعمت است

باتو گر خاکه بسر آن حشمت است

از هوایت من بختدم چون چمن ای توئے رهبر بر بای هروان گاه سازی حل شکلهای دل گاه سرگردان بخود همچون فلک چون در خیاب آدمی در ره درآ	بی تو هرگز بر نمنم آرام سخن اگر ربائی هوش از سر سپوئل اگر باشک خود با نمنم پاگل ای ز دل داری عجب عرشین آن بقیه قصه را احسن نما	ای توئے بادی بر بای گمران گاه بختی هوش علم بر بکل گاه بر کر سب بر آئے چون ملک وی ز قالب می نهی پا بر زمین راوی با خبر چنین خبر میکند که ازین	
و برکت عشق کیمیا تاثیر آن زن باین حال و مقال رسیده بود و هم آن وحشی صحرائی از پاپیه حیوانی جستی نموده بقضا مرتبه انسانی تکاپوی نمود یعنی از وحشت بانس درآمده خواب و خوریل و رغبت کم میکرد و چون آهوان و جانوران دیگر اورا باین حال میدیدند بگرداگردش جمع آمده سوال می نمودند که ای آهوترا چه روی داده است که این قدر زار و زار گردیده اکثر اوقات در جانی افتاده می مانی و همراه مادر وادی فارغی نمی تازی حقیقت در دل خود را به پیش پاچه میگوئی قطعه			
طوطی خوشنوا تویی آهوا	چند چون عندلیب نالی	غم خود تا فرو میسر ی	
این دل پر نمنم شود خالی	قصه روزی آن آهوی مشکین که بر پاپیه مشک عشق بود از مبالغه و ابرام همچنان تنگ آمده از سینه سوزان آه سرود بر آورده گفت که ای رفیقان بی درد و گرم جوشان دل سزوست از من این آری و خاکسترو وجود افتاده مرا نکاوید که ازین تجس غیر از دلسوزی بت شما نخواهد آمد		
صد چمن از غنچه دل حیرتم گل کرده است ای خسته دلان شوره گرد در من	آهوی گم کرده صحرا یم ز صیادم پیرس عندلیب باغ تصویرم ز فریادم پیرس افسر دگیم گریه باطن دارد	حلقه دام چشم حیرت آبادم پیرس رباعی باشد ز لب خشک چشم تر من صد شعله نهان ست بنی کس تر من غزل	
بزم نشاط از دیگران حج غمی خوش کرده ام تسخیر وحشت کرده ام و فکر الفت باش گو تا تحفه موی کنم شکرانه اشفتگی منکر تو آهوی کرده ام در گوشه و اریستگی	احیای سوت میکنم عیبه می خوش کرده ام میایدش ای شدن آری می خوش کرده ام بر شاخای سربین تیج و خمی خوش کرده ام از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام	جانوران گفتند ما دست از پایت بر نمیداریم و ترا در امان صحرا نمیکذاریم تا پروه از روی کار برداری کشف احوال خود نظر مالی آهونا چار شده زار زار نالید و گفت که ای یاران طریق وای دوستان شفیق چه می پسید که بگوشت موتم شمه صدمی در دناک انسان سیده و ذره نور صحبتش بر سر جانم تابیده است که مرا اینهمه از پاپیه حیوانی کشیده بی رغبت خواب و خور کرده اند است باعی آرام دل خویش بخویم چه کنم در دل خویش تن نگویم چه کنم	

گویند مرو که خون خود میسری	مادام که در کسند اویم چه کنم فرد	از آن صحبت یاران کشیده ام دهن
که صحبت دگری بیکشد گریانم	چون توان جستن که بلفش گشته انگیز	پایان در زیر سردار و سر نخیر با عی
آرام دلم بود آرام دلم	بر بود ز دل کام دلم کام دلم	بر من زد دلم مانند بنز نام دلم
آخر بکجا کشد سر انجام دلم فرد	داده ام دل بوسه حشیه که هنوز	بنگاه خود آشنانش دست

بیان کردن آهوی صاحب حال علامات انسان با کمال

حیوانان گفتند که ای آهو ما نیز در صحرا و چرای همراه بسیار انسان همچنان تاخته ایم لیکن در هیچ یکی این جذب و تاثیر که تو میگوئی نیافته ایم آهو گفت که آنها نه انسان اند بلکه مانند شما حیوانند قطعه

نیست زود و دیر که انسان است و آنکه بیرون بود محنت عشق آدمی نیست بلکه حیوان است و چه جای این طلاق هم که

بدتر از جر که شما اند که در حق آنها وارد است نه هم کمال انعام بل هم ضل ای یاران عزیز و امی رفیقان بی تمیز انسان حقیقت کسی است

که در وانش محبت و عشق مودت بود و از دیدنش عبرت و خبرت پیدا شود و از فیض صحبتش دانش و معرفت افزاید و دل

سردی از ماسوا و گرمی شوق خدا حاصل آید و نادان بدنامی در آید و غفلت بشیاری گراید و از اثر آگاهیش آگاهی و یاد

و ذکر و فکر آفراید و راه دید و شنید کشاید و معرفت فیضان حضرت وجود و معنی بجناب رب و دود و رونماید ای جگر

حیوان اگر سود و بهبود خود میخواهد به روش و در تبار زد و کد ام انسان کامل را دریابد که بدون صحبتش ازین پایه بر آمدن

و کمال حاصل نمودن ممکن نیست جانوران گفتند که ای هادی طریق و امی شفق شفیق با چه مناسبت از آدم فیض گیریم

که نفس ناطقه نداریم و نطق اورا نمی فهمیم و کردار و رفتار بر و طیره اش نمیدانیم فرد در صید گاهی قسمتمان گنده که دارم

صد چشم باز پی که کی حلقه دارم آهو گفت برای گرفتن فیض صحبت برابر و اختیار چه احتیاج گفتار و کردار است

مگر شنیده اید حرف آموزی طریقت فعلی است علم آموزی طریقت قولی است فقر خواهی آن صحبت قائم است

نی زبان دروی بکار آید است آیانمی بینید که از گرمی صحبت آفتاب شرخام بی حرف و کلام چه قسم به بختگی میگراید و بی قیل

و قال بحسب حال می در آید و بچه رنگ اثر خال از وی بر آید رباعی خورشید که فیضش گل بهبود دهد

از شاخ طرب میوه مقصود دهد در میوه نگاه کن که چون انعامش حلوا می تر از آتش نی دود دهد

و چون آینه و چهره بصول را در برابر کسی بدارند بی گفت و شنود صورت ظاهرش در وید و خواهد آمد همچنین چون منصات

و مخالطت با کسی میسر شود بی خواست جمال کمال اوصافش به گیری سرایت می نماید پس همین رنگ شما هم چون

بخدمت انسان کامل خواهید رسید هر یکی موافق حوصله و استعداد خویش جمال کمال او را در خود خواهید دید رباعی

و اما بهین صوت صد میگویی اکثر اشاره واد میگویی بی کام زبان هزار حرفت اینجا آئینه بروی تو چها میگویی

تحقیق آنکه جمیع اوصاف حمید و اخلاق پسندیده حیوان هم از صحبت انسان بحد کمال حاصل
نمایند و صفات مذموم او نیز از صحبتش می فرایند پس در آدمی از کجا سرت می نیاید

ای جانوران نمی بینید که از فیض صحبت انسان طوطی و شارک چنان نطق و گفتار حاصل می نمایند و هم از تربیتش سب
حرون سرکش را م مطیع گردیده چه قدر بر رفتار می آید و هم از اثر صحبتش اشترباندام چگونه نشست برخاست آموزد
و تا چه حد شناسای منزل و مقام میگردد که از غمزه حدی مست و بچو گذشته بریرا برگران هلاک میشود و آنهمه بحد و حال او
از ان سبب است که زمام اختیار خود را بدست حضرت انسان اوده مدتی هم سفر و هم زانوی او گردیده است از تاثیر صحبتش
خود چه گویم که دل سخت مار سیاه دل آب گردانیده بهان موج بچه تیج و تاب می درآرد و از حال خراب خود چه شرح دهم
که بچه مقدار سوز و گداز دل مرا کباب میفرماید و بدستیارش سبع و طیور چه پست و جرات پیدا نموده کلان گیر میشوند و از هنر
آموزیش کبوتران در هوا چها چرخ موزون میخورند و چسان بزنگ بسمل بر زمین می غلطند و چه قدر معلق میزند و چه مقدار
فرمان بردار گردیده بموجب اشاره جنگ آوری و باد سپیائی میکنند و از حرفت بازگیران بز و بوزنگان چها بازی
و رقاصی نمایند و هم از پشت گرمیش سگان نابکار شیر دل گردیده بچه حد سینه و کفل و حشیان می درند و هم بعضی ازین
موزیان از فیض صحبتش وفاداری حاصل کرده مانند گاهبانان پاسبانی میکنند و مار و طاوس که مصاحب آدم بودند از سبب
زبونی استعداد خویش اوصاف حمیده انسانی را اخذ نموده اخلاق و سیمیه نفسانی اختیار نموده او را ازین عیب هم پاک
وصاف گردانیدند که عبارت از ایذا و سلطنت مردم گرانی و خود آرائی و رقاصی باشد و این صفات و سیمیه در آدم خاکی
از سبب مصاحبت شیطان پیدا شده بود چنانچه اخلاق حمیده از صحبت ملک و آمده بود و ملک از هدایت هادی حق
که عبارت از مرتبه اسمای حسنی است متخلق با اخلاق الله گشته فاما در آخر کار آن کریم برحق و هادی مطلق آن مشت خاک
ناطق را از ان دیور جیم هم جدا گردانیده افسونی در آموخته از نزد خود حول و قوت دیگرش بخشید و در حفظ و امان خود
کشید و در ان سرکش لئیم که کشتی از سبب جزوناری بود و در نار این ناره از نور که لذات لطیف است رونوده فاما چون هوا
که کثیف است تابید او را نار گردانید یعنی بسبب کثافت سوزندگی درو پیدا آمد که نار نام یافت و چون این نار بچیز
دیگر که کثیف تر از باد است آمیزد شدید تر گردد و انواع الما و عذابها را سبب شود و نور از ظهور است و ظهور از وجود
که مقتضای و دود است که عبارت از مرتبه اسمای جلالی و جمالی است که رب همه مظاهر جلال و جمال اند و رب با ماضی

با کمال اوست اسمای الهی لا تعد ولا تحصى اند و توسل جمیع صفات اضافی باشند خواه حقیقی و ثبوتی بوند خواه سلبی
بصفتی است که جامع جمیع صفات است و بحقیقت این صفت حیات است نسبت جمیع مروب و تمام مخلوقات و کمالات
تا بهمین جناب تمام می پذیرد بجان اکثر علما و همه صوفیه و بموجب یقین بعضی محمدیان صفت اول مرتبه حضرت وجود
پس بر هر تقدیر باورای این همه اصناف و اعتبارات مرتبه ذات است که غنی عن العالمین است چون آدم بمسئله جمیع
ظهورات و خیرترین تمام مخلوقات است عجب عجب و مجمع ضداد است که حقیقت کیفیتش در بیان من لى زبان نمی آید قطعه

آدمی اوده طرفه معجونی است	کز فرشته سرشته و ز حیوان	اگر باین سل میکند کم ازین	و در بان سل میکند به ازان
---------------------------	--------------------------	---------------------------	---------------------------

پس صفات حمید و هم ذمیه از و بهمه ساریت می نماید سعی و جهدی کنید و بخدمت انسان کامل مکل پیوندید که بدو الهی تئیش
بشرف و کمال رسیدن محال است و از مجال است و مخالطت همچون خودی و بدتر از خودی مخالفت و اجتناب نماید که

مانند مودیان سباع شمار خواهند خورد و یا با خود کشیده بزدان و زخ خواهند برد	ز خود بهتری نمی فرصت شما
--	--------------------------

که با چون خودی کم کنی و ز گا	را بی ترکیبیا چو بکام دوست	تو داد کن از چه بر تو هر دم است	با اهل خرد و شین که اصل تن تو
------------------------------	----------------------------	---------------------------------	-------------------------------

گروی شراری و سیمی نیست	نمی بینید که چون لاسیان بازی کوش به لعب غفلت آمده بخت شطرنج می در آید هوش و
------------------------	---

منصوبه شخصی که ادنی است از صحبت اعلی ترقی میگیرد و آنکه هوشش غالب و فکرش راست از شامت یافت حریف ادنی

بازی و منصوبه او کمی می در آید پس نه بر ذناقص نادان نیامیزد و حتی لغت و دراز و دور تر گر زید و جهد بلیغ نموده

بأنسان کامل مکل آمیزد تا عقل و فراست و همت و جرات و یافت و معرفت شما ترقی و سزونی پیدا آید

بیان کردن آهوه که من بچندین وجه مناسب است بآنسان ارم بنا بر آن اینهمه مبالغه در ترغیب صحبت میکنیم

آهوه گفت ای جگر که آهوان و حشیان من که اینهمه مبالغه در وصف بنی آدم نموده ترغیب صحبتش میکنم از آن سبب که بچندین

وجه مناسب است و مشارکت با و دارم کمی آنکه مجنون جمال لیلی را چشم من می بیند و مجذوب و حشی مزاج مصاحبت مرا

میگزیند و با مردم اهل سماع که صاحب هوش و گوش اند مناسب تمام دارم و با دوایر انسان کامل مکل مراقب کلی است که

من از نسل آهوان حرم ام لیکن چون حالا از مدتی بحسب قسمت و آنچه روز از وطن مالوف و بیت معمور خویش دور افتاده ام این

راه هر گاه خارجی دزدان از بر من نیز ساخته است هر صیاد ظالم صید احوال انگاشته باعی	بچند بکنج عن لقم جاو اند
---	--------------------------

جان فارغ دل شکیباد اند	آهوه چشمان بیک نگاهم آخر	عاشق کردند و سر به صحراد اند	رباعی نیم حرم انس احرم ص
------------------------	--------------------------	------------------------------	--------------------------

ست از غمی خالص و خلوص	از شوق بسان گرد باد می بو	اگر دم بصحای محبت قاص فرد	بس کنم احوال این جهان خوش است
-----------------------	---------------------------	---------------------------	-------------------------------

واقف اسرار غم کی هر کس است	غرض که چون آن آهوه با جگر که حیوان تمام روز به نعرهای های و هوی عاشقانه شب بسانید همه جانور
----------------------------	---

بگرد اگر دشن بخواب است در آمده به اعلی بای غفلت حیوانی رسیدند و آن آدم صفت بیدار دل گوشتش را برافراخته

در تنگ سار برید آواز دساز خوشی این ترانه ترنم نمونزل

نگمش بر صفت شیران بنم کجیم که در صید کند آهوا بهو گیش

مزه از عمر کس کرد که در وازل شکر مهر تو آینه شد با شیرش

افزود اثر بقیرای او آن معشوق بی نیاز از حال عاشق زار آگاه ساخته بران آورد که خواه و ناخواه باعث طلب آن

طالب گرد یعنی آن نازنین بین را باز بست در آورده یاد محبوب سفر گزین خود کرده بدین آهنگ نوا بر کشید

دیرت که دلدار سپاسی نرفتاد نوشت کلامی و سلامی نرفتاد

همچو خبر از هیچ مقامی نرفتاد سوی من وحشی صفتی عقل رسیده

آری تا آن غریب نواز اشاره نماید و جذب نفرماید کرا طاق و توان ست که بر آتش در آید

تا که از جانب معشوق نباشد کشته کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

بیان آنکه آن محبوب محبوب پرند شعری بر روی خود کشید یعنی که ذات

خود را در پرده صفات خویش نهیسان کرده خود را بنمود در پوشید

چنین گویند که در آنوقت آن محبوب محبوب پرده نشین شریکین از ستر مقدم خود را مانند چنگ بتار موی خویش کشیده

بزرگ نغمه در تار ساز پنهان گردید یعنی خود را بنمود در پوشید و ذات پاک را در پرده سازناز که عبارت از صفات او بود

در آورده بجدی مخفی و ناپید گردانید که غیر از صفات و افعال بلکه از آثار و مقتضیاتش یکسر مویی نمی نمود و سوای خواصدا

همچو از نزد یگان و دوران ازان ساز نمانی شنود فردا

کس نیست که ناله معشوق گشت اینقدر هست که بانگ حبسی می آید با

آن ذات که نموده به صد جلوه ظهور

تفتیش خرد هست ز وصفش بقصود از دیده مردم بخت که در

در طلعت خود همچو نگشت مستور غرض که آن معشوق مختار خود را درین پرده باظهار در آورده همان نوای یوان کن

دلها را بر کشید و از توسط همان ساز آواز شن شن که در معنی اشاره کن کن بود بگوشش رسانید و صلابت نازک انجمنانید میت

بر لبش قفل است و دل ازها لب خموش و دان از آوازا

چنانچه آن بیچاره آهوی معدوم صفت باز موجود گردیده

بزرگ مرغان جان بخشیده ابراسیم پران شده بجنورش در رسیده دید که صلابتش نمی نماید بلکه صفات جمالی هم

جلوه نمید جلالت با کمال است که هوشش میر باید و از میان همان پرده شعری آوازا این نغمه بر می آید

منم کز سیف جام خون شراب بعل گون گرد
کشم دامان خضری تا بخوشیم زهنمون گرد
چه ذوق از کاوش بکنی ستون بادا کیش

بهر شراب که مضربانی رسام ارغنون گرد
چسان در زیر بار یا سمن و نسن در دم
بدل پرواز و آشوب چندین بی ستون گرد

نشان پای خود گم کرده ام در وادی حسرت
بر و دوش تنی کز سایه مو نیل گون گرد
از شنیدن این قال و دیدن آن حال

خیلی پریشان حال گردیده زار زار نالید و نعره یا هو یا هو تا آسمان رسانید که درین اثنا عنایت بی علت یزدانی بجایش

رحمی فرموده لسان قالش نیز عطا فرمود تا صبح بیان گردیده مطلب خود را باین ادا و انو غزل

عیدی خواهم قریبیم قریبیم ما
صد زبان داری بانیم ما
در کین ناز نهانیم ما
عاشق چاک گریبانیم ما
فکر دیگر کن پیشانیم ما

بیش ازین آشفته دگر بکوش
جسم گاه و کوه گاش بر کمر
دانی بر عیشها گسترده ام
و ادانگشت شهدی کی دهر
خیره چشمهای ما شرمند کرد

جمع کن خاطر پریشانیم ما
از ضعیفان نمایانیم ما
با وجود آنکه عسر یانیم ما
تلخ کام شکر ستانیم ما
رحم کن بر ما پیشانیم ما

یکطرف نموده حیرانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده
چشم اگر پوشیم رسو میشوم
تا قبا سازیم پیرهن کجاست
این سیه سیاهی خوب نیست

عزل

زلف تو ام بوی سیه است میکند
آنکس که نیست را بجهان هست میکند
آینه گاه بیند و گاه بشکند ز ناز
مشک را طالع گشته تا آبرود
از غم و اندوه ما با کیت نیست
شخصه چرا کاری کند کز مردمان گردنهان
فرد و دلدار است بند بهر بوی خوشین
باین شب در از کز خواب می برد ع
نخسته نه نم دیده بهم پنداری
کم نگاه میانه عاشقان را ناز کرد
گرچه ما را به بند می داری
باشد ز جنت روزنی هر حلقه از موی تو
سر پرچار خوشتر و دل بهت لرزه

چون شانه ام ز موش تمیدت میکند
هر کس آستان بلندش نهاده سر
با خود هم آنچه در دل او هست میکند
ماه رویاروی نهان میکند
هر چه خوش می آیدت آن میکنی بیت
فرد دارم از زلف پریشانیت دل آزرده
صیاد را که دید که افتد بام خویش
آنانکه گره بر آتش از موزده اند
فرکان مرا گره برابر و زده اند قطعه
آنچه با سیاب آتش می نساید آمو
هم تو در بند زلف خویشتنی فرد
زین زلف بقرار دم گشت بقرار
زین چشم پرچار زین زلف بقرار غزل

مارا دمان تو بنماید به فصل خویش
چون نقش پایناک رهش پست میکند
باد اگر نکشت زلف تو باز آرد
دل بر روی غارت جان میکند
از بسکه دلهار دشت از دیده پنهان آن دمان
چون بود خرم کسی در بند بزم خورد ما
زلف تو خواب از دل بیاب می برد
راه خوابم به چشم جاد و زده اند
خوب و یان را تغافل اینقدر هم خوب نیست
بادل ببطاقت ما شعله آواز کرد فرد
حور شبتی رو توئی یا پریشان مو توئی
زین چشم پرچار سرم هست پرچار
عیدست باز خون جهان در خنما زد

خونهایم بزرگ خنازیر پامزد
ظلم است بر کرشمه که گزشت کارازو
بسیار زخم دردم تیغ جفا مزد
نکه بجانب من هرگز از حیا نکنی
ما گرفتار تو ایم اینهمه تنگنا چیست
حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم
بامیدی که بپاس تو مگردانم
از برون گروم و از ذوق گنجم در پست
چند روزی بروم خدمت بتجانه کنم
آتش زن خان مان صبرم خویت
آورده مرا بقید دام مویت
موبویم همه آماده شواشه است
در دیاری که کسی آبسی کاری نیست
هر تارز کا کاش جدا افتنه گریست
جمعیتم باین دو پریشان سپرده ایم
زلف آشفته او موجب جمعیت است
واجب العرضی زلف یاری باید نوشت

این حق دید هست طالت نسکند
ریگانگی مکن نکه آشنایمزد
خوش در کمین بخت زلف بر و بر
حیا کنی ز من و شرم از خد نکنی
پرده برداشته چهره بر افراشته
خواب آسوده دلان راهمه دیوانه کنم
دیده در گریه ندیده بخیلی حسرت
ای خوش آن روز که در مغرولت خانه کنم
سخن کنج گدائی زده تا در گوشم
غارت گر بوش دل و جانم رویت
از طپیدن لم آرام زلفت گزشت
مگر از زلف تو در پیرهنم تاری هست
خون در حکم زلف جان پرور است
حاصل که تمام فتنه در سراوت
هر که وصلش طلبد ترک سرش باید کرد
چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد
فرو ز تیره بختی ما گر حکایتی شنوند

دزدی حرام روی خود از چشم مامزد
چون من یکی درت نشست ست ز تیغ
حق مشام ماست مزدای صبا مزد
هر صید است تغافل که نیتا و بدم
گر نه در پی رسوائی ماینها چیست
مره از اشک چه دریا که نه در رشته کشد
دارم امید که این کار ز کرمه بمانم
مره در صومعه جاروب کشتی کرده بسی
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم باغی
من وحشی آزاد زدنیا بودم
همچو دمی که در مرغ گرفتاری هست
می توان بادل آسوده بسر برد آهوی
تنگ دلم ز حست گوهر است
ما جان زلف و کامل جان سپرده ایم
ورنه اندیشه کار در گرش باید کرد
بر چنین می ز بخت تیره میاید کشد
سیاه گوشش شوند آهوی باها

آن معشوق شرکین با تمکین که بزرگ نهال بید مجنون از حیا خمیده تمام تن خود را بخود در پوشیده بود از نیمه با دستهای آهوی
مانند سرو بجای خود سر بر کشیده فرمود که ای آهوی مجنون صفت آنچه سود است که بدماغت پیچیده است آنچه دوست
که از سرست سر کشیده که پای خود را از پایه حیوانات برتر میگزازی بلکه از مرتبه مجنون هم فراتر میداری به یقین دان که مناسب
حالت همین است که چون قیس مجنون در گرفتاری لیلی موی من در مانده مفتون بمانی که کجای تاب و توان تجلی و می شیرین
من داری برای آن عاشق خسرو مزاج میاید و طالب بلاکش سنگدل چون فرمادی شاید تا چشمه خون از چشمها دانه
و جوی شیر از بر آوردن جان شیرین وان گرداند تا قطره از آب حیات وصال بکام جاننش چکانند یا بخیا آبرای وصال

تسکین عیشش دلش فرمایند و بسان شمع گبرم زبانی درآمده این سخن را به پیش آن پروانه بطرف آهنگ تانه روشن گردانید رباعی

چون شمع ز بس که تا امید می سازم
دانع است انجام و آتش است آغازم
بر سر مه نوشته ام برات تقریر

پرسوخته است شعله آوازم
آن آهوی جان باز چون ازان سازناز این آواز شنید سر پر نیاز بپایش

گذشته بعجب دل گذار بر ضرر سانی که سابق شنیده بودم ع
برات عاشقان بر شاخ آهوا
لیکن حالا فهمیدم که ع

برات آهوان برگسیو و مو
و بنا در کیفیت حال آمده چشم بکف پایش مالیده بدین چنین مقال نواها بر کشید گریان گردید بیت

ز حسنت قسمت ما چنین ابرو
برات عاشقان بر شاخ آهوا
آرزو شد از چشم من امشب کفایت

دردا که کف پای ترا چشم رسید است
ای وای بران عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده است

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
عزل لها شکار آهوی صیاد گیر است

آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر است
باز آمد نم عریه مجنون عدیل من
داری اگر قبول که لیل نظیر است

افغان جمله از دل وحشت گریه تو
فریاد من خاطر الفت پذیر است
خود را آب گریه هم بیا دآه

گر مستیم غبار میسر منیر است
گشتم شکار در در چو آهوی صید نیاز
شادم که دام من نفس ناله گیر است

رباعی هر جانی بعام امکان بود
از خوبان دیار هندستان بود
دل بردن کار هر سیه جوده کجاست

البته که لیلی هم ازین سبزان بود رباعی
از عشق تو ای صنم دلم خون شده است
جان و طلب وصل تو بیرون شده است

لیلی شده مرا تو ای شاه جان
جان دل من عاشق مجنون شده است
رباعی عشاق بعامی ندارند نیاز

کاینجا انجام نقشش بند و آغاز
گوساز ظهور تارا امکان گسلد
مارا چه غم است عمر زلف تو در ارباعی

هر چیز که از تو عشوه جو می آید
گر لطف و گریه تا کوه می آید
از عالم بالاست کسند زلف

بر خلق ازان بلا فرو می آید
تا بسودای تو رشک دل مجنون شده ام
از پیش آه چه آتش زن هامون شده ام

سرخ رویش زین کس نتواند گشتن
در هوای تو سر با چو شفق خون شدیم
خم نشین چه قدر محرم سرار کند

ما با گاهی دل شک فلاحون شده ایم
بخت بد اوج دگر داد باخته دلان
آسمان دگر از طالع و اثر ون شده غل

ای که سر حلقه شیران سیه فام توئی
چشم بدور که خال رخ ایام توئی
در سیاهی تو صد نورنهان می بینم

قصه کوتاه شب امید مرا شام توئی
شکر مصر در ایام تو در هند کم است
گو یاراه زن قافله شام توئی

گر چه سرتالبت دم آمده نیکو سر
کعبه را مرد و یک دیده اسلام توئی
از سواد تو بر بس آب حیات است روان

عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی
سبز من بنده شوم بس مکن از جلوه ناز
از سواد تو بر بس آب حیات است روان

عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی
سبز من بنده شوم بس مکن از جلوه ناز
از سواد تو بر بس آب حیات است روان

غنبرین مو صحنه را بگزید آه بقربان سراپایت گهی چون موی گشتم شود چون مشک حل در آب نتوان آب آیدین من از گلگون قبا یان قیامت نیستم شو خم گل خورشید بنید وحدت معشوق از کثرت	ز نیمه سوختگان با طمع خام توئی غزل گهی چون سایه دیوار گرد کوی تو گشتم شدم بخود ز بس لبریز رنگ و بوی تو گشتم بصد منت شهید قامت و لجوی تو گشتم ز هر جانب که رو گردان دلم شد سوی تو گشتم
--	---

سخن کوتاه آن معشوق غماز و طنا زار شنیدن اینهمه سخنان عجز و نیاز و حرفهای پراعجاز آن آهوی جانناز بارش به لطف
نواخته بنواختن ساز خویش بر دخته اینچنین اشعار آید رانواخته آن بیچاره است دیوانه را در آن کار بهوشیار و خبردار گردانید

تا از نظرت نظر نه فست بی حجاب آنجا که گرد و جلوه گر محبوب باش هر چه بگزینی ز کفر و دین صفائی بایت روز نینجا شو شرک غلبه یعقوب باش	زین چهره نقاب بر نه افتد غزل غنچه شو بلبل بر بال خود بگذر گر بسجد و بر بخانه روی جبار و باش آهوا با نیک بد تا چند بد باشد کسی	پاس دار چشم خود در مجلس محبوب باش گر چه طالب لب ده چندی کنون مطلوب باش پاس آداب شریعت نیست در سودای عشق با بدان نیکو گشتی با نکویان خوب باش
--	--	--

آهوی مزاج دان که از تربیت و صحبت انسان قدری مرضی دان هم شده بود چون دانست که حالا یکسر مو مخالفت ظاهر از کثرت
نمودن در کار خود بند بر بند افزودن ست بی اختیار زار زار گریسته چشمهای شوخ را بر زمین دوخت بطرفه کیفیت احوال بست نم

اینچنین قال حال در پیوت غزل دلم ایست و در کشت کوشش شسته دارم	نعمینم از برای دل که شاد از غم نیگرود که دلم بی کشتش هرگز گره محکم نیگرود	فتاد از چشم من چشم که گردم نیگرود جانان دل من زلف آویخته
---	--	---

وین جان بغم عشق بر میخیزد از وصل قدرت باز و هارید دلم که رشک افسری بر سرست از بگی دل بقفایش افتاد هر موی تو سر رشته ایمان نیست بکام دل خوشن پیچید زلف بر پرتاب بردار از میان ما این حجاب سلطان عشق داد و این خطاب	تا در دلم این شور بر میخیزد گفتم چو آن قامت زیبارید سر بر زانو چو نهادت چون امروز بشکرانه که بندش بخباد زلف که شد آشفته راز و دودلم غزل ای بستم چشم تو بر ز خواب باماد چشم شوخ تو دیر شناسند غزل ای زلف تو در سلسله جنبانی لها	خون جگرم ز دیدگان بخیلایمی یار بچه نیکوئی بد بخا بخیلایمی آخر نه باز روز و شب بر خیالایمی بروفتی و بوی به پیش او در خیالایمی برم نه و از جرای پشان نیست فرد بکش و نوک هر مره از گریه آب نیست رسم مردم عالی جناب در جنبش زلف تو پریشانی دلها	چون زلف ترا کار بالا برسد زلف تو که در سپه گری چاکرت دستی که تم گره بران زلف نهاد هزار زلف تو رنگ جان منست سینه ز می این خوش طالعی هرگز نیابد ای باو زلف مانع دیدار میشود آه که خوش اسگل این گشتان گرفت زلف تو بر آراسته صد خوان حلا
--	---	--	---

انگاه صد اواد بهمانی دلها
استلیم بتان نادره ملکیت که باشد
ای شوخ حذر کن زگران جانی دلها
آهوسر خود گیر کراندازه برون ست
آوخیته از شاخ بلند نفس چند
گر و کلفت ز دل غمزه ام فت برون
چاه در سبزه نهان بود نمید استم
سایه فکند جواتی بسرم لیک گشت
لیله القدر عیان بود نمید استم غزل
دل غ عشق تو بسروید مرا هر کس گفت
برده از خویش مرا نشه بنگ سو و قطع
آباد آنی که از لطافت خویش
پایان در زیر سردار دمنزنجیر باغی
باید دل بوالهوس بصحران کند

بگذار تغافل که محال ست بتان را
آبادی آن ملک زویرانی دلها
استادی چشم تو کشید اهل فنون را
در طره ادبی سر و سامانی دلها فرو
عاقبت لفت تو فرمود و دارالمسلم
اشک من یک وان بود نمید استم
داشتم فکر معامی عدم شب به شب
ادامش برق عنان بود نمید استم
سپه آراسته آنی چون بنگ سودا
آه و عفتل شده صید پلنگ سودا
گرچه در زلف تست جای دلم
هم تو در بند زلف خوشیتنی
ایزد که ترا شیوه منظوری داد
باید سر وصل جو بهجوری داد

بی غمزه بید از گمبانی دلها
سختی بس از حد که در کتاب نداریم
در کتب تعلیم زبان دانی دلها
دلهای پراز چاک در آن لفت چه باشد
دل طپیدن خفقان بود نمید استم
من ز زلف و ذوق تو ببلای افتادم
آخر آن موی میان بود نمید استم
آه و غفلت من قدر جوانی نشاخت
بشکنی پا و سر عقل بنگ سودا
آه و افتن معقول نیاید از من
در میان دل حزن منی
چون توان هستن که زلف گشته منگیم
سر رشته آن بست مستوی داد
آن ماه رخسار از شنیدن انیمه

اشعار آید آن آهوی هوشیار خوش گفتار بسیار محفوظ گردیده از خوشی و شادی بزرگ غنچه چندان
بر خوشی تن بالید که آن پرده نازک شرع و آن حجاب تنک شالی لبان پیراهن کتان از شعثان ماه رخسارش
بر بانش چاک چاک گردید و یکایک بر رخسارش از تنق ابر سیاه برآمده روشنی ظهور و نور سرور به پیش چشم
و دل آن آهوی گرفتار پیدا و آشکار گردانید در آن زمان آن نگار پرده دار بی اختیار بی حجاب گردیده

بدان بیاب بعین عنایت چار چشم شده بدین ادانوا بر کشید غزل
نگاه من نگاه او نگاه من
شمیم ناله چین و بهار رنگ گل جنیم
که رنگ تازه میریزد بر آه او نگاه من

حیا پرورده چشم سیاه او نگاه من
که گل می چسبید از طرف کلاه او نگاه من
بامید نگاه دیده صد تقریب می سازد
که چشمی گشت از طرز نگاه او نگاه من غزل

تا بوخت کشیده ام روئی | شد رگ جان نگاه آهوی | بوی خوش مید ز ناله من | گشته ام صید عنبرین موئی

شد دماغم ز نافه خوشبوتر	تاشنیدم ز آهوی بوی	سینه ام گشته چاک ترز کتان	داده ام دل بدست مه دوی
مشک افشان شد تائید من	کرده ام تا خیال کیسوی	برزند بوی مشک از کفنم	مردم از یاد غالیه موی
شعله جوش ت ناله ام دریا	سو ختم دل بگره خوی	رباعی	مدهوش خیال شوخ دلجوی خودم
حیرت زده طلسم جادوی خودم	چون سایه نرکان کج خوش چشمان	عمریت که در کین آهوس خودم	
و به شفقت بر کمال بجانب آن آهوی صاحب حال دیده برنگ گل خندیده فرمود که ای نکته سنج بهیه گو آنهمه سخنان موزون تو خیلی پسند خاطر افتاده میخوانیم که آن را باز بآواز میزان بین خوشش آید خود بنجیم و بهان قند مکر لطیف تر ساخته مره آن را بجلاوت و کیفیت دیگر توجیه کنیم آهواز صفای این حرف عنایت بغایت فرخناک گردیده سر نیاز بخاک رسانیده بطرفه کیفیت حال درآمده باز بدین چنین قال حسب حال نواها بر کشید میبست			
شاهان چه عجب گریه نوازند گدارا	مقبول نمایند از و بانگ و صدرا	بیت جز این چاره آهوی شکنین ندانم	
که در مهند زلف تو چشمه چراند	غزل تیغ و تاب لطف در هم خورده ایم	گشته طحس جمع بر هم خورده ایم	
از علاج طالع ناستش	رام باید گشتنش بر هم خورده ایم فرد	ناخن بجب گریه کار دو گل بر مره بندد	
این نغمه محبوب که در پرده سازست	ای جان جهان آمد و از لطف دست	حیران شده عفت از صفت پیش کت	
روزی صد بار تپوز لطف چرخم	اندیشه فرو رفته ز سرتا قدمت باعی	خوبان که بهردی سرور و رخسند	
هر غمگده را صفای طور رخسند	بر هر که نظر کنند چون شمع بزم	از لطف با و خلعت نور رخسند	
غزل گزنگاه سوی جانان میکنم	از سرفرازه ایسان میکنم	چون غبار خط من از بخت سیاه	
خدمت این لعل خندان میکنم	خنده گل تیغ بر دل میکنم	بی تو گریه گلستان میکنم	
آه گرم چون شر افشان شود	در دو عالم یک چراغان میکنم	باری آن نگار همه اشعار آن غنای	
غزلخوان اکبرات و مرآت با هزاران ناز و پرواز با ساز و آواز خویش مساز کرده قسمی سرو که آهون غره موی بر آورده ارجا بر جمیده مانند صاحب جلالان بوجد و سماع درآمده بجای بیتابی و اضطراب بنود که آن زن از اندیشه هلاک و ترسیده بی خویشت آن بسمل چنده را بهان دل بیتاب خویش بر در کشیده تسکینی بخشید و آن زمان آن نخچیر و لکیر سر و چشم خود را بیای آن صیاد جگر			
مالی زبان جان بین قال نوا بر کشیده	صیاد از صید بود پیش اضطراب	من بقرار یارم و او بخت رازین	
غرض که آن هر دو عاشق زار به بیتابی و زار زالی شب ابرو زر رسانیدند و آن شب بنده داران آن و زیاده جدائی رشب بخت خفته خویش تصور کرده برای خفتن و رفتن برخاستند و آن زمان آهوی پیش آن دستان سیده به طور شب گذشته			

اشرفی از دہان بر آورده بطریق خوبہا از طرف مقتول بخلاف برویہ و معمول گذرانیدہ بار منت این کا شکار کردنش برگردن خود قبول نموده باینہار ان غرور و سرور روان گردیدہ سر پر ہوا می دست ابرو دار شاخ آویختہ در جگہ حیوانان بی فہم درآمدہ بسان

صوفیہ جو یہ بین چنین مقال حکم می نمود	غزل سینه بجزاحت از ارگران ست	مرہم برود بر دل افکار گران ست
منصورم و در سرچہ بزرگی کہ ندارم	آرمی سرمن بر بدن دار گران ست	چون پشت کنہم راست نہی نشین گین
از عشق شدم زار کہ بس بار گران ست	کالا بچہ والا فی قیمت بچہ ست	صبر ست بسکبار و خریدار گران ست
سنجیدہ تراز و نھد بر کمی کس	در پلہ ما خردل خروار گران ست	روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از یار چہ مقدار گران ست	آہوشدہ ہمکارہ دستار بزرگان	مغزش سبک و شاخ چہ بسیار گران ست

بیان آنکہ چون آن آہواری محبت بحالت سکر وستی سید از دہان و نیز بزرگ منصور کلامہ الا انسان سر کشید

چون آنہمہ باد پیامی و ہرزہ تازی آہواز روی صدق محبت و مقتضای حال او بود آن سکرشی بردار شاخ مانند منصور علم شہر نش گردید و بونہیمہ سخنان حسالتش بکوش سر باموشی بہوشی کہ میرسد اختیار ناچار اثری و کیفیت می بخشد ربا ع

شرط ست بان کہ چو دراز آیند	از روی کرمہ شیوا بنمایند	کہ نغمہ زنند و گا دلف آرایند	اینہا ہمہ حسیست تادی بر بند بای
تادل شدہ مبتلاست ای فتنہ	روم سودت ست تھا جان بشہر	حیران او ہای تو گشتہ آہو	کہ ناگہنی و گا دلف کہ قہریت

پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوہ سکن	دو عالم اخلاص از انتظار روز محشر کن غزل
تبادل جا کرد و یاد عنین موی کسے	خورد جان صدیق بیج و تاب از تاب گیسوی کسے
شد نفس در سینه ام بوس بہار رنگ حسن	تا خیالم آشنا شد با گل رے کسے
ہمچو دود شمع سودا از سرمن سرزد ست	دلغ داؤد بر سرمن چشم جادوی کسے
شد دماغ غنچہ سان پر خون ز گلزار رخس	تا دم گردیدہ است آئینہ روی کسے
موج دودی شد نفس در سینه صفا ک من	تادل من شد کباب شعلہ خوی کسے
گل کند صدر رنگ فریاد از دم چون عندلیب	تا شنیدم آہواز باد صبا بوی کسے غزل

قامتش کرد و سر بلبلند مرا	سز زلفش ز پان گند مرا	بودہ ام ہمچو قاتش آزاد	زلفش آورد در کنت مرا
من دیوانہ دل با و و ادم	عاقلان پندی دہند مرا	از ازل من رہودہ عشقم	بر نیار کسی ز بند مرا
ای طبعیان جنون من لیست	داغ سر نیست سود مند مرا	مکر صیاد مردم چشمش	بین کہ آخر ز پان گند مرا
شعر آہو گو پسندیدم	این سخن کی فتنہ پسند مرا	باری از اطراف و جوانب حیوان و وحوش و دیدند	

وگردد اگر دوش غلوی نموده پرسیدند که ای آهوی خوشنوا! شب که در چمن انجمن انسان پرفتن تگاپو نمودی بر املی چه میوه
 و ریاحین بطریق تحفه وار معان آوردی آن بیچاره میوش که از تنگ ظرفی استعداد بحال سکر رسیده خود را فراموش
 کرده بود حوصله و حوش و ظرف گوش سامعان را ملاحظه نموده حرف بیجا مانند بدینجهیل و نغمه بی آهنگ سرود یعنی که
 باشان انجمن مستال بکلم نموده که ای جانوران من! مانند شما حیوان مطلقم بلکه حیوان ناطقم و چون بر حال خود تجلی مرتبه
 انسانی و روحی یافته نمونه جمال و کمال مرتبه آدمی که عبارت از ذات برکمال و صفات باجمال و جلال باشد و خوشتر از حسا
 میکرد بی اختیار و ناچار از کثرت شوق و غلوی حال خود را بحسبان و گمان خود عین انسان خیال نموده بگوید انا الانسان متکلم میگردد

دوران حال این چنین قال از و سرکشید غزل	چاشنی از حرف زهرش طرح برگشتار ما	یا دوشش مرهمی بر این سسم فگار ما
حرف با حرف ست اگر سر در سر آن میزد	هیچکس طر فی نه بست انکار از اقرار ما	از دم تیغ تغافل زخم رسوا می چسکه
وای بر ما خون مادر گردن اظهار ما	قصه خمخانه افلاک بی طرفان کنند	آسمانها قطر باسے ساغر سرشار ما
گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی	خط نیاید در کجی خبر راست از پرگار ما	خون ما را جوهر آرایش تنغیش نمود
در جواب با کویل مست دعوی دار قطع	بعشق سزایم سزندانانالمعشوق	زبان کیست ندانم که درد بان نیست
نیافتم بجهان آهوا غیبی سر از خود	مصاحبی که بگویم مزاج دان نیست	نوضع او شده بس چشم عبرتم روشن
فلک بعالم تحقیق سر مه دان نیست	چنانچه ازین بیان شنید آنچه شنید و در آخر کار دید آنچه دید و با او رسید آنچه رسید	

نالہ عندلیب در توجیه کلام منصور البیب

پس همان بهتر که حالا اورا در همان بیابان بی پایان سکر گذاشته عنان کسیت قلم را بجانب معموره صحوبر گردانم که مباد
 در تیه حیرت افتم و دیگران اورا چاه ضلالت اندازم که درین زمان بخواست در خود جریان و فیضان کلمات حق که در پیوست
 بگفتن نه احق اند میایم اما بضرورت بتقریب حرف و حکایت این قدر اشارت می نمایم که لفظ حق مقابل باطل است و
 باطل آنست که فنا پذیر شود و روح انسانی هر چند که قدیم و ازلی نیست حادث است فاما ابدیت یعنی که فنا پذیر نیست
 پس باین اعتبار در جنب اجسام اطلاق حرف حق نیز بر و صادق می آید و چون سالک از مرتبه کثافت جسمی ترقی
 نموده بمقام لطافت روحی میرسد خود را باین ملاحظه حق میگوید پس تکفیرش لازم نمی آید چرا که حقیقت خود را فهمیده باو
 رسیده این نعمه می رسد و معتقد علمای حق است که حقائق الاشیا ثابتیه پس ازین کلمه متکلم دعوی خدائی نموده است و اناس
 نگفته بلکه بیان حقیقت و حقیقت خود کرده که بدین عنوان ملایان نیز بسیار چیزهای عالم آخرت را که باقیات اند حق گفته
 رفته اند چنانچه این عبارت هم از عقاید آنهاست که البخته حق و النار حق و هما مخلوقان موجودان باقیان لا نفسیان

ولافنی الہما و ازین سرو معرفت نیز آگاہ باشند کہ از محیط عرش تا مرکز فرش در ہمہ اشیا طور فیضان حضرت وجود است پس ہر چیز از سبب ہمین ولایت دعاوی و من می نماید کہ ان من شئی الا شیخ مجتہد امی میر مجتہدہ راجع بطرف شئی است یعنی نیست هیچ چیزی الا کہ تسبیح میکنند خود را آیانی بنسبت کہ در حبان بہار سنگ بہ مقدار چہ در دعاوی من می نماید و دریای بہشتی میل نماید و ازین بان امواج نسبت بہ خود درست می سازد و از ذرہ تا خورشید ہر موجودی کہ فیض وجود یافتہ است از نمود

خودی خود را اظہار می کند **رباعی درو** عالم ہمہ مست ز جام ہستی سرشار ز جرعه مدام ہستی

از تن تن من من جان شد معلوم اکاین نغمہ ترا و از مقام ہستی **رباعی درو** ای مرد خدا سرہ دنیا نشوی

وز باد غم و پر پر بدعوی نشوی آید ز لب آب ز سنگ این آواز ز ہمار کہ مغرور من و ما نشوی

و از عالم بالا ہم چیزے خوردنی کہ مثل من و سلوی من و می آید از ان نیز مزہ من مذاق می در آید **عشر**

ہر جا رسیدیم یک نغمہ دیم یارب کجاست این جا بجا من دل من خرابات دیگر چہ خواہد زوشیشہ برنگ آمدن

خود سنج و ہی بایش و کم سن مفت از دست مشقال من و قدوسیان ہم گفتن کلمہ سخن سججد کہ خود ستائی میفرمایند

آن بیچارہ خاکیان اند کہ در آخر کار تقصیر خود مقرر گردیدہ در مقام انابت سیدہ کلمہ ربنا ظلمنا انفسنا میگیرانند و آن حضرت

انبیاء اولیای کل مرجوعین اند کہ از مقام و مراتب کثافت و لطافت گذشتہ عروج و نزول تمام نمودہ بلطف حقیقی و

بیچون صرف میرسند پس در ان ہنگام تسبیح پاک و حمد خالص بی اشتراک ایشان میکنند کہ سبحان اللہ و بحمدہ و ما دے کہ

سالک عروجات بسیر لطافت است زیادہ از ان حرف ہم کلمات دعاوی می برآورد و با ظہار قدوسیت خودی در آید فرد

سبحانی و اما الحق مخصوص آن دو تن نیست ہر خاں این پایان منصور و بایزیت **رباعی**

این بزم جنون ناز مینمے دارد غوغای قیامت آفرینے دارد پر دزد کنواے منصور مرو

ہر شہ براس خود نیندی دارد بیت بس کنم خود زیر کان این بس است نکتہ کافیت گرامع کست

خرید نمودن لرا جام طائفہ مغنیان ای ضیافت نفس شو عیش و نغمہ سرانی کردن انہا پیش آہوی لریش

چنین گویند کہ در میان آن زن و آہو ہر شب ہمین معاملہ رود و سرودی بود و از خزانہ غیب آن فتوح باو میرسید و چون

ازین ممر آن بیچارہ در ماندہ ارفاہ و وسعت کلی پیدا کردید از سر نو شکست و رنجیت در و دیوار بہ تعمیر رسانید و ہمہ سابق بخت خا

تیار و ہمیا گردانید و شخصے معتبر کان سال خضر صورت را نو گر گرفته خدمت در بانی مقرر ساختہ فرمود کہ پاسانی و نگهبانی

نمودہ تمام شب خانہ را مفتوح میکند ہشتی تا از آمد و شد آہوی مانوس کہ برای چرا و اورا بہ صبح اسر دادہ ام مانع و حاجب

نگردد و ہم بخیاں آنکہ اگر درین وقت و حال مسافر من از غربت وطن گرامید و یکایک چون نعمت غیر مترقب در آید بکدام

آساید و از چه راه عیش و عشرت نماید که من خود از درد دوری و الم مجوری اوزار و زار و علیل و بیمار گردیده ام برای خوشی طبع و ضیافت نفس شریفش تلاش می‌ترود و نموده طائفه مغنیه خوش و خوش گوی را بخیرید و هر شب با آن صوفی صاحب حال شمیمیه پوش بوجد و سماع صحبت مجلس اگر می‌لیدشت چنانچه در شب اول آن نغمه سرایان فرمود که من آمیوهی دارم رام و مانوس که اورا نوا و صدای راگ توری و برده خوش می‌آید پس حال شما بصدای بلند و کوه‌های سانه سرسید تا باشد که به ندای شما هم بایید و با

با آنکه شب از غصه و لم فریاد | روزم همه آرزو که شب کی آید | از رده روزگار را القصه | روز دگر و شب دگر می‌باید

چون مغنیان بنوای بلند به الاپ چاری نمودند و آواز سرود و رود گبوش آهوی رسید گوش را بلند ساخته قیاس نمود که امشب آواز ناآشناست لیکن چون آواز همان آه و مقام دریافت بی اقبال بر جاسته روان گردید و منزل مراد رسیده دید که آن یار و مساز بغایت ناز بر بستر فراغ نشسته است و دیگر پری پیکران حوز ریت به پیشش بنغمه پرداخته اند خرامان خرامان بجای مقرر خوش استاده سر نیاز خم ساخته نیاز و همود گذرانده آداب تسلیمات جان او نمود و آن معشوقه سرایان ناز با نواز شسم شده با شاره ابرو زبان غزالهای هزار زبان سخن گو حکم نشستن فرمود آن حیوان آدم صفت پایی همی راته کرده بر انوی ادب آداب انسانی به پیشش بر نشست و آن مسند نشین ناز با او در سخن پیوست که امی آهوی برای گرمی گوش و ضیافت هوش تو این طائفه گویندگان ا خرمیم تا خاطر خواه به پیش تو سریند و ترا خوش دل نمایند آموزین ادب بید بخواند فرد | در آن زمین که نسیم وزد و طره دوست

چه جای مژدن ناهمای تانارست | معشوق بی پرازشنیدن این نواز فرمود که ای بهوش اندکی گوش موش خود را بکار در آورده

بشام جان بشام ناکه ازین غنچه لبان گویا نجاتی برمی آید که میچ نانه آهوشام جان چنین معطر و مغربی نماید آهوشام و ضد است که این آوازهای سنجیده پسندیده چرا گوشتم خوش نمی آید لیکن آن ای جان با که ازین زبان بی نشان می بر آید اثری دیگر دارد که مرا از من میراید با عی

تاپی بره خلاص نتوان برون	هرگز نام خوش نتوان برون	معشوقی را ضرورت حسن و وفا	دل جز با دو خلیص نتوان دغزل
چگونه زخم زخم شیرین بدارم	که من بخت سیه سایه سپردارم	در عشق یافت با غم عروج و خنک	بزرگ شمع دودش کله بدارم
بذوق لعل شکر خاتمی درین مجل	ز چشم آینه چشم گرسنه تر دارم	بحور عین نبود سازگاری طبعم	مگر ز جلوه حسن تو نقش بردارم
مزاج نازک دل شور بر نمی تابد	که آه و ناله کم و گریه بیشتر دارم	چرا نه ناله شوقم ز مشک بو ند	خیال زلف تو پیوسته من بدارم
چگونه دیده من سیری آورد آهو	نظر جلوه این نخل خوش ثمر دارم	قطعه اگر چه شاعران نغز گفتار	ز یک جام اندر بزم سخن مست
ولی بر باد و بعضی حریفان	فریب چشم ساقی نیز پیوست	مبین بکیان که در شکار این قوم	درای شاعری چیزی دگر مست

نغمه سرانی نمودن را با خام سرایان پیش آن بهوی جان باز پوست بهوش گردیدن آن حیوان از آن آواز چنین گویند که آن معشوق بی نیاز با سماع این آواز و دیدن آن نیاز بر حال بهوی جان باز مهربان گردید و دست ناز با نواز

آه که پسند دل آگاه بود	بجانب ساز از ساخته هاین خوش آئین را بسازی خوش نوخته این باغی را سرور باغی		
آه که در صفای این حرف فنا	آه از پی نفس ماسوی اندو	در دیده عارفان و شش بر	از هر مویش بسوی حق راه بو
<p>تأثیر سرخورد خود را از جیب تفکر بالا آورده نعره لاند درون دل غم بالا بر بالای شاخهای چون لاگردانه بضر بادای حرف الّا اند سر خود را بقیه زمین زد که صلا حس و حرکتی و شعور و حوشی در وجودش نماند و عمل این شغل او را بقا آباد عدم ساینده بقای باطن ملحق گردانید چنانچه تا دمیدن صبح افاقی درو نیامد و حس و حرکتی از او نرگشید در آن وقت آن معشوقه بخدا فرمود که این افتاده خوابناک را حرکت داده بزور بیدار گردانند تا راه صحرا پیش گیر و سازندگان هر چند مانند بربط از پهلوی به پهلویش سگ گردانیدند صلا صدای هوشی از او بر نمی خاست لا علاج شد بعضی ساینده که این بهوش و رنگ بسا مردنگ چنان بحس و حرکت افتاده است که هر چند رشته رگها و دوال پایش را میکشیم و مانند بربط پیاپی چپایش نمیریم هرگز نبوا و صدائی در آید آن معشوق طناز تنه بانداز نموده فرمود که لبان دلت آبی برویش پاشند و مانند طنبور گوشانش دهند و بطر ز دل از هر دو جانب بکوبند و به طرف گردانند و بحرف نوازش دایره و مردنگی ری آب آرد و بهانش سازند تا با که ازین تدریج نبوی حس و حرکت در آید غرض که آن سازندگان آن آه را مانند ساز در کنار خویش کشیده و نشانه شاخهای برگردون و دوش خود در آورده بعینه چون رباب گوش تاب سید اندوزمانی بجنده و ظرافت و تنی بنافش میرسانند و گاه عضو مخصوص او را لبان خرطنبور که آلت نوازش لولیان و جای مقرری حرکت و فعل مغنیان می باشد می جنبانند چند آنکه بوقت چاشت آن مست باده سکر هوش در آمده چشم مخمور بکشد و دید که از برای رست خیرش روز قیامت بیاگروید است یعنی که آفتاب تا یک نیره بر سرش سید فرد</p>			
مست ساقی را قیامت باد	مست می بیدار گرد و نیم شب		
<p>و همه کوچه و بازار از آمدن مردم پر و راه رفتنش چون بل صراط مستقیم و شوار می نماید خیل بدل بر اسیده رجوعی بجانب آن محبوب مانوس خود کرده بزبان حال بدین قال گذارش نموده بجای خود رفتاده</p>			
خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زانم	که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجایم	خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زانم	فرد زنده می سازی بجزئی از نگاهی می کشی
فرزنده می سازی بجزئی از نگاهی می کشی	آفرین بر سحر و حمیت باد اعجاز ترا		
<p>خاتون از راست خویش حال آن وحشی دلریش را دریافته با شاره دست حکم نشستن کرده تسکینش داد و گفت که ای آهوا این خانه را نیز آتش یانه و ویرانه خود دانسته بخاطر جمع بخش از هیچ راه در دل وحشتی میار که بوقت صبح آیند</p>			
یک روز بارام شوای آه و حشر	صد سال دگر وحشتی دیوانه ما باش	یک شب براد دل دیوانه ما باش	تا وقت سحر گوشن با فسانه ما باش
خواهی خبیر از خانه بیازار نیفتد			

از بخیران بگذرو در خانه ما باش	غیر از تو بویران ما بار ندارد	ای گنج روان ساکن بویران ما باش
این بگفت و نحو اصران فرمود تا دانه و چاره لطیف آورده حاضر کردند آن وقت از زبان حاش این نوشتند غزل	خال منما گشته آن زگرستان را عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را ساقیا سستی آهوز چشم دلبرت گم کرده هر که راه خرد هادی من است نشگفت غنچه کشت تنگدل بهر سیلاب با پرس که از وادی منست غزل دل خود را بصفا و طلب مهرخت جانب آهوی خود بین که چه آدم کردم غزل عقل صید حیرت این صیدگاه این عطاسه خاص خود عام کیست خاکیان را با ملک در بحث علم	کس نه اندازد به پیش مرغ بمل دانه را از سجو و مبت چرا آرم سو محراب رو ناز کمترین که از می ششم پیاپی ز غزل آخر بهر سید علاقه ترا به من غنما گشتنم سبب شادی من است در خیال نگهت تا که ز خود رم کردم همچو شبنم همه تن دیده پریم کردم زلف و خال این دانه و آن دام کیست من بدم زلف او در دام کیست دانش و توفیق و عرفان و یقین جلوه اسلام از اعلام کیست
		از ملاستهای بیجا بیج خلق آزاده ام منکه از یک سنگ دام کعبه بتجانه را مجنون بعشق در خور شادی من است افتادم بدم تو صیادی من است از اضطراب شور و فغان جنون من من یک خطه تماشای تو عالم کردم رو برویت باد آمده خاموش شست صبر شوق این وحشی و آن ارم کیست پر بهاتر جیب از نزل وجود کولب شکر این همه اکر ام کیست و چون مطربان عنایت آن صیادان

بران صید جان فشان زیاده از حد دیدند به ترنم این چنین سخنان ضیافت و حی او نموده این بیت و رباعی را دارد

تعریف آن چار پا سر و دند بیت	غزالی چون تو در صحرای چین نیست	چه جای چین که در روی من نیست
رباعی ای کرده شکار صد دل قرانه	کرد آهوی چشم تو مرا دیوانه	در دیده ریس خیال چشمت جا کرد
شد خایه چشم من چو آهوی خانه رباعی	ای آهوی تو شوق فریاد من	طرز نگارش زنگ داسه دل من
بر فرق دوشاخ عنبرینش چه خوشست	هر شاخی ازان گره کشای دل من	رباعی آهوی تو شوخیست که هر جاست
دیوانه و ش از دوشش بر مارفته	اوراست دوشاخ عنبرین همچو دولفت	کان هر دو که جلوه به بالا رفته

آهوی باهوش با ضمای این نغمه پر جوش و خروش گوش شنوای خود را بلند ساخته سر مخمور را برانداخته
بزان حال چشم سخن گو این اشاره نمود که این دو رباعی را نیز از طرف این چهار پایه بی زبان سرانید رباعی

شاهزاد تو کار عدل انجم گرفت	احسان تو آهوی همه دایم گرفت	گرشته نبود در جهان جز آهوی
انهم ز عدالت تو آرام گرفت رباعی	شاهی که بر شیران شکند بازورا	می پرورد آهوان عنبر پورا

در عرصه روزگار شنید که آن شیر که پرورش کند آهورا
 همچنین که مغنیان برین مقال بگذارش
 احوال او پر دختند آهواز غلبه ستی شوق بوجد و حال درآمده پای آن نازنین در افتادن و بگرداگردش غلطکها خورد
 آغاز نهاد و مانند صوفیان صاحب حال کیفیت سماع خود درآمده بی تابانه جست و خیزی کردن گرفت چنانچه از
 مشاهده آن احوال دلربایی با جمال نفس خویش برخاسته محافظت بدش میفرمود و دوست نازک شفقت
 خود را بر پشت و رویش می سود و با آواز حسنین این ابیات و نشین سروده تسکین دل بتیابش می نمود غزل

نیست قمر گانم بهم بی دوست چنان خطا	خواب پیش چشم من باشد پریشان خطا
سخت و کجاست آهوز نظر مری کند	پر سریشم خطا ست این پریشان خطا
حیرت حسن کسرم تصویر مجنون کرده است	پنجه ام را هست با چاک گریبان خطا
دلربا و حشت ز مردم دانکه از دیوانگیست	گر نیم مجنون چه دارم بجوایان خطا

چون مطربان به گوی خوش مقال بنگ مجلس ابدین منوال دیدند فی الحال این چنین قال سروده در کیفیت احوال

آن صاحب کمال و اهل حال افزودند عی	دلبر چه بصدی بانگ پو برخواست	از شیر ز بیم ناکش مو برخواست
افتاد بر آهون خط کشیش	آمین رسیدگی ز آهون برخواست با عی	شاهی که گرفت آهون چین چو گل
هر آهون است شیر زنجیر گسل	هر که فنگنه بر آهون رام شوند	آهون چنان عنبرین موی گسل غزل

زخم نزدیک دیده است او را	چشم زخمی رسیده است او را	زان به ابروی او رسیدت	که کمان بس خمیده است او را
حال آهون به بین که از قدرت	نیزه بر سر خلیده است او را	سوی آهون به بین که از ابرویت	تیغ بر سر خلیده است او را غزل
چشمک این شوخ آهون میزند	ناوکی در هر بن موسی نرند	تا عشقت گرم خو گردیده ام	دزد ام با مهر سپلو میزند

آهون صاحب حال از شنیدن این نوای آن مطربان خوش مقال موشی و افاقتی در خوشتن یافته سر خود را از پای
 آن نگار بر افراخته چشمهای پر خار خود را و ساخته با دیدهای قتان آن گویندگان خوش گفتار و دوچار گردانیده باز
 از زبان حال که از درازی شاخهایش پدید بود اشاره نمود که برای خوشی دل و رفع ملال این بد حال این چنین سخنان حسبل
 را نیز سرسید تا بالکل موش و افاقت و صبر و طاقت را از سروتن این ناتوان بی بضاعت را بنید غزل

گره طره دوشم کردی	نافه در دهن صبا کردی	سپنج عشق کاری کردی	غارت هست و بود نا کردی
دهن نقل گام افشاندی	عاشق از بوی هوس جد کردی	دامهای نگاه پنهان را	به نگه گوته ادا کردی
آرزو آمد از خار برون	مست بودم چه لطفها کردی	یک هوس و به بختی نه نهاد	گرچه در غم هزار جا کردی

القصه آن معشوق سراپا بازو آن گویندگان نکته پردازو آن آهوی جان باز آن روز و شب را بحسب سوز و ساز و طرزه غمز و ناز بسر برد و چون بوقت برآمدن صبح صادق آهوی باراده رفتن و آن همدان موافق بکفر خفتن از جای افتاده و شسته خویش برخاستند و بجایهای غنودن میریدن خود در آمده بمقام سترحت فراغت رسیدند آن معشوق نازک اندام خوش کلام زبنا

فرد در فراق او ای دل فرض کن که بشمار	گریه عاشقانه در آمده بین کلام ترنم نموده آن کار و در خود که گریه صبح شام او بود در پیوست
دل رهنم جان رفته دهن گرفت	وقت سحرش چو غم نرم رفتن گرفت
دی شب چو غم دل حسرت نم گرفت	در وی رسید دهن من گرفت با غمی
اشکم بودید و استینم گرفت	گفتم بروم در پی دل تا آنجا

بیان کردن آهوی کیفیت هشت وصال و تجلیات حال کمال و بی ادراک ماندن حیوانات حال فهم مقال و بالتبصیر تقریر نمودن آهوی هوشیار معارف و اسرار را بقدر حوصله و استعداد آن سامعان با بکا

چنین گویند که دیگر آهوان جانوران صحرا که از یک زور و دو شب از آن آهوی خسیل خود جدا مانده بودند لیل و نهار بهر دشت و مرغزار روان و روان گردیده سر غش می جستند لیکن چون صلا نشان پایش بدست نمی آوردند غمگین و اندوهگین گردیدند بهلای خویش اندیشه میکردند که مبادا صیادمی یا دام داری آن دو دوزخ چرخ مارا صید کرده و یا دام کشیده باشد یا کدام موزی سباعی چشم زخمی بدور سانیده بود که مقارن این حال صبح صادق بر دمید و آهوی بتیاب بزنگ آفتاب از افق بیابان سرکشیده بر سر حال آن حیوانات تابید همه جانوران خرم و شادان گردیده دیدهای مجبور خود را از جالش پر نور گردانیدند پیشش رسیده لایها نموده سرمای خود را پایش می سودند و دیگر اگر دوش تصدق میکرد دیدند و از گردانیدن سرمای باشناخ بلا گردانش می گشتند و آن آهوی نیز به سبب است حیوانی غزاله و بچه خود را بوسیده و لیسیده بسر چشم مالید و گفت که ای فرزندان دلبنده ای دوستان ارجمند من بختیاری ذوق و پیاوردی شوق بنا در بهشتی رسیده بودم که عجب حیرت و تصور و طرزه تجلیات و ظهور و نادر خوشی و سرور داشت از نعمای فوا که خود چه گویم که مانند متاع بی بها و خوان نیما بقدر بود لیکن از سبب اختیاری انس و محبت شما که مقتضای طبیعت حیوانی است باز خود را باین دوزخ دشت پرفت در آورده زندانی خواب خور و مقید بند شکم و زبان کرده ام این گفتم و نعره یا هوی بر آورده برخواند غزل

دوش در دیده من اشک شادابی بود	گریه یا بخیوت و ناله به بیابانی بود	خنده می آمد و از دور تماشا میکرد
که سخن زار مرا جلوه عنایت بود	مژه با مژه گر بند نکردم چه کنم	اختر سوخته ام سر نه بخوانی بود

سبب زیر و بم ناله بخوابت میسر

موبورگ برکم درد مضرب بود

صلح کل در رقم ناصیه دارے آه

که صلیب تو درین تکه محرابی بود

جانوران گفتند که ای آهوی بی آهواند کی صبح تریان ناکه مانمیدانیم که عشق

گل کدام گلشن است و تجلیات میوه کدام چمن ظهور چه روئیدگی را میگویند و سبزه سرور را بچه قسم می چرند و حور و قصور

کدام وادی مرغزار است و در آن شت بچه پا دوست می دوند و چه حرکت و فعل میکنند و در آن میدان بچه قسم میروند آه

با خبر از شنیدن این سخنان و حشیان بخیر خیل متعجب گردیده خندید و هم بخود اندیشید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین

فرمان است که کلام الاناس علی قدر عقولهم پس خطا کردم که در پیش این حیوانات نادان افشای بوی نافه مشک عشق نمودم

و نعمته بجل تجلیات و ظهورات سرودم حالا همان بهتر که لقمه موافق و همان رسانم و مفره کام بقدر مذاق چشام که اروع

الی سبیل ربک بالحکمة و لم یعطه کلمه

اینجا است که جمله جنس غفلت یاب است

ما نخل کا حنا نهفتد یریم

رباعی در ملک ظهور آگهی نایاب است

در خلق که سبزه بهارش خوش روست

کاهش ثم ثقل زشت و نکوست

اظهار قماش با بقدر خاب است رباعی

بجسی موعالم سامان نموست رباعی

هر چند توان بر سپرخ و انجم گفتن

بگذر ز سر تمیز و بر خود می بال

چون بر سر انصاف رومی شوار است

یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

صد نسخه تا خروفت دم گفتن

حاصل کلام آنکه آن شاطر میدان موعینی آهوار معموره مقام انسانی و حشری نمود

بفضای مرغزار حیوانی درآمد و باین دست در آن دشت معرفت جولان نمود که ای جر که بیچارگان چاره خوار در بیابان

بی پایان وصل یار گل و رایا جینی است بی شمار که تلخی ممانعت و آزار خار ندارد و هم سبزه خوابیده بجای بالیده است که نرمی

و ملا میشت بر خاب نخل میچرد و بسر پای و نده و افتاده رحتی رسانیده بی اختیار دیده بیدار را بخواب احت می بندد و در انجا

گلهای خنده و غنچه های تبسم بزرگ آنیزی گلهای این گلستان بجنده دندان نامی خندد و در آن زمین بر که و آبگیر است که از

حلاوت و لطافت بعینه جوی شهد و شیر است و اشجار بالا بلند بسیار است و کوههای موزون و مطبوع بشمار که بعضی مانند

فلک سربلندی کشیده از سواد سبزه سراپانورانی می نماید و اکثر از کمر بریز افتاده از صفا و بر قی بزرگ نقره خام نظری آید

و اگر آنها را بروج طلا گویم نیز گنجایش دارد و هم در میان آن کوهستان راهی مبعادن که مخزن جمیع فلزات حسن جمال

است می کشاید که از آن میان طرفه معشوقان سمن تان و نادر محبوبان طلانی بزبان و هم بسیار ظالمان آهن دلا و

بیشمار بی حسان مس طینتان و غیره بهیوشان بیرون می آیند و پیدای شوند که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد بود آن

آن کوهها طرفه پنهانی و درازی دارد که بیایش آن بذراع حست مانمی در آید

شرح دشت دلکشای عشق از ما میسر

و هم در آن مکان لباس پوشش شهادت بر گرفتن و معافه کردن بجای نرم

میشوی دیوانه از دامن آن صحرای میسر

و هم در آن مکان لباس پوشش شهادت بر گرفتن و معافه کردن بجای نرم

و هم در آن مکان لباس پوشش شهادت بر گرفتن و معافه کردن بجای نرم

و گرم است که پوشین و سنجاب و موبو ازان در شرم است و دیگر دران مکان وصل هر چهار فصل بهار است که همیشه گلهای عذار و گرس
چشم و پسته و بان و فندق و بنان تازه و شاداب بخندان و زلفشان می نماید و هم شکوفه با دام دیده و در طلب بهای شیرین
و نیشکر گشتان رنگین قسبی است که هر یکی ازان دیدنی و چشیدنی و مکیدنی است که لگنتن است نمی آید و هم دران باغ
سرای بهار اناستپان و سیب بخندان و کھل و کمر که همان که دلپذیر انسان و پسند حیوان و مرغوب بوزنه طبع دنی و مطلوب
خرس نفس حرص خسیس است بحدیست که بشرح و بیان نمی در آید و هم به تفصیل بیان کردن نمی شاید **رباع**

رخساره چه باغیست که نی سحر بهار	بر رونق او رشک بر صمد گلزار
وان سر قدش هست چو طوباکر دار	هر میوه که آرزو کنی آرد بار فرد
دانش غنچه چشمتش گرس و رخ لاله حیرانم	که از یک شاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون

لیکن برای ترغیب نفس حیوانی شما اینقدر گفته می آید که و لکم فیها تاشتی النفس و تلذ الا عین و در جای دیگر نیز او سبحانه بهمین ایه

میفرماید که و لکم فیها تاشتی نفسم و لکم فیها ما تدعون و لکم فیها ما تنزلون غفور رحیم رباعی	آن فیض که نخل سینه بران را برداد
در خورد دماغ هر یک ساعت را	هر جا هوای بود در خبا سر داد

و نادر تر از همه برای افزونی رغبت این سه این خبر است که نه در اینجا اگر خیره سرست و نه شیر مردم در و نه دران چرا اندیشه کلام
صیاد و عیار است و نه دران صحرای بیچ دام دار و کار است غرض که طرفه جانی است بی مزاحمت شکاری اجل و عجب مکانیست بخت و خلل رباعی

در هر چین از رنگ گلش اسرار	در هر رنگ ز جلوه اش دیداری	زلفش هزار چین کند فلک باری
آنجائی سحر است فی زناری قطعه	نه داغ حسرت دنیا بدل فی طول آلم	نه بینی و نه پشت خاطر ماری نه طایهی
نویسم بسکه شرح گلشن اسرار میگردد	خانگی کاغذ مکتوب از شوق قد مبوسی	زبان ترک چشمش را فصح خبر دل آهو

ندارد معنی یک حرف او فرماید و تمام می

چون آن و خوشتر از آن آهوی مانوس این توصیف صحرائی وصال شنیدند
بی اختیار گشته از جای خود برجهیدند و طالب آن مکان گردیدند و گفتند که ای آهوی خوش گفتار اگر میوه تجلی دید
و در طلب شیرین گفتار بر کدام درخت بالا بلند باشد ما پست فطرتان کوتاه دست بچشم آن را بر جبینیم و بکدام رو بهره از و بر گیریم
آهوی گفت که چون در ذات شماستی عشق و محبت پیدا گردد و دیده جوای آواز در دناک خواهد گردانید و از نصیب قسمت بگوش بوش شما
صدای در دناکیز کدام حضرت انسان خواهد رسید در آنوقت نفس گرایش شما را بجانب خواهد فرمود پس چون بخدمت
آن اهل الله که بحقیقت باب اسدست خواهید رسید دران وقت ازین باب دران جنت وصل بفصل در آمده گاو خواهد پیروز

و بانمده آرزو با فائز خواهید گردید غزل	میوه باغ جهان ما را بر روی بس است	سرور عنای لب جو قد و لجوی بس است
--	-----------------------------------	----------------------------------

از ادب و درست گریم بی طفلش و بغل

جای قرآن ل من طاق ابروئی بست

چون سکندر از برای آینه رحمت مکش

و دیده فکر تو گر بنیاست از نوئی بست

شورش مستانه دارم بیا چشم بست

همچو من دیوانه را آهوا هوئی بست

بیان حقیقت جنت و رضوان و کیفیت نزل عروج بهشتیان تحقیق آنکه جنات بر چهار نوع است

نوری و صوری و معنوی و حقیقی و هم جنتی است مجازی که پیش اهل عقبی اعتباری و شماری ندارد

ای سامعان یقین خواهید فهمید که وصول جنت همین است که از صورت گذشته یعنی خویش بایر رسید و حقیقت احوال و افعال و نیات و اعمال خود ملحق بایر گردید که عارفان همان نول حقیقت را بجانب صورت مبدائی دانند و باز عروج

صوت را بطرف حقیقت معاد میخوانند **رابعی درو** آن مرتبه که حقیقت نامست مبداء و معاد را از و اتمام است

یعنی که چو پرگار درین دوره در مار از خود آغاز و بخود انجامست پس ای جر که حیوانات اینهمه بیان که کرده اند تحقیق جنت

مجازی و صوری و نوری بود و آنکه جنت معنوی و حقیقی الهی است مادی اینهاست چنانچه از آن مقام آن خیر الانام

علیه الصلوة والسلام انبأ فرموده است که لایها حور و لا قصور بل بی ضاحک هم از آن جنات و مکان اوسحان چنین

اخبار میفرماید که مرن و در نما جنتان یعنی مقربان ماسوای آن دو جنت مومنان که نتیجه احوال ایشان است

و بدین اعتبارات که لذات بدنی و روحی دارد همان جنت نوری شان که بشمار جنات در آمده است و جنت دیگر باشد

شریف تر و لطیف تر از جنات آنها که اشاره از آن به تجلیات اسمائی و صفاتی اوسحانه کرده می آید پس آنید که جنت

مجازی که اعتباری و حقیقی ندارد این جهان فانی است که عیش و لذات و ثباتی و قرار ندارد و مجرب صادق صلی الله علیه

و سلم در حق او فرموده است که الدنيا جنة الکافرین و الجن المومنین هم اوسحان میفرماید که والارض ضعیفا للانام فیها

فاکته و الخسل ذات الکلام و الخشب و العصف و الریحان فبای آلا در بکما تکذبان کل من علی افان و یقعی وجهه بکفی و الجلال

والاکرام فبای آلا در بکما تکذبان و ارحال جنات نوری و صوری که مقام مومنان است چنین اخباری نماید که و لم یخاف مقام

ربه جنتن فیها عینن تجرین فیها من کل فاکته زوجین فیهن قصرات الطرف لم یثمنن انفس قبلهم و لا جان فبای آلا در بکما

تکذبان و ارحال جنت حقیقی و معنوی که جنت انبیاء و جنت خصال انخواس و لیاست چنین بیان میفرماید که مرن و در نما

جنتن اهل جزاء الاحسان الا الاحسان فبای آلا در بکما تکذبان فیها عینن نضاضن فبای آلا در بکما تکذبان پس این جنت اعلی

که سوای آن جنات ادنی است اوسحانه بمقربان و دوستان خود و وعده داده است و آن جنات اشاره است از تجلیات

اسمائی و صفاتی اوسحانه که این آیت بدان طرف اشارت می نماید تبارک اسم ربک فی الجلال و الاکرام پس ازین بیان

معلوم گشت که جنتی است که آن اهل کافری می نامند که اهل آخرت آن را بشمار نمی آرند و جنتی است که آن را جنت المومنین میخوانند و جنتی است که آن اهل ابراری شناسند و جنتی است که آن اهل تقربین می دانند و با

در صومعه و مدرسه و دیر و کشت	ترسده ز دوزخ اند و جوای بیشت	آنکس که رسد از خدا با خبر است
زین تخم در اندیشه خود هیچ کشت نیست	بس کنم خود زیر کان را این بس است	آنکس که کافیت گرسامع کس است

بیان آنکه حیوانات از شنیدن آنگنان تعریف و توصیف جنت طالب جوای
آن گردیدند و هم از آن آهوشنیدند که حیوانات من ناطقت دارند

چنین گویند که آنهمه وحش از آن آهوی همه دان پرسیدند که ای آهوی بی آهوها ترا شاطریان میوه میدنیم و ذات پاک ترا برای
خود وسیله جناب اومی شناسیم پس ای خدا ما را نیز بجانبی که از آن اخبار و بیان نموده را بی بنا که ما هم بهدایت و ولایت تو
از آن نعمت فیض گردیم آهوی گفت سخن همان است که پیشتر گفته آمد که اگر آرزوی آن مطالب مقاصد آید هر دشت طلب و واد
سعی و جهد بتأزید و صحبت کدام انسان کامل و مکمل در یابید که بدون رسیدن بحدتش بآن درجات فائز گشتن ممکن نیست
باز جانوران گفتند که ای آهوی گوش ما خود چنان ندارید است که حیوانات نفس ناطقه ندارند و مدرک کلیات نیستند پس آنچه
قسم معرفت و الجلال حاصل کنیم و چه سان حق شناس گردیم آهوی شنیدن این گفتگو بر آشفست و لبان شیر تند گردید و گفت
که این سخن از حکمای بیدین فلاسفه بی یقین است که تابع عقل خود اند و سوامی محسوسات ظاهری امری دیگر بر ایشان نگشوده است
چنانچه هر چند استقرار نمودن حال ما مستوران بیزبان بیش ازین نه فهمیدند که حیوان حساس متحرک بالا راده بلکه چه جای خست
حقیقت ما جانوران که آن بی عقلان خود را نیز حیوان می شمارند لیکن این قدر فرق میکنند که ما را حیوان مطلق میدانند
خویشتر را حیوان ناطق میخوانند که مقرر است المر یقیس علی نفسه و الحق که آنها حیوان اند بلکه بدتر و شریر تر از آنها که نه حرف
صدق میگویند و نه طریق حق می پویند و نه قول صادقان را باور میکنند چنانچه در حق همین ناحق شناسان وارد است که آن
شرالدواب عند الله لستم بکم الذین لا یعقلون حال آنکه ما جانوران نیز داخل محکم ایم مانند گروه بندگان که بسیار امور و
کار بمانیز حواله فرموده اند و در روز قیامت حشرمانیز خواهد شد و حساب عدالت از جرکه مانیز خواهند گرفت چنانچه ازین امر آن
علام الغیوب در کلام خود خبر میدهد که و ما من دابة فی الارض و لا طائر الا علینا حیه الا اثم امثالکم ما فطن فی لکثب من شیء ثم
الی ربهم بحیثون و چه جای انکار از حال ما بیوشان مستور الحال و شبهه نشستن علم کلی و جزئی ما بیچارگان زبان لال که آن
بیخردان حق را نیز عالم جزئیات نمیدانند بلکه واقع کلیات میخوانند حال آنکه آن خبیر در کلام شریف خود از علم بسیط خویش

چنین خبر میداد که عند مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر والبحر و ما تسقط من ورقه الا یعلمها ولا حجب
فی ظلمت الارض و لا رطب الا یابس الا فی کتب مبین ارشیدین انجمن بیان عرفان همه حشیان بجات
انس انسان رسیده به پیش آن آهوی فی آهوی بن سخنان خوشنوا فی درآمدن

شهره شهر لصد رنگ تماشاشده

وحشیان جمله ره شهر آهوی پسند

پای در دامن خود کش که چهره سوا شده

وحشیان جمله ره شهر آهوی پسند

هست باناز و نیاز تو تماشای عجیب

چمن دیده مارا گل عینا شده

ای که از وسعت مشرب همه دریا شده

جگری کو که حرفت فرمای تو شود

بوی مشک تو زهر برگ گلی می آید

باصبا چون گره زلف مگر و اشده

همچو اندیشه سلسله رود و لهاشده

آهوا هر سر سویی تو خطابت گیت

سخت بر بمن هنگامه صحرا شده

بر تنک ظرفی ماقطره دلان تنگ گیر

همچو محشر پئے جنگ که صف آرا شده

کس چه داند که خرامی ز نظر با پنهان

چه قدر بنده آن زلف چلیپا شده

بیان کردن آهوی با کمال حکایت حس حال موجب آن قال که اوسبحان عالم
جزئیات و کلیات است نه آنکه موجب ای حکما آن علیم عالم بهمین امور کلیات مخلوقات

ای جانوران درین امر یک سرگذشت حال من بشنودید که من وزی در صحرای یافت شناخت صانع خویش حتی بهشت

می تا ختم لیکن نشان معرفت نمی یافتیم و سعی بلیغ نموده در بیان بی پایان عرفان میدیدیم فاما بجائی نرسیدیم و هر چند بهشت

را پر از انوار آفتاب حقیقی میدیدیم ذره وار از هستی خود برآمده بطرف عالم بالا میریدیم و هیچگونه از راهیت حقیقت انامی خود نه فهمیدیم

آخر الامر علاج شده حیران و سرگردان بریر درختی رسیده ساکن گردیدیم و چشم عبرت بین بنظاره و تماشای گلهای نگارنگ آن

صانع برین کشاده حیران و ذنگ بودم که درین اثنای امر وی طالب علم حکیم مشرب اهل غلط کرده مذہب پیدا کردید و در برابر من بریر

سایه جان خست و از غل خود کتابی بر آورده با خود در سخن پیوست چون گوش هوش بجانبش کشودم شنودم که با نفس جاہل

چنین بحث لا طائل می نماید که اوسبحانه خالق عالم است عالم است از حال مخلوقات من حیث الکلی نه باعتبار جزئی ارشیدین

این حرف غیر مانوس گ و خشم بحکمت آمد و وحشت بر خشم افزود دیوانه و اراز جای خود بر خشم و پیش او آمده برانوی ادب

نشستم و بزبانی که در آن وقت کشودند و الهامی که بدلم نمودند با او سخن پیوستم و گفتم که ای مرد غریب تو اگر چه پلامی نمائی

لیکن از کدام قوم و ملتی از صفای این صوت و کلام من حلی متعجب و متفکر گردیده چشم حیرت ناگ بجانب من بک کشود من حال

ولس در یافته باین قال در آمدم که ای عالم جاہل مگر خوانده که سبحان الذی نطق کل شیء باری آن انسان بی الناس من هم

وحشی تر گردیده بزرگ مورخ پر دار کتاب ناصواب خود را در هم پیچیده گفت که مرا سلمان می نامند و علوی میخوانند از شنیدن

این حرف حیران متعجب گردیدم بر حالش قاه قاه خندیدم و گفتم **ای پور علی زبوعلی گوئی چند** شربت باد هزار شربت باد

که بچه شیر خدا باشی و پس وی گرگ و شغال درآمده روبه بازی و ابله فریبی آموزی و بفضل اینها قناعت کنی و اوقات

شکار تازه خود را ضائع سازی باعی **هر چند بسیار بخوای صرف کنی** حیث است که مجبور و تنی طرف

باید فرح کنی ره آورد اثر **هرگز زخموشه بسر حرف کنی** باستماع این حرف من ملاحظه کنی بخود

بر گردید و اندکی در عرق انفعال هم تر گردید آگاه گفتم که باری بگو در چه علم شبهه اری و در کدام جزئی انکاری آری گفت خیر من

که حالا اوراق این درخت را بنظر داشته ام از مطالعه صنائع و بدائع آن حکیم بدیع میسر کردم که گفته اند **طبیعت**

برگ درختان بنزد نظر موشیار **هر ورقی دفتر معرفت کردگار** لیکن درین امر متفکر و متامل بودم که این برگهای اشجار که هزاران

هزار و بیشمار اند و هر دم بحرکت آمده و لاتعد و لاتحصی غلطک میخورند آیا تعداد این حرکات هم بعلم الهی خواهد بود که هر برگ هر روز و

چند بار ازین پهلوی بدان پهلوی میگرد و و چند نوبت ازین سو بدان سو روی آورد اگر چه رسیدم که آن خالق حقیقت این اشجار را خوب

میداند و تاثیر و نتائج آنها را نیک می شناسد و درین جزئی نیز شبهه دارم که آیا ازین حساب هم خبر دارد که برین خست چند برگ برآمده

بود و چه قدر افتاده و حالا چند مانده است غرض که احاطه و استیضای نمودن علم او سبحانه باین قسم امور جزئیات مفهوم نامیگر و

و محقول نامی شود و گفتم ای ملاک در کلام برحق خوانده که **لعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یرج فیها**

و هو الرجم انصو گفت ما هم این آیات میخوانیم و این قسم اخبارات بسیار میدانیم که **لعلم ما فی السموات و ما فی الارض و ما علی کل**

شیء قدیر لیکن تا امری محقول و مفهوم من نشود ذهن نشین نمیکرد و اگر چه ایمان قسبه داریم فاما اطمینان دل منجوا سیم خیاچه

سوال و جواب خلیل ارب جلیل ازان حال خبر میداد که **قال اولم تو من قال لی و لکن لطمین قلبی** آگاه گفتم که امی مباحثا لان

که این برگها در نظر تو حرکت می نمایند خود بخودی جنبند یا کسی جنبانده است و هم این قدر تلخ و برگ که برآمده است خود بخود

پیدا گردیده یا پیدا کننده هم هست گفت اینچه سوال است که میکنی و کدام شبهه است که میان می نهی بادست که اینها را می جنبان

و طبیعت است که پیدا میگرداند گفتم که آیا اینها موشی و خبر هم از فعل خود دارند یا نه گفت که بی علم و سر پا چهل اند و حتی خبری

از خود و از فعل خود ندانند **اگر آینه گل کسبیم مصقولیم** و **شخص عیان شویم معقولیم** **القصة علیتم و نه معلولیم**

علم و عمل طبیعت مجهولیم **گفتم اگر بالفرض و التقدير او سبحانه از کمال قدرت خویش باد و طبیعت را آگاه گرداند و در**

ذاتهای اینها حس و ادراک هم پیدا سازد که ازان سبب باشد که ما چند بار آن متحرکان را حرکت دادیم و چه قدر رستنیها را و اینها

برین تقدیر در با خبر بودن اینها عجب خجسته نباشد گفت برین شرط تعجب آید چرا که اینها لطیف و بسیط اند و بهمه جزای آنها ساز

و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و درک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتم ای جلال هرگاه خدا

قادر و تواناست که اگر خواهد یک یک چیز مخلوق خود را چنین آگاهی بخشد و واقف از اخبارات امور کلی و جزئی و حرکات و سکنات
ذرات گردد و آنکه لا تعد ولا تحصى اند و حساب آنها بعقل محصور و فهم پر تصور تو محال و غیر معقول می نماید مگر حالا برین تقدیر و توجیه
فهم تو قبول انمعنی در مرتبه آن بسط صناعی و نسبی و محیط مجازی می نماید پس در علم عظیم خیر و محیط حقیقی و لطیف همچون تعب
می نمائی و چرا کشته تحمل می آری از شنیدن این قال حال ملا بر گردید و از معتقدات سابق خویش نادم گشت چنانچه بانی
سرتان بحسب تفکر فرو برده گفت که ای وحشی صحرایی عجب مثل شانی و نکته وافی بمیان آوردی و طرفه تقریرت نظیر بیان نمودی
که عقده مالا ینحل چندین ساله مرا بیکدم حل نمودی که در هیچ کتابی چنین حرف در باز ندیدم از هیچ بابی آنچنین صدای دلگشا
نشنیدم گفتم ای ملاحالا با خبر باشن و یقین آن که با دقت در ستان قادر مختار با خبر و آگاه است میت چون که فرمان داد قهرش باد را

تاسر و او قوم عاد را پس هرگاه باد بر سیلیمان گردیده خبر باد و میرسانید از خالق و رب آنها که ام خبر است که پوشیده بود
لا یغرب عنه مثقال ذرة فی السموات و لا فی الارض پس حالا مناسب حال تو آنست که ایمان حقیقی حاصل کنی و یقین بدانی
که خاک و آب و باد و آتش و موالیه ثلثه و جمیع بساط و مرکبات جوهر و اعراض و همه نجوم و افلاک با خبر و آگاه و فرمان بردار
مولای خود اند و که اسلم من فی السموات و الارض طوعا و کرها و الیه یرجعون آی بخیر از حال برونی و درونی اندکی بدرون
در آ و با خبر باش که اینها را که توانا و واقف و بخیر میدانی از یک یک قول و فعل تو واقف و با خبر اند و سوای اینها محاسبان
دیگر اند که هر نفس ترا می شمارند و هر گام ترا می پیمایند و از هر هست و کشاد چشمت و فتر می میکشایند و روزی این همه کارنامه ترا بتو
می نمایند و حساب این همه بی حساب بتو می فغانند پس بدیهه بحسب این اخبار آن جبار عمل نمائی و از یک یک کار و گفتار خویش
ترسان و لرزان باشی که لا تقف بالیس کت علم ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسؤولا یعنی که از پی مروان
خیزی را که نیست مگر تراب آن نشی برستی که گوش و چشم و دل هر یک اینها هست و نفس خود پرشیده و این با عی حساب خویش بخوانم و با

گشتم چه صبا در طلبت کوی بکوی سیلاب سر شک می و در جوی بجوی این طره چنین مدار آشفته ترا

خواهند سوال کرد از موی موی و هم گفتم که چه جای گواهی قائمان برونی فاعلان درونی هم که توانسارانی خبر

بی بیان میدانی بشاهدی اعمال و افعال و بگو ای جمیع احوال و اقوال تو در آیند چنانچه کلام بر حق عظیم خیر از ان کار اخبار منیام

جائیکه میفرماید و قالوا الجلود هم لم شهدتم علينا قالوا انطقنا الله الذي ينفق كل شيء و هو خلقكم اول مرة و الیه ترجعون ما گفتم

تستشرون ان يشهد عليكم سمعكم و لا ابصاركم و لا جلودكم و لكن ظننتم ان الله لا يعلم كثير مما تعملون یعنی گمان میکنید که خدا نمیداند

اکثر چیزها را که عمل میکنید ای ملا اگر غور نمائی این کرمیه صریح بیان حال شبهه تومی نماید لیکن چه فائده که الان احصا

آن علم کلی در عقل جزئی تو نمی در آید و چه جای چیزهای کثیر و بعید که اندک چیز قریب اهم نمی فهمی چنانچه این جلد کتاب که تو

در دست داری نمیدانی که در مقنونی او چند ورق چپانده اند و اگر فرضاً او را بشکنی و پاره پاره هم نمائی محال است که حساب
 او را قش بدست آری لیکن اگر سازنده او ازین تعداد واقف بود عجب نیست پس همچنین خالق از حقیقت جمیع مخلوقات و
 محیط از کیفیت محاط و کل از ماهیت جزو لطیف از حال کثیف من کل الوجوه واقف و آگاه می باشد و زیاده ازین از علم
 علیم خبیر و لطیف بیچون که خالق همه لطیف و کثیف و محیط و محاط است چه گویم که بیان آن ازین زبان نمی آید و هم عقل
 محصور و فهم پر قصور تو نخواهد آمد لیکن این قدر دریایی نیم ملا که جا بلان و نادانان ستارگان آسمان قطرات باران و
 برگ درختان و چشم حیوان و ریگ بیابان و امثال این چیزها را لا تعد ولا تحصى میدانند و حکما و متکلمین بر این اتفاق دارند که
 که آنچه موجود در ممکنات است معدود و متنهای است اگر چه باعتبار ظاهر و مجاز تعداؤ آن در قیاسی طاقته بشری نیاید
 لیکن در معنی و حقیقت معدود و محصور اند و محال است که چیزهای لامعدود در یک چیز محدود در آید و معتقد محمدیان هم
 همین است که اگر چه بسیار چیزهای عالم مخلوقات در احاطه عقل و احصای طاقته بشری نمی در آید لیکن تا هم آنهمه چیزها
 بعلم الهی معلوم و معدود اند چنانچه ذوالجلال از آن حال بدین آیات انبیا میفرماید که انا کُلُّ شَیْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ وَ حَسْبِيَ الْوَلَدُ
 عدو و الحق که عارفان است گفته رفته اند که نیم ملاحظه ایمان و نیم حکیم خطره جان نیم صوفی تمام شیطان بیت

مکن جمع کتب کاین ناصواب است که دل اندر برست ام الکتاب است

حاصل این مرام آنکه ملاز شنیدن این کلام زمانی ساکت گردی لیکن طبع شبهه داری که ام شبهات نام اوست که هر دم به
 تازه می زاید خواست که بجستی و گیر پیش آید و با وجود آرام موجب جبهت طبیعت خویش با من مباحثه گراید با ع
 طبعی که گفتن هوس اندیش افند در هر حال اتفاق و عویش افند او بار چو شش نکند منع سخن
 هر چند که پس و در زبان پیش افند چون از صفای معنوی این که درت اراده در لوح سینة آن لفظی مشاهده نمودم
 از حیث دینی رگ و شتم بحکمت آمد و برنگ شیر بر جیدم و چشم خونخوار و شاخهای نوک دار خود را با و نمودم و گفتم که اگر از محققان
 فاسد خود برگزیده ساکت می مانی بهتر و الا همین زمان این شاخ بی امان را مانند سنان بسوی تو دور می آرم و ترا بان
 شطخ گویان باربری آرم از دیدن این حال و شنیدن این قال ملاخیلی رسید و راه ناکامی فراموش گرفته از انجا فرار
 گردید غرض که از دلیل عفت و نفع از و طر فی نه بستم لیکن بین برهان قطعی از دست و زبانش رستم رباعی

ای ساخته آباؤل ویران را وی بخت خون منته شیران را از بسکه شد آموی ضعیف از تو تو در میشه بشاخ میزند شیران را

پس نصیحتی که مناسب حال شمایی زبانان است آنست که اگر احیاناً با گروه این مباحثان مقابل گردید هرگز بحث و دلیل پیش

نیاید و سویی جدال و قتال کار نفرمایید آن را که سند کلام سولی نبوی جز مشت لکد بجالش اولی نبود با همی

در صحبت جاہلان گرفتہ ای جان
در بحث مشورہ نشوی سرگردان باغی
دست از ہمہ شستن نشستن کنجی
موسائی دست عویش اکمل گردید

خود را بجیل ننگ شان باز رہان
از قال اقول غیر حیرانے نیست
چیریت کہ آخر شنیشانی نیست باغی
الحاد چو گردید بلائے جمع

آری بلکہ بکن سری سے جنبان
در صحبت خلق جز پریشانی نیست
بی شرم چو قیل و قال اول گردید
کہ خوردن تقریر مدلل گردید غزل

گر چه زین کج بحث مردم خلق در تاج نیست
خفگان بزم تصویر اند بہوشان در
در سواد عشق مشق فرنگدن کردہ ایم
بس کنم خود زیر کان را این بس است
خوشتر آن باشد کہ سرائس و جان

خاشی مار افسون دفع زہر عقرب است
گرد صبح قیامت ہم درین محفل شب است
کی شود با برابر خامہ طفل کتب است
نکتہ کافیت گر سماع کس است
گفت آید از زبان وحشیان

بیان تمہیل حکما و تحقیق خلقت آدم معنی ایشان از خلق آدم علی صوتہ و تاویل آیہ خلقتہ سیدی

چنین گویند کہ آن اموی بنی اموی بجال آن جرگہ حیوانان مہربان تر گردیدہ گفت کہ امی وحشیان ہر گاہ حال طالب علمان
حکیم مشرب این باشد از حال خودشان چہ گویم کہ چہ عقائدات فاسد دارند و کہ امی عقلی و بہوشی کہ بجرگہ مانے زبانان
نسبت نمیکند غرض کہ شرح شکوک و شبہات آن حکیمان و بیان توجیہ تقریر آن منکران حدی و نہایتی ندارد و ہم
آن بیچارہ کوران معذور اند کہ غیر از دلیل و برہان رہنمائی در پیش خود ندارند ایشان را چشم بصیرت است تا بدان
مشاہدہ آیات اوستجانی کردہ نسبت کار و بار صانع با مصنوع معاینہ نمایند و نہ گوش ہوشی دارند کہ بدان خبر کردار و گفتار
و معاملہ حیوانات وحش و طیور و حجر و مد و شجر را کہ بحضرات انبیاء و اولیاء بیان آمدہ است شنوند و باور دارند و نہ دلی دارند کہ
بدان تعقل نمودہ تفکر کنند لہم قلوب لا یفقهون بہا و لہم عین لا یبصرون بہا و لہم آذان لا یسمعون بہا و لہم کلا لہم
بل ہم ضل اولئک ہم الغافلون اگر چہ ایشان بصورت دلی دارند و بظاہر چشم و گوش ہم کشادہ دارند لیکن بحقیقت معنی
بند و پیکار و در زیر مہر جبار است کہ ختم اللہ علی قلوبہم و علی سمعہم و علی ابصارہم غشاوہ و لہم عذاب عظیم پس آن بیچارہ
کور باطنان کہ بقیاس خود خلقت حضرت آدم خلیفہ اللہ علیہ السلام مثل دیگر حیوانان فہمیدہ اند ازین سرواقت نیستند کہ
خلقت ابو البشر نہ چون پیدایش حشرات ارضی و حیوانان وحشی است کہ از اصل بخارات ارضی و تنائج حرکات سماوی است
کہ از اجتماع عناصر و امتزاج اخلاط اربعہ مزاج گرفتہ موجود شدہ است تا حیات حیوانی در ویافتہ نام حیوان برود و دست آیہ
بلکہ تحقیق خلقتش آنست کہ آن خالق برحق و آن حکیم مطلق از کمال کرم طینت پاک اورا تخمیر نمودہ جسد اورا بید قدرت خویش

برسیتی که قبل ازین در عالم مثال و هم در علم الهی متصور بود موجود فرمود که ان الله خلق آدم علی صورته مشعر آنت و تاویل
 کریمه خلقت بیدی آنکه چنانچه در خلقت حیوانات دیگر طبیعت و نجوم و افلاک داخل است که بدون توسط اینها موالید ثلثه
 موجود نمیشود و سبحانه از کمال کرم خویش در خلقت آدم این سائط و اسباب داخلی نداده طینتیش اختیار فرموده در عالمی بالاتر
 و لطیف تر ازین جهان کشف است بید قدرت خود موجود فرمود چنانچه عالم ارواح و عالم امر را بی ماده و اسباب فقط از حرف
 کن بوجود آورده بود همچنین این جسد شریف را نیز بی مدد و بی توسط و سائط عالم خلق که عبارت از هفت افلاک و نجوم
 و مافیها باشد که حادث اند و لیاقت قنادرند پیدا کرده است بلکه از آثار آیات کبری خویش که ازلی و دومی اند تخلیق
 نموده و ازین سبب خلقت او را اضافت بجناب خود کرده فرمود که خلقت بیدی یعنی بدو دست خود ای بید الجلال و الجلال
 و بید الشبه و التزیه و همچنین افلاک را نیز از توسط و تائید مرتبه الکیات باقیات خویش یا گردانیده است بنابراین خلقت او را هم
 نسبت بید قدرت خود کرده است که و اسماء ربیهها باید و انما لموسون یعنی آسمان ابناء کردیم بستمها و بدستی که ما توانیم بای

ای دل نفست که ز سر بختی نه از پرده ناسور بگر بختی نه منت کش که زون شبک نشو خاک تو بغربال دگر بختی نه

بیان آنکه حیوانات نیز بقدر استعداد خود از جناب حضرت سبحان باخبر اند و هم نفس
 ناطقه در خود دارند بلکه موالید ثلثه و عن صرار ربه نیز حق شناس و تسبیح خوان اند

چنین گویند که آن آهوی خوش مقال باز برفت و قال در آمده گفت که ای جانوران شما این قدر بنید که
 جماعه مومنین و اهل طین که تابع حضرات انبیاء اند و حق ما اینهمه گمان غفلت و حماقت مانند آن گروه خود پسند که
 در زندان محسوسات و معلومات و معقولات خود بند اند و چاره که قرآن و کتب آنها بخلاف ستقرای آن حکما اخبار
 میفرماید یعنی ابناء از حال سگ اصحاب کهف میفرماید و هم از حکایت نمل سلیمان و لشکر و اتباع او که سوای انسان بود
 اخبار می نماید که و حشر سلیمان جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یؤذعون حتی اذا اتوا علی وادئیل قالت نمل یا ایها النمل خلوا
 منکم لایطعنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون فتبسم ضاحکا من قولها و هم ارقصه هر و یقیس با خبر میگردد آنکه تفقد الطیر
 فقال یا ای لاری الهد هم کان من الغنیم لا عذبه عذابا شدیداً و لا اذبحه اولیا یمنی بسلطان سبین فمکث غیر عید
 فقال حطت بالی تحط به و حبک من سبأ بن یقین انی وجدت امرأه کلکم و اوتیت من کل شیء و لها عرش عظیم و جدها
 و قوهای سجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدمهم عن السبیل فهم لایستدرون پس ای حیوانات
 بیوش و ای جانوران خرگوش ازین آیات خود یقین ثابت گشت که جانوران باخبر و آگاه اند و خالق و خالق را

بقدر استعداد خودی شناسند و رجوعی و حضوری بآنجانب از ند پس این قدر یقین یابند که اگر شما بصحبت انسان کامل که آدم عبارت از اوست میرسد و حشت شما بانس مبدل میگردد و یافت و شناخت شما ترقی پیدا میکند بلکه رتبه و مرتبه شما از پایه آن حیوانان ناطق هم بالاتر برمی آید چنانچه از حال اکثر آنها و اقل اینها اوسبجانه اخبار میفرماید که انهم کالانعام بل هم اضل و اینهمه اخبارات با خبری جانوران مسطور که شنیدید از آن سبب است که صحبت انسان کامل ممکن نیست بود زیرا که

آینه مقابل دو عالم کردم | کامر و ز نظر به شکل آدم کردم | یعنی صفت بگل فراهم کردم | آتصال هوا جسم کردم

ای وحشیان پیغمبر حریفی ازین هم غریب تر شنوید که مسلمانان صاحب یقین و عرفای حق بین چه جای حیوانات که جمادات و نباتات بلکه عناصر اربعه را نیز حق دان و تسبیح خوان می دانند **المصنف**

بت بچشم دل من آدم خاکی باشد | فرو خاک و باد و آب آتش بنده اند | نزد تو مرده بر حق زنده اند رباعی | آری من تو عنصری نه بنیم محسوسم

ای آتش و باد و آب خاک از تو همه | آری آن سخنر عالمه خاک که بقانون بیان آورده و سرگذشت باو که بقوم عاقد شده و

ماجرای آب که بحضرت موسی و فرعون قبطی و بطی شده و قصه آتش نمرود که چه سان حکم جلیل خلیل او گلزار گردیده رسیده است که انکار خدا دانی تسبیح خوانی همه شایه موجودات می نمایند مگر کلام بر حق اوسبجانه را باور نمیدارند که تسبیح له السموات سبع والارض من

فیهن من ان من شئ الا تسبیح بحمد و لکن لا تفقهون تسبیح میفرماید رباعی | آتش در تب که داغ سوا می کشم | باد آه بلب که بی سرو پای کشم

آب اشک بچشم کز چه درم گیران | خاک آبله پاکه عجز پیای کشم | رباعی | هر قطره پر از آب دانی دارد | هر شعله جگر سوختنی دارد

کو طبع سخن فهم که وقف گرد | هر گلزار زبانه دارد | و در جای دیگر اوسبجانه از تسبیح و صلوة بطور و جمیع چیزها که در تحت ظهور

درآمده اند نیز خبر میدهد **الم تر ان الله سبع من فی السموات والارض و لطیف بصفت کل شئ قد علم صلوة و تسبیح و انعم**

بما یفعلون رباعی | در بندگی حق که بود و حب عالم | باشد که مولد ثلث اندامم | حیوان بر کوع و شجر آمد بقیام

در سجده حشر شایین نماز تمام | و در جای دیگر پروردگار از عبادت و سجده انیمه غافلان بی اختیار خبر داده است که کم

تران الله لیجد له من فی السموات و من فی الارض و الشمس و القمر و النجوم و الجبال و الشجر و الدواب و کثیر من الناس

کثیر حق علیه العذاب و آن کثیر حق بعبادت از همین جماعه حکما و مشرکان است که سر از عبادت بتبعیت باز نهاده

پس اوسبجانه اینهارا از زمره انهمه عابدان و مطیعان و تسبیح خوانان خود بر آورده از همه مخلوقات خود مستثنا نموده

لا یلق عذاب گردانیده است **طس** لکم الله و لکن انفسکم یظلمون یعنی که چون در عبادت انهمه مخلوقات خالق حکیم نفس اماره

پیدا نموده است آن قدر حرکات و سکناات آن بیچاره مجبوران را که بخت یار خود گمانیده است از راه کمال کم

بی علت خود قبول فرموده بشمار عبادت خود آورده است چون در ابدان تقلین نفس اماره هم پیدا کرده نیاید
فعل مختار گردانیده بدولت اعلام خود فرق و امتیاز کار خیر و شر نیز بخشیده است پس ازینها هر که عبادت و فرمان برداری
او در آمده است اعمال و افعال آن مخلوق مختار را بر آنهمه حرکات و سکنات آنهمه مخلوقان مجبور فرست و قوت
عطا کرده اورا جزا و ثواب آن داده است و آنکه نافرمانی و غفلت در مانده اورا مستوجب سزا و عذاب گردانیده است

بیان تاول آیه ما خلقت الجن والانس لایعبدون

ای وحشیان کسانی که تابع محسوسات و محقولات خود اند چنین که بنظر ایشان نمی در آید و مقول شان نمیشود و قبول
نمیکند چنانچه از همین راه در پیدایش و خلقت جن و ملک تردد و گمان دارند و حال آنکه اوسبحان صریح در قرآن باین فرموده است
و ما خلقت الجن والانس لایعبدون از شنیدن این بیان وحشیان گفتند که ای آموی بی آهوا و فهمیده معنی این آیت
حیرانیم که اگر اوسبحانه ایشان را برای عبادت خود آفریده است پس چرا اکثری از جن و انس عبادت نمی در آیند و بکار
شیطان و حیوان میگیرند آموی با کمال از شنیدن این سوال خنده استعجاب نموده گفت کسانی را که شما نافرمان بردار و بیکار
گمان برده اید آنها نیز عبادت باری و فرمان برداری مشغول اند لیکن شما از آن سزا و عبادت آنها را
نمیدانید ای بی خبران معنی لفظ عبادت نه آنست که شما گمان ده اید بلکه معنی عبادت بحقیقت فرمان برداریست و آن همه
مخلوقان را طوعاً و کرهاً حاصل است چه هر کسی ابرکاری آفریده اند و او را بدان فعل امر فرموده اند و همه درین امر مطیع
و مجبور اند که طاعت و مجال نافرمانی و مخالفت ندارند یعنی که فلک و ملک و نجوم را برای گردیدن و عبادت کردن بکار
ماورد خود مقید بودن بر پا کرده اند و شیطان برای اغوی انسان و برمن ابرای سجده صنم و عابد را برای عبادت
صمد پیدایش ساخته اند و شما حیوانات و دیگر طایران را برای چریدن و دویدن و پریدن و سباع و دوند و پرند را برای کشتن

و درین اینها در صحرا و بیابان هوا سرداده اند و گدازشته اند را بای	تا چرخ فروماند ازادوارش
تعطیل چه ممکن است در آثارش	در کارست آنچه دیده بیکارش

پس برین تقریر سیج کی از میان آن مخلوقان که مجبوران تقدیر اند طاعت و مجال آن دارد که بکار ماورد و مرجوع
خود که او برای آن مخلوق گردیده است نه پر دازد و اقدام آن قدری تغافل و تکاسل هم نماید جانوران گفتند که
هیچکس از علویان و سفلیان را آن طاعت و حرأت نیست که نافرمانی آن امر جلیل القدر نماید آهو گفت پس
همه آنها که شما ایشان را نافرمان بردار گمان برده اید مطیعان عابد اند و همان فرمان برداری امر نمودن عبادت ایشان
است چنانچه ازین معنی قول حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نیز آگاهی می بخشد که سبحان من اطاعه

الهی بعضیانه و سبحان من ذکر الهی بنیانه ربانی
 هر چند که راه بی راهی می یونیم از هر بن موسوی تو راهی دارند
 آنکه عقیده تباهی دارند در آتش کفر و دواهی دارند
 و ازین حقیقت و معرفت نیز واقف باشند که احکام و اوامر
 است که به بندگان و جمیع مخلوقات میرسد و قسم می باشد که یکی را حکم جلی و دیگری را امر خفی می نامند و حکم جلی است
 که توسط ملائکه به انبیاء علی نبینا وعلیهم الصلوٰۃ والسلام و به اولیای کرام و دیگر بندگان عوام و هم بانعام میرسد یعنی
 که بطریق سر و شش از راه الهام قلبی و بآئین وحی درونی می باشد و امر خفی آنست که به بندگان دوران و غافلان
 از توسط انبیاء و قرآن و فرموده مجتهدان و مقتدایان احکام و اوامرو نواهی الهی میرسد پس برای شنوانیدن احکام
 سماوی و هم برای رسانیدن فیض وجودی عالم علوی که از جناب دود و از ذروه علیای واجب الوجود و همه ممکنات
 و تمام مخلوقات عالم سفلی میرسد و سائط و اسبابها لاتعد و لا تحصى بمیان می باشد که بدون آن این همه مخلوقات عالم
 بی پایان لیاقت و قابلیت قبول و اخذ فیوض عالم علوی در نفوس اجساد و خویشی نداشتند و هم شان و کبر رایی
 جناب الهی همان اقتضای نماید که آن قدوس سبحان بدون آن همه و سائط فرشتگان و پرده علویان با هیچ یکی از
 بندگان و حیوانات کلامی الهامی نفرماید چنانچه از ان بی استعدادی و نالافتی ما مخلوقات او سبحان خود در قرآن
 چنین بیان فرموده است ما کان لشران یکلمه العبد الا وحیا او من وراء حجاب ویرسل سولا فیوحی باذنه ما یشاء
 علی حکیم پس ازین بیان چنان معلوم گردید که احکام و فرمان او سبحان که به بندگان و همه مخلوقات میرسد
 ناچار و دو قسم و سائط و حجابات بمیان دارند که یکی را واسطه قریب و دیگری را باعث بعید میدانند و هم یکی اجاب
 عالم علوی و دیگری را پرده عالم سفلی میخوانند و در آنکه واسطه جواهر لطیف می باشد آن حکم جلی می نامند و
 در آنکه واسطه اجساد و کثیف می باشد آن را امر خفی می شناسند و باز تقدیرات الهی را هم بر دو جنس قسمت کرده
 یکی را قضای مبرم و دیگری را قضای معلق انگارند و برین تقدیراتش نیز ایمان و یقین آرند و بدانند که هیچ یکی از
 مخلوقات و بندگان را مجال و طاقت مخالفت و سربازی از حکم جلی و قضای مبرم او نداده اند لیکن باعتبار محال
 و صورت و هم از نسبت حکمت خود او سبحان در بعضی نفوس و اجساد و مخلوقات محال جرأت و قدرت
 مخالفت امر خفی و قضای معلق بخشیده است یعنی که او بدان سبب مخالفت و نافرمانی انبیا و انان خود و همچنان
 خویش که امر خفی الهی توسط آنها برورسیده است کرده است و هم جرأت برگردیدن از قضای معلق در خوشتن یافته است
 نه آنکه امری خلاف حکم جلی حاکم حقیقی خود کرده است و سرطاعت را از قضای مبرم او بدر کشیده است پس کسانی را
 که شمانا فرمان بردار اعتبار کرده اید و آنها را از زمره عابدان آن معبود حقیقی برآورده اید و میگوئید که آنها صریح مخالفت

و نافرمانی امر علانیه و آشکار پروردگار که توسط انبیا و ابرار بدیشان رسیده است کرده اند بهر شخص آنست که آنها بحقیقت
 تابع و فرمان بردار از مرنخی و پنهانی که توسط القای شیطانی و خطرات نفسانی و بایستهای طبعی با آنها رسیده است هستند
 و حقیقت و اسرار این حرف و گفتار را از معامله و کار حضرت آدم مجبور و مختار خواهید دریافت که در ظاهر با حکم جلی چنان
 شده بود که بدان شجره تقرب نه نماید و در خفیه امر مخفی بدان عنوان رفته که بدان کار گراید ذلک تقدیر العزیز حکیم پس هر یک
 ناواقف کار سر آن اسرار را نه دریافته حقیقت کیفیت حکمت و مشیت آن لطیف و حکیم را کما هو حقّه فهمیده است بدان
 سبب بیشتری جاده صراط مستقیم و مرتبه جداعتدال هر یک کمال ذوالجلال اگم کرده و گذاشته براه افراط و تفریط در افتاده
 روش طریق جبر و اختیار برای مذاهب خود اختیار کرده اند پس کسانی که بنندگان و در هر کار فاعل مختار دانسته اند غلط کرده اند
 و کسانی که آدمی را محض بی اختیار لبان جاد و حجار فهمیده اند نیز خطا کرده اند و بدین امر یقین دارند که همه غافلان و بدکاران و
 جمیع منافقان و مشرکان هم مجال و طاقت نافرمانی و قدرت مخالفت حکم جلی الهی ندارند و جرات سربانی کردن از تقدیرات
 قضای مبرم الهی آرند مثلاً چون ملک الموت کسی فرومی آید و آن حکم جلی او سبحانه بدو میسر سازد هیچکس از قبول آن فرمان کردن
 و جان دادن چاره و گزیر ندارد و هم چون بحال کسی آفات و بلیات تقدیرات قضای مبرم او نزول می نماید خواه مانخواه هیچ
 احدی را از جهال و قبولش گزیر نمی نماید پس از سبب آن حکم قبول کردن و از باعث اینهمه ذلت و خواری و این قدر احتیاجات
 و بی اعتباری بر خویش تن گوارانمودن بحقیقت از همه جن و انس عبادت آن معبود حقیقی گذارده می آید و در نفس الامرشان و
 شوکت و بی نیازی و بی پروایی و قدرت و مهیبت آن قادر ذوالجلال بحد کمال پیدا و آشکار میگردد که بنزد عارفان آن
 کلام اوسبحان که وما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون این معنی دارد اگر چه علمای ظاهر معنی آن را بعبادت مجازی فرومی آرند
 و صوفیان بجای حرف ليعبدون لفظ ليعرفون گفته بوجب یافت خود توجیهات کرده اند لیکن باضافه آورده غور فکر
 خود را بهم کار فرمایید که کجا آنهمه تاویلات و تقریرات خشک و بار دانه را بر حال همه جن و انس است و صادق می آید رباعی

ای کاشش زاهدان ز قناری تو	وی نارزش عاصیان بغفاری تو	در پرده از انیم که رسواست ما
دستی زده در دهن ستاری تو	و هم این سر و معرفت را در یابید که ظهور و وجود همه اشیا و تمام مخلوقات از آثار	

و مقتضیات اسماء الهی است و اسما و جنس اند بعضی جلالی و اکثری جمالی پس هر که در تحت و تصرف اسمی درآمد آن اسم که
 رب است بموجب مقتضای جناب خویش بدان مروب خود معامله و کار و بار میفرماید یعنی که اگر کسی خیار و قمار است
 بحالش تجلی جباری و قهاری می نماید و اگر رحیم و کریم است بر و تجلی رحیمی و کریمی میفرماید پس هر که تابع و فرمانبردار وادی است
 البته گاهی بگمراهی نمی در آید و آنکه سحر و جادوی در آمده بهدایت میگرداند اینست حقیقت حال طمعان و باغیان که

ازین سبب بطاعت می آیند و بدان راه بنا فرمائی میگردانند و خفت کم نمیکم کافر و منکم مومن و الله بالتقون بصیر پس همه
 اخیار و فجار تابع و فرمان بردار و عابد رب خود باشند و در آخر کار جناب باب الارباب که عبارت از مرتبه جامع جمیع صفات
 بحکمتی و عدالتی که میدانند معامله همه اینها میفرماید فانت حکم میهم یوم القیامه فیما کانوا فیه مختلفون لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون فمرو

در یا بوجود خویش موعبه دارد	خس پسندارد که این کناشش باوست
-----------------------------	-------------------------------

تحقیق آنکه در آخر کار در حق کفار حکم گذارید و خواهند نمود و آن کریم از غایت کرم خویش
 در ذراتهای آنها استعدادمند عطا خواهد فرمود و بیان معنی حدیث شریف که سبقت حتمی غضبی

ای بخیران خرم و شادان باشید که اسمای جالی بیشتر از اسمای جلالی اند پس البته آثار آنها بیشتر از مقتضیات آنها خواهد بود
 و این است معنی سبقت حتمی غضبی و دیگر نکته عجیب و معرفت غریب بشنودید که در آخر کار آنها نیکه در تحت تصرف اسمای جلالی
 و قهری در آمده اند و آدمی که مناسبت بآن مرتبه پیدا نکرده او را شناخته اند تمام و مغذب خواهند بود و چون بعد مدت مدید که
 حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند جناب باب خویش مناسبتی حاصل کرده ایمانی فیه یقین با و پیدا خواهند نمود و بالکل
 از مرادات و خواهشهای حیوانی و نفسانی و شیطانی خود برآمده بار آمده و خواستش مطلوب خالق راضی و خورند گردید
 بخوشی تمام خواهند سرود و بیت | هجری که بود مراد محبوب | از وصل هزار بار خوشتر | در آن وقت انکار و گمان

آنها با قرار و یقین مبدل خواهد گردید و نافع و مضار و جبار و قهار همان یکذات را خواهند فهمید و مشرف بایمان خواهند گردید
 و از برکت این اقرار انس و محبت بجناب رب خویش پیدا خواهند کرد و حال آنها بعینه مانا بحال محبان مهجور خواهد بود که هر خود
 را از قوت خیال عین وصال میدانند و بحسبان و گمان خویش خود را و اصل می فهمند و تجلی یک اسم جلالی که آنهم در برده
 آیات قهریه خواهد بود و تجلی مرتبه رب الارباب خواهند فهمید و آنهمه عذاب و دوری و الم مهجوری بر آنها گوارا خواهد گردید و کیفیت
 حال شان بسان اهل حله خواهد بود که در حین خاریدن و خراشیدن رنج و راحت توأم حال می باشد و عذاب از
 عذب خواهند فهمید و در ذلت عزت و در رنج راحت خواهند دید و از خلاوت محبت و قوت مودت در آب ناگوارای
 حیمم فزّه مخنی می و آتش خواهند چشید و آن را نیز بر کیفیت خواهند دریافت غرض که برنگ صاحب حالان وحدت
 وجود در مذاق شان همه ناگوارا گوارا و همه مطایر و ماسوا عین ظاهر و خدا خواهد نمود و این حالت در آن وقت حال و مال
 آنها خواهد بود بلکه در آن زمان زبان طعن و تشنیع بحال بهشتیان باین بیان خواهند کشود که باری شما در حنت خویش
 غیر موافق نفس چه خواهید دید و سوای کام گلو چه خواهید چشید که در حق مکان پراز مزه م و زبان شما و اوست که فیما

ماشتی النفس و لا یعین هم اینچنین خبرست که کم فیها فاکته کثیره منهنما تا کلون رباعی			ای که کش خیال نعمت در گشت		
معز و تو همی حقیقت در گشت		خدی که بگوهر و زار آری		مجموعه حرص و تنگدستی در گشت	
یا محرم اسرارالم باید بود		اینها شرف سلسله آدم نیست		گاهی دور از بهشت هم باید بود	
که این کرده رعایای بهشت است		پس بحقیقت عاشقان جانگداز و زندان پاکباز ما ایم که از مراد خویش آمده برضای دوست			
رضی و برخاک آستانش سر نهاده ایم و خواری و دل آزارش اسراییه سرور و غرور خویش میدانیم و میخوانیم بیت					
اگر بستم بود زلف تو سودای تو بس			اگر بستم بود زلف تو سودای تو بس		
گوشه نچشید خریبان تو نبود		چشم نچرخود جز نشان تو نبود		سرتاپایم بهر کجا سود جبین	
چون وادیدم جز آستان تو نبود		و خواهند گفت که طالبان صفات بزنگ گمشده چشم تمنای کام خود میدورند و صلمان ذات سرایای خود را بسان پروانه میپوشند			
کمال عاشقی پروانه دارد		که غیر از سوختن پروانه دارد		رابع	
یعنی جلا تقرب معالیه نیست		وصف جنت شنیده عبرت گیر		هر جازرو گوهریست جز دنیا نیست	
غرض که بهشتیان اطالب صفات و خود را عاشق ذات خواهند فهمید و این حالت در آخر ایشان را بهم خواهد رسید و تحقیق این معنی آنست که هر اسمی از اسمای الهی تشخص خویش ذاتی دارد و هم صفات و افعال او را میباشند و این اسمها حسنه که لا تعد ولا تحصى اند از باب جمیع مخلوقات اند و هر شخصی بمسئله مناسبت دارد پس هر یک اسم در اول مرتبه بحال مربوط خویش تحلیلی مفید نماید و بعد از آن تحلیلی صفتی میگراید و آخر کار تحلیلی ذاتی خود شرف می نماید و درین وقت آن کس بذات رب خویش میرسد و برعم خود این مرتبه ذات رب خود را ذات بیچون حقیقی و رب لا رباب تصور کرده خویش را اصل ذات میداند و بهشتیان را که بر مرتبه جامع و رب لا رباب سیده اند و امانده در مرتبه صفات می انگارد و کم کسی از سالکان ازین دقیقه واقف میباشند پس بین گمان آن جنمیان خود را اصل ذات میداند و بهشتیان را اگر قفا صفات میخوانند					
خوبان که بهار عالم اظهار اند		هر چند چنین و چکل و تاتار اند		از حسن فزنگ این قدم شد معلوم	
کاین و در خیال بهشت دیگر دارند رباعی		بر بسته بدقت قلم مایه بهشت		تایخ فرشته بر دل حور نوشت	
در هر بد و نیک جلوه گریست وجود		از فیض تنی نیست چیز یا و چه رشت		و هم با خبر باشید که در مرتبه الهیات اوم	
مخلوقات رب مریوب و عابد و معبود و طالب مطلوب و عاشق و معشوق لا تعد ولا تحصى اند مثلاً بلبل در مرتبه مخلوقات طالب گل و ماهی جوای آب و پروانه و الیه شمع است معشوق کی خوشتر و خوشبو و خوشنویس است که هر دم به عاشق خویش بخنده روی پیش می آید و مطلوب دیگری تقسمی است که در خلقت خویش نیست و در طبیعت خود رقت دارد که هر وقت میل					

در جان بجانب محب می نماید و محبوب کسی سرکشی و گرم خونی طبیعت حبلیت دارد که غیر از خشن و کد خن عاشق کدی نمیداند

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است فرد
بود پروانه را دلسوزی شمع آفت هستی	باو هر کس که گردد دوست با خود دشمنی دارد

همچنین در مقام الهیات رب یکی بادی و رب دوم مصل و رب سوم رحیم و رب چهارم قهار میباشد پس همه مربوطان و عابدان و طالبان و عاشقان را بقسمت و نصیب خویش راضی گردیده باین ابیات ترنمی باید نمود و شنوی

اگر آب و آتش کنی جای ما	منانکم غیر ازین وای ما	سمند صفت در میانش روم	چو ماهی ز شادی بر سودوم
و گرد هوا سردی همچو طیر	بهر دشت و کوهی نمایم سیر	و اگر جای سازی مرا در زمین	بخوایم ته خانه وارا درین
و گرد بر فرازی مرا بر فلک	درآیم با نجا بهان ملک	بهر جا که خواهی همانجا بدار	بزیرو به بالا نداریم کار
چو از خواست نفس خور دل کشیم	بهر جا که داری همانجا خوشیم	پس شما ای جماعه وحشیان و آهوان و گوزن و گوراول	

حاصله و استعداد و طاقت زور خود را بیا زما سید بعد از آن در خویش محبوب طلب نماید و اوصاف و اخلاقیات را تحقیق نمود و بجانب او گراید تا از و جام مراد به پیامد و اگر نام محبوبی که نه در خور حوصله و استعداد شماست شنیده اشتغال بیا و اومی نماید هرگز بدو نمیرسد که طاقت وصل ندارد و از سببیل درونی که غالب بر غلبت برونی باشد حقیقت استعداد خویش را دریابید که مقررست فردا هر یکی را بهر یاری ساختند میل او را در دوش انداختند پس در حق هر کس نسب و

اولی آنست که لائق حوصله و استعداد خویش مطلوب و مقصود وجود و راه محال طلبی نه پوید یعنی اگر طالب تجلیات صفات باسمای جالی اشتغال نماید و اگر جوای مرتبه ذاتی و تجلی جلالی است باسمای جلالی و اسم ذات که جامع جمیع صفات است تذکر نماید بداند که در محبوبان که مراد از مرتبه اسمای حسنی است در بعضی صفت جمال و در بعضی صفت جلال غالب می باشد هر چند که جمیع محبوبان الهی بجمع جمیع کمال اند لیکن باعتبار غلبه صفتی و کمالی هر یکی مسمی بامی گردیده است و آنکه جامع جمال و جلال و بجمع جمیع کمال احد اعتبار است اسم رب الارباب است که مرتبه جامع جمیع صفات است این مرتبه رب محمد و محمدیان است علیه الصلوٰه و السلام پس مربی ایشان چون رب الارباب است که بجمع جمیع صفات است ازین سبب دارد دنیا بر محبان خویش دار و گیر شدیدی نماید و به تجلی جلالی هم معامله میفرماید و در منزل آخرت فقط به تجلی جالی با دلریشان خوش پیش می آید که مقررست فی الدنيا شد الباء علی الانبیاء ثم الاشل فالاشل و مرئی کافران بخلاف رب مومنان معامله مینماید یعنی که در دنیا بحال شان به تجلی جالی میگراید و در آخرت به تجلی جلالی می درآید چنانچه خبر صادق ازین سر خبر داده است که فی الدنيا یجن المؤمن و یجنه الکافر این معارف بلند و نکته های ارجمند همه حیوانات گوش خود را بلند نمود

گفتند که ای آمو ازین بیان چنان مفهوم گردید که در آخرت همه کافران مسلمان خواهند گردید و مناسبتی و محبتی و ایمانی
 و اقراری با جناب پیدا خواهند نمود آمو گفت همچنین است که شما فهمیداید بلکه چه جای کافران و مشرکان که در ان زمان
 فرقه و هر یه نیز که از همه شدید الکفر است بشرف دین و یقین خواهد رسید که تاثیر آن روز همین است چرا که مالک یوم الدین
 آن روز را یوم دین میخوانند و هم در کرمیه دیگر ازین کار چنین اظهار میفرماید که ان کل من فی السموات والارض الا آتے
الرحمن عبد یعنی نیست هر که در آسمانها و زمین است مگر که آئیده است در قیامت بسوی خدا در حالتی که بنده باشد پس
بیچکس در ان مکان بی یقین و بی ایمان نمی ماند بلکه خود شیطان نیز در ان زمان برب خود که اسم مفضل است خواهد رسید
چنانچه آن ب در حق آن مروب میفرماید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین یعنی بدستی که لعنت من که دوری از جناب من است

تا روز دین بر تو خواهد بود غل	مکاندگر نسیم عفو و امان	رو چون ابراز جاکوه عصیان	اگر لعنت تو را روز دین است
بامزش بچ و امید شیطان	ز چاک سینه پر خون عاصی	گریان را بود گل در گریان	لیکن ایمان و اقرار آن وقت

در حق آنها فائده معتد به نخواهد بخشید یعنی که از دوزخ بر آورده بجهنم نخواهد رسانید بی پره آشوا نوار قهریه اصل مسمی هم به پیش
 ویدهای آن کور باطنان متجسس نخواهد گردید آن اسلام است که بدین دولت میرساند و ایمان است که قبل از موت و پیش از
 حالت غرغره و باس حاصل می آید اگر چه اندک عمل اسلام که عبارت از حرکت لسانی است با خلاص نموده باشد و بدن این
 ایمان اسلام که اقرار باللسان تصدیق بالقلب باشد محال است که کنشی الاسلام رسد و تجلی الی و تنزیلی بس خویش مشرف گردد

تحقیق آنکه در پادش کفر و عصیان چند له معدودین جهان عذاب نامحدود و آن جهان چر باشد

باز جانوران گفتند که ای آمو ای شاطر میدان هوادرین امر حیرتیم که آن کریم رحیم که عادل است چرا بجزای
 کفر چند ساله معدود و محصور کافران اعذاب مخلد و تغذیه نامحدود فرماید آمو گفت عدل حقیقی همین اقتضای نماید که
 بآنها همین معامله فرماید هر چند که آن کافر نعمتان در دار دنیا بی مدار عمرنا پایا ریش از هفتاد و هشتاد سال یا صد و
 چند سال نیافته باشند لیکن چون نیست و غم آنها آن بود که اگر هزاران هزار سال زنده مانیم بهمین کیش کفری آئین
 شرکے بسر بریم پس اینهمه عذابهای لامنتها از روی غم و نیتهای ایشان است که انما الاعمال بالنیات و هم در تحقیق
 این بیان بدل این هیچچنان چنان الهام فرموده اند که باعث دوام تنعیم و تغذیه بهشتیان و دوزخیان آنست
 که آنها را ثواب عذاب از سبب ایمان و کفرشان خواهد بود و چون نسبت وضافت ایمان و کفر آنها بجناب و سبحانه
 که ازلی و ابدیست می پیوند و بدان سبب ارواح آنها که هر چند ازلی نیست فاما ابدی هست بدان مناسبت و مناسبت
 که بجناب آن قدیم ازلی حاصل کرده است دائم در تنعیم و تغذیه می باشد و الحق که نتیجه و پاداش ایمان و کفرشان

همچنان جزا و نر می باید و سزای دیگر بشنود که چون آن مشرکان در دوار دنیا بر این سما و بالای این غیر آن همه کفر و شرک بعمل آورده اند پس شرک اجزا و آثار آن آبای علوی این امهات سفلی خود آن نابرخورداران تادمت عمر مریدان خویش مغرب و متالم باشند چنانچه آن حکیم عادل ازین مدت عذاب ایشان اشاره می نماید چنانکه میفرماید است السموات والارض
 هر چند بعضی علمای ظاهر تاویل این کریمه بدوام و خلود کرده اند لیکن این نکته را نه فهمیده اند که ازین توجیه ایشان قدیم راضی
 و سماوات ثابت میشود و اینها از اعتقادات خود بر می آیند و بذهب حکیم در می آیند که آنها افلاک و اراضی را قدیم و لازیل
 میدانند که یافت آن مجوسان عقیده عقل حاکم این امرست چرا که این آبای علوی و امهات سفلی خود را سابق از خود دیده اند
 و هم احوال بی خللی آنها از پیشینان خویش شنیده اند فاما ازین سرواقت نیستند که اگر چه خلقت اینها از مدت بسیارست
 لیکن باز در حجت قدیم ازلی و ابدی چه مقدار است پس تاویل این کریمه که فاما الذین شقوا فی النار لهم فیها زفر و شریق
 خالدین فیها مادامت السموات والارض الا ما اشار ربک ان ربک فعال لما یرید است که اشتقیا در دوزخ و نار محسند
 مانند زفر و شریق زنند تادمت سماوات والارض و بعد از گذشت آن قدرت که حساب آن را سریع الحسابین نیکو
 دانند و بحساب محاسبان بی حساب می نماید و عاقلان تعقل آن را نامعقول میدانند آن گرفتاران جس موبد از قدرت
 کامله الهی طاقت و استعداد برداشت آن عذاب خواهند داد و آن بلار بر جسد آنها گوارا گردانیده خوگر آن خواهند ساخت
 چنانچه در خبرست که بعد گذشت مدتی بر دوزخیان حالی می آید که اگر ایشان را تکلیف بر آمدن از آنجا نمایند تسبیل
 نخواهند کرد و هم در خبرست که بر دوزخ زمانی می آید که در سبزه میروید که بهش حیر می باشد

هرگاه میخیزد از جانبیاد شیون می کند

زنجیر در زندان غم کرد دست باد یوانه خو

و نیز در خبر وارد شده است که یک زندان دوزخی برابر کوه احد خواهد بود پس از همین اشاره باید فهمید که تمام جندیش
 آنها چه مقدار خواهد افزود و هم از کریمه کلمات فصاحت جلوه و هم بدینهم جلوه و غیرها مفهوم میگردد که اول آن منتقم حقیقه و عادل
 بی بدل بدل استعدا و قلب بهیت انسان ناتوان می نماید بعد از آن همان قدر بلا و عذاب حواله باو میفرماید و دیگر
 حرف عجیب و خبر غریب تر بشنود که هر چند بعضی آن قدرت مدید در عذاب جسدی آنها خفته خواهد بود و در تن آنها
 استعداد سمند خواهند بخشید لیکن شروع در آلام روحی خواهند نمود یعنی آنهمه عذابها و المها را مبدل بر دوزخی شوند
 بجوری که سخت تر و شدید تر از است خواهند ساخت که لک العذاب لعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یسلون بمیت

دوزخ پی عقوبت ماکافران کم است

آری آتش آب حیوان است شمع مرده فرو

سوختش تازه از او میکند افسرده را

فراق دوست نه آن مسکینه بتوان گفت

شنیده ام سخن خوش که پیر کفایت

مارا اگر آتش حیران نسزد و نهد غزل

حدیث روز قیامت که گفت و عظمی	کتابی است که از روزگار بجز آن گفت	من مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدو تو خورده ترک در آن گفت	پس آلا باد این مجبوران درین سوز و ساز و این عجز و نیاز خواهند بود و نیمه	
در فراق را بر خود گوار خواهند نمود و بزرگ کوه از نیمه بار غم و اندوه بستوه نیامده پای بجای خود خواهند بود		
عشاق اگر چه در سر پیا باشند	مستان حق اند	و در محو جهان زشت و زیبا باشند
زاهد تو نشاط و الم خلد و حسیم	بر ما مفروش	مشتد ار که بی دلان بهر جا باشند
<p>هر چند که حطب نار جهنم سنگ آدم خواهد بود چنانچه اوسبحانه خبر داده است و قوم با الناس الحجاره فاما حجاره هم از شدت آن ناره پاره پاره میگردد این مشت خاک و پاره دل بنی آدم است که بزرگ بوکیمیا گردین نار جلال با کمال سالم مانده از جای خود نمیرود و از هم نمی گسلد و پاره پاره نمیکرد و بلکه از خالص خویش برآمده بختگی می در آید آری چرا شکند و چه قسم آتش برو کار کند که آن حکیم مطلق و آن کمیا ساز بس وجود و حیثیتش را از طین لازم اختیار کرده بید قدرت خویش بوتره برای گذار ز قلب انسانی تخلیق فرموده است چنانچه بسیار سیم قلب و بر غش حقیقت آدمی را درین بوتره گلی یعنی جسم خاکی در آورده گذار و تاب داده صاف و پاک گردانیده زیورهای آرایش و زینت برای حور و قصور حبت خویش ساخته است</p>		
ای آنکه خاک را بنظیر کمیا کنی	آیا بود که گوشه چشم به کنی	
<p>بدانند که مراد از نیمه تطویل کلام و حاصل این مرام آنست که تا کلام ساده ولی رقیق لقلبی آن جبار و قهار مرطالم و تمکار خیال نکند و آنهمه ناز و عتاب و اچیزی دیگر نام نهند که هر چند آن جناب که محبوب حقیقی است بقضای کبریا بی نیازی بلکه عین منتقمی و عادلی بجال عالمی بیرحمی و قهاری فرموده است لیکن بیوفائی و بگیری نموده است و همین عین مراد عاشقان صادق است که گفته اند ع بی رحم باش جان من بیوفامباش و مصداق این باوفائی و غیب پر و بنده نوازی و عاشق گدازی آن خبر مخبر صادق است صلی الله علیه و سلم که هر چند در دوزخ همه کفار و فجار بدر کردار خواهند انداخت و از تمام خزائن جواهر و متاع و اشجار و حجار دنیا بی مار ملو خواهند ساخت فاما <u>معدنه سوزنده</u> گدازنده اش آنهمه را یک لقمه نموده بسؤال اهل من مزید خواهد پرداخت چنانچه کلام برحق از آن خبر رسید هر یوم نقول <u>بجنتهم بالانثلاث</u> و نقول اهل من مزید پس در آن حال آن جبار قهار با وجود آن بی نیازی و بی پروائی و کمال کبریا بی نگاه کرم بجای آن سوزنده گدازنده بی شرم فرموده ساق خود را در میانش در آورده بزرگ شمع شب افروز برفق آن پروانه های جانسوز بپا گردانیده مجلس بی نور و شب و بجز آن جماعه را نیز بر نور و سرباط ملو خواهد گردانید غزل</p>		
دل عاشق به بزم او به از پروانه می سوزد	به پیشش همچو شمع استاده استادانه می سوزد	

نیاز و نیاز فانس خیال اینجا تا شاکن پرس ای غل دل شرح سوز و حیرت و عرفی گدازد جلوه حسنش عبث آینه و لها	درون بزم شمع ست برون پروانه می شود بگوشت پنبه هم گرم است زین افسانه می شود گمرازی نیازی خانه بیگانه می سوزد غزل
---	---

هر که در کراش من باشد هر چه گوید در آن سخن باشد هر که دیدست و می یوسف ما نگمش بوی سیر من باشد جان بتن گوشتش استان را آهوا با ده گریه خون باشد	سودش از بن همار سر بدم می نشیند بر روز پروانه غرض که در آن وقت آن معده سوزان دیکت جان مبتلا در آمده	صد شکر و قارضا به بیدار داد دلدار مرا فراموشی یاد ندارد هر چند غم روز از دست افشان بود دل سوخت سوخت با بود
--	---	---

غزل چو در چشمکین نازش فرو بنشاند آتش را هر از دوزخ براس خود عبادت گدازد نمی یابد دل بر یکسایه های سمندر سخت می لرزد	بخاکسترگاه گرم او غلط اندیش را سزاوار پرستش گمرازی رسید اندیش را نیم سرد محسوس می هر کجا لرزاند آتش را
---	--

لیکن آگاه باشید که این معامله و کار و بار بعضی آن مدت بسیار است که سابق تفصیل حقیقتش گذارش کرده شد

شنیده ام که برین طارم ز راند و دست نیستی قادر مگو ترک وفادار نیست صیقل تیغ تو از دل می برد امرو ز رنگ کاکل از هر جاسری بر کرده خلقی گشته جمع راست کن خود را تو آهو گر نمیرنجی کجی این شیوه اش ز شمع خوش آمد که هیچکس آن روز که آتش محبت افروخت از جانب دوست بود این سوز و گداز	نقطه که عاقبت کار جمله محموست غزل در جهان دشوار تر از بی وفائی کار نیست در صف عاشق گشتن یک تیغ بی نگار نیست پیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست پروانه رانه سوخت مگر در حضور خویش رباعی عاشق روش سوز معشوق آموخت تا در گرفت شمع پروانه سوخت
---	--

بیان تاویلات بعضی آیات متشابهات

با خبر باشید و بگوشتش می شنوید که در آیات و اخبارات اطلاعات حروف و میساق و معین جا و طرف چون
همین و بسیار بجانب آن بی چون بسیار وارد شده است زنه از این تعبیرات و تشابهات در ورطه تشبیه افتید و آنجناب

بیچون چون تصور کنید و مانند جماعه محبسه بعقل قائل جسم نشوید بلکه ازین امی نادان و حیوان بی زبان این قدر بشنوید که
 تاویل کریمه الرحمن علی العرش استوئی آنست که جمیع عوالم چه عالم امر و چه عالم خلق و چه لطیف و چه کثیف چه دنیا
 و چه عقبی و چه ناسوت و چه ملکوت و چه بهشت و چه دوزخ و همه مخلوقات که آن را هزاره هزار عالم میگویند در تحت
 عرش عظیم آن ملک حکیم اند و جمیع دوائر امکان تا بد و تمامی می پذیرد و او است که محد و جهات است و فوق او مرتبه
 و جوب و وجود حقیقی و جناب و دوست پس اول فیض و جودی بعرض میرسد که در تحت مرتبه حضرت وجود است
 و او است که برزخ و واسطه است در میان عالم امکان و مرتبه و جوب پس مبرهن گشت معنی ثم استوئی علی العرش
 و تاویل مقام یمن و یسار و اطلاق یدین آنست که این اعتبارات مراد از مرتبه تشریه و تشبیه مقام هدایت و صلوات
 و تجلی جمالی و جلالی است که اسما و صفات باهم دیگر مقابله و مغایرت نیز دارند هر چند که باهم دیگر لایعین و لا غیر اند
 غرض که ذروه عکلیای جناب حضرت وجود را مراتب درجات است مرتبه ایست فوق مرتبه دیگر و پایه ایست دون پایه
 آخر پس در آخر کار و بعد گذشت آنهم مدت بسیار و انهمه عذاب نار کار و بار آن کفار و آن مجوران بمقتدار بران قرار
 و مدار خواهد یافت که ایشان را نیز نصیب از پایان تر مرتبه حضرت وجود خواهد بود که تعبیر ازان برای فهمانیدن این محبوبان
 زندان تشبیه استعاره بساق زیبای نماید که در مرتبه وجود پایان تر از او مرتبه بنظر نمی آید و نیز بشنوید که وجه مراد از مرتبه
 اعلای درجه حضرت وجود است که دران ظهور تجلیات بسیار صفات حقیقیه است مثل سمع و بصر و کلام و غیره که تعلق
 بحال کمال دارد پس برگزیدگان مقربین اند که ازین مرتبه اعلای حضرت وجود خطی و بهره با حسن و جوه بر می دارند که
 وجه یومئذ ناضرة الی ربها ناطرة و آن گروه حضرت انبیا و کل تابعان ایشانند که در حق آنها و دوست ایشان شوق و اشتیاق
 اولئک المقربون و صحابته یمن جماعه مومنین و صلحا و ابرار و اخیار اند که با نعمات و بخششهای بی فایز گردیده نصیب و
 قسمت خویش خورند و از صحاب شمال شرکان و منافقان بد خصال اند که تحت و تصرف بیغصب و قهر درآمده اند
 صدمه و طیانچه آن از یاد افتاده پس السافلین سیده اند و ازان دست ردانیمه رنج و الم و خواری دیده اند چنانچه
 از حال این هر سه گروه مذکور کلام خیر خبر میدهد که کنتم از واجباته فاصحاب المیمنه و اصحاب المیمنه و اصحاب المیمنه
 اصحاب المیمنه و السابقون السابقون اما ان کان من المقربین ففرح و رجاء و خیر و نعيم اما ان
 کان من اصحاب الیمین فسلام لک من اصحاب الیمین اما ان کان من الکذبین الضالین فنزل من جیم و تصلیه جیم
 ان هذا الحق البقین و هر کی را بهر جا که ساختند میل آنجا در دشمنی انداختند

دوست بوس دوست عاشق گزنی آید بست

پای در راه طلب نه دولت پا بوس اس

از کلخ سلطنت سیراگز شد بلند | این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد | پس حاصل کلام آنکه آن جماعه مجوران

بی آرام و محرومان کام رسیدن بهین پایه آخر حضرت وجود را علی مرتبه قصی رتبه اقدام خویش خواهند نمود و آنهمه ناز و عذاب را عین ناز و عتاب آن موجود حقیقی و محبوب حقیقی خواهند دید و تسلی بدل خود ازین چنین سخنان خواهند بخشید رباعی

از درد با تفاق داریم مره | و ز محنت اشتیاق داریم مره | و دیدار نصیب هر که باشد گویش | ما از الم فراق داریم مره

و هم در آن وقت و حال آن مجربان خراب احوال باین چنین قال شیون خواهند کشید غزل

زور و دواغ شبستان ما منور کن	دماغ و مجلس زندانیاں معطر کن
از ان شمائل الطاف دخی خوش که ترست	سیان بزم حرفیان چو شمع سحر کن
حجاب دیده اوراک شد خیال جمال	بیاد خیمه خورشید را منور کن
چو سرکشان جهان هم ز عشق تو گرم اند	نگاه تند بهر شعله و آتشگر کن
بگو نجازن جنت که خاک این مجلس	بتخته بر سو فردوس و عود مجرب کن
فضول نفس حکایت ز شیر و شکر کرد	تو کار خود مدد از دست می بسا عسر کن
گفت ز اهل شکم که عشق را بگذا	پایه بهش گو دماغ را ترک کن
بنقد بوسه لعلت چو حد من نبود	به نسیه بخشش آن بر خیال مضمر کن

و بهشتی این حال و مال بگ صاحب حالن قص و سماع در آمده بر اشک آن تجلی نور ظهور باین ادبصدا در آمده سر و خواهند غزل

در خراباست مغان نور خدایم بسیم	این عجب بین که چه نورست و کجایم بسیم
خواهم از لعل تبار نافه کشائے بکنم	فکر و درست همانا که خطایم بسیم
جلوه بر من کن ای راضی روض ضوان	خانه من سینه و من خانه خدایم بسیم
سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب	اینهمه مرتبه از لطف خدایم بسیم
هر دم از روی تو نقش زدم راه خیال	با که گویم که درین پرده چه سامی بسیم

و در آخر کار چون آن سوختگان نار و محرمان دیدار از سعادت پای بس آن بیچون نگار مشرف خواهند گردید چنانچه اوس بجان از ان وقت و حال یاد می ماند جایکه میفرماید یوم یکتف عن سابق ویدعون الی السجود آن هنگام این خواهند کشید غزل

ز باد کفست زلف و دو تاب میخوام	ز باد لعل لب جانفراست میخوام	نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر
بجاک پات که از خاک پات میخوام	جباران و بیار از بشت ازین مارا	غلام و بنده چو کردی جنات میخوام

و بهین قدر دولت وصل رهنی و خورند گردیده خود را فراموش کرده خوشی تن را غرق آن محیط که واسطه محیط بالکافران
 و دوست فمیده زبان به بیان پر خارا نموده گرفتاری و آزار را بحال خود رحمت بسیار دست زبانه بکام و دم در خود
 خواهند کشید آری **میت** غرق وصال اگر از آسب چشم نیست | آدام بر نیاید سبب خبر ندارد
 و یقین بدانید که هر که در تحت و تصرف آبی در آید محال است که از غلبه و قهرمان آن بر آید یعنی هرگز مومنان در تحت و
 تصرف اسمای جلای نمی در آیند و کافران از آن نمی بر آیند و آنکه در حق عصا مومنان عذاب موعود است تا بد
 و تفریر است که از کمال لطفت و مهربانی همان اسما که رب آنها اند و جامع خداوند تجلی جمالی و جلای مریوبان خود را او
 میفرماید و بی زبان را بر می در آرنده آنکه بحال ایشان غضب میفرماید و بفرمانند **کافران** | کافران چه ستمه نبودیم عذاب
 که پرستنده آشکده خوی توانا | **آیت حقیقت** حال مومنان و عاصیان و کافران و منکران که بقدر حوصله و فهم شما بیان
 کرده آمد پس ایند که آن قادر مختار هر که میخواند بجهت میسر سازد و هر که میخواند بجهنم می در آرد چنانچه خود ازین معنی بیان میفرماید
 که ولو شار الله بحلیم الله واحدة ولكن يضل من يشاء في رحمة و الظلمون ما لهم من شيء ولا نصير سبحان الله اگر چه گوی
 با علی علین رسید و جماعه بطل السافلین و ویرد لیکن یحیی و یرحم جاز خداوند گردیده است الله اکبر زهی معیت که معکم
 حیث ما کنتم و خل جلاله که واسطه محیط بالکافران و سبحان الله زهی جامعیت که انانی ربک لمنتهی و انه هو صمک و اعلی
 و انه هو مات و حی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر و الله اکبر | **من چه گویم یک گم هشار نیست**
 سر آن یارے که اورا یار نیست | **فاما چه کنیم که او مار چنین اخباری نماید و خواه نا خواه از خواب غفلت بیدار میفرماید**
 که و هوکم اینما کنتم و الله باق و ملک السموات و الارض و الی الله ترجع الامور **رباعی**
 گر عبرت کاره نامیگر | دل سیده هر طرف چرامیگر | **هنگامه مذنب نفس سیر کنید** | کاین سلسله منتهی کیامیگر
 پس همان بهتر که همه وقت هر جا با نفس در تن داریم چون فی از و گویم صنف | **گر چه تا حسیم و خالی چون نسیم**
 هم خود آخر از دش خالی نسیم | و همان خوشتر که آن لطیف بی چون بی رنگ نایاب همه جا جویم رباعی
 اسرار جهان چنانچه در دقرباست | گفتن نتوان که آن وبال سراسر است | **چون نیست درین مردم نادان الهی**
 نتوان گفتن بهر آنچه در خاطر است | رباعی نسیم و زمانه شفته بنا | **با آنکه ز صد گهر یک سفته بماند**
 افسوس که صد هزار سغه دقیق | از بخردی خلق ناگفته بماند رباعی | **آهولب ازین یاد سخن نام به بند**
 دروازه حسن بنیخ عام به بند | امواج نفس سکندت طوفانی | **کشتی زبان بساطل کام به بند رباعی**
 دوزخ گویم تخوف عام ستاین | جنت جویم تملق کام ستاین | **بی خوف و رجائده خود ساخت مرا**

سبحان الله چه لطیف و اکرام است این نه با او توان گفت خود را نه نه او چه فیض و نوال است الله اکبر سمندگران پای شایان را نه این پر و بال است الله اکبر بود بقی و امتداد زماشش همه خط و خال است الله اکبر رقمهای دیباچه آفرینش جهان یک نهال است الله اکبر بتقدیر او باز کون و مکان را از و اعتدال است الله اکبر چه گویم که ذات و صفاتش مقدس بخور و جبال است الله اکبر سخن می تراشتم ذات و صفاتش چه بی انفعال است الله اکبر من و حرف توحید گفتن بهمانا چه سحر حلال است الله اکبر سخن کرد آه و برین خستم کافر	قصیده حسن و جمال است الله اکبر چه تحب و وصال است الله اکبر کنم قطع راه حقیقت و بس کن نه این احتمال است الله اکبر ازل در باط حرم دواش نه این ماه و سال است الله اکبر ز دیوان ابداع اولوح گردون بر ابداع دال است الله اکبر در اجسام علوی و اجسام سفلی ز هم اخلال است الله اکبر کرا دیده تا بگر و جلوه او ز قیل و مقال است الله اکبر درین ره بدینال معنی دویم ندانم چه حال است الله اکبر خس مستقیم سوخت این طبع سوزان بمغز اختلال است الله اکبر چو بر حاجت ما محیط است علمش بمبد و مال است الله اکبر	چه عز و جلال است الله اکبر ز افضال او نیست یک ذره خالی بر عفت علم عقال است الله اکبر همای فلک سیر اشرافیان را بصفت نعال است الله اکبر بر خساره و حدش نقش کثرت چه و الا مثال است الله اکبر ز بستان ایجاد او سبز خرم از و اتصال است الله اکبر مزاج بشر از ترکیب هستی نه این اعتزال است الله اکبر درین راه خونخوار منزل بنزل چه وحشی غزال است الله اکبر ز جنبش نمی ماندم باز خامه چه برق اشتعال است الله اکبر حرام است بر من سخن بیش را ندن چه جای سوال است الله اکبر پس ای جانوران حالا مناسب
---	--	--

شما بیچارگان چاره خوار آنست که باین جماعه حیوانات آدمی که پیوندید و سخنهای پراکنکار شبهه دار ایشان را
در دل خود جاندهید و به بحث کلام بایشان پیش نیایید که طاقت مجادله و زبان مکالمه آنها ندارند طبیعت

آن کس که بقرآن و خبر زور سر

انست جوابش که جوابش نه

بیان کردیم و آوخی بکلی الی النحل و تحقیق آنکه احکام و فرمانهای الهی که بر ارض و سما و دیگر چیزها

نزول میفرماید آن امر چه قسم در درک آن مخلوقات بهوش و ن توسط چشم و گوش می آید

چنین گویند که باز آن آیه گفت که ای جانوران بر حال شما حیوانات نا حق شناس و هم بر قال آن گروه ناس چه تعجب کنم که من نیز پیش از رسیدن بخدمت حضرت انسان همین حال و قال چنین جمل نکال داشتم و چون امثال این آیات میدیدم که اَوْحٰی رَبِّکَ الِی الْخَلْقِ وَ اَوْحٰی فِی کُلِّ سَمَاءٍ اَمْرًا و هم چون اخبارات کار و بار فرمان برداری جمادات و اشجار و اراضی و بحاری شنیدم حیران و سرگردان بهر دشت و درمی دویدم لیکن سر رشته کاری بدستم نمی افتاد و عقده آن اسرار از سینه ام نمیکشاد آخر الامر فضل هادی بر حق رهنمونی کرده مرا بخدمت عارف خویش و انسان عاقبت اندیش رسانید که از زمین صحبتش در اندک مدت سیر آفاقی و انفسی را تمام نموده بصفای قلبی و نفسی رسیدم و همه معلومات و مکشوفات را در خود دیدم و از آن باز بجانب بیج باغ و رانغ نه دویدم و پای فراغت بگوشه عزلت کشیدم

و بر آسودم ربا ع

دل را که پراکنده باغ و رانغ است

گردن کشی شیشه باشد خط جام

تا چند گمی هوا باغ و رانغ باشد

گر جمع کنی ملک فراغت باشد باغی

از دایره ادب فرستیم برون

گاهی سودای دشت و رانغ باشد

آخر زین قامت خمیدن احرام

در خود کردیم سیر پرگار تمام

و برای رفع شبهات و انکارات باطنی مثلها شنیدم و آیات با بهره دیدم که صلا شبهه انکار را مجال دخی و رحمت عقل و بهوش و خانه چشم و گوش مانند پس حال من نیز بموجب سنت هادی خویش برای فهمانیدن شما ای گروه ناعاقبت اندیش مثلی بیان میکنم و خار شبهه انکار را از دل شما میکنم اینکه شما میگویید که عناصر اربعه و موالید ثلثه که بحسب حرکت و بی چشم و گوش و بی عقل و بهوش اند چه قسم فرمان برداری مولای خود میکنند و از چه راه فرمان و احکام او را می بینند و می شنوند و بچه نوع وحی و الهامات او را معلوم می نمایند که مادر ظاهر خود هیچ آلات ادراکات و اسباب محسوسات در اینها نمی بینیم بشنود مثلاً اگر کسی همین زمان سخنی آهسته بقسمی که گوش شما نشنود به پیش پا و دم و شاخ و سم شما بگوید این اعضا هیچ ادراک آن حرف می نمایند و فرمان برداری آن قول میکنند باینه جانوران گفتند که دست و پا و جسم و اعضای ما غیر از چشم و گوش کور و کرانده حرفی نمی شنوند و اشاره نمی فهمند آیه گفت اگر شخصی ذبیحات کاری ابدل مقرر کرده باعضای خود امر و وحی فرماید چه قسم می فهمند و حکم جان بجای آرند یعنی که اگر دست را فرماید بگیر میگیرد و اگر پای را فرمان دهد که برو میرود و اگر قوت لاسه را گوید که خبر بیا که فلان چیز سخت است یا نرم و فلان شی سرد است یا گرم در حال فرمان دل بجای آرد و خبر بوقعی میرساند و هم اگر عقده بکار اینها پیش می آید بجناب فرمانده خویش معروض میدارند و یک یک قصه خود را با وجود بی زبانی بنظران زبان میخوانند و جواب می یابند یعنی اگر بپوچد

و بحسب شودنی الحال از حال بخیری خود خبر داده بیدار شمس میگردد و اگر دست بیدستگاه گردیده دردی پست آرد
 به زبان حال خود را بجناب حاکم خویش بیان می نماید پس چنانچه جریان جان و سران روان در تمام تن ست و همه
 اعضای جسد در فرمان وی اند و حکم اوی شنوند و احوال خود را با و میگویند همچنین حکم آن جان جان روان جان
 در همه کن فکان جاری و ساری ست که هر ذره از ذرات عالم حال خود را بد و میگوید و از وی شنود و بدوی پیوندد و باقی

از جسم و حواس و مرکباتش و در ملک و جود خویش غوغا بشنود | یعنی چو رسی صحبت خاموشان | بی کام و زبان خود و سخنها بشنود

جانوران از شنیدن این معارف پیدا و پنهان مانند صاحب جلان نعره میکشند و بزرگستان بر زمین غلطید و گفتند
 که ای آهوی بی آه و عجب بیان نمودی و طرفه مشی عیان فرمودی که زنگ اکثر خطرات از آنیکه دل ناز وودی و معنی
 کریمه و تشنه آید نیم و از ظلم با کائنات و کیس و من نیز سبزه گروانیدی غرض که آن آه و دران صحرا مانند و اعطای شهر
 و شیخان و هر دران بنای جنس خویش حلقه بسته مجلس و صحبت گرم داشته سر و گردن را بحتائق و معارف دانی حضور
 و نسبت رسانی که از فیض صحبت بنی آدم حاصل کرده برافراخته بود و چو اینفر از دکه بر سر و شاخ دارد و هرگاه درین وقت
 خرس و کوه بوعلی سینا بود آهوی با چرانان و مشک محبت خود را نمکشاید که از و هم زنگ و شست می نماید و هم بوی خود را برایت

خلق جهان پرستش گو ساله کند | مجنون ما چه سزا پذیرد غزاله را

رم نمودن آهوی همه ان از میان جگر که حیوانات و هم تلقین و وحشیان اشغال و اذکار طایران

راویان با خبر چنین گویند که آن آه و بعد این بیان آن جانوران گفت که ای وحشیان غیر مانوس مرا بیش ازین با صحبت
 داشتن خوب نیست که کدورت و غفلت شما سرایت می نماید آخر مرا کار خود هم باید نمود و وادی شوق را باید پیوید این گفت
 و یکایک و شت را در سر آورده خیال صورت محبوب با به پیش چشم خود حاضر کرده از جا برخاست و ارقان بحال در پیوست

و تبر نم این ابیات با و سخن میگفت غزل

قلب بچال مارا بزن اسیر مراد | ای صبا بختی از کوی فلانی بمن آر

ز ابر و غمزه او تیر و کمانه بمن آر | یعنی از خاک دوست نشانی بمن آر

و هم در عالم باد پیایی خود بخین سخنان خوانده از خویش هم رم می نمود فرد

تیز و شت فرصت ندارم لیک میدانم | که هر قرغان دن خیری درین صحرا میدانم

فرد و سستی در غم و شت آرزو دار و دلم | عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر غزل

غزال نیست که سر گرم دشت پیمایت | دل رسیده از ان شوخ چشم صحرایت

بجست و جوی که سر گرم چرخ مینایت | که سر گذشت ز اینجا تمام رسوایت بائی

از باد صبا دم چو بوسے تو گرفت	بگذاشت مرا حبت و جوی تو گرفت	الکون زمین خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت	چه دیده است دگر دیده ندیده من	که آشتی نکند بادل رسیده من
چه زخمها که ز ترکان او خیسره کند	اگر شود دل من جاشین دیده من	هر چند آن آهوا ز انبای جنس خویش
کناره می حبت و بوشت می پیوست لیکن آن حیوانان که مزه بختش یافته حلاوت شیرینی کلاش حشیده بوی نافه انس او شمید بودند سر غش از دست نداده آهوا هو گویان پیش می تاختند و چون نزدیش میرسیدند معنی این بیت مصنف اطامیر میگردد و اینند		
للمصنف گرچه بر من توبسی طعنه و آهوا گیری	لیکن انصاف که خود آهوا آهوا گیری	
سیاه چشمی خورشید روی کس دیدم	که چون سیاه شد از آفتاب آهوا	
غرض که آن آهوا از همه حیوانان رسیده بهر دشت و درمی تاخت لیکن آهوان دیگر بزرگ مجنون بی آن آهوا نمیکند اشتند و گاه گاهی آن آهوا هم در عین رم کمان شاخهای خود را بجانب آن نخچیران خویش خم گردانیده به تیر نگاه دل آن مجروحان را بزخم تازه می نواخت و بزبان حال او می ساخت للمصنف		
تیر برشته جان و ز رشت لیلی است	و هم بزبان قال میفرمود که ای یاران اگر شما شناخت شیطان بدانیش معرفت	نظر آهوا هم کرده جان مجنون
نفس خویش و پیوستن نجد او گستن از ماسوی و یاد و حضور و کیفیت و سرور از صحبت مایه خواهی محض خطا و طلب بیجا است بر وید و بهر دشت و در بد وید و خدمت حضرت آدم و انسان کامل ادر یا سید که خزانه دار این گنج اوست اینهمه امانات با و تفویض گردیده و آن همه کنوز و خزان در ان مشت خاک دفن گشته است که جن ملک و ارض و فلک حوصله و استعداد خود را قابل ضبط و لائق برداشت آن ندانسته خویشتن را بکنار کشیدند و آن جان باز بلند پرواز عالی همت الانهت خویش را بر زیر این بار در آورده هلاک ساخته است از خودی و هستی خود نامی و نشانی نگذاشته چنانچه رب کریم امین جرات و جوشش را پسند نموده نظر بر عجز و ناتوانی او فرمود و ظلم و جهولش خوانده است که اناعرضا الالهة علی السموات و الارض و البحال فابین ان یحکمها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و اینجا باند از کموتش او سبحانه تبارک و تعالی		
انسان فرموده است تا شیاطین و ملک فہمند و غبطه و حسد برویند ریا	عینک شدم و کون مکان روشن شد	
هم روی زمین و هم زمان روشن شد	تا حلقه نگاهم بر انسان زد	در دیده من هر دو جهان روشن شد
پس ای وحشیان جناب آنحضرت انسان هر قدر که در میان شما اہمیت و قابلیت امانت خواهند یافت بهمان قدر در صدق گوش و مرجع دل شما آن در گوهر او دعیت خواهند ساخت که از پیشگاه ملکی چنان مامورانند که ان اسدایم آن تو دو الالمنیت الی الہا لیکن بالفعل مناسب حال شما آن سیدانم که مادامی که بخدمت آن مادی صراط مستقیم فائز گردید		

جای این صد او ندای آهوا آهوا بانگ یا هو یا هو می کشیده باشد که این شغل ده چندان در مرتبه یاد شما افزونی بخشد
و هر چند که ذکر آهوا آهوی شما نیز همان معنی دارد یعنی که بیای می لیکن چون من درین یاد نگرانی شمار بجانب خود می یابم
نفس توأمه من نمی پسندد که شما بمن گرویده اسم ذات کثیف را واسطه وسیله یاد آنجناب لطیف گردانید پس در صورت
لازم آنست که از یاد آهوان و چهار پایان که سر پای نهشتش اسم نقش بند خود مرسم اند برآمده بذكر طائران و کبوتران
درآمده بشتغال تویی تویی و یا هو یا هو مو اطلبت نماید و انشاء الله العزیز چون بخدمت که ام حضرت انسان خواهد
رسید از مرتبه این اذکار هم پرواز کرده بر تنه ذکر انسانی مشرف خواهید گردید و حال در بنوقت و حال آن لفظ و قال

بیان نمودن فائده ندارد چرا که حقیقت و سرش را نخواهید فهمید رباعی	دل در بر با می بس بود از دوازده
گل کرده عروج نشا از هر سر مو	هر ذره ماه است به پرواز وصال
یک خیل کبوتریم یا هو یا هو	

لیکن این قدر بدانید که هر چند همه مخلوقات و حیوانات ذاکر و بیخ خوانند فاما بیخ مدرو و حجر و شجر علیحد است که بفهم
هر سنگ دل نمی در آید اگر چه او بیجا نه اخبار میفرماید که و ان من شیء الا یسبح بحمده و باز یاد و وحش و ذکر طیور دیگر است

مرغان چمن بهر صبا حه	خوانند ترا با اصطلاحی ربا	آنانکه سخن بجا و وی میگویند	هر یک سخن از ترک دوی میگویند
از گل تو خبر برسی و مرغان چمن	فریاد کنان تویی تویی میگویند	و هم ذکر انسان دیگر است و در مراتب انسان مرتبه ذکر بت	

و متوسط و منتهی بسیار متفاوت است پس چون ذاکر این هر سه منزل و مرتبه و مقام ذکر را طی نموده کار ذکر بانصرام میرساند

مدار کارش نذوری پیوندد	من سنگ دل چه اثر برم جز بوز ذکر دوام او	چون گمین نشد که فروروم بخود در خجالت نام او
فاما زنه آن مرتبه حضور مذکور را هم وصول جناب چون حقیقی نخواهید فهمید که	بیت هنوز ایوان استخوان بلند است	

ترافک رسیدن ناپسند است و چه جای شما و حشیان سالک که اکثر صوفیان خام مالک که بر آنها نام انسان

می نهند ناواقف کار اند که در اینجا مغالطه خورده اند پس فطرتی خود از سلوک بسنده نموده اند و همین کیفیت آگاهی

و حضور اکمال فهمیده از مشاهده جمال رب خویش محروم مانده اند **عزل**

شهر استاد بیا بایم من	ناز بر شستن شرکان دارم	در پیش بر زده دامام من	وشت آموز غزالام من
گرده زلف پریشام من	صید کنی کنم از سحر حلال	آهوا طره پری خونم من	نقش آینه چشم خورشید من
عزل			

تبان که از قره بر هم زند شکر دل	عجب بلای سیاه آورند بر سر دل
تام فاخته گشته از پریدن رنگ	بشوق سرو بلند کس کبوتر دل
دل است عینک دیدار جلوه جانان	مبین چشم حقارت بسوی مبرور دل

ز بحث عسل منبر آهوا کس کسی
وحشیان رازیت از بخت سیاه من بود
اینجهان و آن جهان در دیده من روشنست
بس کنم خود زیر کان را این بسست

حدیث عشق روایت کن از پیر دل غزل
سر من چشم غزالان دود آه من بود
انچه پنهانست از چشم نگاه من بودیت
نکته کافیت گرسامع کس نیست

کجا بودم و در چه پردختم
که باشد بیابان عرفان فراخ
بود هر گوش منظم و تیره تر
دو شاخه بس پیش پیشم رو
بگیرم پیش در شکار آدم
در آیم در شهر از دشت فراغ
نشینیم در خانه انس جان
یکی حرف با من بگوئی برو
برو حال شاعر ز قرآن شنو
درین قصه نظم چون یور
دوم آنکه نظم کلام تسلیم
پس آن به که نورن ملوئی سخن

کجا بود آهوب کجا تا ختم
گوزن قلم کشد شلخ شلخ
که از دینش گردش آید
از ظلمت به یک سوشو
ریش بند کرده بکار آورم
و هم جان تن از حیوان فراغ
که آمد بن وحشت از وحشت
وزان پس هر دشت خم می
چو آهوب صحرای بیمون مشو
ولی نثری ساخته گوهرست
باین وضع شد یابی و کلیم
بسجیدن معنی آئے بفن

چو صحرای تحقیق بی انتهاست
و گرش و از دور دران راهست
ولیکن ز ظلمات خورم کجاست
ولیکن از ان ره عنان بر نم
که این سامعاند باز بچه گوش
هم آمد بدل رحم و دتم بستم
زبان کش سخنگو کجا میروی
بگو شاعری یعنی ناله سخن
که گرد سخن تو تکلف کنی
از ان نثر پای بر نهند
سوم آنکه داب حدیث رسول
ز احوال آن مرد رانے سخن

در انجا بسی تا ختن نامست
بسی پیش پا غار بس اچاست
که آهوب عجب شمع بر داراست
که آهوی مطلب نمودت م
ازین حصه بر حصه از د گوش
که بر صید بس تیر از شحیت
بهر دشت و دادی چرا میروی
که جسته نمودی بوزن سخن
بهر گفته خود تا سفت کنی
که ناسفته گوهر گران تر دهند
بر این گونه شدای سخنگو فصول
که آمد پس از مدتی در وطن

از سفر رسیدن تهو ربیک خانه خویش و تا سه شب نغمه سرائی نکردن آن زن
عاقبت اندیش و ازین راه پریشان حال گردیدن آن آهوی دل ریش

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که بعد مدتی تهو ربیک سرایه از نوکری بهمرسانیده بجانب یار و دیار خویش متوجه گردید
و چون طی منازل و قطع مراحل نموده بخانه رسید دید که شکست و ریخت در دیوار بدستی و تعمیر رسیده و پیر مردی
بزرگ خضر بر رانی نشسته است از مشاهد این حال متعجب و متفکر گردیده بطرز استفسار پرسید که ای بابو کیستی
و درین خانه که می باشد دربان گفت که این خانه مرزا تهو ربیک است که قبیله اومی ماند و خودش برای نوکری

رفته است و من در بانم که برای در بانی و پاسبانی از چندی مقرر آن مردار شنیدن این سخن فی الجمله خاطر جمع کرده گفت که برخیز و خبر کن که مزار توریگ منم در بان و تنگ کرد تا کنیزان برویدند و او را شناخته خبر بخاتون رسانند و من بروند اما چون بخانه درآمد و دید که طور خانه آباد و حال صاحب خانه خراب می نماید متفکر و متعجب تر گردید لیکن یکایک استفسار حال مناسب است تا سه شباروز ازین باب حرفی نپرسید که آخر خود بخود کیفیت حال معلوم خواهد شد اما درین شبها چون آن نغمه نه سروده بود و آن آهوی مانوس خود را طلب نفرموده بدان سبب آن حیوان خوگر از غایت اضطراب و شدت و در دیده باز بگالت و شست سیده خود را از بالای کوه می انداخت و سروتن را

بهرنگ و خارج روح می ساخت میان سخن در بیان فریادی انداخت رعنا

دل خون شد و لب بنا که زار افتاد

و بدون طلبیدن آن نگار و در خود جرات آن کار که رسیدن به پیش یار باشد نمی دید آری بیت

تا که از جانب معشوق نباشد کشته

و از زبان حال که از شاخهایش پیدا بود بخواندن این ابیاست می پرداخت عنبر

صبا بلطف بگو آن غزال سمنارا

بیاد آر محبان باد و پیما را

بشکر صحبت احباب روشنایی نخت

به قید و دام نگیرند مرغ دانا را رباعی

در عشق تو ناله میکند بادل من

که نیت با همه وسعت میان آن جا

همه ترانه رندانه آهوا اینجاست

توریگ از آن نرسید که تورست بگو اینهمه فاه گذران را از چه رو حاصل کرده و این مبلغ را از کدام دست بدست

آورده آن نازنین شرمگین متبسم شده گفت که مگر تو شنیدی که او سحانه میفرماید که من لقیقت منکن بعد و رسوله و عمل صالحا

نویها اجر ما متین و اعتدالها ز قاکر گای یعنی هر که از شما زنان فرمان بر خدا و رسول او را بکند کاری پسندیده بهیم

بر و فرد و بار یعنی کی در دار دنیا و دوم در دار آخرت و هم دوبارگی آنکه ظاهر او را ملتذ گردانیم از رسانیدن دولت و نعمت و

دوم باطن او را مخطوط سازیم از مره شوق و محبت پس بشنوی مرد و هوشیار این حرف را که مر عشق تو نخواست و هم که گشت بیت

سر خور و بنگ پای بر خارا افتاد

آخر دور از تو با خودم کار افتاد

گروشن رنگ من گاهت کند	حلقه خواهد زدن بر در ترا	غزل عشق ستر با پاکه خست مرا	یک دل درو مندر ساخت مرا
هست مخصوص من عتاب دوست	این قدر از کجا شناخت مرا	بخت گریال بر درت دارم	خبرهای تو خوش نم خست مرا با
ای از تو نبوده در گمان نجیدن	خوش نیست عبت و تنان نجیدن	اول گنست بعد از آن نجیدن	بیهوده کس نمیتوان نجیدن
نغمه سرائی کردن در باختم دلجو از کلیف شو بهاندم جانگر دیدن آن آهوی پیش او			
القصه بعد پنهان گردیدش آن زن لاهلج گردیده به الایچاری این الفاظ در آمده شمه دل سخت پر و سوس			
اور امتا ثرو نرم گردانید تا دانی تا دانی به یاد دست تنم در آما دانی تا دانی تا دانی ای جانی تن بدرتا دانی و با هزاران			
در دوزاری بجناب شارباری جمع تمام نموده این بیات ایتارین نوخته نعره بلند بر کشیده	الا ای آهوی خوشه کجائی		
مرا بت بسیار شنائی	بیات حال یکد گیر به بسیم	زمانی پیش یکد گیر بشینیم	آن آهوی بجز و شنیدن نوا
آهوی از جای خود در جسته نعره یاهوشیده بر و دیده پیش رسیده سر بر چار چشم پر غبار خود را پایش مالید از زبان دراز			
حال که از شاخهایش هویدا بود و هم زبان قال که از سبب نادره کاری عشق و محبت و فیض صحبت انسان صاحب نظر			
پیدا کرده بود بر خواند غزل	دور و ز شد که جدا از تو می کنم فریاد	فغان که رفت حیات دور و زه ام بر باد	
ترا جدا از من خسته دل بگو چه کشود	مرا بجز تو از دیده سیل اشک کشاد	بجان و دل غم و اندوه تو پسندیم	
اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد	بفرق کوه بلا آه تا سبک باشم	جدا ازین لب شیرین به نمی فرستاد	
بخیزد بر سر آهوی قدم نه از سر لطف	که می شود دل ناشاد او ز وصل تو شاد	غزل	هستم بدم زلف تو رام
ما دام که هست بهرام دام	آرام کنی بیدیه و دل	مثل تو ندیده ام دل آرام	آغاز خمار شد بیارید
انجام که هست شوق انجام	دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد	و فاجبور و جفا کم نمیتواند کرد	
کسی که عطش تیغ و خنجر تو زند	نظر بگوثر و زرم نمیتواند کرد	مشب کسی بجال من ناتوان نبود	
احوال دل میرس دلی در میان نبود	شبهای محب را که زانیم و زندایم	مارا به سخت جانی خود این گمان نبود	
فرد آسان بگیر بر به ما بجز خویش			
این آزمایشی است که با خون برابر است			
وازد بان اشرفی بر آورده به پیش او گذاشته خود دور تر برانوی ادب شست و هر دو گوش خود برای شنیدن نغمه			
بمزد ساخته منتظر صدای آن معشوقه جان بود در لایگشت و در آن حال آن دلربای جاد و مقال بطرف خوش آهنگی			
به چنین قال پوی غزل	ترا زری که خوشی نام کردند	مرا با وحشت تو رام کردند	ز دل تا دیده میزد جوش خوم
صریحی و شراب و جام کرد	عدم ز تهمتی بسته زستی	میان دل با بیان نام کردند	بزدان بدن ارباب معنی

زدم کسب هوای بام کردند	لب لعلش نداده کام عشاق	سوال بوسه تا دشنام کردند	نصیب خاکیاں آمد ز غفلتش
نخستین باده کاندرا جام کردند	و آن مرد این معالنه را برای العین مشاهده نموده از بطنی خود در حق آن نیک نیاورم پیشان	شد و آن زن بدیدن این حال خیلی دل شاد گردیده سجدات شکرو نیاز بدرگاه کار سازجا آورده باین ایات ترنم نمود بیت	
آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشقت	یارب این تشری دولت از کد این کوکب ست	بیت شب قدرست طی شد نامه بهجر	سدام فیض حق مطلق العجز
و آن آهوی ناله آهوزبان حال بفرش رسانید که امیدارم که ازین خوش آئین این سخنان موزون نیز بهنجید غزل			
فلک زین کج رویها بیت نیکویم که برگردی	شب بویل ست خواهم اندکی آهسته تر گردی	پس از عمریت مشب کوکب اقبال من طالع	ترا می شب نینخواهم بوقت خود حشر گردی
سپیل امشب بجانان در دول دارم میا بیرون	که می ترسم خدنگ آه آه را سپهر گردی		
باری چون صبح صادق دمید و آن نیک ن نیز به پیش شوهر بطن خویش صادق القول نمودار گردید از زخمه کاری و			
نغمه سازی بس نموده سکوت در زیر و آن آهوی هم سر مخمور پر هوی دوست از زانو می خویش برداشته زبان حال خود که از دراز			
شانهایش چید و عیان بود این سخن ابلیان گوشهای سخن فهم و قیامت نفهم انداخته راه صحرا بر گزید			
کامی ندیم از شب وصلت که داشتیم	چشمه بجانب کوچه بسوی سحر		
انگاه آن مرد نجو باز حیره برآمده بر آهوی گسری بجای خود مقرر گردیده بسان آن آهوی خود را بپایش سوده عذر بگمانی خود از آن نیک کار			
صادق گفتار خواست و گفت فردا	کنون ز ترک محبت بجان پشیمانم	ز دست یار گرفتیم دل و شدیم گیسو غزل	
بی وفا گفتمت خطا گفتم	این سزایم که ناسزا گفتم	میگد از وند آتم همه عمر	کاین چرا کردم آن چرا گفتم
گرد بیگانه گفتم میگرد	سخن چند آشنا گفتم	دوش دوست بود من بخود	او چها کرد و من چها گفتم
و بعد خوش آمد و لا بگفت که ای یار دلخواه حال که من بعد از مدتی از سفر رسیده ام تو تغییر لباس نکرده و زینت آرایش نمود			
مگر گرمی عشق من در دولت سرد گردیده است آن ن گفت ما از میکه من خود را از توجده امیدم ظاهر خود را می آراستم تا بنظر			
تو نیکو نامم حال که از غلبه عشق و یگانگی محبت خود را عین تو فهمیدم چرا بظاهر آرای گرایم که غیر کجاست و جدائی کجاست			
رباعی در خود بطلب مرا بهر چشم زد	تا بر خیزد دوست یقین گرد و ظن	مادام که من دگر تو دیگر باشی	
ووری شرطت در میان تو و من فردا	ز در بیا هم پیوستگان را گفت گویم	سخن چون در میان آمد و لب از هم جدا گرد	
باز شوهرش گفت که حالا شک معشوقی تو کجاست که این مغنیان را هر هفت کرده بخدست من فرستاده که مرا از سبب محبت			

<p>و غیرت از چنین مصاحبان تو نیز رشک می آید و بر خواند رباب</p> <p>هر روی و هندی نشیند بطرب که چنگ سپید را نهی رخ بر رخ</p> <p>آن عارفه دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلای رشک مرا نیز نادامی بود که به دام نفس و فز طبیعت گرفتار بودم و چون از پای حیوانی پا بیرون کشیده بمقام روح انسانی رسیدم از نیمه آزار و المها برآسودم این بخت آن بین خوش آئین خود را قریب گوش سراپا پوش گردانیده هم آهنگ ساخته برخواند</p> <p>شاد باش ای عشق پر سودای ما</p> <p>ای طیب جمله علت های ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما</p> <p>رسید یار من افتاده ناتوان ای دل که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا طمع مدار ز تن ذوق مستی دل من آزاد از هر چه هست باید بودن هر که میرستی آهوی صحرامی کند وصل این وحشی غزالان آنچه با می کند از شنیدن این قال آن مرد نیز در خود</p> <p>تغیر حال در یافته گفت که ای فلانی من تو با هم دیگر نسبت تعاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر نیمه تغییر حال در تو دیدم و بدان قسم اقوال بلند از تو شنیدم و آن قدر اثر جذب صحبت و کیفیت انس و محبت در آن حیوان هم مشاهده کردم پس درین امر حیرتم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیب یابم باغی</p> <p>چون باد صبا در بزم ساخته اند تقصیر چه کردم که بد رای نه ظهور</p> <p>آن زن تبسمی نموده ظاهر گردانید که من وجه تصور ترا میدانم آن مرد گفت که ای عارفه حکمت اساس وای طیب نبض شناس از بهر خدایم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیعه عارفه گفت که در دولت این همه افسردگی و پژمردگی و بستگی و بستگی از شامت حرکت در بری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند طبیعت غم فرزند و نان جامه قوت بازدارد زیرت ملکوت و سبب این همه قساوت باطن و سختی دل اثر صحبت اهل دنیا و ارباب غفلت است و بر خواند رباب</p> <p>بسیار کسان رنج تنگ و پو بردند تا خاک شدن قدم بحر صفت افشردند</p>	<p>رشک آید می دوست که با تو هر شب</p> <p>گه نای سیاه جرده رال لب بر لب</p> <p>آن عارفه دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلای رشک مرا نیز نادامی بود که به دام نفس و فز طبیعت گرفتار بودم و چون از پای حیوانی پا بیرون کشیده بمقام روح انسانی رسیدم از نیمه آزار و المها برآسودم این بخت آن بین خوش آئین خود را قریب گوش سراپا پوش گردانیده هم آهنگ ساخته برخواند</p> <p>شاد باش ای عشق پر سودای ما</p> <p>ای طیب جمله علت های ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما</p> <p>رسید یار من افتاده ناتوان ای دل که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا طمع مدار ز تن ذوق مستی دل من آزاد از هر چه هست باید بودن هر که میرستی آهوی صحرامی کند وصل این وحشی غزالان آنچه با می کند از شنیدن این قال آن مرد نیز در خود</p> <p>تغیر حال در یافته گفت که ای فلانی من تو با هم دیگر نسبت تعاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر نیمه تغییر حال در تو دیدم و بدان قسم اقوال بلند از تو شنیدم و آن قدر اثر جذب صحبت و کیفیت انس و محبت در آن حیوان هم مشاهده کردم پس درین امر حیرتم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیب یابم باغی</p> <p>چون باد صبا در بزم ساخته اند تقصیر چه کردم که بد رای نه ظهور</p> <p>آن زن تبسمی نموده ظاهر گردانید که من وجه تصور ترا میدانم آن مرد گفت که ای عارفه حکمت اساس وای طیب نبض شناس از بهر خدایم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیعه عارفه گفت که در دولت این همه افسردگی و پژمردگی و بستگی و بستگی از شامت حرکت در بری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند طبیعت غم فرزند و نان جامه قوت بازدارد زیرت ملکوت و سبب این همه قساوت باطن و سختی دل اثر صحبت اهل دنیا و ارباب غفلت است و بر خواند رباب</p> <p>بسیار کسان رنج تنگ و پو بردند تا خاک شدن قدم بحر صفت افشردند</p>
--	---

چون گردش آسیای ریزی	آخر همه فتنه فتنه خود را خورند بجا	ای فکر تو گشت پیچ و خم حرص	تا کی تازی بعرصه مهیم حرص
سعی عملت دلیل آسایش نیست	منزل همه جا بهت در عالم حرص	رباعی آب سخت اگر چه فیضی است	تا کار نمیکنی با و اعطش است
من می شنوم ز نطق خبر بطن	قوی که موفوق است با فعل حرص	رباعی در ترک طلبکاری نیایش	اگر جهد کنی رسی آن شاه لطیف
از قلت دخل هر کسی می نالد	کم گفت کسی که حیف اوقات نیست	و بعد این قیاس و قال آن نگار خوش مقال بجناب	

ذوالجلال رجوع بر کمال نموده بطرف کیفیت احوال بدین چنین مقال نوا بر کشیده آن سامع را دیوانه و به حال گردانید غزل

ای محیط همه آفاق سرای تو کجاست	تو همه جا و ندانیم که جاسے تو کجاست
شور بحر است همه مدح پسندیده بسر	در خور حضرت تو غیر ثناے تو کجاست
شبنم از جلوه خورشید فایم گزرد	دیدة را که بود تاب لقاے تو کجاست
جنت و نار بود عاصه را باعث خیر	وانکه باشد عملش خاص بر اے تو کجاست
روز و شب اینک پی روزی خود در بدری	میرزا است بمن گو که خدای تو کجاست غزل
فغان که عمر بغفلت گذشت سر بسرت	چو سیل بود همه ریگ توشه سرفت
زیاده از دووی که رانه بیند از احوال	چسان یک آمده چندین هزار در نظرت
و اگر طلوت عمرت کجا بود و کسب	چنین فشار دهد چرخ گر چو نیشکرت غزل
خوشا کسی که گفت خاک او غبار نداشت	دماغ هرزه دویهای روزگار نداشت
بکام خویش خزان هم گذشت و انشدم	به نام ادرے من غنچه بهار نداشت
شنیده ام که طلا هم بکاری آید	شکسته رنگی من از چه اعتبار نداشت
ز سخت جانی آئینه حیرت دارم	دل که خست ام تاب انتظار نداشت
خراب ساخته آئینه خانه دل ما	غرور حسن تو گو یا بخویش کار نداشت
به پیش ابر کرم هم نه برده ام حاجت	به بی نیازی من دشت عشق خار نداشت
بهار عمر مگر کار روان تصویر است	که جنس حسرمی اینجا کسی بیار نداشت
کشاد چشم تو خمیازه نگاه چراست	شراب خون دلم این قدر خار نداشت
بزخم حسرت صیاد دل را مردیم	به بی نصیبی ما عشق یک شکار نداشت

باری آن مرویز از شنیدن این کلماتی پسند بر حال خویش زهر خند نموده مقرر تصنیع اوقاتی دهرزه گردی خود گردیده برخون

رباعی بیچاره تهور که نشد صاحب در
بیکار نبود کارشش این بود مدام

وز در دنگره چهره خود را زرد
کا و قات عزیز خویش ضلوع میکرد رباعی

داریم برای هیچ سعی بسیار | فریاد ز بیچاره صله آخر کار | دنیا بگریه و مازی و درنگ باز | مانند سگ فدا ده دنبال سوا

شب دوم باز تکلیف کردن تهور بیک در با خانم را در باب نغمه سرانی و طلبیدن آن وحشی صحرایی

القصه چون شب دیگر رسید آن مرد زن خود را باز تکلیف نمود که از برای خدا مشب باز ندا و آواز ساز کن تا
من آن تماشای نخیرو آواز ترابه بنیم چنین گویند که در آن شب دوم هم آن نغمه سرایان قسم آنخانه خدا را از چشم طاهر خویش
ناپیدا گردانیده ترنم نموده بر لب طلب آن وحشی که همان غیبی او بود بے وسواس گردیده این بیت بر خوند مطلع

رواق منظر چشم من آشیانه تست | اکر نما و فرود آ که خانه خانه تست | آن آهوی بی آهویچر دشیندن این نوا

از جای خود بر جست و زبان حال این حسن مطلع گویان بین بیت بلندش پوست حسن مطلع | بزلت حال منظر حشیان بودی

لطیفهای عجب بر دام دانست | و به پیش آن صیاد خویش در آمده سر پافت خود را بپایش سازه شرفی از دهان

بخصوصش گذاشته بر شست و منتظر شنیدن آواز و دیدن ساز در بایش گشت و زبان حال ادا کرد که این غزل

حب حال من سر ایند غزل

ز کاسه سرستان بزم دایره ساخت

که کار بر دل مامو بموی مشک کرد

اگر گویم ازین ماجرا که می شنود

چه ناز باست که آن نازنین شائل کرد

بود زیر مقامات سالکان آگاه

کران سفینه امید رو باطل کرد رباعی

ای شب اگر ت هزار کار است مرد

و گرم آهنگی بود و آهوی بزرگ شمیمه پوشان صاحب حال در وجد و سماع در آمده طبعیدن و جمیدن را کار میفرمود

م چون صبح صادق بر مید و آن شمع محفل زبان گرم آهنگی خود را بکام در کشید آن پروانه جانبا ز باد از خرین این

طنین بر کشیده بطرف صحرای پرواز نمود | شب وصال اگر روزه کرده دانی | که آفتاب قیامت تار و صبح

چه مطربست که صد نغمه هنر دل کرد

ز پرده نظر عاشقان جلا جل کرد

نه ساز بود که آغوشش دلیبری نمود

که زخمه زد سبکی تار و قصد محفل کرد

ز نغمه نمود آفتاب طلعت غیب

ولم که تار بتارش هزار منزل کرد

امشب منم و وصال این نغمه پسند

وی صبح گرت هزار شاد است مخند

ز تاب داده پریشم هزار بمل کرد

ز تار موی که بر ساز بست حرامم

که تیغ از پی خوریز ما حائل کرد

ز جلوه هم و زیرش شدیم زیر زبر

چه سحر بود که از پرده رفع حائل کرد

فدای تاب بنا گوش تو دل آهو

می را بلبش چاشنی داده بقند

غرض که در با خانم تمام شب در نوا ساز

رباعی بر تیره‌بشی که با توام باشد زار	نا آمده شام میکند صبح آغاز	با این همه گریه عرض دهنم ندیم
کوتاه شبی چنین بصد عمر دراز	تور بیک که این معامله مره‌نایا بچشم خویش	دید از جای اخفا پیدا گردیده کجاست
آن زن شکاری خود بر خواند فرد	بالای چشم ابرو مشکین آن غزال	مدی بود که بر سر آهوکشیده اندر پای
آهوک پند دل آگاه بود	از هر مویش بسوی حق راه بود	در دیده عاشقان و نشانش بر

شب سوم رسیدن آهوی دلریش به پیش در برای خویش و نخبیر ساختن تور بیک
تا عاقبت اندیش و تمام گردیدن آهوی نیک فرجام بر پای آن دلر برای خوش اندام

شب سوم چون آن مرد باز زن خود را تکلیف طلب آن آهوی مانوس نمود آن صاحب دل گفت که این بار دلم طلب
نمودنش نمیفرماید و زبانه منی در آید باید دید ازین وجه بستن دهان چه باب حکمت می کشاید آن مرد گفت این حرف
چه معنی دارد و از هر چه تو می بیدی نماید که یکی را بلطف نواختن و باز او را فراموش کردن و یاد نداشتن کدام مرد
و وفا میفرماید آن زن گفت که آن بیچاره آهوی برین ناله یا آهوی من بسیارهای و هوی می نماید و از شنیدن ناله
ترس از آب گردیده چشمه با از چشم میکشاید و بزرگستان و صاحب حالان بتابی و بقراری را کار میفرماید بزرگ
مرد و رحم می آید که چرا آن بیچاره خوار را چندین محنت و آزار داده مانند بسمل بتیاب بر زمین باید غلطانید و بزرگ کباب
دلش از گرم آهنگی سوخته قطره‌های اشک خونین از چشمش باید چکانند آن مرد گفت صید می انیم کشته نمودن و باز
رحم فرمودن کمال بی رحمی است رحم بر جانش همانست که جلد دستی را کار باید فرمود و بکار روز خمه خویش زخم
کارش رسانیده کارش را تمام باید نمود

رباعی بر بزم نگرانهایم | بر بزم لباس فرزانیم | حیوان نصیحت و لم می آید | بنگر بجار سید و یونیم

غرض که بمبالغه و توجیه و تقریر بسیار آن نغمه سر را بران آورد که خواه و ناخواه بستر نم این طبیعت

چشم سیاه من بیا حال تباه من بین | دیده سپید کرده ام گریه و آه من بین

ناله و آه برای طلب نمودن آن آهوی آگاه بر کشید و خود آن مرد بهمان عنوان در حجره پنهان گردید همین که صدا
و ندای آن دلر برای بنغم گوشش آن آهوی سراپا در دوا لم رسید از جای خود برجهیده بخندش حاضر گردید
و معتاد اشرفی را بطریق خویش بخلاف رویه دنیا از طرف مقتول گذرانیده منت این کار را بر جان خویش
گرفته بمقابلش بر نشست و از زبان حال که بشا خنهای در از شنیده بود بدین چنین سخنان حسب حال در پیوست

غزل شد رام و چشم ز رسیدن برآمد تا نیست بزنگ نه دیدن برآمد گرداب وار منزل فکرم چو جاده شد از اختسار هرزه دویدن برآمد	زد غوطه قطره ام ز چکیدن برآمد شور جنون برهنه ز خویشم چو برق برآمد از ننگ نارسیده رسیدن برآمد حیران شدم چو آینه در پیش روی تو	بجو د شدم چو عینک و گشتم تمام چشم از انتظار جامه دیدن برآمد چون سایه رسیده غزالان براه حرم در گفتن آمدی ز شنیدن برآمد
و آن نغمه سنج هم ساز را با خود هم آواز گردانیده این غزل گفت غزل مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما	ما از صدای سازندایش شنیدیم	ساقی بنور بادیه برافسرد و ز جام ما ای بخیر ز منزل وصل و مقام ما
و بجانب آن آهوی گشته و بسمل ناز و آواز خود با دای حرکت ساز اشاره نموده و برگردش چشم بپار بجانب تن زار خویش دیده و از دستهای پیکار اندازی بطرف آلوده و هوشیار کرده برخواند نغمه بشت است بر جریده عالم و دام ما مستی بچشم شایه و بلند ما خوش است		
سراپا افسون و جادو نغمه یا هوزده از جابر جمید و برگردش چرخ زده بپایش در افتاد و باز چار چشم گردیده این ایات خوانده بقسمی بهوش گردید که گویا جان در بدنش نماند غزل		
شنیدم ناله ولسوز ناله را چو شو قم دید در آهنگ و نسوز و میدی چون به لعل خویش نی را حریفی هستی ای مطرب که هر شب بیک جو ملکیت کا و س و کی را		
آهوی بی آهوار ناخوش کرده برو آهوی گری فرمود و چون آن نغمه سرا حال آن آهوار برین منوال مشاهده کرد و بغیا گفت تا بهمان زمان آن بهوش را که لبان بر بط و مردنگ بحس و دنگ به پیش پای آن نگار خوش آهنگ افتاده بود از المقام دور تر کشیده آبی برویش پاشیدند باری چون بعد دیری چشم مجبور و سر بر سر خود را کشاده و برشته		
باز پیش بشت و بزبان حال خود گفت رباعی هیبت کجا بیکد گر ساز شو از جوی تو و صبر تنگ نایم آن نازنین بطربان گفت که حالا به پیش این صاحب		
حال پشیمه پوش که خیلی بهوش است شما نغمه سرایند از شنیدن این سخن آهونعه هوی بر آورده باز برخواند غزل		

بنال دلبر اگر با منست سرایست چه جای دم زدن نافهای تانست خیال زلفت تو بختن کار خامانست هزار نکته درین کار و بار دلداریست بر آستان تو شکل توان رسید آری قبای طلسم آن کوز چاک غم عاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بیار جام بلبل که جان ز تن برد که زیر سایه رفتن طریق عیاریست لطیفه است نهانی که عشق از و خیر عروج بر فلک سروری بدشوارست سحر کرشمه قلمت بخواب میدیم	دران زمین که نسیمی ز در طره دوست که ست جام غم دریم و نام بهشتیاریست جمال شخص نه چشمست مروی عارض خط که نام آن نه لب لعل و خال زنگاریست بر هنگام طریقت به نیم جو نخرند زهی مراتب خوابی که بزبیداریست
---	--	---

آن دلربا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا متعال متفکر گردیده سری بجنبانید و آن فال را قبول نیک بحال او نه فهمید چنین گویند که هر چند مغنیان حکم خاتون به پیش آن آهوی مفتون می سرودند اما آن کیفیت و حال در و پید نمیگردید قضا را در آن وقت دلربا خانم را احتیاج بر خاستن شد چنانچه از مکان شستن خود برخاست بطرف مکان ضرور روان شد و بمطربان گفت که به پیش آهوی غمناک میسروده باشند اما بمحور و بر خاستن آهوی قیامت را بر سر خود قائم دیده سر و چشم خود را بپایش سوده بر خواند قطعه

که فتنه خیز ترا ز روزگار میگذری که نام شیر و چه آهوی که بسمت نشود که مست آمدی و بهوشیار میگذری رعنای قیامت قدشوخ فغان مدافعت آفت و آشوب جهان	که گناسته عنان ماند از تماشاست بجلوه تو که مردم شکار میگذری ره امید بر میروی چه بی ادبیت امروز توئی تاج سرخوش کمران	بجلوه تو چه نیزنگهاست حیرانم بعرصه که تو چایک سوار میگذری رسید آهون و سپید نفس خوش باش ز سرگذر چو این گنار میگذری رباعی تاب کمرت وقت حرام نازت
--	--	--

باری دران وقت و حال آن صاحب جمال با کمال از کشف باطن آثار و علامات اخیر احوال دران آهوی بیحال ادراک نموده این غزل بر زبان راند

ولا گذارش پروانه آرزو کردی بهر که می گرم کامیاب عافیتست شگفته از دم باد بهار شربت باد چه گویم از نفس دلخراش تو آهوی	ولی در آتش خود سوختی نگو کردی ترا که گفت که باد در عشق خو کردی که دل فریفته نقش رنگ بو کردی مگر که سوده الماس در گلو کردی
--	--

و چون پای خویش از سر آن دلریش جدا گردانیده روان گشت آن آهوی بی آهو چند گامی بشایعت او رفته پشت بطرف گویندگان و در بجانب قبله مقصود و دلتان خود کرده بر پشت نشاند

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد | چشم من خاصیت قبله نماید اگر | و این مرتبه آن گشته نشستن آمو
شود هر شش اچندان ناخوش نمود که گویا شاخهایش بنزله تیرهای گشته بجانش می خلید چنانچه آن مرد بید
بخاطر خود اندیشید که این آهوی سرایا آهونه طالب آواز است بلکه جویای ساز است و تحقیقت عجب حرف نظر
باز است پس همان بهتر که چشمش بر وزم و از آتش رشک قیوب خود را بسوزم و فی الحال بند و تی را بر آورده
تیر بند نموده از چراغ خانه بی نور سوخته آتش را فروخته اندکی در حجره کشاده آن تفنگ شکل ننگ ابریشمی پیرا
کینه خود گذاشته آن بیچاره آهوی بی آهوار نشانه تیر بلا ساخته یکایک سر داد همین که تیر تقدیر آن نچیرنه تقصیر

رسید از جای خود بقدر یک نیزه بر جمیده ماند گوی بر زمین غلطید بلیت | صحن آن آهوار تیر جفا کیش

چو شاخ خویش می پیچید بر خویش | در باخام بمجروح شدن این آواز هولناک در شکم خود هول و بیچاک در فته
بند کم نازک خود را که از صدمه ضربش شکسته شده بود بدست گرفته برد وید و فریاد و ناله کشید که ای همی
نگدل اینچه ظلم بود که بحال این حیوان بگناه نمودی و روی خود را در دیده منصفان بزنگ چشمش سایه گردانیدی فرو
نباشد آدمیت نکته گیری | که کار سگ بود آمو گرفتن | الفصه آخر الامران نادان نیز ازین حرکت و فعل بجای خویش

نادم و پشیمان گردیده تاسف بسیاری نمود و خجالت بید میکشید و در عرق افعال تر میگردد و آن بسمل بقرار را
مانند دل بیاب در بر گرفته مشت خاکی بر جرحش می پاشید و چون آهوان لسنوی و این چاک جگر دوزی او را

مشاهده نمود از قدرت قادر مختار را باز بان گردیده بر خواند بلیت | آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

شاید که دلت بسوخت بر گشته خویش | فرد بعد مرگم گر خورد فوس آن سرکش کوچ | میگذرد انگشت شمع از ماتم پروانهها

فردستم ظاهرا و لطف نهانی دارد	صید را زود کند فوج که لاغر نشود
فرد بهانه ترسم کبشی مرا و گر نه	سر خون گرفت تو ببدن چه کار دارد
فرد روزی ز قتل آمو گر پرست فضولی	گو دوستان من بود بانی سبب نباشد
فرد بمشتر گر پرست که آمو را چراستی	سرت کردم چه خواهی گفت تاسن هم آن گویم
فرد تا گردی خجل از کرده خود منخواهم	که شهیدان ترا راه بمشتر ندهند
فرد آه از آن خجلت مرا پیش که فردا روبرو	از تو یکیک باز پرسند آنچه با ما کرده

غزل خاک کوشش ز گریه گل کردم	مرا می بجز داغ دل کردم	مکن اندیشه چون مرا کشته
که ترا خون خور بحس کردم	از وفا آهوان جفا جورا	سخن گفتتم و خجل کردم

و بجانب دلربا خانم که بشا هده این حال احوال خود را بسیار خراب می نمود و آن مرد را از حد زیاده ملامت می فرمود متوجه گردیده گفت که چرا شوهر را اینقدر تشویر و ملامت میکنی که این پروانه جان باز از عشق تو خود را خود هلاک کرده است و بدو چار چشم گشته این رباعی بر خواند رباعی			
میدانم و میدانی و گویم چون بخت		هم زلف تو زهر سوده در آیم داد	
هم چشم تو در شراب من افیون بخت			
بمخت خانه خود چون لصد خون جگر میرم	گهی خندم چو صبح و گاه چون شمع سحر میرم	چپم بر اجل بندم ز شپت خورده ام تیری	که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم فرد
آنکس که زیر تیغ نطنس کرد بر رخت	ز ان پیشتر که شسته شود خون بها گرفت	رباعی ما ییم که نوحه مایه شادی هست	در عشق اسیر بودن آزادی هست
زان غمزه که خون ما خورد و خورسندیم	هر عشوه که راه ما زند باد و است		
و آن بسمل با کمال در چنان وقت و حال هم بگرداگرد آن معشوقه با جمال غلظت کما می خورد و وزیران حال بدان مطربان خوش مقال ظاهر میکرد که تاسن درین مقام تمام کردم شما این سخن را از طرف من دلریش سرایید رباعی			
از کلفت بخت تیره زار می دایم	با درد و الم چه طرفه یار می دایم	از جنبش تن معسنی عالم پیدا است	هر چپند چو خامه زخم کار می دایم فرد
زخم کار است مرا وقت شهیدی خوش باد	که تواند دوسه گامی پی قاتل برود رباعی		
زنگین که من از درد و الم گردیدم	از چاک جگر غنچه صفت گلچیدم	غافل تو مباحث از اثر گریرم	در خون دل خود چون گله غلطیدم
غزل احوال و حشیان تو از خود رسید	سیر مسافران تو در خون طپیدن است	پشیمینه خرقه ز لباس جهان بس است	
آن هم برای سر بگریبان کشید است	آهوزیان نکرد اگر بنده تو شد	خود را فروختن بتو یوسف خرید نیست	
غزل طپیدنهای دل هم دیده و اگر نیست	یا بخود زخمی توان دیال باید که خست	پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار	
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید منور	حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم	قامت خم گشته میگویند آغوش فناست	
رقص بسمل عالم دارد تماشا کرد نیست	گرد مانع عشق باشد این قدرها کرد نیست	نسخه ما بسکه بی ربط است اجرا کرد نیست	
شوق میدانم که با عشقت چه با ما کرد نیست	شاید این آمینه دل باشد مصفا کرد نیست	ناخنی گل کرده ام این عقده و اگر نیست	

شخص تصویریم آمو از کمال مایوس
غزل عصری گل کمن گو باد گرد جلوه گاهش را
نگرد و تا غبار آلوده فستراک سوار من
بر غم گریسوی غیر گاهی ننگند چشمی
بهشت منفعت خیزد غم از دار و شنا ستم
بیل زرش در دیده خورشید جهان را
بهجوم فتنه و آشوب کی در شهر و کوکب
شد از دزدیده دیدنها گنه بر چشم من ثابت
ز زلفت آمو سودا زده چون دود می بچید
چه لطفی کرد در قتل گمان دارم که در محشر
فرود هر چند وقت کشته شدن است بازوم

حرف مانا گفتم و کار مانا کرد نیست
که در تمنای خود از سجده دارم خاک هوش را
بخون زخم نخی آب باشد صید گاهش را
بسمی غیرت از ره باز گردانم نگاهش را
درین فکر که اکسیر طرب سازم گاهش را
سیه بخت تو سازد سرگردانم روز سیاهش را
اگر چشمش نسازد بین در صحرای سیاهش را
کس باید بروی او بخشد این گناهش را
تماشای کمن بیجاک آن شاخ سیاهش را
بچرخ بر تو باش گریسجد این گناهش را
یکبار دامن تو نیاید بدست من

باجمله آن لربار که با صفای چنین قال دلپسند و بشاهده آن چنان حال درو گندان دل داده در دمنده بی اختیار موهای
خود را میکنند و از طپانچه و سلی در و بدین خنج جراحی می افکند آمو با اشاره حرکت سر و رو پیش خویش خوانده را و نواز نو تانده بخون

دو بهره پت که کت چون کت هتی لگا چاک کھاؤ

جولون کت مین سانس هی تولون مین بچاؤ غزل

زود خوش نیست که قاتل ز ممتا بل برود
گر با گاهی خود خنجر کند میرسدش
نیست قربان شدگان راز تعلق زگی
از سرمه رنگ خانه چشم تو رختند
آهوی چین که دعوی آیم چشم تو داشت

بایرش بود که جان از تن بسمل برود
تا سرتیر تو هر صید که غنسل برود
خون نشستن اگر از دهن قاتل برود غزل
آشوب در میان چشم تو رختند
خونش بر آستانه چشم تو رختند

باری آن دلربای نغمه سر بموجب خواهش دل آن بسمل بین را بدوش و او را بجای دل در دمنده از غوش
گرفته بنواختن ساز و کشیدن آواز بر شست و آن آهوی بی آمو مانند صاحب جلالان صادق حرکت و جدو
سماع می نمود و جان خود را فدای جانان می فرمود چنانچه آخر الامر که طاقت جهیدن و طپیدن در وجودش
نماند سر نیاز بر اقدام دلربای خویش گذاشته این دو بهره و دو بیت خوانده جان را حواله جانان نمود و بهره

هرن اهری سون کمون تبه دینون دیر پران	مرگ چھالا پر کا یو اب یہ سہ موہ ارمان
چون شدم سبیل بستم دامن قاتل نما آن دم کہ ہستم از ہمہ دم آرمیدہ تر	آقیامت غیر از نیم حسرتی در دل نماند غلطیدہ تر بخاکم و در خون طپیدہ تر
<p>چون آن زن دید کہ آن دوز و جند او بر جای خود آسود یعنی بر اقدام معشوق خوشترام کہ مقام عاشقان عالی مقام است تمام گردیدہ لی اختیار گردیدہ بنالہ و فغان در پیوست و آن بین ازد و شش بلاکش کشیدہ بر فرق خود شکست و گفت کہ الحق نعمتہ ابرامی ہمین حرام کردہ اند کہ عاشقان از شنیدنش مرده اند و مقررست چیزی کہ ہلاک نماید و ہوش بر باید و ناچار چہ قسم از تکاب آن راحلال فرمایند</p> <p>بنغمہ دل چونی بستند کم طرفان زین غافل</p>	
<p>کہ این می آخر از تندی کند سوخ پلورا لیکن در حق چنین کس کہ مثل آہوی بی آہو از تہم جہات کیو باشد در دیدہ بصیرت اہل حقیقت فقط صد او نوا می خوش تقریر بدون آن فرامیر کہ منع آن و شریعت اورد شدہ است گاہ گاہی برای گرمی باطن مباح می نماید و بدون عشق پاک و محبت صاف بسان بعضی سالکان میباید ہر مومنی را از تکاب آن کار نمی شاید عشق</p>	
اگر چہ گناہان من ہست پیش ولیکن غم و درد آہو مرا	ولیکن مقرر بعضیان خویش کشیدست از جملہ کیسو مرا
بگیرم بی آہو خویش را	راہم ز غم این دل ریش را
بسی نکتہ در سماع و سرود ہمان بہ کہ این دم نفس در کشم	اگویم اگر باطن آید سرود کز احوال آہو بسی ناخوشم
مگر فضل احسان آن بی بدل	کند جرم ما را نہ یکی بدل
<p>ہلاک گردیدن و لہر با خاتم عقب آن شکار و ہم شتہ شدن تہو ربیک و پاداش آن کرد</p>	
<p>راویان با خبر چنین خبر کردہ اند کہ آن زن از مشاہدہ این حال آہو خیلی بیجا ل گردیدہ نعرہ بر کشید و از جای خوش تمام از دل و جان بر رخاستہ بسان شیر زن شکاری بگردا گرد صید خود چرخ زودہ بغرین نعرہ غضب آمدہ خوشتر را بقسمے بر سر آن آہو بر زد کہ شاخمالش در شکم نازکش درآمدہ بسان سنان از طرف پشتش برآمد و کار آن صیاد نیز بعقب آن صید بسرا آمد باری چون شوہر خانہ خرابش حال ابدین منوال مشاہدہ نمود بی اختیار مہوت و ذک گردید باز بہان تفنگ خالی شدہ را از تیر اجل پر نمودہ دہان بی امانش بر سنیہ سادہ لوح خود گذاشتہ قتیلاش در داد و قصاص آن خون ناحق را بہ دست خودش گرفت و دل خود را از آفت تالم و جان را از ملامت زبان مردم رہائی بخشید و چون خواصان و مخفیان آن حال غریب این خانہ خرابی بطور عجیب ملاحظہ نمودند بدین بیت بدیہ شیون می نمودند</p>	
ای نعمت سے دل کہ کباب از تو شد دست	وی عشق سے خانہ خراب از تو شد دست

و همسایگان و آشنایان نیز این شور و غوغا شنیده از چار طرف گرد آمده تاسفت می نمودند آخر کار آن هر دو مقتول
عشق و محبت و در همان خانه قبراخته آن آهوان نیز بپای دلربایش منون گردانیدند و آن مطربان بر قبور آن مقتولان
نشسته همان حالات دیده را بیان می نمودند و اشعار شنیده را می سرودند و عجب تغیری و تبدیلی در میان جماعه انسان
و جرگه حیوان پیدا و هویدا میگردید چنانچه الآن در آن مکان ای فرخ حال آن کیفیت و حال باقیست که مردم در
حاضری شوند و جانوران ناله پسند جمع میگردند و بناله و فغان انسان و جانوران عجب صحبت کوک میدارند و

هر گل که شگفتن چمن او گردید	برکش همه رنگ و رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند	تا چشم کشا در رم آهوان گردید

و درینجا عندلیبان و یه که جدا از ضلوع گلشن و گردید باین تمام سر رسید زندانی قفس جسم شده است چنین ناله می انگیزد و باغی

یاران گل عبرتی بامن بکنید	و جمع زهراتم و شیون بکنید	من و زاری زنده ام مرگ نیست	اگر چشمی هست گریه بر من بکنید
---------------------------	---------------------------	----------------------------	-------------------------------

توبه نمودن فرخ فال هوشیار شنیدن این حکایت و گفتار از کارشکار
و هم صید گردیدن او بدام عشق دل آزار و برخی اظهار دیگر معارف و اسرار که
تعلق از کیفیت و حقیقت نفع و ضرر گوشت خوردن و نخوردن و شکار
کردن و ذبح نمودن جانوران و ایدانه رسانیدن بوزیان باشد

القصه چون شاه شجاع آگاه این قصه و خواه را تا بانجا رسانید همه حاضران بارگاه بگریه در افتادند و که و مه متاثر شدند
چنانچه شاهزاده فرخ فال نیز سراپا در دو حال گردیده زار زار نالید و رنجید آن که هر وقت برای شکار با خود میبرد
بر منقل عود و سوز محفل انداخته هر دو دست خود را سوخته گردانید و بخدمت شاه شجاع بعرض رسانید که من بین دستها
تا بکار بسیار شکار این قسم آهوان بی آهوان نموده ام بنا بر آن اینهارا بجزا و سزا رسانیده ام و از همین وقت عهد
می بندم و قسم میخورم که من بعد با بنچین کا زنگاریم و دل آزاری را کار نفرمایم شاه شجاع از دیدن این حال بزرگو
دستش را گرفته بر در کشید و سر و چشمش را بوسیده فرمود که برخور داران ستوده خصال و سخن شنو چنین می باشند
و طبیبان را طلبیده تا کید کرد تا معالجه دستهای سوخته اش نمودند و باز که فرصت آن جراحت بزمان رسید
لیکن داغهای سپید در دستهایش پیداشد که از هیچ دوا و نگارش نمیکردید و ازین دست دل فرخ فال داغ داغ

و دایم محبوب و متالم می بود و آن باز شکار اندازان باز شکار نمی پرداخت و در محلهای خویش که لب پیا واقع
 بود نشسته در عالم بیکاری مبونج شماری و بزنگ صدای آب بهرزه گفتاری اوقات عمر گرامی را بگری بردگر و اوقات
 که بخدست شاه شجاع حاضری بود از و حرفهای بلند و سخنان ارجمند و نکات معارف و لپندی شنید چنانچه
 روزی آن شجاع با جلال و جمال از کمال لطف بجانبش ملتفت گردیده فرمود که ای بر خوردار ستوده اطوار
 نیکو کار و ریاب که کار بازی و شکار و خورد و مخصوص است به بیعتلان و بعضی مردمان بیکار تا بدان سبب غفلت تم
 خود در آمده بخوشی تمام اوقات عمر گرامی خود را ضائع و تمام گردانند و هم جرأتی و مهمتی حاصل کرده قدری در غیرت
 و حمیت دینی خویش افزایند که مقرر است از خوردن گوشت حرارت در مزاج می افزاید و از بسیار خواریش قوت
 سببی در بنی آدم افزونی پیدای نماید و از عمل حد اعتدالشش فکامی و بن وجودت طبع و غیرت و حمیت و مهمت و
 شجاعت بهم میرسد و از بالکل ترک کردن آن سسته و کاهلی و بی قوتی و بی جرأتی و بدولی و جبن حاصل میگردد
 بنابراین حکامی الهی که حضرت انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بموجب فرموده آن حکیم علام تجویر آن مرام
 برای کافه انعام نموده اند تا بدان کار آن جماعه نابکار که ضل انداز انعام بدانها مساوات پیدانمایند پس بی توان
 و بی جرأتان و بی غیرتان و بی بمتان را باید که بخوردن لحوم و گردن شکار که پیش اختیار تو غل در آن مذموم است
 مو خطبت و اشتغال نمایند فاما بشرطیکه ترک آن کار بوجود خود کردند و از آلات سراپا آزار و دستهای نابکار
 خویش کنند تا رنج و محنت بدنی و جرأت و مهمت جانی از آن صید افگنی نیز حاصل نمایند و یا بتدبیر و فنون
 موشش ابر و عقل فتنه گر پرند و چرند مرغ و ماهی را بقید و دایم خویش در آرند و زود بکار و نیز فنج نموده از آن
 جان کنند که هر جاندار در آخر کار از آن ناچار است همانند که تقدیر ناگزیر چنین رفته است که کل نفس ذائقه الموت
 پس یقین بدان که ذی حیات را هیچ موت آسان تر از موت مقتولان نمیشاید پس آن کریم جبار که هم مهمت
 و قهار است بحال آن جانوران کمال رحیمی و کریمی نموده است که بزبح آنها فرموده است در آخر کار جان شیرین
 آنها از تنگی جان کنند که آن مخصوص است برای پاک کردن بندگان گناهکار و فجائز نجات یابند ازین سبب من از جناب
 او سبحانه خواهم که سرمه در راه خود قربان نموده از تیغ بیدریغ جان را باسانی را باید که بر بستر و تخت مردن خلی
 و شوار و سخت می نماید چنانچه عارف تمام المعرفت امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه خبر داده است که اے
 مومنان در راه خدا جهاد کنید تا در آن کشته شوید که در هنگام مردن و جان کردن الم یک یک فواق شدید و شاق
 است از آزار ضرب هزار تیغ پس لے فرخ فال چون هر یکی از رجال بفضل ذوالجلال در خوشیقت استعداد و رفیق

مرتبه خلافت او سبحانه دار و چنانچه ازان کار پروردگار خود اخبار میفرماید که وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ
وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ وَرَجَّحَ لَيْلُكُمْ فِي مَا اَتَيْتُكُمْ اِنْ رَزَقْتُمْ سَرِيعَ الْعِقَابِ فَاِنَّهُ لَغَفُورٌ رَحِيمٌ و هم همه بندگان
چنین حکم و فرمان شده است که تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اَبَدِائِدِ که بموجب آن همه عنایت و رحمت جرات و مهت را کار
فرموده هفت اندام خویش را با ن هفت اقلیم عالم گمان برده حواس عشره و اعضای برونی و قوای درونی
را سپاه و زمیندار و رعیت خود بدانند و عقل را وزیر مقرر ساخته زن و فرزند و داه و غلام و نوکران و خدام و نیز
تابع و محکوم خود دانسته بکار عدل و داد گرانید و از روز باز پرس حساب اندیشه کنند که منبر صادق صلی الله علیه
و سلم خبر داده است که كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ و بموجب آن همه اسمای اضافی الهی بقدر حوصله و وسع خود بخلاق
شوند یعنی که مظهر اسم کریم و غفار و ستار و نافع و ضار و علی هذا القیاس گردند و بدان کار فرج قتل و قصاص
و عذاب مظهر اسم میست و قهار و عدل و جبار نیز شوند و آنکه بعضی کافر نعمتان و است فطران بالکل تصدیع و
آزار جانداران را جائزند داشته اند راه تفریط رفته اند که آن هم مذموم است **بیت** اندرست آنکه رحمت کرد برادر
که آن ظلم است بر فرزند آدم و باز کسانی را که پروردگار درین جهان بی مدار زیاده قدرت و اقتدار بخشیده است
یعنی که سلطنت ظاهری و خلافت مجازی هم داده است آنها را می باید که بطریق اولی بکار عدل و داد گیرند
و زیاده تر از حساب عذاب خود ترسان و لرزان باشند و هرگز بسان آن کم بضاعتان باسانی و سهولت ایام
عمر خود را نگذرانند و زینهار بدان چنان بازیه و شکار مشغول و بیکار نمانند و یقین دانند که لائق سلاطین و ولی العزم
و درخور شاهان صاحب جرم نه کار بازی و دل آزاریست بلکه بموجب شان و وقار آنها آنست که بعدل پردازند
و بشکار جماعه مفسدان و راهزنان و گروه باغیان و کافران گرانند و ملک و یار خویش را ازان سگان مردم خوار
و آن خوکان آدم آزار پاک و صاف گردانند و بدون جرم و عصیان صادق و کفر و طغیان نالائق هیچ احدی را
بآزار و قتل نرسانند که آن کریم در کلام قدیم چنین فرموده است که اِنَّ مِنْ قَتْلِ نَفْسٍ بِغَيْرِ نَفْسٍ اَوْ فساد فی الارض فکان
قتل الناس جمیعاً و من احیاها فکانها حی الناس جمیعاً پس آنکه آن عادل حقیقی قتل یک انسان و احیای یک
صاحب جان را برابر موت و حیات مجموع آدمیان بشمار آورده است سرش آنست که چنانچه از وجود شریف
حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام این همه مردمان بوجود آمده اند همچنان هر شخص واحد در ذات خویش آن استعداد
و قابلیت دارد که از قدرت آن قادر از خودش این مقدار پیدایش و گیر پیدا کرد پس کسی که ازین نبی آدم بکی
موتی و حیاتی میرساند گویا که همه آنها حواله می نماید و آنکه علمای سوفستی جوار شکار مردم دنیا و دار داده اند و آن مردم

نابکار دل آزار بدان قسم شکار اشتغال می نمایند و هرگز در شریعت غرای محمدی صلی الله علیه و سلم رو نیست
 بنا بر آنکه مدار آن بر رافت و رحمت است و اصلاً بموجب بی سبب بودن نیت درست و سوای فائده کثیر ایزای
 وضع را برای نفع شریف هم روان داشته است بنا کید اکید از تصدیع و آزار رسانیدن جانوران منع فرموده است
 حتی که پرانیدن کبوتران را که بدون گرسنه داشتن میسر نمی آید حرام کرده و عذاب جنگانیدن مرغان را بدان چنان
 مثلهای شدید پدید گردانیده است کاش آن بیرحمان دل آزاران مرغان دلاور را بدست خود فروغ نموده بشکم
 خویش فرو برند تا از اثر لطمه شان ترغیرت و شجاعت و نفس موذی و ذات ذنی خویش حاصل کنند و هرگاه که آن رحمت
 للعالمین بحال حیوانات آنچنان مهربان باشد کجا در شریعت او تعلیم کردن و همت افزودن سباع پرند و دوزخ
 آکلان گیر شوند جائز خواهد بود که بدون آزار چشم و خشن و تصدیع بیدار کردن و غیر از شدت گرسنه داشتن و آهسته
 جانوران بی اختیار را بان چنان ظلم و آزار به پیش آنها کشتن سیر و دیگ گرداند و در سبقت خویش افزوده
 کلان گیر نمی شوند استغفر الله ثم استغفر الله من شر و الفسنا و من سیات اعمالنا رباع

گر از پی بازی و هوا خواهی رفت	از من خبرت که بنوا خواهی رفت	بسگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چپکینی کجا خواهی رفت	رباعی تا چند گوی هوای باغت باشد	گاهی سودای دشت فراغت باشد
دل را که پراکنده باغ و باغ است	گر جمع کنی ملک فراغت باشد باعی	ای آنکه فصل حق بخود نازانی
در یاب سه خیر لازم انسانی	پیوسته بهر کار حسد را باید کرد	از عجب و خود پسندی و نادانی

باری ارشیدین چنین مقال آن شجاع با کمال شاهزاده فرخ فال بعجب کیفیت حال در آمده طرفه رقت
 قلبی حاصل نموده بود که مادامی که در آن دیار بود هیچ ذمی نفس از دست او باز نرسید چنین گویند که بعد چندی
 در آن دیار روز غسل کفار رسید و همه کافران و هندو زنان برای غسل برب دریا جمع گردیدند و از آن میان
 دختر لک پتی نام ساهو که در حسن و جمال یگانه روزگار بود بزرگرفه محل فرخ فال بغسل مشغول گشت همین که چشم

شاهزاده بر و رسید بانزاران جان فرقیته جالش گردیده خنجر کرده این ندا بر کشید	رباعی ای در غم خال تو دو عالم هند
صحرا اگر خیال چشم آهوا	مخمور گرفتاری کیسوی ترا
خمیازه دم چو شانه از هرن مو غزل	رباعی ای در غم خال تو دو عالم هند

گر چه هند و پسران عشوه فرو شدند همه	حلقه گوشش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو ز نیگونه بالی بجبین صندل سُرخ	گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
برزین چون نزنم سر که پی سرگوشی	با تو این بوالهوسان دوش بدوش اند همه

<p>ای دل ساده طلبگار گرویده شده کز پی سوختن جسم تو کوشند همه غرض که با آن نگار دوچار شده باشا نه نگاههای آشنا با هم دیگر آشنا گردیده دلهای یکدیگر را بتارهای نگاه بجانب خود پاکشیدند و به اشارتهای ابرو و فرمایای چشمان سخن گورد و بدل جواب سوال بی قیاس و قال نموده بهم صحبتی رضی گردیدند سه زبان نگاه حرفی چند مردم دیده کرد و بدل فرد آمد شد نگاه شد از هر دو سوی هم عشق به هم رسید و گرتا چاشود چنانچه چون آن جمیل غسل نموده رخت خود پوشید از آن طرف شانزده فرخ قال بر اسب ستمجال سوار رسیده آن مضمون نویافته و آن تنگ قافیه را رویت خود ساخته خانه زمین را که از یک مصرع قدش حکم کجوب داشت برسانیدن دیگر مصرع و نشین میت رنگین گردانیده آن بحر را گذاشته زمین ملک خود را بی گردید فرد هلاک هندی و خوبان نه تکلف او که تا اشاره بابر و کنی در آغوش اند و برنگ جزا شب و ز قطع منازل کرده آن همه او دور و دراز در مدت چند روز طی نموده خدمت پدر رسید و بجای خود درآمد بعیش و عشرت و حظوظ نفسانی مشغول گردید و وقت خلوت و هنگام صحبت پیش آن لسان یخچین سخنان ترنم میفرمود رخسار تست مصحف فرخنده قال من کاک قضا نوشته در حسب حال من صورت نه بسته از قلم صنع در ازل جز نقش عارض تو بلوح خیال من هر لحظه از تو مهر و وفا می کنم طمع بنگر خیال باطل و منکر محال من شد عمر من لغفلت و ماه رخم بکاست امی و امی گر چنین گذر ماه و سال من فرخ مرا بدر سر رفتن و گر چه سود چون قفل شراب بود قیل و قال من</p>	<p>خبر یافتن شاه شجاع معذرت کیش از تعدی نسخ قال بر رعیت خویش و لغضب در آمده فرستادش فوج را بتعاقب آن گریز پای نا عاقبت اندیش راویان باخیر چنین خبر کرده اند که چون فرخ قال از انجار روان گردید جاسوسان و خبرداران من و عن کیفیت برخاسته رفتنش بسمع همایون آن شاه با جلال رسانیدند و همدین اثنا آن ساهو ملک پتی با مردم قبال خود سر برهنه و گریبان چاک بحضور آمده حقیقت ظلم بدون دختر خود را و اشکاف نمود شاه شجاع از دیدن این حال و شنیدن آن قال غضبناک گردید و بخشی فوج را فرمود که زود عقب آن نابرخورد از نا هموار تاخت کرده از هر جا که آن دزدان هنر را بیاید مع آن متاع گرفته بیارد و اگر او در قبول حکم استادگی نماید سرش بریده ببارگاه عدالت</p>
--	--

حاضر گردانند امرا و مقربان با شماع حکم و فرمان بحضور آمد و زمین بوس نموده بعرض رسانیدند که برای یخچین کنس کس
 یخچان شخص کس عبارت از شاه با کمال باشد مخالفت نمودن صلاح دولت نمی نماید آن شجاع غیور در جواب فرمود
 که این همه تعدی و ظلم غیر رجال عایا کی غیرت و حمیت من قبول میفرماید چنانچه معروض صاحبان پذیرا پسند نموده فوج

رابطه اقربا و روان گردانید با عی
 ربط همه کس طبع ذرم می گسلد
 شیراز و عیشش منتقم می گسلد

درسته یک شسته که ناش است
 چون سبجه هزار دل زرم می گسلد
 لیکن آن مردم هر چند دوا سپید

چهار تک به پیش می تاختند در آشنای راه گردش اہم نیافتمه چون ملک ہندوستان رسیدند شاه با کمال
 با شماع خبر آن ناہمواری فرخ فال در رسیدن فوج شاه شجاع بدنبال خیلی متکلم و پر طال گردیدہ شاہزادہ را طلبیدہ
 بزجر و توبیخ بسیار گفت کسی کہ آدمیت را کار فرمودہ حسن سلوک و احسان نماید ہیچ ناحق شناسی در برابرش این
 بد سلوکی و ناہمواری را کار میفرماید باری حال اہم مناسب آنست کہ آن زن نابکار را با دمانش بسیاری و مرا از خجالت

و انفعال بر آری ربا ع
 جہدی کہ دل کس از تو بدظن نشود
 تا تخم کہ ورت تو سر من نشود

توانی اگر دوست کنی دشمن را
 باری آن کن کہ دوست دشمن نشود
 فرد مبارزان جہان قلب دشمنان شکنند

ترا چہ شد کہ ہمہ قلب دشمنان شکنی با عی
 ز ہمار دران کوش کہ باشی پیوست
 مقبول کسان گرت بر آید از دست

مگذار کہ افتنی از نظر مردان را
 ہر چیز کہ از طاق دل افتاد شکست
 قطعہ گرد جہان دلی ز تو خرم نمی شود

باری چنان کن کہ شد و خاطری خیرین
 بر شیرازان شدند بزرگان و سوار
 کاہستہ تر ز مور گشتند بر زمین

فرخ فال از شنیدن این فال خیلی بی حال گردیدہ عرض کنانید کہ سر رشته جان من با تا زلفت این
 ہندو زن بند گردیدہ است پس تاکہ جان در تن دارم اورا از خانہ نمی برآرم آن شاہ با جلال با آن ہمہ
 عدل و کمال مقتضای الفت فرزند می توانست انصاف را کار فرماید چنانچہ زیرش کہ تکمال
 نام داشت با فواج بسیار برآمدہ با آن لشکر مقابلہ و عتائلہ نمودہ ہنر بہت دادہ برگردید

بار دوم فوج فرستادن شاہ شجاع برای آوردن آن دزد و متاع و ہم بغارت رفتن آن

لشکر گران و بار سوم خود سوار شدن آن شاہ شجاعت نشان برای کارزار ہندوستان

چنین گویند کہ چون خبر گشتہ شدن و غارت رفتن فوج و سپاہ بان شاہ رسید بغایت غضبناک گردید
 باز لشکر بسیار جمع نمودہ با وزیر خود بران ہم تعین ساخت لیکن از آنجا کہ شاہ با کمال ملک و مال بسیار داشت

باز همان وزیر کجلاال را بار حال بسیار برای مقابله رخصت فرمود و این بار نیز آن بیچاره غریبان ملک بگیاگان
 دیدند آنچه سابقان دیده بودند و بدو نشان رسید آنچه پیشینیان رسیده بود یعنی بسیاری کشته گردیدند
 و بقیت اسیریت هر گز را غنیمت شمرده بلکه خود رسیدند آخر الامر شاه شجاع با شمع این خبر وحشت اثر
 باز لشکر کشید فراهم آورده خود روان گردید و در اندک مدت بملک هندوستان رسید و چون خبر آمد آمد شاه
 با کمال شنید او نیز خود مستعد گردیده فرمان داد که پیشخانه مابین دولت را بر آرند و بعجب کیفیت تغیر حال

بین قال تکلم فرمود رابعی	دون فطرت اگر فتاد و راه خطا	ایز است تدارکش بطبع عتلا
اهل قدرت شکمش ناموس اند	بر دست و سرست آفت لغزش پا	اما باز آن وزیر کجلاال عرض حال

نمود که شاه شجاع ملک یک کن چه باشد که حضرت خود بدولت بمقابله اش بر آیند و او را نقطه مقابل
 گردانند انشاء الله تعالی باقبال عد و مال شاهنشاهی بنده این مهم را هم سر می نماید القصد آن کجلاال شاه با کمال
 راحرت کردن نداد و خود با جمعیت بسیار برآمده تدبیری را کار فرمود که هر یک ده و آبادی را در بند نموده بقسمی
 مستحسن گردانید که از هیچ جا و مکان فوج مخالف را دانه و گاه میسر میگردد و خود از چهار طرف محاصره نموده
 بقسمی در زیر ضرب تیر و تفنگ در کشید که آن جماعه غریبان ازین تدبیر لاعلاج گردیده چند آنکه دست و پا
 میزدند بران عساکر نا محصور که بزرگ مور و مخ بود غلبه نمی یافتند بلکه ربانی خود را غیر از کشته شدن نمیدیدند
 هر چند که کجلاال پیغام مصاحبت و آشتی میداد شاه شجاع قبول نمیفرمود تا آنکه شبی آن وزیر صاحب تدبیر
 سپاه خود حکم کرد تا از هر چهار طرف افواج بزرگ امواج دریا بطغیانی سر کشیده یورش نمودند و بشنخون
 پرداخته سرداران فوج حریف امانند حباب بیکدم پایمال و ناپید گردانیدند تا شاه شجاع با چند
 خواص مجتمع گردیده بقتال و جدال از محاصره برآمده صحیح و سالم راه ملک خویش در پیش گرفت و آن وزیر
 فتحیاب شتاب از سرهای کشته پشته پشته ارسال حضور شاه نموده عرضی نوشت که باقبال عد و مال شاه
 شاهان منسج نمایان نصیب اولیای دولت قاهره گردید لیکن چنان با شمع رسید که شجاع وانی کن با چند
 تن فرار نموده است اگر حکم صادر شود بنده تعاقبش کرده او را هم اسیر و دستگیر گردانم و آن ملک را نیز بتسخیر
 ملازمان جناب عالی در آورم و اما شاه با کمال بد ریافت این حقیقت و احوال بان وزیر کجلاال حکم فرستاد که چون
 آن شجاع جنگ جو در حق فرخ فال بد خور و تی و احسانی را بکار برده است و هم از زبان فرخ فال خبر دیگر
 اوصاف حمیده اش بار رسیده بنایران از سرخون او در گذشتیم و این همه جرأت و قتال او را معاف کردیم

باید که آن بمحلال از هماغبار گردیده خود را بحضور رساند و مورد انواع عنایات خسروان گردد و باری وزیر
از انجا برگشته بلازمت شاه رسیده به تشریفات و عنایات خسروانه استیاز کلی یافت *

نوبت چهارم حربه و تنهار رسیدن آن شجاع برای بردن آن درو و مستلوع
و کامیاب گردیدن آن شاه با داوران غرم و مراد و بیان حقیقت وزیر خستیار
بعقب آن سلطان سلطنت گذار و اظهار کیفیت باز متسلط شدن آن شجاع بهوشیار
دران ملک و دیار و بسزا و جزای غنم و نصب کشتن و نواختن رسیدن آنهمه
رجال از اثر قال و شامت اعمال موجب فرموده آن شاه با جمال و جلال

ناقلان حکایت چنین روایت میکنند که اگر چه شاه شجاع را آنهمه شکر و خزان بکار آمد و بغارت رفت
لیکن آن داعیه و غم از دل آن اولوالعزم بدر رفت چنانچه باز بجای خود رسیده و فکر اجتماع لشکر گردید
و فرمود که تا زنده ام و جان در تن دارم دست ازین کار بر نمیدارم و هر چند که دولتخواهان و هوا داران
ازین کار مانع می آمدند منتفع نمیکردید فاما چند آنکه دست و پا زد و تلاش و تزد و نمود فوج نمایان مجتمع گشت
و اسباب و آلات جنگ بچنگ نرسید آخر الامر بی اختیار و ناچار شد وزیر خود را که رکن سلطنت نام داشت
و خلوت طلبیده گفت که حالا من ترا درین یار به نیابت خود شهریار میگروانم و این سلطنت و مملکت معمور با دستور
را بتو ای دستوری سپارم باید که فراست و دیانت و امانت را کار فرموده سر رشته عدالت و مرحمت و سخاوت
و شجاعت را از دست نداده بار عایا و غربا و سپاه و مخالفان معامله خواهی نمود و از روز جزا و باز پرس ترسان

دلرزان خولع بود میت	خوش بود خشم عدالت کاشتن	زان ز رعیت خسروی بر دشتن ربا
شه جان رعایا و رعایاست بدن	آسایش جان چیست جز آسایش تن	جانی که شد از تربیت تن غافل
آوارگیش چند نگیرد و آن قطعه	یقین که کارش خواهی آچنان آون	که با تو کار نباشد گمان مردم
بهر که داغ بزاری نباشدش نشین	غلط مکن بتو گفتم نشان مردم	چرا قبا ی ترا دیگری کشاید بند
بگو چگونه ببندم زبان مردم را	شجاع گر چه فدا دم دو اسپه می تازم	چه سود و از دن اکنون عنان مردم

که درین وقت و حال غیرت و حمیت بر کمال همین حکم می نماید و مزاج غیور من قبول آن معنی ندارد که دیگری

بر رعیت من ظلم نماید نفس من در آن باب عدالت اگر انفرماید پس از فضل منتقم حقیقه بهر قسم که قابوس یلم
و دسترس خود می شناسم انتقام ازان مخالف به سرانجام میگیرم و چون بکرم کریم کار ساز باز بخیر و عافیت و حصول
مرام و امنیت درین منزل و مقام میرسم انشاء الله تعالی حقوق حق شناسی و وفاداری و تکملای و یاری ترابو جوی
و کما حقہ ادا می نمایم و قدر و منزلت ترا بیش از پیش می افزایم و اگر از جناب قادر بی نیاز و بی پروا مجال قدرت بران
آرزو و مدعائی یابم خوشیستن را هم بران عزم با جزم تمام میگردانم و روی خود را بر عیال و مردم این دیار و خانه نمی نمایم که ازین قسم
زیستن و بدین عنوان بی اختیار می گزینم و ازین بی اقتداری سلطنت کردن مرون و ناکردن را بهتر و اولی می شناسم
این گفت و آن رکن سلطنت را در آن مملکت بعنوان خلافت قائم گردانیده خود و درزی تاجران و رآمدہ تسلیمی از
سپاهیان دلاور و موشیار و متعدد از خواصان معتدله کار را بهمراهی خود اختیار کرده چندی استران قومی پشت بهوار
را چنانچه خود بطرف ملک هندوستان روان گردید و بعقبش آن وزیر باند بیزجای آن سلطان بر سر شکن گردیده خوشیستن را
مسئله شهریار بخت گردانیده سکه را در آن دیار بنام خود رواج و اشتهار داده بخشی اول شاه شجاع را که تهور خان
نام داشت خطاب وزیر شاه نظیر بخشیده یک پایه در مرتبه اش افزوده چهره می منصبش مقرر گردانیده وزیر خود مقرر است
و بخشی دوم او را که شجاعت خان نام داشت یک مرتبه در مو جبینش نیز افزوده خطاب امیرالامرا مخاطب کرده منصب چهار
هزاریش داده میر بخشی فرج خود مقرر گردانید و کدام امیر دلاور و موشیار را از میان آن اهل دربار پسند و اختیار نموده
در منصب مقریش افزوده خطاب دلاور خانش بخشیده دوم بخشی خویش گردانید و داروغه توپخانه را که بکم منصب
خطاب آتشخانی امتیاز و سرفرازی داشت منصبش نیز افزوده خطاب برق انداز خانش بخشیده در همان خدمت و کار
قدرت و اقتدار زیاده ترش داده بحال و برقرار گذاشت و هر یک امیر و اهلکار و یگان یگان اهل دربار را ضامن
نمایان داده رعایتی مناسب احوال و مراتب بهر کدام کرده بقسمت مالیت قلوب همه سپاه و نوکران آن شاه نمود
که بدولت آن همه انعام و اکرام تمام مردم خواص و عوام یاد آن شاه شجاع عالی مقام را فراموش نموده این شاه
رعیت پناه را نعم البدل بجای آن شاه آگاه نمیده بجان و تن بخدمت و فرمان آن مرد پرفتن گردیدند حالا همان بهتر
که این گفتار و کار آن وزیر موشیار را موقوف نموده به بیان و اظهار معامله کارزار آن شاه شجاع در آیم چنین گویند
که چون آن شاه الواعزم زود و خرام ازان مقام روان گردید بعد چندی بمنزل مقصود خود رسیده ساکن گردیده از
ساکنان آن دیار و نوکران آن شهریار حقیقت کیفیت ماند و بود و اوقات درآمد و برآمد شاهزاده فرخ فال تفصیل
احوال تحسین و استفساری نمود چنانچه روزی یک خواص آن غفلت شعار بیش آن پرسند و موشیار ظاهر گردانید

که شاهزاده صافرخ فال عجب حقیقت و احوال دارد که سوای کارشکار نبه هیچ معامله و کار اشتغال ندارد و درین روزها که از ملک و کن یک زن را شکار نموده رسیده است و لش از کارشکار هم سیر و بیکار گردیده است و تمام شب دروز آن نگار عقل سوز را بکنار کشیده در برش حرکت های نابکاری نماید که گاهی بدر بار پدر بزرگوار خود هم نمی در آید و حال او در روز شده است که برای خوشی خاطر شن سیر و تماشای صحرا و دریا برآمده برب آب خیمه زده با آن زن پرفتن قفس برنج نمود کیشستی میفرماید و از گوشت صید بری بی رغبت و دلسیر گردیده رغبت بلحم طری کرده ماهی گیری می نماید یعنی که رشته جان خود بادل آن نخچیر تازه بند نموده ساق سپین آن نگار را که لبان ماهی آبدار است پشت پنجه گیری خود رسانیده ساعت بساعتش بطرف کنار خویش کشیده طپیدن و جبینش اسپند نموده بخله می آساید و سوای آن حرکات مسکون آن لا یعقل مجنون کاری و شغلی ندارد شاه شجاع با خبر از شنیدن این خبر خیل خوش دل گردیده آومان بهوشیار خود را فرستاده فصل حقیقت و کیفیت آن مکان و طریق ماند و بود مردانش معلوم نموده بوقت نیم شب مسلح گردیده با چندی سپاهیان دلاور جان باز و متعدد پیادهای دهنده میدان تاز در آنجا رسید دید که بگرداگر خیمه آن بهوش باز می کوش که در آن صحرا برب دریا بپا گردانیده اند خواصان و نوکران و سپاهیان شش که بزمه و حلالت نای و نوش خوگر گردانیده و بنام و گفتار خویش را با پاسبان و چوکیدار اعتبار کرده اند بخاطر جمع میان خیمها و جایهای خود فرود آمده و رسیده کمرهای خود را و ساخته زین سپان فرو کرده پای راحت دراز نموده بخواب فراغت پرداخته اند از مشاهد آن حال شاه شجاع با جلال خنده استعجاب برنی ضبط و بهنجری فرخ فال نموده سپ نوکران و سپاهیان خود را در ازان مکان گذاشته آن مرد دلیر کی و تنها بزرگ شیر دران بیشه شکار خویش در آمده آهسته آهسته گاهی ایستاد و گاهی نشسته قابوی وقت را ملاحظه کرده روان گردید و از طرف پهلوی خیمه نزدیک سر پرده رسیده کار در ازان میان کشیده چاکي بدان پرده رسانیده بدرون درآمد چمی بیند که برب دریا صفت بسته چارچوب نفقه بران بپا کرده فرش مصفا و بستر گل گسترده اند و بران فرخ فال آن زن صاحب جمال هم آغوش و دوش بدوش و در و در و پهلوی به پهلوی بزرگ بادام توأم در میان آن گلهای خوش بو پیچیده خسپیده است و به پیرامون آن خلوتخانه خاص هیچ خادمه و خواص هم نمی نماید خوش دل گردیده لبان با و بهار بکامیت و آهستگی بر سر زگیس چشم آن فتنه خوابیده رسیده بیک دست تیغ را کشیده بدگیرد دست هر دو استین فرخ فال بی حال ایکیا کرده استحکم گرفته بیدارش کرده آهسته بگوشتش گفت که ای بر خور داز نا هموار از بوضیعت و گفتار این ناصح و یار تو به از کارشکار کردی و باز هیچ ملاحظه و مراعات دل خاطر خیر خواه خود نکرده بدین چنین کار نکردی ایستادم نمودی آیاتندی مزاج و غیرت طبع غیور مرا نمیدانستی رباب

عیش دنیا ملال دارو به بعل	شوخی همه انفعال دارو به بعل	غسل مشوا حقیقت رنگ خا
این آتشها ز گال دارو به بعل	رباعی دنیا عبرت ترانه شورش است	اینجا هر سو قیامت پرده درست
بیدار نه که چیز از کس شنوی	خوابیده و گوش تو در زیر سرست	والله یریدان یتوب علیکم و یرید الذین
یتبعون الشهوات ان تمیلوا میلا عظیما یعنی که خدا میخواهد آنکه توبه ده شمارا و میخواهند آنکه پیروی میکنند از زوایا		
نفس آنکه میل کند از راه راست میل کردنی بزرگ رباعی	هر دم از عمر چون دم شمشیرست	
غسل بودن نه از سر تیرست	آرام بعیش و غفلت از وقت اجل	پوشیدن چشم خربش شیرست
فرخ فال مجروح شنیدن این قال و دیدن جمال آن با جلال سر سیمه و بد حال گردیده سراپا از عرق انفعال گشته		
سراپایش گذاشته بعرض رسانیده که بسمع همایون رسیده باشد که از خردان خطا و از بزرگان عطا شجاع جانبازان		
شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز دست خود را دراز کرده موی سر آن زن بنخیران نیز بهمان بنچه گیرای خود چسبید		
لکدی بد و رسانیده بیدارش کرده گفت که ای فتنه روزگار وای گمراه کننده این برخوردار حالا اگر خیریت خود و سلامت		
این یار میخواهی دم از دهان بر نیاری و بزرگ روانی موح آواز پاز رفتار خود نه انگیزی و اگر خلاف حکمی نموده باشی		
می نمایی و نفس بر کشی بهمن زبان حباب سر خود را بیا و میدهی که من دریای منی پروا ام که بجوش و طغیانی خود		
درآمده تا بدینجا رسیده ام که از غرق کردن اینچنین در شاهوار و این قسم صدف بی اعتبار باکی و پروا منی ندارم و صلا		
ملاحظه رفتن و ناپید گشتن وجود خود هم ندارم و بیک غم درست بروانی طریق خود درآمده پا از سر کرده بجانب محیط خود		
میدوم و تا بدو می رسم از تلاطم امواج نفس و طبعیدن روانی دل نمی آسایم و درین معامله رفتار بشمار چیزهای این جهان		
بی دار را بکنار خود کشیده بسیار آومان بکار و ناکار از جای شان میرایم و هم عالمی را سودی و زیانی میسر نمی آید		
بدان فرخ فال بد حال که باز شکار انداز بود این تیرموانی آن صیاد رسیده و خوشیستن را بدام قدرتش گرفت و روده		
حیران و سرگردان گردیده بغربت و عاجزی بکنارش چسپیده گفت که ای بحر زخار وای نمونه محیطی کنا رخس و		
خامشاک بمقدار راه رگز دریا غرق نمی نماید و کی پروای سبکی و بیابکی آنها دارد و کجا اورا گرانی و کدورت از آن چنان		
صورت پیدایم آید رباعی	ای تنگ جهان غیرت جوهر کین	پرواز تو سهل است ببال و پر کین
در عالم جهل سعیا دارم	زان جمله یکی گذشتن است از سر کین	و هم در آن حال آن ن حال چسپا
بیمار و زار خود را بدو و چار گردانیده بدینقال گذارش نمود	نه از کشتن نه از بستن نه از آزاری ترسم	ز چرخ و انجم و اوجش بسی عجب دارم
که سر شمنی چون منی فرود آرد و فرود	نه از کشتن نه از بستن نه از آزاری ترسم	ز رسوائی اگر ترسم بر لب یار می ترسم

رباعی بی وضع ادب هیچ دروازه تا دست توان گرفتنش پانزنی	گرتوبه کنی سنگ به سنا ترنی	انگس که ز خواب می کنی بیدارش
نخم گردانیده زار زار گریست باعی	باز فرخ فال بدین فال مبادرت نموده سرانفعال را به پیش آن شجاع باکمال	
دعوی وجود دعوی قوت و فصل	بد کردم و اعست داز بدتر ز گناه	چون هست درین عذر سه دعوی تباه
پیرس از کرم خود که من جواب ندارم	لا حول ولا قوه الا بالله عزوجل	نجل بر فور حسابم مکن که تاب ندارم
شجاع با جلال که دریای با کمال بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن گوهر شاهسی را از میان آن	جز آنکه گریه کرده در گلوست پیش کریم	علاج عقده سر رشته حساب ندارم
صدف تباهی جدا نموده بکنار لطف خود کشیده بکلامیت طبع و رقت دل خود در آمده بگوشش گفت که ای دردانه		
شاهی هرگز به تنگدلی در نیایی که من کی ترا ضائع میگردانم که مدتها بکنار کرم خود پرورده ام و ترا جزو خودی شناسم و با		
هر طبع که از رنگ و فابوده اثر	با سلق مکن تلاش کینش باور	
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست	خاشاک چه ممکن است در آب گهر	
لیکن از مشاهد معامله افسرده دلی و آنهم غلطک بی جانی تو بچوش و خروش در آمده بطغیانی مزاج خود رسید تا به اینجا		
سر کشیده ام تا ترا از کنار این صدف چون خرف جدا کرده بگردوغربت مبتلا ساخته رنگ تمیمی نموده متنبه سازم و		
انشار الله العزیز باز در وقتی دل سخت ترا بنوک الماس بان خود سفته تا پر از نصیحت و گفتار خود را بگوش سخن شنوی		
تو در آورده گوهر آبدار تن ترا با جسد این مرجان سفته تا بکار تو بیک شسته وصل کشیده آب تاب گیری بخشم فاما زینهار		
این دم بیان گفت و کنار من که آدم را با مردم خوارست دم بر نیاری و بکلامیت و آشکی لعقب وانی من قدم گذاری		
که بدون شنای ز فتنه رهایی از پنجه گیری من نمی یابی و سوای غوطه تسلیم هیچ باب از میان گرداب کنار من بدر نمیروی		
رباعی شیران خدا که صید چیست اندازند	بر هر چه بود نظر درست اندازند	چون رویش کارگاه همت آرند
شرط است که خویش را بخت اندازند	فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خسته و به حال گردیده مع	
آن نگار گلغذا در بزرگ گل و خار که بیان دریای زخار رسیده باشد رنگ و باخته زبان لال ساخته بر پیش تن داده بهر پیش		
روان گشت و آن شجاع جان باز آن باز شکار اندازد مع صیدش از انجا برداشته بر قارح القهقری پرداخته از جهان		
راهی که در آمده بود بر آمده تا با آدمان خود رسیده بر اسب سوار شده فرخ فال را ردیف خود ساخته آن زن ابهره		
که دام رفیقی بر دیگر اسب نشانیده قافیه جاننش را نیز تنگتر گردانیده باستعجال تمام از آن مقام خرام کرده شب و زنگ		
آفتاب خواب سوز منازل و مقامات را بریده ساعتی و هیچ جانیا سوده بسبب آنمه تا ختن جولان ساختن اسپان		

بسیار را در راه تلف و هلاک گردانیده در مدت چند روز بملاک خویش درآمده نزدیک شهر پای تخت خود رسیده بمیان
باغ پادشاهی که مسطحه بعمار بهار بود داخل شده همه رفیقان و همرازان خود را بدرون درآورده در وازش اسلحکم
مسدود کردن کرده قدغن فرمود که زنهاردین شهر و دیار خبر آمدن مرا بآستانه و آرنه و بدین فرمان ازین مکان
بیرون نروند و دران زمان آن حکمران بجانب حاضران دیده بدین چنین سخنان تکلم فرمود عزت نزل

باصفا از وقار خوششتم	چون گهر در حصار خوششتم	جام گیتی نمادلی دارم	محرم کار و بار خوششتم
ازالم میکنم قلم جار	خوشنویس دیار خوششتم	فارغ ست از حساب زرتتم	بسکه محو شمار خوششتم
گلفروشم ز ناله رنگین	بلبل نو بهار خوششتم غزل	بهر کجا که روم در حصار خوششتم	چو بگریم سفر در دیار خوششتم
توان صوت من معنی فرمید	چو عکس آینه آئینه وار خوششتم	ز دور چرخ چاکم چو شیشه عست	ز گردش دل خود نگار خوششتم

و چهار سپاهی هوشیار و بکار را فرمود که همین زمان بزودی روان گردیده تا بنحانه تهور خان میر بخشی من که حالا وزیر آن
امیر گردیده است رسیده خوششتم را بحضور او خواهید رسانید و چون در انشای او و میان شهر مردمان آشنا ملاقی شوند و شما
را بشناسند به پیش آنها ظاهر خواهید گردانید که مایان را شاه شجاع از ملک هندوستان فرستاده است و بدین وزیر شاه نظیر
پیغامی داده است و هرگاه که بمقابلش خواهید سید هر چهار طرف پیرامونش رسیده بگوشش خواهید گفت که شاه شجاع
مع آن دزد و متاع سالماً و غانماً بفضل پروردگار باز درین دیار رسیده است و ترابری ملازمت طلبیده است بزودی
براه در آسودت ملازمت اول از همها حاصل ناپس اگر آن نوکر نکملان بجز دشمنیدن این مقال استعجال تمام بطرف
این مقام حرام می نماید بتبر و الا دو کس از دو جانب دستهایش گرفته دو کس دیگر بطرف پیش و پس او رسیده
بی توقف از آنجا کشیده روان خواهند گردید و هرگز او را فرصت خانه رفتن و رخصت بدر بارش تا فتن نخواهند داد
و اگر آن خون گرفته نادان در اقبال فرمان توقف نماید و یا کدام نوکرش بممانعت در آید بی محابا برش را از تن جدا خواهند
نمود و پروای جانهای خویش نکرده سرش را برداشته عازم حضور خواهند گردید که بعد کشتن سردار هیچ خادم و یار ابا شما
مجال و قدرت مقابله و کارزار نخواهد بود و اگر درین کار خلاف حکم از شما باظهار خواهد رسید بجز او نرای خود رسیده خواهید
دید آنچه خواهند دید و دو کس دیگر را نیز بحضور طلبیده همین دستور آنها را تلقین نموده فرمود که شما به پیش شجاعت خان
بخشی دوم من که مسمی بامیرالامر گردیده بخدمت میر بخشیگری رسیده است این حکم و خبر را نیز رسانیده او را هم کشیده
بحضور خواهند رسانید و همین غمناک گیرد و جوان را بطرف آتشخان دار و غنچه توپخانه که بخطاب برق انداز خان طلب
شده بود روان نموده یک یک خدمتکار و چو بار را به پیش هر یک امیر و سردار اهل خدمات نامدار روان روان گردانید

بعل آوردن همان حکم و فرمان را ارشاد نمود چنانچه بزودی آن چهار سوار بدر باران وزیر غفلت شعار رسیده او را
از میان محل طلبیده همه آوازش را بیکسورسانیده به پیرامونش درآمده آهسته بگوشش آن حکم و خبر را رسانیدند و بجز
ویدن این انداز و شنیدن آن آواز مرغ هوش از ایشان و غش پرواز نمود و رنگ ویش برگردید و بدل خود اندیشید
که اگر شاه شجاع بازورین دیار تسلط خواهد گردید شهر یار بختیار از مرتبه خلافت معزول خواهد شد و بر پایه وزارت من نیست
خواهد رسید پس درین معامله و کار از آن شهر یار مصلحت باید نمود و او را ازین خبر باخبر گردانیده ازان حقیقت معامله
باید ترسانید و لحظه بزرگ تصویر حیران و بی تفریر گردیده به پیش آن مردم پیغام رسان بیان نمود که حالا من حکم و فرمان
شهر یار بختیار مجبور به اختیارم بنا بران همین زمان سوار گردیده بخدمتش رسیده از و اجازت گرفته بلامت شاه
شجاع جان باز جهان تازی شتابم و بدون آن مجال و جرأت نمی یابم از شنیدن این گفتار و یار از میان آن چهار
که بجانب هر دو پهلویش رسیده بودند بزودی یک یک دستهایش گرفته استینهایش بدین عنوان در چهای
خویش محکم پیچیدند یعنی آنکس که بجانب پهلوی راست او رسیده بود دست چپ او را از طرف پشت او گردانیده بمیان
پنجه خود در آورد و آنکه بجانب پهلوی چپ او درآمده دست راست او را از طرف پشتش کشیده بید قدرت خود در آورده
بی قدرتش گردانیده بدگر دستهای خویش خنجرها را از میان کشیده بر پهلوهایش گذاشتند و آن دو کس دیگر نیز از پیش و
پس کمرش را گرفته گریانش را کشیده بغضب تمام درآمده گفتند که ای نادان بخیر اگر سلامت دولت خود و خیریت سر میجو
بزودی قدم براه در آور و این قسم حلیهای نامسموع را بمیان میار که ما این دم ترا رخصت مجال برداشتن قدم بجانب
دیگر و بطرف حرم نمیدیم و اینک ترا کشیده بحضور فرمان رومی خویش میرسانیم و یاسرت را بریده به پیش پایش
می اندازیم این بگفتند و بیجا با او را از آنجا کشیده تا بدر سر رسانیدند در آن حال آن وزیر بد حال ندچار و بی اختیار
گردیده بجانب کسان خود دیده گفت که بزودی سواری را بیارید و مرا ازین ذلت و خفت رهانید همان زمان
آن مردمان پالکی زر و زردیشان آورده حاضر گردانیدند در آن حال از میان آن رجال آن دو کس دستگیر آن
وزیر اسیر را بمیان آن سواری در آورده خود هم بجانب هر دو طرف نشستند و آن دو کس دیگر تنهارا از کمر علم نموده
بجانب هر دو پهلویش رسیده بعنوان کس آن بر بالای سر گردانیده خادم و نوکرانش را بسان پشه و مگس از
پیرامونش پراکنده گردانیده بطرف مقصد خویش عازم گردیده در اندک زمانی بحضور شاه شجاع رسانیدند و چون
آن شاه با جلال رسیدن آن امیر بد حال را بدان احوال مشاهده فرمود حقیقت کیفیت آن بدان عنوان آوردنش را
از آن آرندگان پرسید در آن زمان دو کس از آن میان قریب رسیده بعرض رسانیدند که بندگان بموجب فرمان

به پیش این نافرمان رسیده آن حکم لازم الاذعان رسانیدند بجز و شنیدن آن مقال احوال این بر حال متغیر گردید و مرغش
از آشیان و غش بر پرید چنانچه سر اسیمه بر طال گردیده به پیش این فدویان بکمال ظاهراً گردانید که من در وقت حال
بحکم و فرمان شهریار بختیار مجبور و بی اختیارم و بدون نخستش و زحمتش قدرت و مجال رسیدن بخدمت آن شجاع
باجلال نمی یابم پس همین زمان بجنور سلطان رسیده اجازه تش گرفته به راه شماروان میوم غلامان از شنیدن این حقیقت
و دیدن آن صورت مغنی که ورت از باطنش ادراک نموده رخصت فتنش نداده بدین عنوان ازان مکان کشیده میان
پالکی نشانیده بجنور پسرور رسانیده اند شجاع با کمال از دریافتن آن حقیقت محال تحسین آفرین بر کمال بران کار
دست بسته آن رجال نموده فرمود که بسیار خوب گردید و بموجب مرضی خدمت شایسته بجا آوردید و حالا خوش دل باشید
و خوشی را مورد مرحمت شاهانه شناسید که انشاء الله تعالی ماخانه این نافرمان بردارنا هموار راضی نموده همه نوکران و
خدمتگاران عبرت و خبرت بخشیده تمام خزانه اش را چهار حصه کرده بشمار چهار قسمت نموده هر یک را مالدار ساخته متفرق
خاص خویش میگرددانیم و حالا شما این فرمان را همین عنوان گرفته درین مکان تار سیدن آن فرمان ده او ایستاده دارید
و هر حکمی و فرمانی که آن حاش در باره او فرماید بموجب آن عمل آرید آن سپاهیان از شنیدن این فرمان یافتن مژده
آن همه گنج گران خوش دل و شادان گردیده بمقام سلامگاه شتافته آداب کمرست و مرحمت او ساخته باز بطرف پشت
آن امیر و ستگیر رسیده تیغهای برهنه را بر سرش آخته منتظر حکم و فرمان و اشاره سلطان می بودند که در نیال آن هر چهار
رجال که برای آوردن میر بخشی و داروغه توپخانه رسیده بودند آن هر دو امیر فرمان برداری تقصیر را همراه خود بغیرت و حرمت
تمام مع سپاه و اخشام حرام کنانیده بجنور لامع النور آن شاه شجاع بادستور رسانیده بطرف پهلوی راست و چپ
آن وزیر و ستگیر جانگاه بمقام سلامگاه ایستاده گردانیده و شخص از میان آن آرندگان نزدیک سلطان سید بصره رسانید
که چون غلامان به پیش این نوکران تابع فرمان رسیده مژده قدوم سمیت لزوم رسانیدند بی توقف و ایهال بر مرکبهای
استعجال سوار گردیده بشوق و محبت تمام روان و روان گردیده همراه سپاه و خدام که در آن مقام حاضر بودند بجنور پسر
سرور رسیده اند و آداب تسلیات جان و مبارکباد قدوم سلطان بجای آرند آن شجاع با کمال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده شکر ذوالجلال بجا آورده بکمال مرحمت متبسم شده با اشاره حرکت هر دو
دست فرمود که این فدویان بکمال مراقب من رسانیده چشم و سر اینها را از قد مبوسی من نور یاب و سرفراز گردانند
بجز و شنیدن این فرمان دیگر مقربان آن هر دو جوان را ازان مکان دستها گرفته تا بجنور کشیده سرهای آن سردار را
تا پای آن شهریار رسانیده سر مبندی و سرفرازی تمام بخشیدند در آن زمان آن سلطان سر یک جوان را بیک دست

خود برداشته تا بسینه بی کینه خود رسانیده بدگر دست مرحمت پشت آن دیگر را کوفته مرده و بشارت کرمست و
 عنایات بیش از پیش بخشیده بدان مقربان فرمود که حالا این بخشی دوم را بر پایه بخشی اول ایستاده گردانند و کمیتر
 از منصب اولش افزایند یعنی که پنجه‌اریش داند و مخاطب خطاب شجاعت الدوله شناسند و بجانب آن دیگر چون
 نیز ملتفت گردیده بکار پردازان فرمود که یک پایه در منصبش نیز افزوده بخطاب عداند از خائیش غلغلۀ در عالم اندازند بوقایع
 و هیبت بطرفش دیده فرمود که ای رعد انداز خان بزودی بزرگ ابرنیان به پیرامون این حصار بهار مع همه فیکان
 دیار محیط گردیده بکار تابش و غرش خود درآمده تمام ابرپاهای سیاه و سپید خود را بیکجا مجتمع کرده ببارش تراله باری تیر
 و بندوق خود گرم گردیده تمام گرد و غبار کدورت و فساد را ازین دیار و مرغزار فروخواهی نشاند و هیچ احدی را
 از پیر و جوان بدون حکم و فرمان بیرون این مکان نخواهی گذاشت و بجلدی و شتابی جمیع مردمان پریشان
 خود را مجتمع گردانیده بوقت رسیدن رکن سلطنت بقسمه شلق توپخانه خواهی نمود که در دیوار تمام شهر را بحرکت و
 جنبش درآورده هوش و حواس باشندگان آن مکان را پریشان و پیران خواهی گردانید و بگوش که همه آوازه
 طنطنه رسیدن ما رسانیده همه خفتگان غفلت شعار و بخیران نابکار را بیدار و خبردار خواهی نمود بهمان زمان مقربان
 و کار پردازان آن هر دو جوان را بسلامگاه رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده شجاعت الدوله رابط
 دست راست سلطان بر پایه و مکان میر بخشی ایستاده گردانیدند و آن رعد انداز خان که پراز باد غرور و سرور گردیده
 از هوای قرب سلطانی برخوردار شدن بالمیده بود بر سر دروازه آن حصار بهار رسانیده تاکید و تقید آن خدمت و کارش
 کرده بکار پاسانی و درباری سرگرم گردانیدند که درین اثنا دیگر فرستادها آن بخشی دوم و هر یک از اهل کار و امیران نامدار را
 نیز بر سر دروازه بار حاضر گردانیده خود را بدرون شتافته نام بنام عرض هر کدام کرده بوجب فرمان بیرون رسانیده
 ملازمت کنانیده بقدر مراتب درجات برپایای آنها ایستاده گردانیدند و چون آن دلاور خان بخشی دوم را ملازمت
 کنانیدند حکم جهان مطلع چنان جریان یافت که تا حال کمال دلاوری و بهادری او بحضور ما پید و آشکار نگردید
 است بنا بر انش بدان مرتبه نرسانند بلکه بمیان جر که امیران متوسط درآورده ایستاده گردانند و آن پایدار برای دیگر
 طالعندی خالی گذارند و عرض که آن مرد شجاع خلافت اساس در مدت یک پاس تمام بند و بست سلطنت را
 که بیرون از قیاس بود بوجه کمال فرموده یک جلوار جلد رفتار را بحضور طلبید فرمود که حالا تو بجلدی تمام خرام نموده پیش
 حاکم این شهر رسیده دعای خیریت و شوق ما را رسانیده ظاهر گردان که جناب کریم کار ساز بنده نواز این بنده
 بانیاز خود را براد دلش کامیاب گردانیده بخیر و عافیت باز درین دیار رسانیده است باید که آن یار معتمد شعار بزرگو

رسیده از دیدار خود مسرور گردانیده در عیش و عشرت و جمعیت فرحتش افزاید جهان زمان آن جلودار روان دوان
 گردیده در خطه بدر بار آن شهر یار رسید چنانچه حاجبان بدون شتافته خبر رسیدن پیک شاه شجاع بسمع آن شاه
 جهان مطلع رسانیده اجازتش یافته همراه خود برده بر سلامگاه رسانیده مقرر گشتند در آن حال اختیار موشیار
 آن دوندۀ طرار را نیز در یک تخت خود بار داده استفسار حال شجاع با کمال فرمود و بحیرت تمام در آن مقام بحرف
 کلام درآمده ظاهر گردانید که جناب شاه شجاع عالم مطاع دعوات خیریت فرموده اشتیاق دیدار یار وفادار اظهار نمود
 اندو حالاً از فضل پروردگار بدین همه غم و مراد خود کامیاب گردیده آن دزد گریز پارس آن متاع بچنگ قدرت خود
 درآورده سالماً و غانماً از ملک هندوستان باز بدین دیار سرپا امن امان رسیده بمیان آن باغ پر فراغ که سخی
 بحصار بهارست نزول اجلال فرموده شمار برای ملازمت طلبیده اند بزودی قدم برپاه سدا گذارند و سعادت
 قدسوس حاصل نمایند شهر یار بختیار که بمیان آن دیار بدین چنان منزلت سلطنت رسیده مزه و حلاوت جاه و دولت
 را بحد کمال دریافته بود از رسیدن آن پیغام و دریافتن آن اخبار خیلی دربار درآمده از حال مال خود اندیشیده زمانی
 بزرگ تصویر حیران و بی تقریر گردید و رنگ ویش بر پرید و در آن وقت حال روانانت آن ملک مال بر دل و جانش بسیار

سخت و ناگوار نمود	و ده که گرم کرده باز گردیدی	بمیان قبیلۀ و فرزندان	رؤمیراث سخت تر بودی
-------------------	-----------------------------	-----------------------	---------------------

وارشان را زمرگ خویشاوند و بدل خود اندیشید که چنانچه من از طالع و بخت خویش بدولت سلطنت سید ام آن
 میخیزشی را نیز بپای وزارت رسانیده قدر و منزلت او را بیش از پیش افزوده ام و چون من از مرتبه خود منزل خواهم نمود
 بر پایی وزارت هم آفتی خواهد رسید و آن معامله و کار بر نفس او خیلی گران دشوار خواهد بود و هرگز بطوع و رغبت قبول
 آن معنی نخواهد نمود پس درین معامله و کار مصلحت و کنگایش بدان یار شریک راحت و آزار بایند و عرض که بختیار
 از آن چنان اندیشه ها و کار زمانی اندیشیده حیران و بی اختیار گردیده که ام خدمتگار را فرمود که بزودی بزور و زور شاه نظیر
 را سوار کرده بیارتا و او بر فاقست و آن گردیده ملازمت آن بزرگ سلطنت گذار را حاصل نمایم همین که آن خدمتگار
 بدربار وزیر رسید از آن مکان بدان چنان خرابی و بی اختیاری بردنش را معلوم نموده بزودی تمام به پیش شاه رسیده
 او را آگاه گردانید که بهمین زمان چهار کس از سپاهیان از حضور شاه شجاع رسیده او را کشیده همراه خود در پالکی نشانیده
 برده اند و هرگز او را رخصت بدبار رسیدن و فرصت اجازت گرفتن از شاهش ندادند و بجز دشمنیدن خبر آن معامله و
 کار بختیار زیاده تر سر اسیمه و بی اختیار گردیده بجانب کد ام چو بار دیده فرمود که حالاً تو بزودی بدو و امیر الامرا سوار
 کرده بیارتا و همراه آن یار روان گردیده و یار فائض الانوار شاه شجاع را حاصل نمایم عرض که این چو بار نیز بدان

در بار رسیده بزودی لبان بختش برگزیده ظاهر گردانید که بهین دم دو کس محرم از پیش آن شجاع مکرر رسیده بگوش
 خبر رسیدنش رسانیده بر باد پای شورش سوار گردانیده به همراه خود برده اند بختیار از شنیدن این گفتار زیاده تری حیا
 گردیده ناچار شده بطرف دیگر اهلکار متوجه شده فرمود که برق انداز خان را طلب نمایند و حکم تیاری سواری مامور
 رسانند چنانچه در خطه این خبر در نیز برگزیده اظهار نمود که بهین زمان دو پیکان از پیش شاه شجاع روان رسیده
 مرده قدم آن سلطان رسانیده او را هم مع آن مردم آتشام که در آن مقام با او بودند همراه خود گرفته خرام کنانیده
 اند و کسان باقی مانده آن خبر آشنیده سحر کن پیکر عقیقش میدوند و خوشی تن ابد و میرسانند شهریار بختیار از در فتن
 آن معالیه و کار بحقیقت بخت خود را برگزیده فهمیده سراسیمه شد و خدمت اجنبانیده بجانب دیگر نوکران حاجبان
 دیده فرمود که دیگر همه امیران نامدار و نوکران سردار و اهل خدمات و کار را بزودی طلب نمایند تا بر کاب ماروان گردیده سعادت
 ملازمت شاه شجاع حاصل نمایند چنانچه پیاوگان و نقیبان بجانهای هر یک امیر نامدار و جماعه داران و سردار رسیده بزود
 برگزیده نام بنام حقیقت بردن و خرام کردن هر کدام را تفصیل تمام بعرض شاه رسانیده او را آگاه گردانیدند که حالانچه نوکران
 و تمام سپاه خبر قدم شاه شجاع شنیده برای ملازمتش و دیده شهر و خانها را خالی گردانیده اند آن سلطان از شنیدن این
 بیان خیلی متفکر و حیران گردید و مرغ هوش از ایشان دغش بر پرید و بشهره اش متغیر گردید در آن زمان یکی از سپاهیان
 که نوکر قدیمی او بود و عاقل بیگ نام داشت به پیش تخت رسیده بانگ سخت بر و بر زده گفت که ای برگزیده بخت حالا چه یاد
 امیران و نوکران دیگری می نمایی که آنها بخدمت آقای قدیمی خود شتافته رفاقت ترا گذاشته اند و اگر تو در این قدر
 مدت دولت کدام نوکران قدیمی خود را بمنزلت و صولت میرسانیدی هرگز رفاقت ترا نمی گذشتند و جان را به پیش
 محکمت قربان می ساختند گرامی بی بصیر گشت این خبر رسید بگو

این بگفت و تنغ را از میان کشاده ترافت بی محابا بحضورش نشسته این نوا افراخت	صبری نماند می ل از چرخ شکوه چنان
یارب بهاد کس انا قدر دان خداوند	از فریب صبح دولت چون شهاب غافل باش
خنده شیرست لطف آسمان غافل باش	

بختیار به حال از شنیدن این قال و دین آن حال بطرف آن سپاهی با جلال تند مقال متوجه گردیده گفت که ای یار
 جان شارا حالا کمر هست استقامت خود را و اساز و بزودی برخاسته برفاقت من تبار که تدارک ایام گذشته می نمایم و ترا
 بعده پایت دولت میرسانم آن سپاهی پر مال از شنیدن این مقال زیر خندی نموده گفت که ای مرد بخت و زمان
 که بر سر تخت رسیدی هیچ منزلت مردم بخت نیفزودی حالا که خود باز بر پایه وزارت نزول می نمایی چه قدر بی نصیبی افزائی
 فردا بخت جرم دگر شد غدر تقصیر گناه

درین زمان من بجان که بحضورت

که خدمت را و ساخته بدین جرأت به پیش نشسته ام بدل خود را داده میم کرده ام که اسلا نوکری تو نمی نمایم و هرگز پیش
 تو ایستاده نمی شوم رباعی
 عاقل مرض تاج و نگین اچھ سلاج
 اگر در غفلت آفرین راجھ سلاج
 هر چند که پاس قدر هم در نظرست
 نو دولت هستم این اچھ سلاج
 غرض که آن شهریار بختیار از حال آن
 سپاهی طرار غماض نموده تکرار گفتار دوران حال با او مناسبت نمیده بجانب دیگر مقربان متوجه گردیده فرمود که بزودی
 تیاری سواری نمایند و تخت روان را برای سواری نیارند بلکه خیر و آفتابی را هم همراه بگیرند که من مرکب استعجال سوار گردید
 ملازمت آن شاه شجاع با کمال می نشاءم پس اسپاهوار را برای سواری بیارند و کدام کوتل خاصه خوش رفتار را برای
 این جلودار نیز حاضر گردانند تا ما خواجه تاشان بزودی بهمنان مآخه سعادت ملازمت آن سلطان حاصل نمایم و بزودی
 تاج شاهی را از سر فرو آورده پیرایه چارقب مصرعی را از بر آورده بدستور قدیم همان خلعت وزارت خود را پوشیده
 بیرق خدمت که خود را تحکم بر بسته بران اسپاهوار بر شسته ببارم تمام آن جلودار را نیز از همان مقام بر کدام خاصه اسپ
 خود سوار کرده با چندی از خواص و خدام بشتابی تمام حرام نموده در ساعتی برد آن باغ که سه به حصار بهار بود رسید
 و در آن حال آن باب جدای شمش بعینه چون حصار کارزار نمودار گردید که بگرداگردش بشمار پیادگان و سوار مسلح گردیده
 بند و قهاراتیر بند نموده بخدمت کار خود مقید شده نشسته اند همین که از دور سواری آن بختیار بخت برگردیده پیدا و نمودار
 گردید و دروغه تو پچانه همه مردم احتشام حکم شلق نمودن و سر کردن تو پچانه فرمود چنانچه بهمان زمان برق اندازان نقسمی تو پچانه
 سردانند که تمام آن مکان و میدان را پر از دود و غبار گردانیده روی آن سواری آئیده را بر گردانیده بطرفی رسانیده ناپیدا و پنهان
 گردانیدند بآری بعدیر بسیار و فرو شدن دود و غبار چون مرکب سواری بختیار بجای خود قائم و برقرار نمودار گردید و بزودی
 در آن زمان رعدا ناز خان از مکان خود روان گردیده به پیش آن شاه سوار میدان انکسار رسیده او را از مرکب فرود آورده
 بمیان مکان خدمت خود بخدمت نشانیده ظاهر گردانید که اندکی در اینجا توقف فرمایند که حاجبان اجازت سلطان گرفت
 ملازمت می کنند و بزودی آن جلودار بدرون آن حصار درآمده بعضی آن سلطان جبار رسانید که بنده نابکار حاکم این دیار
 را برای ملازمت بدر بار رسانیده است درین باب هر چه حکم فرمایند جانبازان بموجب آن عمل آرند شجاع با جلال و در حق
 آن حال خیلی خوشحال گردیده از ته دل شکرو پاس اگرام و افصال ذوالجلال بجا آورده از اشاره ابرو آن شاطر
 خوش مقال را به پیش رو طلبیده بهیستگه حقیقت آوردنش را پرسید در آن حال جلودار هوشیار خوش گفتار آنچه رنگ آن
 در بار دیده کیفیت آن معاملات و گفتار را فهمید و بدو من و عن ظاهر کرده حقیقت سوارش مفصل بعضی رسانیده
 حال و مقال آن سپاهی عاقل بیگز گزارش نمود و شجاع با کمال از شنیدن آن مقال متبسم گردیده تحسین و آفرین

بسیار فرست و کیاست آن جلودار فرموده او را امیدوار بشمار غنایات و تفضلات خسروانه گردانیده فرمود که ای
 طار هوشتیار حالا تو باز ازین مقام بر قدم خود برگرد و بر همان اسپ سواری خود سوار شده آن اسپ اهورا این وزیر را بدرختیار
 را همراه گرفته بجای تمام بجانب شهر تبار و آن سپاهی عاقل را مژده عنایت و محبت من رسانیده بران اسپ اهورا
 سوار کرده نوید و بشارت آن قدر رفعت و آن چنان خانه زین نهانیده بجای حضور رسانیده ملازمت خواست
 کنانید که آن مرد هوشتیار بدون گفت از آن معامله و کار بدل خود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید غرض که آن شجاع
 با دستور جلودار را باز از حضور رخصت نموده روی التفات خود را بجانب شجاعت الدوله میر بخششی خود گردانیده
 فرمود که حالا شما تا بدر رسیده آن وزیر را بتدبیر مرا همراه خود آورده ملازمت کنانیده بر پایه اش رسانید آن امیر از
 شنیدن این تقریر آداب خدمت بتقدیم رسانیده بجای بر در رسیده آن وزیر را همراه گرفته در برابر آن وزیر شکوه
 بسلامگاه ایستاده کرده مقرر کنانید در آن حال آن شاه با جلال از کمال عنایت و شایسته بجانبش دیده تبسمه نموده
 یک دست محبت آما بسینه چون آینه رسانیده بجانب دیگر مقربان دیده فرمود که این یار وفادار امانت شعار مرا
 قریب من رسانیده از وصل منش بهره یاب گردانیده غم و اندوه ایام هجران را از دلش بر آید جهان زمان دو کس از
 مقربان بجانبش روان گردیده از هر یک طرف دستمالش را گرفته از جایش کشیده بحضور رسیده سران سردار
 هواخواه آما پای آن شاه آگاه رسانیدند در آن زمان آن سلطان از کرم بیکران بیک دست شفقت روی آن چون
 از پیش ران برداشته تا بسینه خود رسانیده بدگر دست محبت شپش را کوفته فرمود که ای یار وفادار امانت شعار
 من از مشاهد کار عدالت و فراست تو که درین ملک و یار بکار برده خانه با دستور و ملک معمور مرا آباد و پر نور داشته
 بسیار از تو دل خوش دارم و بجان از تو رضیم و درین زمان این معامله و کار از تو بموجب فرموده پروردگار باظهار
 آورده اند که او سبحانه در قرآن میفرماید ان الله امرکم ان تؤدوا الامانات الی الیها و اذا حکمتم بین الناس ان
 تحکموا بالعدل ان الله نعم العظیم به ان الله کان سمیعاً بصیراً یعنی بدستی که خدا میفرماید شما را آنکه ادا کنید امانت را
 بابل آن و چون خواهید که حکم کنید میان مردمان آنکه حکم کنید بدستی که خدا بآنچه پسندید به شما را نیکو چیست
 آن بدستی که خدا هست شنو اینها و لاحق این کریم این است که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله اطیعوا الرسول و
 اولی الامر منکم پس آن کریم کار سازنده نواز ترا بعوض اینهمه خلاص و نیاز که بخدمت ولی نعمت خود بجا آورده
 دولت مملکت بی زوال نیز گرامست فرموده بر توبه خلافت حقیقی خود رساناد و از برخود نمیه استین ابر آورده بدو بخشید
 در آن زمان آن وزیر ترسان و لرزان از یافتن این انعام و شنیدن آن بیان خیلی شادان شده باطمینان

دل رسیده باز بسلامگاه شتافته آداب مکرمت و محنت بجا آورده بموجب اشارت بر پایه وزارت خود برآمده قائم
 گردید در آن حال آن شاه با جلال همیت بر کمال باز بجا نبش دیده بحرف و قال درآمده فرمود که ای یار و مناد
 معدلت شعار امانت گذار این بنده گناهکار زنا بکار تا کجا عنایات و تفضلات پروردگار که در باره خودی بایسته
 در آر که حدی و حصری ندارد باری برخی ازان بموجب فرموده او سبحانه که خود در قرآن فرموده است اما بنعمه ربک
 فحدث بیان می نماید و گوش هوش سامعان سخن نموشش آتافته دل و جان حاضران و ناظران را عبرتی و خبرتی
 می بخشد بشنو که شاهین خوش آئین غم و باز بلند پرواز هست مرا بعقب آن فرخ فال مجال که گر گس مردار خواست پرواز
 در آورده میان میدان هندوستان بر سر حالش در آن چنان وقت و اوان رسانیدند که آن مرغ جیفه خوار آن شکار
 خود را بکنار کشیده بکار گامرانی خود درآمده از شراب و کباب شهوت و حرص خود سیر و سرشار شده لایق و بیکار گردیده بود
 در آن زمان از تاسید و مدد پروردگار این میر شکار و دنده بی اختیار آن صید و صیاد را بچنگ اقتدار خود در آورده
 از آنجا روان و روان گردیده بخیر و عافیت دین دیار رسیده میان اشیائیه حصار بهار خود خرمیده اینهمه امیران
 و سرداران افتاده و نوید کار شکار خود رسانید چنانچه همه با بهمان دم از سر قدم ساخته بنشاط تمام تاخته بخدمت من سیده
 حاضر گردیدند لیکن چون فرستادهای من پیش این وزیر پرفتن تو رسیده حکم طلب مرا رسانیدند ظاهراً گردانید که درین زمان
 من حکم و فرمان سلطان زمان که شهریار بختیار باشد مجبور و بی اختیارم و بدون اجازتش بفرمان برداری دیگر کس
 سلطنت گذارد نمی آیم آن فرستادهای جانباز از شنیدن این آواز بدین طریق و انداز این محکرم نافرمان بردار را کشیده
 بدین دار عدالت آورده منتظر حکم و گفتار بچو تو یار معدلت شعار اخلاص آثار که الوالامراؤی هستند تا هر چه عدالت و قضا
 تو در حق این فرمان بردارت حکم نماید بموجب آن بعمل آرند که سلطنت بد حال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال
 از ستر پای برق انفعال تر گردیده بزنگ شاخ بیدار هوای آن صولت و همیت بر خود لرزیده بتواضع خم گردید و بجا
 آن وزیر و ستگی و آن ایستادهای بی تقریر که لبان تصاویر حیران و بیجان شده ایستاده بودند دیده با و از بلند
 گفت که ای یاران درین زمان فرمان من همین است که این خنجرهای برهلو گذشته را بمیان شکمش در آرید و از راه
 قفا زبان این نافرمان بردار را بر آید بجز و شنیدن این مقال آن رجال با جلال از هر دو سو بهلوی او را چاک
 نمودند و آن دو کس بر سر ایستاده فی الحال زبانش را از قفا کشیده سرش را بریده از تن جدا انداختند و آن حال
 شاه با جلال بدگر مقربان بحرف و قال درآمده فرمود که همین زمان کار پردازان و مقصدیان باز نزد خانه این مقتول
 مجهول را ضبط نموده زر نقد او را چهار حصه نموده بین چهار سپاهیان کار گزار قسمت کنند و تمام کار خانات

و همه اسباب خانه اش را بقید تحریر آورده بعرض مارسانیده بموجب فرموده بر همه رفیقان و همراهیان ماکه از ملک هندوستان برکات دوان رسیده اند تقسیم نموده هر یک خلعت بدوش و جواهر پوش و مالدار و فیل سوار سازند و همین زمان شحنة شهر را حاضر گردانیده بدوان حکم رسانند که سرین نافرمان بردار را برکنکره حصار و تنش را چهار باره کرده هر یک ست و پایش را بر هر چهار دروازه شهر آویزان سازد و بمیان تمام شهر منادی کند که هر میرگمراه که حکم شاه قبول نماید وزیر بابت پیرو حق او پنچین حکم می فرماید و عجب مهیت و جلال بدین قال حکم فرمود **رباعی**

جوشید بکلم گردش گردونی | یک آدم با صد کس و واژونی |
گردن کش و گردن زن و گردن دنی

جلاد گنهگار و شهید و خون | غرض که آن شاه شجاع هوشیار بمیان همین معاملات و گفتار بود که آن جلاد

بزودی عاقل بیک ابران اسپ اهور سوار گردانیده در خطه بر سر دربار رسانیده خود بدرون دیده بعرض رسانیده که سلام ناتوان بموجب فرمان عاقل بیک ادوان گردانیده بر سر آستان رسانیده است حال در باره آن جوان هر چه حکم و فرمان شود بطبق آن عمل آید شجاع عالیشان ارشیدین این بیان باز بجانب شجاعت الدوله دیده فرمود که شما آن جوان را نزد بحضور رسانیده ملازمت کنانید تا صورت و قیافه اش را دیده حقیقت و ماهیتش فهمیده بموجب آن بجالش رعایت فرموده آید و بطرف دیگر کس از حاضران دیده اشاره نمود که تو این جلودار هوشیار بکار را در برابر آن سوار سلام گاه ایستاده گردانیده آن هر دو اسپ سوار بی شان ابعقب آنها رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا خواهی کنانید بهمان زمان میر بخشی و آن جوان از پای و مکانهای خود روان و دوان گردیده آن هر دو کس اسلامگاه رسانیده بحر کنانیده ایستاده گردانیدند در آن زمان آن شاه آگاه از یک نگاه بعلم قیافه شناسی خود صورتش را دیده تمام حقیقت پهنش فهمیده کدام مقرری را فرمود تا از دستفشار نماید که تو چنانو کوری این وزیر بابت پیروا گذاشته خدمت و ملازمت او را قبول نداری ارشیدین این سوال فی الحال آن سپاهی بمقال درآمده بعرض رسانیده که من مرد مبارز پیشه ام و بارها بحضور این آقای ناقد روان کارهای نمایان نمودم بمیان میدان افتاده از سرتاپا زخمها برداشته ام فاما گاهی مریم رحمت و جبر خلعت برنا سور و جراحت دل و جان خود نیافته و اتم خسته حال و پریشان بال بودم و در پنچین وقت حال که طائر بخت و اقبال را از سرش پچان یافته بامیدی محض رسیده بگوشه گمنامی شافتم فاما شکر و سپاس پروردگار از کدام زبان باظهار دارم که بخت خفته مرا بیدار گردانیده سرم را بر سایه پنچین های سایه گستر رسانیده است و ازین معامله و کار بخت بیدار و دل هوشیار من بشارتی و نویدی را فهمیده است آنچه فهمیده است و انشاء الله تعالی عنقریب است که جزأت و مهبت و عزم و فراست خود را که تا اینقدر مدت معطل و بیکار بود بکار آورده

ہفت اندام خود را بر اقدام فدویانت قربان و تیار ساختہ ہفت قلم را بقضتہ تصرف این خدام میرسانم ریائی

عالی ہمت کہ کار ہا آید ازو

چون ناخن پاکہ میچ بخشاید ازو غل

خوشست نشہ دولت اگر بود عقل

می دو سالہ ز جام دل دو نیم خورند

می باید خواست آنچه سے باید ازو

حلال زہر گراز دولت کرم خورند

خضر نمیکند آن می کہ باسکیم خورند

پر بیکارست دستگاہ دونان

حرام شہد اگر از کف لیتم خورند

جفا کشان تو کیفیت دگر دارند

شاہ عالی مقام از شنیدن این کلام و دیدن بشرہ و مہیت آن مرد تمام

بطرف دیگر امرای عظام متوجہ گردیدہ فرمود کہ این سپاہی طار ہوشیار منصب چار ہزاری و خطاب عاقل خان بخشیدہ

بر پائیہ خدمت دوم بخشی کہ تا حال معطل و خالی بود آورده ایستادہ گردانند و بدستور این مرد طالع یار آن دوم اسپا

بدین جلوہ دار عنایت کردہ اورا سردار و جامعہ دار ہمہ دونندگان طار شناسند بہمان زمان کار پردازان بموجب حکم و

فرمان بعمل آورده ہر یک جمیع ان آداب عنایات و فضلات ادانمانیدہ بر سر پایہ اش رسانیدہ بکانش روان خستند

در آن حال شاہ با جلال مہیت بر کمال باز بجانب کن سلطنت دیدہ بحرف و قال در آمدہ فرمود کہ ای وفادار خلاص

اتمار من از سبب اتحادی و اخلاصی کہ بتو دارم تمام مال و متاع ترا از آن خود می شناسم بدان اہ اسپا ہور تر از بدین سپاہ

بکار عنایت کردہ آن اسپا جلد را بدان جلوہ دار بخشیدہ ام و چون این سپاہی قدیم الخدمت بر تو ہم حتمی دارد باید کہ

فی الحال از دولت و مال خود تمام سرانجام سواری و آلات و اسباب امرای اورا تیار گردانیدہ اورا مانند مثل شان و شوکت

دیگر امیران گردانی رکن سلطنت از شنیدن این بیان خیلی شادان گردیدہ بجا آوردن خدمت اباشارہ چشم و شرم

ظاہر نمودہ از مکان خود روان شدہ آومان خود را طلبیدہ تمام عمدہ برداران و خدام و سواران مردم احشام سواری

خود را بالمناصفہ نمودہ نصف کسان متعین جلوہ عاقل بیگ عاقل خان کردہ چندی از فیلان با جلال و متعزاز

خاصہ سپان با جمال نیز جدا گردانیدہ پالکی سواری خود را ہم بد و بخشیدہ بخادمان خود فرمود کہ علمہای شہرت و بان

و نشانہای نمود دولت را ہم ہمراہ سوار شین سربند و ماہی و مراتب اہم عقب آن نو دولت رسانیدہ بخلاف و ج مرا

بسان سربانی ماہی و آب بر تہ تاب گذاشتہ آن گرسنہ دولت و نشہ جاہ را شکم سیر و سیرب گردانند این گفت

و ہمہ حضار و اہلکار از سردار بر خست نمودہ باز بحضور آن شجاع جبار رسیدہ بر پائیہ خود قائم شدہ بعض رسانید

کہ ہمین زمان فدوی مرضی دان ہمہ دولت شوکت سواری خود را بالمناصفہ نمودہ بمنیران عدالت و فراست

خود سنجیدہ در پنجہ تصرف و قدرت این عاقل خان رسانیدہ اورا بمی ہم پلے خود گردانیدہ است کہ کفہ سواریش

می چربد و پرچم علمش بر سکی و خفت پلے مقابلش مومیزند شاہ شجاع فہمیدہ از شنیدن این عرض آن وزیر سنجیدہ

تبسمه نموده فرمود که ای سخاوت آثار عدالت شعار من سخاوت عدالت ترا همچنان می یابم بلکه در باره نیکان

و فدویان زیاده تر از آن توقع دارم

چون شمع مباش غره کوکب بخت

ای بیخبر آتش ز سر میگذرد

این گفت و بهیبت و قار بجا

مقربان و حضار دیده فرمود که بزودی سواریه های شاهانه را از شهر طلبند و حکم تیاری سواری مایه مردم رسانند و همه

سپاه و تمام نوکران خیر خواه بگویند که از سر این استانه باید دلخانه و دراسته پهلوی به پهلوی براریم ایستاده گردند

و از مکانهای مراتب و درجات خود تجاوز نه کنند و همه عوضها و عمارت فیضان سواری را پرازدوم و دنیا گردانند

خواصان معتمد شعار از داخل گردیدند دروازه شهر از هر دو سو بر اهل بازار و مردم خانه دار تصدق و نثار می پاشید

باشند و یسا و لان و نقیبان و دربانان و چو بداران از هر طرف و کران بجای عصا و چوب تیغ را بدست خود علم

نمایند و همه نوکران و سپاه قدغن کنند که هیچ کس از آن مردم و دنیا نثار را بر ندارد و آن را از هر دو طرف غریبی

شهری و مردم بازاری و زنان خانه نشین و کسان تماشا بین بگیرند و اگر احیاناً کلام کسی از سپاه که دواسته ایستاد

اند برای گرفتن دنیا ری خم گردد و از پی ربودن درمی دست دراز کند بهمان زمان آن نقیبان و یسا و لان بدین

و ستش ر قلم نمایند و سرش را از تن ربانید و لاش او را بگوشه برافته دیگری ابجایش قائم گردانند و بعد این حکم و

بیان از زبان درفشان بدین چنین سخنان درفشانی فرموده گوش سامعان با هوشش ایستادند و در گروانید و با ع

تا در خرج اغنیاء مردم منبج نمایند

جز لائق سنگ محنت زنج نیستند

کانه که زرو سیم که میدارم

ماری گنج اند صاحب گنج نمایند

و عاقل خان دوم بخشی را مع چند امیران اخلاص نشان فرمود که نمایان پیش پیش سواری روان گردید و اول میان

قلعه پادشاهی درآمده بند و بست خود نمایند و شجاعت الدوله بخشی را حکم کرد که با چندی سپاه میان نمایان و خیر خواه

بعقب سواری برکاب همراه باشد غرض که آن شاه شجاع با فراست بطرف طریق و نادیشان و شوکت از در آن حصار بها

بر اسپ سوار گردیده رکن السلطنت را پیاده بجای خود در آورده با او حرف گویند حقیقت کیفیت شهر و شهریان از پیران

روان شد از داخل شهر و بازار حکم تصدق و نثار نموده بر هر کوچه و بر زن و بر سر مرد و زن گنج بشمار پاشید همه خانه ها و بازار را از بارش

کرم خود معمور و شاداب گردانید چنانچه مردان و زنان خانه دار و تمام گدایان و محتاجان کوچه و بازار از دریافتن آن همه

درم و دنیا بیشتر از آن شهریار بسیار خوش حال و کامگار گردیده بی اختیار این چنین شعار را در ثناء و عایش تکرار می نمودند

ای بخت مژده کز افق کبر پدید

خورشید رحمتی که به زوره وارید

نار کوی طبل هماره در گرفت

سر مایه سعادت بی منتها رسید

زین نو بهار کز دم عیسی میمید

هر در و کمنه بنوید دوار رسید

از گرد موی که به بازار بر حست

این شهر را بهار دگر از قفار رسید

لب تشنگان بادیه تنهار را	بایست جان لب بس آید	بی رنج گنج یافت طلبگار کیا	بی سعی آن کعبه حاجت دارید
مار بطون کعبه مقصود نه بود	خود کعبه پیش از ربی بپایید	قربان حج اکبر نیست غیر ما	ای جان خود ببال که وقت آید
بر طاق خرچ بود اگر از روی دل	آخر باو بلندی دست عارید	شکر خدا که دیده امید سلق را	از گرد راه موکبش تو تیارید
شاه بنشسته دقیقه شناسی که قطر	راز قدر شناخت بستر مضارید	مح شجاعت تو به الید آن قدر	کز مرکز زمین خط استوارید
وقت تلافی ستم روزگار شد	فریاد رس شهنشہ فرمان دارید	نوع بشیر رحمت عاشق چه بریاد	فیض عطای روح بدم کیارید
از گرد لشکرش بخاز رفت مشک	فیض قدم بین کجا تا کجارید	آفت ز آفتاب به بنم زید	در کشوری که سایه ظل خدارید
هر بزم در صد آچه فتح و کوشید	از مقدس چه شهر بزرگ و نوارید	جذب قلوب عالم بجا که درش قنادر	روزی که خد خدایان ببارید
در گلشن زمانه سحاب لعل تو	مانند گل بحال خس و خوارید	از جامه خانه کرمش همچو نو بیا	هر نخل قامت به باس عطارید
جاوید باد دولت شاه شجاع ما	کز روی نیک به همه بگ و نوارید	از کوه سحرش بجوای ال خلوت	جای صد بغارت که هر صلا رید
طول ال که بر قدا و جامه نبود	پوشید خلعتی که ز سر تا پای رید	با جمله آن شاه شجاع هوشیار معدلت شعار بدان اطوار	

بر در حصار رسیده شجاعت الدوله را یاد فرموده اوزا جلو خود کشیده از آن مکان رکن سلطنت را حکم سوار شدن نموده نفس حواس آن ناتوان و پریشان را بحال و بجا گردانیده آهسته آهسته خراسیده بمیان دربار آورده به پیش آن تخت باصوالت و هیبت از میان خانه زمین بر زمین سیده باز رکن سلطنت را به پیش خویش طلبیده بدستور وضابطه قدیم آن در شش اشاره هم گردیدن نموده قدم مستقیم خود را بر پشت آن پایه تخت سلطنت گذاشته بر بالای آن سرریز نظیر برآمده بقار و هیبت تمام بر پشت در آن زمان نوبت نوزان شاد بایه شادی نو خنند و غلغلان چنان شادی و مبارکبادی بمیان همه شهر انداختند و مطربان خوش الحان بدین چنین نوای درختند غزل

دولتی رو برین یار آورد	زمین شهنشہ که روزگار آورد	سر نظاره ما شود رنگین	از رخس و هلاله زار آورد
یوسف آخر الزمان نیست	آمد و فردا منتظر آرد	به شنایش زبان معطل نیست	دیده را ویدش بکار آورد
بخت ایوان ملک که بخشش	مطلب خویش در کنار آورد	معدلت از طراوت عهدش	چمن ملک ابهار آورد
هر نهالی که گشت در کشور	عدل و انصاف و ادب آورد	ظلم را در گرد از عدل کشید	در طلای شهی عیار آورد
بر جهان سایه وقار و سنگد	کوه و دشتی بزیار آورد	در آن حال شاه با جلال بجانب کار برد از آن ایوان	

عدالت دیده بهیبت بر کمال فرمود که بان بزودی درین زمان آن ساهو کار ملک تپه را حاضر گردانند و در دستار عشق رابی خلاف و کزاف حواله اش سازند تا هر چه دلش خواهد بآنها معامله نماید بهمان زمان نقیبان ساهو کار را

دربار رسانیده فرخ فال رابع آن زن صاحب جمال حاضر گردانیده روبروی پای آن تخت سراپا عدالت و هیبت ایستاد
ساختند در آن حال آن شجاع با حشمت و جمال بجانب فرخ فال بانگاه جلال دیده بین قال تکلم نمود

بدست خوی تو بشنو که بدی گویند رخت که هست نکو بهیچکس نگفت بدست

و آن کار پردازان در بار بموجب اشاره آن معدلت شعار دست شاهزاده ظلم کار و آن دختر با بکار را بدستهای آن
ساحو کار در آورده این حکم آن شجاع و ادا را بدور رسانیدند که حالا تو در کار این دزد و متاع خود مختاری هر معالیه و تقامی
را که دلت خواهد و مکر و زحمت باشد بر روی کار آری و از آن میان بعضی نقیبان بطریق ظرافت و طیبست آهسته گوش
آن ساحوی بی حقیقت گفتند که امی آفت دیده بدور رسیده حالا تو مختاری اگر خواهی بگویند آن شکار کنی سر این
صیاد را بخاک افکنی و اگر آن کار در رفتنش را پسند نموده در اجوره خدمتش از سرخوشش در گزری از ساده دلی و بی حیثیتی تو
دور و بعید نخواهد بود و یقین خواهی فهمید که برای گوهر آرائی خویش هیچ حکاکی به ازین بهم نخواهی رسانید آن ساحو کار
بجمال از مشاهده آن حال و یافتن آن مال و شنیدن آن قال خیلی خوش حال گردیده دست فرخ فال از کف
خود رها کرده و روانه خویش را بمیان صدف کنار لطف خود در آورده زبان بوح و ثنای سلطان گشاده گردانیده با هزاران
خوشی و بشاشت از دربار رخصت گردیده دست دختر خود را کشیده بجانب خانه خود روان گردید و در آن حال آن فرخ
فال که باز شکار انداز بود چون طعمه و بهله خود را بدست آن ساحو کار دید بی اختیار بعقبش بپرواز شوق درآمده بر سر

دروازه اش رسیده ساکن گردید باعی نادان با هر که دوستی چون او باشد اگر یار تو هندوست قهرم هندو باشد
چون دایره با خلق دور و بی تا که آئینه صفت با همه کس یک و باشد چنانچه ساحو بره آهورا از میان پنجه

و کنار آن شیر آدم خوار جدا گردانیده بی اختیار رو دیده باشیان خود رسیده بر آسود بهمان زمان تمام هندو آن برهمنان گیش
جمع گردیده آن بت شکست یافته خود را در میان نشانیده بسخن پیوستند و حرف نصیحت فضیحت ردت از ایمان بیان و آورده
با او گفتند که تو با اختیار قبول آن کار نه نموده بودی بدست ظالم زور آوری اسیر و گرفتار گردیده بودی پس باید که الحال
از کمیش آن سلطان ظلم اندیش تبری نمائی و رجع القهقری کرده باز بآئین کافر می و بت پرستی پدران خویش در آئی

نکته لطیف در بیان حقیقت کفر کثیف

دران نشان که آن بت پرستان نادان او را تکلیف آن چنان فعل روی و کثیف می کردند از زبان و دهان خود این
نکته عجیب و لطیفه غریب می آوردند کفرت نه سرسریست که از دل بدر رود باشاشه اندر آمد و با جان بدرود

و آب صاف مومنت از دل خود دبو | سرگین گاو نوش که باز آن چنان شود | فاما از آنجا که آن زن پرفتن که نگارموشیا
 بود و کیفیت صحبت و مزه و حلاوت نان و کباب فرخ فال بتیاب بر اضطراب را خوب دریافت صفا و پاکی سنت سلام
 را نیک شناخته بود در جواب آنها می گفت که ای جرکه حیوانان بیباک و ای طائفه ناحق شناسان ناپاک حالا من هرگز
 آن حماقت را کار نخواهم نمود و اصلا بدان چنان معامله ناپاکی شما اقدام نخواهم نمود از بر من دور شوید و آن
 که خواری و نابکاری خود مشغول باشید و آن شاشه نوشیدنی و که خوردنی خود را بر همان بتان که معبودان بی سود و بی بهیو
 شما ندانید این گفت و گمان ابر و را یکین کشیده بجانب آن آبای گرفتار و امهات پر غبار خویش دیده تیر هوایی
 کلمه شهادت را از زبان پران گردانیده بزرگ شهاب ثاقب در می رجم آن همه شیاطین صاحب نمود چنانچه مجروح
 دیدن آن کمان رسیدن آن تیر پران آن همه جوق زاغان که سیاه درون و برون بودند از برش رم نموده شور و غوغای
 کلام رام رام در آن مقام برافراخته آن بیچاره ساهوکار را از منقار طعنهای خود افکار ساخته همبایک آهنگ جنگ وخته
 هوش و حواسش از غلو و غوغای خود پریشان گردانیده گفتند که اگر خیریت بین و کمیش و سلامت آئین پران خویش
 و برقراری ننگ نام میخواهی بزودی این دختر بد اختر را که شهاب خان سوزست ازین مقام بر آری عرض که آن ساهوکار از انکار
 و گفتار خیل حیران بی اختیار شده باز از آن مقام بر اقدام خود برگردیده بزودی بدربار آن شهریار معدلت شعار رسیده بعرض
 رسانید که من بعد از واداین شاه رعیت پناه بداد خود رسیدم لیکن این دختر حالا بکار من نمی آید که از دهانش کلمه شرکت سوز
 بر می آید امیدوارم که جناب عالی او را در پرستاری قبول فرموده داخل سلک خادمان خویش فرمایید و آن شاهزاده
 فرخ فال دیوانه بد حال را که بر در غریب خانه نشسته است بدار عدالت خویش طلبیده هر معامله و کار که بخاطر دوزخش
 مناسب اند با و فرماید که من هیچ رنگ چنگ و عاوی بدامنش نمی رسا نم و قصاص خون ریخته اش نمی خواهم

بفرزندی در آوردن شاه شجاع بالمال شاهزاده فرخ فال را از
 راه شفقت و فضال که خدا گردانیدش بدان نهمندی صاحب جمال

چنین گویند که شاه شجاع آگاه عدالت پناه از شنیدن این عرض آن وادخواه خیلی خوش دل گردیده عنایت بسیار
 بحال آن ساهوکار مبذول نموده بخادمان و حاضران فرمود که بهمین زمان مبلغ لک و پیه بدو حواله نمایند و این حکم و فرمان
 را رسانند که بزودی ازین در تیار می شادی عروسی آن دختر با پسر من که شاهزاده فرخ فال عشق خصال ست نماید که
 مابودلت برای شادی و دلخوشی آن فرزند دلبند خویش بخانه این بیچاره دلریش شریف شریف می فرمایم و او را

در تمام دیار و بیدمان همه ساهوکار نمایان و نامداری گردانیم ساهوکار نخبیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن زن بسیار پیاده
از حد شمار خوشش دل گردیده برخویشتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده بجان و آورده آن مرده
و نوید را بر زن و آن دختر بر فن شنوانیده در فکرتیاری و شادی و سرانجام جمیز مقید و سرگرم گردید و بهمان زمان از جناب
سلطان بنحو اوصان و مقربان حکم و فرمان شد که فی الحال بر خوردار شاهزاده فرخ فال عشق خصال را بجام در آورده
و پایش را از گرد غربت و خاک مذلت شسته خلعت شاهانه پوشانیده در همان محلی که سابق می بود در آورده تمام آلات و ملت
و خانه آرائی و همه اسباب عشرت و شادی بحضورش مهیا گردانید و بزودی تیاری لوازم جشن طوی او کرده در شب عروسی
سهره مروارید آبدار بر سر بسته و مقنعه زرتار بر روی آن بر خوردار شوخ چشم انداخته بحضور حاضر گردانید مادران وقت در
پرده رفع انفعال نموده بدان فرخ فال ملاقات کرده آید و تدارک آن کشیدن و جدا گردانیدن بان رسانیدن و ملحق کردن
نموده شود که بالفعل بدون آن عنوان از دیدن وی آن جوان مراحمی آید **مست اهل شرم از احسان کس کم می نهند**

دست بالامی کنند و چشم بر هم می نهند بهمان زمان خواصان و مقربان از حضور سلطان روان و روان گردیده پیش

فرخ فال رسیده او را تکلیف برخاستن از استانه جانانه و قدم رنجه کردن با ما کن خسرانه کردند در آن حال از زبان آن
عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند **عشر**

باقا مستی سری است من تیره بخت را	سلطان پرست رو که نیارند در نظر	مانند هندی که پرستد درخت را
خواری کشتان بی سرو پانچ و تخت را	دیوانه ازل چه کند درخت بخت را	حور و قصور حسد نیاید بکار من
بگذر ز خان و مان بره دل که عاشقان	از نقل مجلس دگران تا بجای ز رشک	بر ساحل محیط گذارند درخت را
بر آتش افکنم جگر بخت لخت را	آهی که نرم ساخته و لهامی سخت را	آهمن دلی گذار من ورنه بر کشم
فرخ غلامی در بت خانه کن که نیست	چون آدمان شهر یار ازان دیوانه هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان	از بندگی عشق گذر ز یک بخت را

نی نیازی اطوار او را فهمید مفصل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شعار در باره آن ساهوکار و کیفیت رحمت
و شفقت را در حق آن بر خوردار با اظهار آورده آن خسته خاطر بهیتر را سکون و قرار بخشیدند در آن حال فرخ فال از مشاهد
آن همه بارش افضال شجاع با کمال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفعال غرق شده سر ز پامت و تشویر را
فروشته بی مکاره و تقصیر بهمه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده ساکن گشت و بزودی کار پردازان
بر طبق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایشش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ فال خلعت
خسرانه پوشانیده سهره مروارید بر سر بسته مقنعه و خشان شاهانه بر رو افکنده بطرفه زیب و زینت نهادن شان و شوکت

پیش چشم باحیای آن شاه با هیبت و مروت حاضر گردانیدند و آن حال شجاع با کمال فرخ فال اسیر در کشیده از شفقت و رحمت سرش را بوسید و آن زمان آن جوان گریان گریه سر را پا از عرق انفعال تر شده بپایش چسبیده برخواند

فرد بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش و ستم	که من بسیار مجبوم هم آغوشی نمیدانم
فرد من بپایش افتم و او در کنار می کشد	من درین وادی ترقی در منزل دیده ام رباعی

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست / هنگامه جنگ ساز از زم از تست / اگر در حنلدم بزند و گرد و وزخ

هر جا باشم تو با منی شرم از تست / شجاع با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متاثر گردیده چشم

پرباشده آن قطره با حیار باز بکنار بحر با صفار سانیده در خودش فانی ساخته برخواند فرد / ای قطره برون ز ما کجا میگردی

منسوب بسوی است این بانی تو / و کمال کرم دستش را گرفته بجنور خود سوار ساخته به همراه سواری خود عنان لبنان بر کاب

بر کاب گردانیده بعجب جاه و جلال روان گشته بخانه آن ساهو کار بختیار رسیده بآمین خسروان و طریق مسلمانان

بمیان آن هر دو دبستان عقد مناکحت بر بست چنانچه درین مکان شاعران و نثران هر قدر که سخنان بگین فکتهای

دلنشین نویسند گنجایش دارد لیکن چون مطلب مراد عنایب شوریده ازین داستان و قصه دیگر نصیبیه و حصه است

آن نیز پرداخته بحد عامی گراید و با جمال بیان می نماید که شاه شجاع ستوده خصال بعد فراغ شادی فرخ فال بسیار خزان و

مال بدو بخشیده چندی از فوج و سپاه به همراهش داده فرمود که حالا باید که تو بخدمت پدر و مادر خود شتابی و آن غمیدهارا

از دیدار خویش خوش دل سازی فرخ فال از شنیدن این مقال پر ملال گردیده چشم پر آب نموده بعضی رسانید که بنده

اگر چه شاه با کمال را پدر صوری می دانم لیکن جناب عالی را پدر حقیقی می شناسم و بهبود و تربیت و شایستگی و قابلیت خود

را در کاب سعادت می فهمم و شفقت و رحمت و مهربانی و قدر دانی جناب عالی از زیاده از پدر و مادر در حق خود می بینم پس بسیار

بمروت و ماحق شناس و بی وفا باشم که دوری وجدانی ازین اقدام لازم الاحترام و واجب الاکرام اختیار نمایم شاه

شجاع فرمود که من نیز از تو دل خوش دارم و تا زنده ام از خود جدائی سازم و رخصت کلی عنایت نمی فرمایم بلکه می گویم که

برای چندی رفته دل و جان آن غمیدگان را بی غم و دلم ساخته چشم و دیدهای آن نور چشم کم کرد و بار روشن نورانی

کرده بزنگ گاه زود تر برگردیده خانه چشم مرا هم نور یاب گردانی فرخ فال را انفعال از مشاهده آن همه بارش عنایات و

افضال سر را پرت گردیده آداب سلطانی و شکرانه مهربانی بجا آورده بعضی رسانید که بنده بیلائی عشق و محبت گرفتار و مبتلا

گردیده ازین مکان بدان چنان نا بهنجاری رفته و باز بدان و تیره خواری آمده که از یاد کردنش حیا می آید و تکرارش

مناسب نمی نماید پس کجاول بجانب آن منزل می گراید و کی غیرت و حمیت قبول این معنی می فرماید و هم مزاج و مرضی

پیر با کمال خود را در هر حال خوب می شناسم که کم گردیدن مرا ازین قسم پیداشدن بهتر خواهد فهمید و از آنجا که در نظر پسندیده
مترجم فعل ناپسندیده مرده دل می نماید پس صحبت و مصاحبت مرده را کی زنده قبول می نماید بگرزاید و در فضل و رحمت
آسی در رسد و از آن ناکار آن چنان فعل و کار با طهارت و آرد که او را از آن مرتبه دل مردگی بر آوید و باز کالت زنده دل سانه
که آن از قدرت قادر سبحان و هدایت هادی گمراهان دور و بعید نمی نماید بلکه در بسیار جاها آن چنان کارها هم بوقوع می آید
که مقرر است ان الحسنات یُؤْتِیْنِ السَّیِّئَاتِ پس بران تقدیر این فقیر نیز قبول حکم عالی نموده بدان جانب می گراید و بدون
ظهور آن حال رفتن فرخ فال بخد مت شاه با کمال که او را هم با سبمی می فهمد محال می نماید و بطرف کیفیت حال بدین چنین

قال نواها کشیده زار زار نالید با می

بی بهره بود طبیعت از حاصل علم
تا دل ز شهو و فساد خود تر نشود

فرو چون عقیقی که بکندن برود جرم ازو
آرامی بخویشش باطن ظاهرین

ه شنید ستم که زندی در خرابات
تو چون مشاطه کنی از رستم ه

رباعی از آب و گلم سرشته من چه کنم
تو بر سر من نوشته من چه کنم

گیرم که ز من در گذر آس ز بکرم
گناه هر دو جهان را بمن توان بخشید

عمريت بخود رفته بدل ساخته ایم

فطرت هر جانباد اک شکافت

گر منفعل از فعل پیش نتوان یافت
خیر و شر خلق در نقاب عدم ست

داد از جرم مرا سر زنش بای نجات
خود سرنگد از من بنظم سرتزیتی

بستی در می گری مناجات
خواهم برم از بند محبت بگوایی

وین بشم و قصب تو رشته من چه کنم
رباعی بالفسس همیشه در بزم چه کنم

زین شرم که دیده چه کردم چه کنم
رباعی تا کی بهوای خلد خوانی مارا

شاه با زور خویش زانی مارا

جز حسن عمل ز هر چه سر زور و تافت

رباعی مارا می کاش هوش هوش نشود
آگاه می اگر عرصه محشر نشود

رباعی از گردننا بفتان خاطر من
در هر عین با دجیان ناظر من

که یارب گرچه مرد و دوشتم
سبزی دوسه در معذرت نامه سیاهی

هنر نیک بدی که از من آمد بوجد
از کرده خویش تن بدوم چه کنم

فرو اگر بخت عصیان گناه می بخشد
یاد غم دنیا بنشانی مارا

شجاع فهمیده آن سخنان را شنیده نیز

متاثر گردیده از شفقت بر کمال او را در کشیده فرمود که ای بر خور داری که کار تو از فضل پروردگار باب حیات عشق
سیراب گردیده بزنگی جاوید رسیده و من از مشاهده آن کیفیت و حال کمال استعداد ترا دریافته علامت دیگر کیفیات
و احوال که عبارت از محبت رجال ستوده خصال و عشق جناب و ابجلال باشد و ذات آدم صفات تو دریافته ام که و
مَنْ تَعْمَلْ سَوْءًا يَظِلِّمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللّٰهَ يَجِدِ اللّٰهَ غَفُورًا رَّحِيْمًا و یقین ترا فرخنده حال ستوده خصال میدانم و بحقیقت

فرزند و بلند خویش می شناسم پس بدل جمع و فراغ خاطر دین ملک و دیار کامرانی و تکرار نموده بار احسان تشریف داشتن

و قدم رنجہ کردن خود را بر دل و جان من گذار و تاجان در تن دارم بودن این نور دیده را بخانه چشم خود اولی می بینم
و چون این گناهک غفلت شعار را اولد واقع شده است بود همچو تو بر خور دار و در حق خود از اعظم نعمات و تفضلات پرورگا
می فهمد این چند روز زندگانی بی اعتبار را از دیدار تو بعیش و عشرت گذرانیده در آخر کار این ملک دیار را بخت اختیار
تو در آورده بخوشی خاطر و فراغ دل پایی آسایش در گور فراز نموده می آید رباعی

آن کس که ز اوج قدر خود محرم نیست

از تشویش تنزلاتش غم نیست

جانی که کمال نیست نقصان هم نیست

رباعی خواری ز دهر و آتش اندوخته دید

باتیره دلان زمانه را کار می نیست

آفت از باد شمع افروخته دید شد

انگرو سنگ آینه کی زنگار می گیرد

فرد سوز دل گر همه از عشق مجازت خوش است

فرخ قال ارشیدین این مقال آن شاه با کمال یاده تر به حال و پر ملال گرویده بگردش تصدیق شده
بیایش در افتاده این نو ابرافراشت که من بنده ام و شرمنده ام و مانده ام بزیر این اقدام سرافکنده ام رباعی

آلودیم اگر باین دست و ست

هر جا باشم همان تری منظور است

ماند جبین خیال خشکی و دست فرو

از دامن من در آفتاب محشر

قطعه فغان کاندگست آه آباد و یا

بهر نام هواری من گرفتار همان شود

جهان از غیب بستم گروید عاصی

نباشد همچو من صاحب معاصی

غرض که میان آن شاه و شاهزاده خیلی موافقت صحبت حاصل آمد و موافقت
و محبت پیدا گردید چنانچه آن شهریار در وقت بار او را بجانب پهلوی در بر تخت خویش بر کرسی زرین نشاند و هنگام خلوت نیز
جلسه و مصاحبت سوای او دیگری نمی بود که همه امیران و مستر بان بر تقرب او حسدی بردند و غبطه در کارش میخوردند

منصب وزارت بخشیدن شجاع هوشیار بدن عامل خان مرد بکار و اظهار کردن فرخ قال خوشگفتار
پیش آن شهریار جوایب و حقایق و محال را موافق حکیم حاذق و نوکر محال و صاحبان کمال

چنین گویند که آن شاه شجاع هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار بجال عاقل خان که او را آدم بکار فهمیده بود متوجه
گرویده حقیقت فراست و کار دانی او را خوب معلوم نموده روز بروز قدر و منزلتش را افزوده در مدت قلیل انعامات
و اکرامات جلیل در باره اش مبذول فرموده شش هزار می منصبش کرده خطاب وزیر خیر بخشیده وزیر خود مقرر گردانیده
رکن سلطنت را از پای و وزارت معزول گردانید و آن مرد خیر و معاملات و تدبیر بجای آگاهی و رسائی داشت که زیاده

از آن مقدور هیچ بشری نخواهد بود و بسبب آن همه کاروانی و جزرسی او را در آن دیار اقتدار تمام حاصل آمده مصاحبت کلی
آن شهریار میسر شده چنانچه شبی در بارگاه آن شاه فلک جاه از اجتماع امیران روشن ضمیر خیرخواه و صاحبان لالگاه
مجلسی بزرگ انجمن ستارگان و ماه منقذ گردیده بود و آن ماه فلک حیا و جلال و بدر سپهر عز و کمال بر سر حال جمیع صاحبان
و مقربان که بمنزله ستارگان درخشان طالع روشن داشتند سخنهای ظلمت زد و نور عبرت فراوان پاشی می فرمود و هم
همه آن انجم انجمن بقدر حوصله و استعدادات خویش شمعشان زبان و لمعات بیان دراز نموده مکتهای نورانی و حرفهای
عرفانی ظاهر و لامع می گردانیدند و از طور شست و بر خاست طریق رفتار و گفتار بی ادبان و کم کرده را همان آداب
آدمیت همراه جاده انسانیت نموده بجانب کعبه مقصود حقیقی دلالت می کردند و در آن وقت و حال بمیان آنهمه نشان
درخشان آن ستاره سعید باجمال یعنی فرخ فال و ریلوی آن بدر کمال از شمعشان جلال فانی از خود می خود شده زبان
مقال را لال گردانیده بدین طریق واداسا لکان طریق را جاده گم گردیدن و راه فانی شدن بحضور مقتدا و پیشوا تلقین و
ارشاد می نمود چنانچه در آن حال آن ماه فلک عز و اقبال بجانب آن ستاره فرخ فال بنگاه عینیت خود دیده از
برخویش خلعت نورانیش پوشانیده بوجود موهوب و برابر ریلوی خویش پیدا و موجود گردانیده بر خواندرباعی

لی کار تو در شمار می آید	کی قلب تو در شمار می آید	باید که تو عین خویش دانی ما را
فانی شدنت چه کار می آید فرد	می توان از قطره اشکی مطلبها رسید	گاه باشد خرمی حاصل شود از دانه

و فرمود که ای ستاره سعید باجمال و ای نجم فرخ فال تو در همه وقت و حال بمقامات و منازل شرف و کمال و افلاک
حشمت و جلال عروج و نزول نموده گرم و سرد زمانه را دیده بسیار عجایب و غرائب عالم را مشاهده کرده باشی پس درین
وقت و حال باید که زبان مقال خود را لال نگردانی و لسان نور افشان خود را گرم بیان ساخته و غبار کدورت بعضی
خطرها و کلفت تمنای اکثر چیزها از میان سینه بیکسره من بر آری که من تمام چند چیز با بگوشت خود شنیده ام لیکن بحال
نشان آنها را بچشم خود ندیده ام و چون تو ای اختر جهان دیده که از سرتاپا بزرگ و دیده می نابی اگر آن چیزهای مطلوب
و امور مرغوبه را در کدام جا و مکان و میان کدام معموره و ویران آن گنج بی پایان و آن عنقایی بی نشان اودیده باشی
بمن نیز دلالت نموده بار احسان آن نور افشانی خود را برویده و جان من گذاری که من شیفته و والایم و اگر چه در
صورت شاهم لیکن در معنی گدای آن چیزها ام فرخ فال از شنیدن این مقال ذره مثال برنخوشتن لرزیده بزرگستان
درخشان سراپا دیده و زبان گردیده روشن گردانید که ای بدر کمال و ای خورشید بیزوال چه خوبی و کمال و کدام
حسن و جمال در عالم خواهد بود که تو از فضل ذوالجلال بآن فائز گردیده و اگر بالفرض و التقدير محال آن جمال عجیب

و کمال غریب که دولت می خواهد در خارج ندیده باشی لیکن آن را هم در آینه ذات خویش که منظر جمیع اسما و صفات الهی

است مشاهده نموده باشی رباعی

ای شمس نامه الهی که توئی

و می آینه جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

از خود بطلب خود آنچه خواهی که توئی

تو مگر برب جوی بهوس نشینی

ورنه هر جلوه که بینی همه از خوبی باعی

ای خیم تو مست خج آب مست شباب

صاحب نظران تشنه وصل تو سراب

مانند تو آس در آباد و خراب

شاید که در آینه توان دید و آب باعی

لیلی تو خوش و هم تو بخود مجنون

آه تو خودی و هم تو دشت هامون

یک آینه دار جلوه کونینی

دریاب که نبود و جهان از تو برون

فرد بر روی زمین نظیر ویت

در آینه هم خیال باشد

باری عنایت کرده صریح بیان فرماید

که خود بدولت طالب جویای کدام چیزها هستند شاه شجاع فرمود که ای برخوردار من در جهان بسیار نام یا صادق و

رفیق موافق و نوکر ناک حلال و طیب حاذق شنیده ام لیکن تا حال هیچ کی نرسیده ام و هیچ کدام را چنانچه

باید نه آزموده ام رباعی

انصاف درین دهر استمکار نماند

هر بار شد اغیار و کسی یا نماند

هر آرزوی که بود برخاست دل

جز آرزوی ارف و دار نماند بخت

آنچه پر جستم و کم دیدم و در کارست نیست

نیت در معنی بجز آدم که بسیارست نیت

و هم تعریف و توصیف صاحب جمال با کمال اصفا کرده ام فاما آن چنان مجعول

خوبی و محبوبی را نیز ندیده ام و در جهان نام احسان شنیده ام لیکن احسان کننده بی منت ندیده ام و قبول کننده

احسان بر خود بطوع و رغبت نیز شنیده ام و دیگر آن حرف مشهور و مثل معروف که زبان زد خواص و عوام است که لولی

باش و آدم باش شنیده ام فاما تا حال معنی و حقیقت آن قال را نفهمیده ام یعنی کسی که آدم خوب خواهد بود و تیره لولی

چرا قبول خواهد نمود و آنکه لولی خواهد بود البته از مرتبه آدمیت خارج خواهد بود فرخ قال از شنیدن این مقال بزنگ گل

بال بالشگفته غنچه دهان را بپاسخ و ساخته بعرض رسانید که اگر مزاج نازک بدان چیزهای گراید و همت عالی شوق دیدن

آن چنان ذوات لطیف و نفوس شریف دارد و بخاطر خطیر حل آن حرف خجانی می نماید این خدمتگاری را بنده بجا

می آرد و جناب عالی را بدان همه نوادر رسانیده برای العین تماشای آن می نماید لیکن رسیدن بیا موافق اعظم

صادق می باید و دیدن جمال با کمال را استقامت احوال می شاید که سوای غربت گزیدن بچیزهای غریب رسیدن

مشکل می نماید و بدون گسستن از چیزهای دنی و کثیف پیوستن بچیزهای عالی و لطیف محال نظری آید و برای خود گیر

و نکته رسی احوال عوام و ارزال اندکی در مزاج کوچک لی نیز می باید و برای آزمودن حال طیب احتمال با برود و آزار

می شاید برای دریافتن حوصله و مذاق ناک خمارگان خیلی نازکی و لطافت مزاج می باید و کار احسان بغیر از عالی همت

بوقوع نمی آید و قبول کردن احسان را هم مرد با حیا و با مروت می نماید و این همه کیفیات و احوال در ذوات رجال با کمال مشاهده کرده می آید و هرگز تماشا می آن حسن و جمال در آینه های نقوش حیوانات آدم تماشا نمی نماید شاه شجاع و الاجاه از استماع خبر آن همه جنس و متاع خاطر خواه خیلی خوش وقت گردیده فرمود که ای بشیر و خیر و ای گوینده خوش تقریر از واقعات و عارفان اخبار نمودن و آگاهی بخشیدن است از طالبان و جویندگان بدل و جان سعی نموده خویشتن را تاب دورسانیدن باری بگو که آن گوهرهای خوش آب را بجا دیده و نشان آن گنج نایاب را بکدام مقام شنیده که من تا جان در بدن دارم بهر قسمی که می توانم خویشتن را تابان چیزهای سیرسام که بدون حصول صحبت یا راین زندگانی را بر جسد خود باری فهم و بغیر مشاهده جمال آن چنان کاروانم چشم خود را پر غباری بنیم و سوای رسیدن آن دیگر چیزهای ضروری و بکار این همه معاملات و کار خود را بسیار بی مزه و بی اعتبار می یابم باز فرخ فال بعرض رسانید که ای شاه عالی همت بلند اقبال آن همه چیزها و تمام آن خوبها را پدر من شاه با کمال که هم پاهمی است در ذات شریف خویش و ملک خود موجود و مهیا دارد یعنی که نیکوئی و احسان عام نمودن و هم قبول خدمت و فدویت از دیگران کردن شیوه مرضیه ذات گرامی و نفس شریف اوست و از وجود و وفا و مروت و حیا و اوصافها دارد که تعلق بدین و آرمودن دارد و سوای آن ذات لائق نام یا صادق و رفیق موافق هرگز بردگیری راست و صادق نمی آید و زنها را می شاه هوشیار تو حال شاه با کمال را بر مثال من خراب احوال خیال نخواهی فرمود و بدل نخواهی گذرانید که کسی که پسرش چنین است پدرش چه خواهد بود که الولد سیر لایب در خبر وارد شده است و یقین تمام در یاب که او سجان از کلام خود نیز چنین اخبار فرموده است که گنج شرح الحی من المیت و یخرج المیت من الحی پس در اینجا آن خالق مختار از پیداکردن من نه تنها قدرت ثانی خود را باطله و آرد

عبرتی و خبرتی بر مردم و انا و اولوالالباب بخشیده است ربا

اشکم ز بهار طربم گردی نیست
غیر از غمتم و گره آوردی نیست
تا سلسله سلاسل از هم گسلد
هر آینه را از طلسم رنگ است

از عالم نفع حال دل می آیم
یار بگری چون نزاید صدفی
رباعی در محفل هستی که همه ننگ است
می معنی شیشه شیشه مغز ننگ است

جز رنگ که از نفس سرودی نیست
رباعی بر چهره دهرت وجود کلفی
می خواست زمانه همچو من ناخلفی
هر جا درودی است پرده دار صافی است

و برین تقدیر ای شاه روشن ضمیر

اگر صحبت و رفاقت یا صادق و رفیق موافق می خواهی شاه با کمال را در یاب که او در اوصاف حمیده و اخلاق

وان گوهر تاج پادشاهی بنگر
آینه نیک اختر بی دارم من

رباعی ای دیده بیا نور آبی بنگر
از خوبها بهر آنچه خواهی بنگر رباعی

پسندیده و حید و هر فردی عصر است
مجموعه خوبی است رخ زیبایش

هر چند هم بدم بهتر می دارم من | میل بس من بسوی ظل الله است | با قبله نامهری دارم من

و اگر طالب نوکرتک حلال هستی هم آن شاه گاه انوکرتست که بصفت تک حلالی خود از پایه ادنی ترقی نموده بمرتبه وزارت رسیده است و اگر جوایم طبیب حاذق هستی هم آن شاه لائق بر پیش خویش حکیمی عاقبت اندیش دارد که بارها بخت خویش را بر عیال و دست بسته کرده و دواهای حکمی داده است که بدان سبب و کار آن قدر دان مذاق شناس این رسم می حکیم مسج خصال گردانیده و آن را خطاب زینک حلال بخشیده نامهای آن مردم فهمیده و سنجیده را هم تشریف نام نامی بگزیده خود گردانیده است و هم ای سلطان با جلال در شهر آن شاه مجموعه کمال و منظر جمال لولی ست بهمتا و مثال از سبب اجتماع جمال صوری و کمال معنوی صورت سیرت نام دارد و الحق که کلمه لولی بهش آدم باش در حق او راست و صادق می آید و از اینجا که آن گران بهای یک شب وصل خود را لک و پیه مقرر کرده است بدان راه در افواه لقب او لاکها میو مشهور گردیده است و بسبب آن همه گران بهای جنس سر بهرین بفروخت زرسیده و دست مال خریداران نگزیده و در بی بهایش تا حال ناسفته مانده است آن منبع حسن و جمال و مجموعه خوبها و کمال برای تحصیل زرو مال عجب ضابطه و کلیه مقرر کرده است که هر هفته خود را هر هفته نموده سراپا خویشتن را بزیب و زینت در آورده بر عرصة محل خود برآمده دیدار بخواص و عوام می نماید و تجلی عام می فرماید چنانچه همه غرابی بازاری و مالداران شهری در آن روز بزرگوار و او مجتمع گردیده از نزدیک دور تماشا می جماعتش ایدیه خط و سرور بر میدارند و بقدر استطاعت بضاعت مزین و نیاز از گل و شیرینی و دود و دینار می گذرانند و کسی که والد دیدار و شیفته گفتار آن نگار هوشیار گردیده صدر و پیه بهای دیدار می آرد و او را در پائین باغ جبر و طلبیده بنزدیک غرور رسانیده بجنده روئی و کشاده پیشانی با او پیش آمده نکته های از جنبد و حرفهای دلپسند فرموده اداهای سراپا زیب و غمز و عشوهای و لغزب نموده زیاده تر شتاق دیدار و گفتار خود می گرداند و آنکه پانصد و پیه بطریق رونمایی می گذرانند و او را بدرون محل خود طلبیده بر مسند عزت نشاندیده تمام روز آن خورشید جبین صبر سوزیدل گرمی و بخاطر جوئی و دلداریش درآمده بانواع طریق و اقسام آیین مجلس را گرم و رنگین داشته پیشش نعمه سرائی هم می نماید و هر که مزار و پیه میرساند او را با احترام تمام بمقام خود رسانیده همه شب همانداریش کرده ضیافت خوبی نموده از رود و سرود محفل را طرذ آب و تابی داده از نعمه دلربائی خود گوشتش را گرم گردانیده تماشا می رقصی خویشتن نیز نموده دل او را بطیش رسانیده نفس هوا خواستش را بی صبر و قرار می گرداند و آن نگار هوشیار آن همه معاملات و کار را بدرا خویش می نماید و هرگز بخواهناهای طلبندگان و جویندگان خود قدم رنجه نمی نماید که بدین چنین سخنان حکمت افزا و عزت افزا عمل معین باید رباعی

و عزت افزا عمل معین باید رباعی | گامی چو ز خود پیش روی پس رفتی | طوبی بودی بذلت حسن رفتی

یعنی از آستانه عزت خویش	افتی هر که بنجای کس نفی رباعی	گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد
سیلاب بنای عافیت نتوان شد	هرگاه قدم نهادی از خانه برون	ای خانه خراب خانه ات بیرون شد رباعی
تا شخص همین ز گرد و دلت باشد	باید خاک جناب عزت باشد	آن کس که کند خانه اش از خانه بدر
و گیر کجا صاحب عزت باشد	و آن همه داخل و محال	اطرفه مخارج و مصارف دارد که همه مردم مسکین

و غریبان و سالکان و نیاز و مردم و نان از دست و کیسه و خانه اش می یابند و همان برای مسجدی و خانقاهای چاهی بنا کرده است که آدمانش تحسین و تلاش نموده مسافران و غریبان اودان مکان فرود می آید و ضیافت های درخور حال هر کس پیش میگذرانند و عابدان و ذاکران آن چنان مکان بی کدورت با صفا شب و روز با فراغت جمعیت میگذرانند و قانعان و کم طمعان در آن ارسا با امن و امان با سایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از آن خیر جاریش سیراب و شاداب می گردند و مرضیان از دار الشفایش و امیخو رند و طبیبان هوشیار مزد آن کار از آن سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بکیسان در موسم تابستان و زمستان لباس پوششهای نرم و گرم از خانه آن کار شویخ و با شرم که مجموعه اضداد است می پوشند و نظم

شد همه عالم پراز آواز و آواز او	و می جهان پراز آستان از دست آواز او	راحت بنا صوت نغمه پراز دست او
گوش دل پر لذت از کیفیت ساز و ست	باعث شوق حریفان صورت زیبای او	منبع ذوق طریقان جلوه رعنائی او

روان گردیدن شاه شجاع طالب بای حصول آن همه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و سمسری گردانیدن خویش تن ابا جبر صادق برای دریافت یا موافق و گذشتن کار و مدار آن دیار در قبضه تصرف و اقتدار وزیر خیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه با کمال

شاه شجاع هوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و بکار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده و وزیر خیر را بجنور خود طلبیده فرمود که ای معتمد شعار حالا بمن جویای نگار و شیفته دیدار مرزده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است و آن اخبار بی اختیار صبر و استرار از دل و جان من ربوده است پس میخواهم که ترا درین ملک و دیار شهریار مقرر کرده خود بزمی تاجران و درآمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گران بها و آن گوهر بهیمنه جهان گردی بیایم و بمیان دریای محنت بلا غواصی نموده طالع آزمایی نمایم باشد که از فضل الهی نامتناهی دریای مقصود خود را بچنگ درآرم و وزیر خیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن دلو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان ذره

برخوشتن لرزیده با طهارت هزاران طبع دل و رنگ که درت و ملال بخور آن خورشید با جلال و شن و عیان گردانید
 که اگر این بی مقدار را درین دیار بزرگ کن سلطنت شهر را بیکر دانند هرگز بنده قبول آن کار نمی نماید و اگر این خدنگ
 نابکار را بهین و تیره و آئین درین زمین می گذارند این غلام فدویت آثار بجان منت خدنگاری همه خواجه تاشان خود
 می نماید و بر طبق دستور معمول همه امور و کاری پردازد لیکن قبول کردن خلافت و نیابت خواندن خطبه راجع
 گردانیدن سکه را بنام دیگری هرگز از بنده نمی آید و هم سوای خود دیگری را در انبای جنس خویش لائق و درخور آن کار و بار
 نمی یابد شاه شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار فرمود که ای فدویت آثار محمد شاعر من ترا منصب نیابت خلافت
 برای آن می بخشم که مباد او درین ملک دیار از ناپید اگر دیدن شهر یارفته و فساد می پیدا کرد و یا از دل گیری هوس تنهای
 آن کار هویدا شود باز آن وزیر خیر گرم نقت سرگزیده بعرض رسانید که من در هر وقت و حال سائین های اقبال
 را بر سر خود می یابم و ذات ملکی صفات ترا دادم تا نیت بخش و مدد رسان تن و جان خود می شناسم پس کدام اجل رسیده
 خون گرفته باشد که بجانب این ملک معمور و سلطنت بادستور چشم مناکشاید و از میان نوکران و امیران که بحقیقت
 جانوران شکارگاه این شاه آگاهند و بصورت و معنی مانند کله و رسته این راعی حق شناس خلافت اساس می نمایند
 قدرت و مجال دارند که بسترانی و وحشت درآمده رم از جرکه اطاعت و تبعیت او نمایند پس ای سرانجام و اتمام این
 قدر معامله و کار این بنده نابکار کفایت دارد و او را تجاوز کردن از پای بندگی و معصیت غلامی خود نمی شاید
 بود حضور تو نقش بدل نشسته اما که جز ادب نبود کار دست بسته اما شاه شجاع آگاه از شنیدن این عرض
 آن فدوی خیر خواه خیلی خوش دل گردیده بر همه و جرات و فدویت و فراست او آفرینها نموده تمام خلعت خاصه خود را
 از بر خو و فرود آورده بدوش بسته دران زمان او را بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار ممتاز گردانیده مداح
 مناجات بر گنات نخواهش را بدست اختیارش داده دیگر معاملات و کار مالی و ملکی خود را بهر یک اهل خدمات و کار سپرده
 همه نوکران و کسان در بار او حکم تبعیت و فرمان برداری آن وزیر مختار کرده عزل و نصب خدمات و کار بهار استنش
 داده سرشته آن همه کثرت را بدان کیم تبه و عدت رسانیده خاطر خطیر خود را جمع نموده این آیت و ابجالی را بهیت
 بر کمال برای نصیحت و هدایت پیش خوانده رخصت گردانید و لا تقسِدُوا فی الارض بعد اصلاح جهاد لکم خیر لکم
 ان کنتم مؤمنین و لا تقعدوا بکل صراط توعدون و تصدقون عن سبیل الله من امن به و یؤمن بها عو جا و اذکر
 اذ کنتم قلیلا فکثرتم و انظروا کیف کان عاقبة المفسدین و خوشتن را بزمی تاجران در آورد نام تاجر صادق
 بر خود نهاده صد سوار سردار معتمد و هوشیار که خوش طاهر و نمودار بودند و در هر امر و کار مستحب و یگانه روزگاری نمود

بهرای خود اختیار کرده و چندی از خواصان خدمتگاران که در هر صنعت و کار شعور و مهارت بسیار داشتند بخدمت گرفته
 بشماره شتران و استران قومی پشت و راهوار را از جنس نفیس و عجیب آن ملک و یار و هم از جواهر بسیار و خزانه بسیار
 پر بار نموده شاهزاده فرخ فال را نیز مع آن معشوقه صاحب جمال همراه چندی از خدمه محل خود در سواریهایی نماز نشاند
 آن تاجرجان و آن خریدار متاع گران بجانب ملک هندوستان روان گردید و در آن وقت حال شاهزاده فرخ فال
 بطرفه کیفیت و احوال به پیش آن شجاع با جمال و جلال بدین فال حسب حال نوازشیده وقت خوش او را خوش حال تر گردانید

غزل فال فرخ میزند بخت مبارک فال ما
 در طلسم حسن صورت محو معنی مانده ایم
 بر نمی آیم از قید خودی چون آسیا
 سحر ما را حاصلی گزشت عکس مدعاست
 حق و باطل می کشم فرخ بیک میزان عدل

گروش احوال باشد قرعه رمال ما
 محشر حیرت کند آئینه امثال ما
 تار و پیم از خویش هستی آید از دنبال ما
 دست رو چون موج بحر آید بقبال ما
 دیده احوال بود آئینه احوال ما

و بقیش آن وزیر خیر کار معاملات و تدبیر خود در آمده همه فرزندان و اقربای بی دستگاه و فقیر خود را صاحب دستگاه و
 امیر گردانیده یک یار و رفیق قدیمی و جدیدی خود را بر تبه و منزلت و ولت و صولت رسانیده همه کار و دار آن ملک
 و دیار را بقبضه تصرف آنها سپرده بقتی قوت و اقتدار پیدا کرده بود که هیچ امیر و سردار و کد ام رعیت زمیندار را
 با او مجال و طاقت مخالفت و سترایی نمانده چنانچه بعد مشاهده آن حال بعضی رجال که ندیم و مصاحب آن مرد با کمال
 ستوده خصال بودند بمیان خلوت خاص بعرشش رسانیدند که آن ذوالجلال از فضل بر کمال جناب عالی این همه سپاه و
 مال و این قدر حشمت و جلال بخشیده است که عشر عشر آن همراه رکن سلطنت کم حوصله که خویش تن را شهریار بختیار
 گردانیده بودند نبوده است پس خود بدولت با وجود این حشمت و صولت چه توقفت می کنند و چرا بران تخت سلطنت
 نمی نشینند که ما همه فدویان و جانبازان بطوع و رغبت قبول آن معنی می نمایم و هم دیگر امیران و سرداران بحیر حکومت
 ازان کار مشیت پروردگار آبا آوردن نمی توانند آن وزیر خیر بجز دشمنان این تفریز مانی بزرگ تصور بجای خود ساکت
 گردیده بیده حیران بجانب آن گویندگان دیده فرمود که ای دوستان نادان و ای گولان کج فغان شما از
 مشاهده انبوهی و اجتماع این چندی از حیوانات ناطق که لبان رمه و گلچه حیوانات مطلق یک جامع شده اند سرگردید
 مغرور شده اید برای آنکه حقیقت و ماهیت آن شجاع انسان که درین زمان او را جریده و تنهادانسته اید نفهمیده اید
 بیقین دانید که آن شیر آدم خور و آن اثر در صفدر یک و تنها هم بمیان مجموعه شما پریشانی می اندازد و در یک دم یک یک ا

از جامیر باید گردان قسم بی پروائی و بدان قدر بیدار نگاهی سلطنت بخشی و سلطنت ربائی او را بحال آن رکن سلطنت
 بختیار معاینه کرده بودید مصاحبان هوشیار و ندیمان خوش آه شعار باز تکرار اظهار نمودند که مایان نیز بقدر دانش و
 بینش صورت آن شجاع را دیده حقیقتش را فهمیده ایم بدان راه این همه فدویان خیر خواه بدل خود عزم جزم کرده اند که اول
 آن سلطان را بهر مکان که می یابند از طرف او خاطر خود را خوب جمع می نمایند بعد از آن خود بدولت ابر تخت سلطنت می نشاند
 وزیر خیر و روشن ضمیر از اصنافی این تقریر غضب تمام در آمده بتبدیل و تغیر مزاج و بشهر خود را در آن مقام نمایان کرده فرمود
 که ای ساد و دلان بهیوش و ای آدم شکان خرگوش و ای در مانده و گرفتار مزه و حلالت نامی تو بش حرف است و دست
 مرا گوش جان شنیده بدل خود یقین آرید که درین زمان بمیان تمام جهان آدمی بمثل شاه شجاع نمی یابید پس با وجودش
 هیچ احدی را اراده و خطر ریاست مخالفت کردن نمی شاید و کدام موزی حیوان و خارج از جرگه انسان باشد که
 بخاطرش خطر ایزد و بنواهی او در آید و کجا آن چنان فعل قبیح و با کار از همچو من حق شناس اخلاص آثار بوقوع و اظهار
 می آید لیکن ای دوستان حماقت شعار اگر اراده و شجاعت پروردگار و باره این نالائق و گناه کاران چنان معامله و کار
 را میخواست یعنی که این جهان بیدار پر خیار را از غروب کردن آن چنان آفتاب عالم تاب خالی و بی نور می گردانند و حال
 ازین گرفتار بلای جاه و مال آنچنان خطر و خیال روی کاری آید و دران زمان چه جای گرفتن یک یک کن و دیار
 هندوستان که از تاسید و مدد او سبحان تمام هفت اقلیم این جهان را بمیان قبضه تصرف خود می رساند که بقدر هوش
 و فراست و دیانت امانت حیا و مروت و غیرت و سخاوت و شجاعت عدالت خود هم در تمام عالم و یگیری را نمی شناسد
 و از خوبها و کمال آن شجاع با جمال و جلال که درین قدرت محال برین بنده ذره مثال از فضل و اوج جلال پیدا و
 عیان گردیده است چه بمقال و آرام که حوصله و استعدادات شمار قابل قبول آن نمی یابم باری این مستدر بداند
 که آن جناب آفتاب عالم تاب او در تمام عالم کیه و بمثل شناسید و این ذره بمقدار را از دل و جان قربان می نثارش انگاشته
 هوا خواستش اندید پس ازین باز اگر کدام فدوی و جانباز این قسم حرف دراز را بمیان خلوت و جلوت من بیدار و
 آشکاری نماید سزای جرأت و گفتار خود را می یابد و مرا دشمن خو نخواهد خود می شناسد که من از راه قضا زبان آن نالائق چوفا
 بر می کشم و بندی و مری برد بان دیگر و اهیان و فتنه بر انگیزان می نیم غرض که از شنیدن آن مقال ویدن این حال
 آن همه رجال بعرق انفعال تر گردیده بزرگ شمع زبان مقال خود را لال گردانیده بجنور آن امیر که او را در حق جان
 و سر خود بسان مصر و ملک می فهمیدند عیران و بی تقصیر گردیده بجاها و مقام خود ساکت و قائم بوده از ان باز هرگز
 بدان قسم گرم زبانی لب خود را نمی کشودند و آن وزیر هوشیار دران ملک دیار جزرسی و عدالت را کار فرموده تمام کن

بزرگ باغ و چین سرسبز و بار گردانیده همه سرحد و مملکت خود را بسان یک شهر آباد و معمور ساخته بود که در هیچ جانی و مکانی خرابی و
 ویرانی نمی نمود حال آنکه همان بهتر که همین قدر اظهار کار و گفتار آن معدلت شعار برای آگاهی یافتن مردم دنیا دار پسندیده
 نموده بگذارد شش حال شجاع ستوده خصال درآمده گوش هوش یاران محبت آثار را گرم نمایم چنین گویند که آن تاجر صادق
 و آن خریدار متاع لائق از مقام خود روان گردیده طی مراحل نموده بمنزل مقصود خود رسیده با وزیر ملک حلال ملاقات
 کرده چند خوانهای پراز جنس نفیس و لطیف و چیزهای عجیب و غریب و جواهرها و مروارید خوش رنگ و آب را بطریق پیشکش
 گذرانیده هرگز قیمت و بهر آن همه چیزها را از او قبول نکرده بدان کار حقیقت و کیفیت مالدار می و خوشش بمتی خود
 را پیشش پیدا و آشکار گردانیده خصوصیت و ارتباط تمام با او حاصل نموده بفرقتش ملازمت شاه با کمال نزدیکیست بروز
 ملازمت آن با کمال و چندان جواهر و مال که بدان ملک حلال رسانیده بود بطریق نیاز گذرانیده بحضورش طرفه آبرود
 و قار پیدا نمود چنانچه شاه آگاه آن همه چیزهای نادر و خاطر خواه را پیشش خویش طلبیده بدست خود ملاحظه کرده پسند نموده
 فرمود که این همه اشیا را نادر آورده این تاجر پسند نمودی و خرید کردی است همهارا بگیرند و قیمت گفته اش را بدورسانند
 از شنیدن این فرمان تاجر خوشش زبان بهمان زمان بعرض رسانید که این بی بضاعت نتوان بسان مورد ضعیف
 این چند دانه و پرهای بلخ کثیف را بطریق نیاز و پیشکش نذر این خلیفه الله که سلیمان زمان است حسب الله گذرانیده است
 اگر عاجز و نوازی و غریب پروری کرده قبول میفرمایند این مورد بی زور بال عزت و شوکت پیدا کرده سرفراز خود را
 بالنگر شهر میساید و اگر از راه غنای شاهی و بی نیازی سلطانی بضاعت مزجرات این ضعیف کمینه را قبول نمی نماید
 بهمین زمان از حضور سلطان برآمده بر سر دربار این همه جنس نامقبول و جواهرهای مردود و بیقدار را پیشش فقر و سالکان
 بازار پرتاب می نماید و هرگز این چیزهای شوم و مذموم را که مطرود و مردود از جناب این خلیفه الله گردیده اند بمیان باطل حلال
 بی شبهه خویش داخل نمی نماید شاه با کمال از اصنافی این مقال بجانب وزیر ملک حلال دیده فرمود که این تاجر
 عجب مرد الا ابالی و خیلی خوش بهمت می نماید ظاهر امال بشمار و تجارت بسیار دارد و وزیر خوش تقریر آداب ملوکانه بجا آورد

بمحض آن روشن ضمیر خواننده درویش و غنی بنده این خاک انداز آنکه غنی ترند محتاج ترند

رباعی این دولت پر سود که نفقش ضررت
 هرگز دل کاسبان غنا نشناسند

هر چند که بیش است ولی کم شدت
 هر کس که توانگر است محتاج ترست به داعی

تاجر تو مقدار هوس فضل اندیش

درویش با ندازه درودلش

درویش و غنی از طلبت غافل نیست

هر کس میخواهد بهت همان و خور خوش

و نیاز تمام دران مقام بعرض رسانید که ای معیار قلب انسان و ای

جو بهر شناس دل مردمان در واقع این تاجر که آدم نادرت بازرگان کسیرت و در قابلیت و فراست وجود و بهمت
 بی نظیرست که بنده را هم نصف این اشیا و چیزها و تحائف هر یک بلد یا بزور و ابرام تمام رسانیده است هر چند که از
 اخذ آن ابا کردم و عذر به میان آوردم فاما در حسن کار از مبالغه می این خوش گفتار ناچار و بی اختیار گردیده قبول نمودم
 و دل شکستن مسلمانی را که همان نو و غریب یا خوش است مناسب ندیدم و از آنجا که در چنین معامله او سبانه چنین حکم فرموده
 است که وَإِذَا حُتِّمَتْ حُجَّتُهُمْ فَيُجِزُوا بِهَا حَسَنًا مِنْهَا و در آنجا طردارم که انشاء الله العزیز باقبال شاهنشاهی و کرم نامتناهی عوض و
 تدارکش از بهتر و گران تر آن می نمایم شاه با کمال از شنیدن این مقال اندکی متامل گردیده فرمود که ای وزیر کجایان در برابر این همه
 جنس مال حق این تاجر خوش بهمت چه رعایت و محبت خواهم نمود و از بخشیدن کدام خلعت و جواهر تدارک این همه نواد خواهم فرمود
 باز آن آداب ان بجز بیان در آمده التماس نمود که ای گنج بخش قدر افرا یک در عنایت و محبت تو بر و بر پایه پیر و از قدری
 قرب تو قدر مردمی افزاید پس در جنب او مال کچه کار می آید و هم بوسیله عزت و شوکت مال دولت بیشتر تحصیل کردن می شاید

حکم کردن شاه با کمال عالی مقام به خشیان عظام برای تجویر کردن منصب
 لائق برای تاجر صادق و ابا آوردن آن مرد بهوشیار از قبول آن کار

باجمله بعد و بدو بدل بسیار و کار بیشتر آن شهریار بموجب عرض آن وزیر با وقار و دلخوشی آن مرد غریب آن همه عجب
 را قبول نموده بخضار فرمود که خلعت لائق بدین تاجر صادق پوستانند و خنجر جواهر را بکمرش در آورده از جمیع مکمل سرش را
 سرفراز نمایند و یک اسب خاصه با زین طلائی و ساز مصرع نیز با و بخشند و بجانب خشیان عظام متوجه گردیده حکم نمود که
 برای این برگزیده تاجران تجویر منصب نمایان کرده او را بر پایه امیران متوسط رسانیده ایستاده گردانند بهمان مان کار پردازان
 بموجب حکم و فرمان عمل آورده آن تاجر ساده پوش آدم شعار را مرغ زرین کرده بزنگ طائران بال پر بر سرش بر آورده
 بسلامگاه رسانیده بمیان جرکه نوکران و طامعان داخل کرده خواه و ناخواه آداب قبول نیاز و تسلیمات عنایت و محبت
 ادا کنند و بگوشتش مشغول شده و نوید منصب دولت امارت نیز رسانیدند و در آن زمان آن بی نیاز بهوشیار عزت آثار شنیدند
 این گفتار آن نوکران جانباز طمع شعار ظاهر گردانید که از طرف این بنده نابکار بعرض شهریار رسانند که این فقیر مردمی
 مسلمان و غریبست ناباران بموجب سنت سولان و فرموده او سبحان برای قوت لامیوت کسب تجارت و طلب
 روزی حلال می پردازد و بقدر طاقت بشری اکثر اوقات ایام حیات خود را بخاطر جمع در عبادت صوری مولای حقیقی
 خود صرف می سازد و منتظر آن فیضان الهی بر حق می باشد که از کمال عنایت بی علت این گرفتار ماسومی در مملکت

را از حول و قوت و کسب فعلش رہائی و نجات کرامت کرده تمام ظاہر و باطنش را بجناب خود رغبت و مشغول گردانید
 خمس الاوقاتش را بعبادت حقیقی و حضور معنوی مشغول و مستغرق دارد و یا بمقام آن بندگان و کاسبان رساند که خود
 در باره شان بمیان قرآن چنین بیان میفرماید بِجَالِ لَا تُكَلِّمُهُمْ بَحَارَةً وَلَا بَيْعَ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ و این بنده پروردگار برای آن
 بندی شهریار را برخواستن اختیار نمی نماید که بحقیقت در نوکری اختیار فروشی و سر بازی می باشد چنانچه در دیگر کسها
 بصورت جنس فروشی و زر بازی می باید و هم در مقام منصب داری عبادت باری تبصر و شواری میسری آید چرا که یک
 بنده بندی و آقا رانی شاید پس این علت کار بنده نوکری و منصب اختیار نمی نماید و هم این ناتوان در پای
 خود دردی دارد که طاقت مجال پیاده رفتن و بسیار ایستاده گشتن و جسد و نفس خود نمی یابد و بدین چنین سببها از
 سعادت ملازمت خدمت محروم می ماند و حالا بفضل و رحمت امیدوارم که بزودی این پرعلت را از حضور نصرت
 فرماید که طاقت از پای من طاق گردیده است و مجال ایستاده ماندن به پیش واق نموده است و اگر فیض
 و قسمت یاری می نماید و در در و آزار و رونی خفت پیدای شود گاه گاه بقدر یک لحظه بحضور شاه رسیده
 بشرف آستانه بوسی مشرف شده و دیدار از جمال این خلیفه الله نوریاب می گرداند و با بِأَع

صد شکر بر آستان شاه و درویش	بر دیم همان شیوه تسلیم پیش	چون آب به طرف که گشتیم روان
جز بجز نیافتیم ز آوره خویش	چنین گویند که چون مستربان من و عن آن عرص تا جرق شناس لعرض	

پادشاه خلافت اساس رسانیدند شاه آگاه متاثر گشته چشم پر آب گردید و بعد سکوت کحظه فرمود که تحقیق این مرد مسلمان است
 و بی شبهه از مومنان است چون عذر لنگی هم دارد مرتبه او را از پای همه نوکران و امیران بالاتر بگذارند و عقب تخت آورده
 بنشانند همان دم حاضران و مقربان او را بتعظیم تمام دست بست تا پای عرش سلطانی رسانیدند و بطرف عقب در آورده
 قریب پادشاه نشاندند چنانچه بواسطه کلام سلطانی بکوش خود می نشاند اگر چه در آن وقت خود لیاقت مرتبه همگامی نمیدید

بیان فرمودن شاه با کمال دران وقت و حال این نکته عظیم المثل که قد
 و منزلت جان پیش مردم ستوده خصال بقدر محبت و اعمال او پیدای کرد

چنین گویند که دران زمان آن سلطان بجای حاضران متوجه گردیده فرمود که ما نیز خود را مومن و مسلمان میدانیم و از محبت
 و جلال ملک حقیقی ترسان و لرزانیم و این ایستاده کردن نجباء و شرفا که بدعت جباران چنین است تحسین نمیدانیم لیکن چه کنیم
 که در بند رسم بد زمانه گرفتاریم فاما عزم با جزم داریم که عنقریب این رسم بدستار و شرفا و علما و فضلا از میان

برسیداریم و باز چون غور نموده بجانب حقیقت می بینیم ما هرگز هیچ بنده خدا و است مصطفی صلی الله علیه و سلم و تارکان دنیا را تحقیر ننموده ایم و بقدر زکریه ایم لیکن بنده های هوا و تابعان نفس را که بحقیقت عبد الدرحم و الدینارند پیش نظر ناقد خود ذلیل و خوار میدانیم بلکه حریصان شکم بنده برای حرص و طمع خود را خود ذلیل و خوار میدانند که و ما ظلم کنیم و لیکن

انفسهم یظلمون و بنده های خدا و پیروان دوست او بی اختیار ما مغرور و مکرر می باشند نظرم

شده است لایعقل از جام حرص	هر آنکس که در بند حرص افتاد	و هر گوهر آبر و را بسبب او	ایا مبتلا گشته در دام حرص
چرا میکشی بار محنت چو خر	مباد اول آن فرومایه شاد	که از بهر دنیا دهد دین بیاد	چرا پشت خود خم کنی بهر زر
بودیل خاطر بطاعت مدام	نشاید سر از بندگی تا فتن	که دولت بطاعت تو آن یافتن	کسی که اقبال باشد غلام
دل از نور طاعت منور شود	اگر ندی از به طاعت میان	کشاید در دولت جاودان	سعادت طاعت مسیر شود
و گفت ای حاضران شما			

نمی بینید که کسی را که ما مسلمان حقیقی و دیانت دار و امانت گذاری فهمیم و تحقیق میدانیم که او اخذ دنیا برای حصول آخرت می نماید و احتیاط حلال حرام میفرماید چه قدر عزیزش میدانیم و غنیمت می شماریم و آن آمارک دنیا میدانیم بچه تو اضع و نیاز با او پیش می آیم و تحقیق بدانید ای مقربان با هر کسی را درین جهان بیدار و بیدران عالم برقرار عروج و دولت و نشان شکست و قدر و منزلت بقدر هوش و فراست و جرات و شجاعت معزم و همت حاصل میگردد و در آخر کار هر یکی را عزم و همتش بر مرکز مقصدش رسانیده قائم و برقرار میگردد و بدون رسیدن منتهای مرتبه خود کسی را تسکین و صبر حاصل نمی شود و رباعی

هر کس نگرش شیفته آدابش	بی فت در مدان بعالم آسبابش
فواره ازین باغ بهر جا گل کرد	در خور و سروتنی بلند است آیش
رباعی گردون که زبون و خوار پرورد ترا	صاحب عنصرن از پرده بر آورد ترا
گرفت ابل منصب عنایت می دید	محتاج باین و آن نمی کرد ترا
همت بلند دار که پیش خدا و خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

غرض که در آن بارگاه آن شاه آگاه طرفه نکتها در تعظیم بنده های خدا و پیروان مصطفی و تارکان دنیا بیان نمودیم و عجب حرفهای عبرت افزا و سخنها می تنه فرا در باب بندگان هوا و تابعان نفس و اهل دنیا ادا فرمود که بیان آن شرح بسیاری خواهد العاقل تکفیه الاشارة باری آن شاه آگاه بعد نشست مدت مقرری از بارگاه برخاسته بهر چار سو متوجه گشته همه امرا و مقربان را با اشاره سر و رو و چشم و ابرو رخصت کرده بجانب آن تاجر صادق نیز ملتفت گردیده حرکت دست چپ رخصت کرده بهیبت و جلال و وقار تمام خرام نموده داخل حرم محترم گردید

تصدق فرمون صادق هوشیار بسیار در بارگاه آن شهر یاری پیدا کردن شهرت نام در آن دیار

و آفتان با خبر چنین خبر کرده اند که تاجر صادق بر دربارگاه سلطانی ایستاده بآدمان خود فرمود که چون او سبحان از کمال کرم همچون ناکس را بخدمت این چنین شخص کس رسانیده و او را بر من مهربان گردانیده است که با وجود این همه بی نیازی و کبریائی نیازی مرا قبول فرموده فقر و غربای شهر اصلا می عام دهند و بشکرانه آن تصدق و خیرات زر کثیر نمایند چنین گویند که چون از اجتماع فقرا و در ماندن بر سر دربار شوری و غلوی بیاگر دید و آواز آن لسمع شاه رسید از کسان خود پرسید که اینجا چه شور و هنگامه است بعضی رسانیدند که آن تاجر که امروز ملازمت عالی کرده است بشکرانه آنکه نادیده حق او را بخدمت انسان با کمال که عبارت از جناب عالی است رسانیده مال و خزانه بشمار بفقر امیرساند و منت قبول نذر خود را بر خود می نهد و عجب خمشیهائی نماید که بیان آن از زبان محتاجان بعضی نمی در آید شاه با کمال از شنیدن این خبر آن قول و فعل تاجر خیلی تعجب و متاثر گردیده متبسم شد با کمال چون آن تاجر عالی همت از گنج پاشی فارغ گشته بخانه خود رسید بفرخ فال گفت که ای یار الحق پدر تو مرد با کمال و سهم بهمی است که من در تمام عمر خویش این چنین مرد با کمال با هیبت و جلال که سراپا هوش و فراست تمام عقل و کیاست باشد ندیده ام و همین قدر مدت ملازمت از حرفهای شنیده ام که مرتبه علم و عرفان او را زیاده از حد فهمیده ام بیت

گرد فرغ جوهر عقل از سخن عیان آینه حقیقت دل نیست جز زبان

و از قدر دانی و آدم شناسی و قیافه فنی او چه بیان نمایم که امروز مرد صحبت اول علم شناسن فرمود وطن غالب چنان دارم که حقیقت جوهر استعداد من معلوم نموده مفصل کیفیت صفات اخلاق مرا هم دریافته باشد این همه احسان تست که در

بخدمت انسان کامل رسانیدی و خلاوت و مزه زندگانی چنانیدی ریاضی

ترک هوس و وداع هر سودا کن جز صحبت بی نقصان اهل معنی

فسخ است لفظ سر پید اکن

فردوس شنیده گیر مرگان اکن

تجویز نمون آن شهر یاری آن تاجر هوشیار چند خدمات در بار و ابا آوردن و از آن همه کار و دران باب

بیان کردن نکته و سر و هم مانع آمدن آن مرد خبر دار آن تاجر از اختیار وضع فقر و ابر و اظهار نکات آن کار

القصه هر روز وقت بار آن تاجر در بار حاضری گردید و اکثر اوقات هدایا و چیزهای نادر و عجیب می گذرانید و از قابلیت

و حاضر باشی خود در اندک مدت رتبه همگلامی حاصل نموده مصاحب خاص گردید و چون آن قدر دان آدم شناس هوش و فراست و قابلیت لیاقت و معامله فنی و کار دانی او را معلوم نمود برای او چند خدمات عمده سر کار خود تجویز نمود

ولیکن آن عاقل هوشیار هرگز قبول آن ننموده اباکر و چنانچه آن شاه اندکی ازین معنی گران خاطر شده فرمود که ای تاجر اگر خیر خواه دولت مالی چرا قبول خدمات سرکار منی نمائی که مآثر شخص هوشیار و آدم بکار و امین و دینارست ارمیدانیم و بدون هیچ توفی رونق خانه خود را بحسب خواهش دل مشگل می شناسیم تاجر صادق آداب لائق بجا آورده بعضی بنده که حضرت بنده نادان را از راه کمال بنده نوازی دانامی خوانند لهذا بموجب تحقیق عرفا و عقلا عمل می فرمایند که گفته اند

جز بخر و مند عمل **فاما امیدوارم که مصرع دیگر هم بیاد آرند مصرع** اگر چه سبب کار خرد نیست

شاه با کمال فرمود که اگر چه خردمند عمل را قبول نمی نماید فاما عقل همین حکم میفرماید که کار را جز بدناحواله نباید نمود پس این تقدیر عمل بفرموده عرفا چه قسم کرده شود و معنی این قول بخاطر تو چه میرسد تاجر بعضی رسانید که عقل و دانائی امر است و دین است بنابراین دانایان گفته اند که اولوالالباب را باید که کارها ب مردم نادان حواله نمایند بلکه اول تحقیق نموده کسی را که بهره از دانش و فراست داشته باشد کار مالی و ملکی فرمایند و یقین است که هرگز انصیب از عقل و دانش خواهد بود و سرانجام امور دنیا که چندان کار نیست خوب خواهد نمود لیکن آنکه دانش تمام عقل و نبش تمام خواهد داشت کی با امور دنیای فانی که سرسراطل است خواهد پرداخت مگر بمع همایون نرسیده است که مردمان عقلا که آنها را حکمای نامند و علما آنها را کافر می خوانند از عقل و در اندیش خویش دنیای فانی را قبول ننموده اند بلکه همه عقلا تارک دنیا بوده اند پس هرگاه که عقل در چنین حکم میفرماید آنکه ایمان با خیرت و فرموده انبیای صادق دارد کی خود را زیاده از احتیاج ضروری مبتلا بلامی گرداند

رباعی در عالم جان بهوش می باید بود **در کار جهان خموش می باید بود** تا چشم و زبان و گوش بسجا باشد

بی چشم و زبان و گوش می باید بود **شاه مسلمان از شنیدن این حرف عرفان متاثر و چشم پر آب گردید و فرمود که ای**

صادق راست میگوئی دانایان با کمال همان رجال اند که مانند شاه شجاع کرمانی شجاعت را کار فرموده بالفن خود و بکاره پرداخته اند و از تیزی فراست جمیع علائق را قطع ساخته از خود دور انداخته اند یا بمشال ابراهیم ادبم همه کار این عالم را سرد گم و بهم گذاشته بکار آخرت خود در ساخته اند و اکثر اوقات بعقل معاد و رای صواب مانیز همین اندیشهای گذر که لباس سلطنت اساس را خرق نموده خرقه باید پوشید و از غم و اندوه این انبوه بنغم گردیده باید آرمید

غصه هست بخوردم که افتاد پسند **عیش شایسته زهی طبع که ایانه مار باعی** بگر جهان چه طرف بستم هیچ

وز حال ایام چه در دستم هیچ **شمع طربم گیر چو شستستم هیچ** خود جام حمم بدان چو شستستم هیچ

فرد دنیا بعینه چو حباب است هیچ و یونج **پوچست تا درست بود چون شکست هیچ رباعی**

که وقت بفر کار دنیا گذرد **گاهی بر جا و خوف فردا گذرد** این مدت عمر قابل نیست **ای کاش همه بیاد مولا گذرد**

رباعی در شب چه نقش مدعا خواهم زد و تک پس کاروان چها خواهم زد فرو فراید که درهای بوس و اگر دیم ما ستر اطلس و دیبا کردیم	بال و پر سعه تا کجا خواهم زد گشتم پیرو ظلمت طول آن بجاست خود را بلباس جاه رسوا کردیم تا جبر صادق که رفیق موافق بود بعضی رسانید که ای حسرت مند و شوار پسند	ایام نشاط رفته چون برگ خزان این موازین خمیر نیا بدرون بنور رباعی عزت ما داشت جامه عریانی
قدم مننه بیستان که جای شیران است	و بحال تو اولی و انسب آن است که پیروی خلف را موقوف کرده سعی با تبع	به بوریا نه نمی پاکه از فقیران است
<p>سلف باید فرمود و کار متوسط شناخته بار منتهیان را اگر نهادانسته بر خود اختیار باید نمود چه معلوم حضرت خجسته ابدی که بندگان سه گروه اند یکی گمرازان و بدکارانند و دوم نیکوکاران و در طریق سلوک مستریان روندگان اند سوم برگزیدگان و از طریق گذشته کعبه مقصود رسیدگانند چنانچه اوسحانه نیز از حال این جماعت در کلام خود بیان می نماید جایکه میفرماید <u>فَنَسْتُمْ ظَالِمًا لِّنَفْسِكُمْ مِّنْهُمْ مَّقْتَصِدًا وَ مِّنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ</u> باذن الله و ذلك هو الفضل الكبير پس کسان عالی همت را پیرو سابقان باید بود یعنی که تمام عمر خود را مانند عمر خطاب بعدالت صرف باید نمود و اگر تا این مرتبه شرف رسیده نشود باری خود را مثل عمر ثانی که عمر عزیز باشد باید گردانید و اگر یافتن رتبه عمر ثانی درین جهان فانی غیر شکل و پایداری بود سعی و جهمی نموده بعدالت باید کوشید که در ایام حیات بر خویش لقب عمر ثالث درست باید گردانید و این خود ممکن است که آدمی زاده را سه عمری باشد یکی عمر دنیا و دوم عمر عالم برنج سوم عمر جهان آخرت پس باید که شاهان اولو العزم جد و جهد نمایند و عمر عزیز خود را بظلم و بکاری و بنادانی و بیکاری ضائع نگردانند بلکه عمر شاهی که رتبه اش بعد رتبه انبیای اولو العزم است چنان اقتضای نماید که آنکس خود را تا پایه نیابت خلافت آنها رسانیده بطریق مجاز خلیفه خلفای برحق گرداند که در شان آنها وارد است که این <u>جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً</u> ای شاه عادل بعد پیغمبران و مرسلان عزم درست بپادشاهان و سلاطین بخشیده نام خلیفه بر اینها نه نهادند و در عالم دیگر مردمان صاحب کشف دیده اند که بجنور ملک حقیقی بعد رسولان اولو العزم و انبیای صاحب جنم و خلفای حق شاهان عدالت شعار و علمای دیندار و غازیان بکار رتبه و منزلت و اقتدار دارند فَسِرُّو</p>		
سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک	با فقیری خوش بود با شهر یاری خوش تر است	
رباعی صد خانه اگر بطاعت آباد کنی بزرگه هزار بسته آزاد کنی فرو غزل چمن فکر و دوا عالم گل رعنا دارد	بزرگان نبود که یک دمی داد کنی بود ز خویش تهریش مقتدر و دهر نگذری غافل ازین باغ تماشا دارد	آزادی را بخلق اگر بسته کنی امام صبحه گواهی دهد بدعوی ما خواب غفلت چه کنم گرگ فبا بید است

و محض صواب و سود بهبود نشأتین خواهد بود که مقرر است فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة لیکن رفع خطر خود می نمایم که مرا
در بادی الای بنحاط ناقص چنان مناسب می نماید که اگر بندگان عالی قبول منصب نموده خدمتی می گرفتند مصائب
کلی و بار عرض بیشتر می شد و مطلب مرکوز دل زود حاصل می گردید آن شاه شجاع پنهان و آن تاج سال
بی پایان تبسمی کرده فرمود که ای یار غمگسار و ای بر خوردار سعادت و ثمار فی الواقع از کار و بار اهل دنیا صاحب
پیش آمد دست می دهد لیکن آبرو و وقار سپاهی با غیرت و آدم با یکین بر شجاعت چنانچه باید نمی ماند چنانکه گفت اند

بیت هر که خدمت یافت بمقدار شد
خوب شد مردک چرا شقدار شد

پس یقین خواهی دانست که صحبت اغنیا و اهل دنیا دایم بجزه و حلاوت میماند که اینک دست طمع خود در کار و بار دنیا می نهانی در آرد

رباعی با اهل دول ز گرم جوشان نشوی
تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد
ز نهار خجیل کار ایشان نشوی

و ای فرخ فال اگر چه طامعان به خصال خدات و مناصب پادشاهی را که سراپا آفت زوال است بزعم خویش سعادت
و کمال می انگارند لیکن صاحب غیرت آن عاقبت اندیش آن همه کارها را پیش از دون تهی و پاجی گری و اختیار فروشی
و بی غیرتی چیزی دیگر نمی دانند

رباعی ای دل بجزور رزق آماده بپر
از نخست ترعات کارگاه افشان
رباعی یک نام بدو روز گذر شود حاصل مرد
ماورد گر کسی چسرا باید بود
رباعی تاول پاک از غبار حاجت بکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد
رباعی اینجا کسی خسر نه ذلت دارد
بی طمع مرد طور عزت دارد
سگ چاکر سگ گشت و خربنده خر
این ننگ شعور نیست جز صنوع بشر
وز کوزه بشکسته می آب سرد
یا خدمت چون خودی چسرا باید کرد
در هر بغیر کسب ذلت بکنی
گر عاقبت آرزوی عزت بکنی
تحقیق خیال و دو هم صنعت دارد
طامع شدن اندکی حقارت دارد

لیکن از آنجا که مرا صلاح دولت پدرتومی باید و البته حصول مرضی اومی شاید اگر باز میبایست میفرمایید برای پاس خاطر و بکار خانجانش
و امیر هم و عرض دولتش میگیرم و اهل خدات القید و تاکید بواجبی می کنم و کسی را که قابل کار نمیدانم دیگر را که لائق آن باشد
بجایش نصب میکنم غرض که بدین عنوان بی نیازی تصرف در سلطنتش می کنم و خوشی مزاجش می جویم و از آلائش و بزمی

بدن جان خود را جدا و پاک می دارم	رباعی طبعم همه باروی چو گل پیوندد	دستم همه با ساعت سرو گل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم	زان پیش که جزو با بگل پیوندد	فرخ فال از شنیدن این همه قال عبرت

درخواست کردن تاجر صادق خوش مقال بومیه از خدمت شاه با کمال به شاره
 نمودن نگشت یک نه بدون حرف و قال و در ضمن آن تحقیق آنکه صفات فاضله و الجلال
 نیز بنزد جماعت محمدیه نه می باشند تحقیق آنکه در تمام حساب و شمار بر تعداد نه می باشد
 و آن از یک بوجود رسیده اند و بیان آنکه استخراج تمام الفاظ و حروف همه علوم بشمار
 از الف بلکه از نقطه بوده است و خود آن الف از مقام اخفای خویش ظهور نموده است

بالجمله چون روز دیگر دید و آن تاجر بر بار رسید شاه با کمال که شناسنده حال رجال بود او را با عز از تمام بر پیش خویش
 خوانده بحضور پای تخت نشاند و فرمود که ای تاجر صادق ما ترا برای امراض باطن خود حکیم حافظ می دانیم چنانچه شب
 نکات گفتار ترا بسیار یاد فرموده خیلی عبرت و خبرت از آن استنباط نمودیم لیکن باز در آخر کار مصلحت و صلاح دولت
 خود در آن دیدیم که خانه خود را حواله باختیار تو بایست ساخت و همچو تو آدم بکار معطل و بیکار نباید گذاشت هر چند تو از راه
 قناعت به تجارت اکتفا نموده نه منصبی می گیری و نه خدمتی قبول می کنی اما آنکه صفای جوهر ذات ترا یافته باشی جنس
 صفات ترا شناخته ام هرگز از دست دادن و جدا کردن ترا مناسب نمی دانم پس باید که خیال سودای تجارت از خود
 بر آری و عزم ملک بملک گردی راهم از خاطر خود بدر کنی که تا من در قید حیاتم ترا هم از زندان مملکت حکومت و گرفتاری
 خدمت و صحبت من بهائی و خلاصی نخواهد بود و چون طبع غیور و مزاج از ندلت نفور تو نوکری قبول نمی نماید باید که برای
 خرج ضروری خود هر قدر که خواهی از خزانه الهی که حق غازیان و مسافران و مسلمین و مساکین و غیره است بطریق
 مدوخرج ازین خازن امین می گرفته باشی از شنیدن این مقال تاجر صادق آداب در خور و لائق تقدیم رسانیده
 بنزدیک پای تخت رسیده از مزه آن قال سراپا زبان حال گردیده به عجب کیفیت حال انگشت شهادت بر داشته ظاهر گردید

که اگر خواه و ناخواه مرضی این خلیفه السیر بخود می گراید و بموجب حکم تخلّق با خلاق السد عمل می فرماید باید که باین یومیه
دلبنده خود را منوط گردانند و اگر این مطیع و سرافکنده خود را حریص و طامع هم می یابند بتجداده دیگر باقیاننده آید
مقرر فرمایند این گفت و آن گفت شهادت برافراخته را گرد ساخته دیگر همه انگشتان هر دو دست را به پیش
آن شاه آگاه علم نموده سر بر هوش باوقار خود را خم فرموده منتظر حکم و ارشاد آن شاه باد و برای شاه با کمال از دیدن
این حال و شنیدن آن مقال هیچ حقیقت و کیفیت آن حرف و اشارت ندیده و یافته بجز تفکر لبان گرداب غوطه
خورده بعد لحظه کاسه سر را مانند جباب از آن گوهر نایاب خالی برافراخته درج دهان را و اساخته فرمود که ای تاجر هوشیار
من هرگز مراد و معنی اشارت و گفتار تونه دریافتم که از آن یک صد شتر می مراد داری و یا ازین نه هزار روپیه میخواهی
پس اگر ازین اشاره و کنایه صریح تر بیان نمائی معنی لغز غامض تو فهمیده گردد و فردا

زبان گوشه ابرو ده نمیدانم | آن صاحب مرضی دان بعضی سانسید که ای سلطنت اساس آدم شناس و دن

هتمان نابکار در هم و دنیا را از تهیجو تو کریم جبار می خواهند عزل	چشم مست خیر از حال خرابم دارد
گاه گاه از گم گرم کسب باجم دارد	تشنه کامی ست که مشتاق سرجم دارد
بکشاکش دلم افتاد ز رعنائی عشق	شش حبت پر شده از بوی گل سوخته ام
چست در گرمی خوی تو کبابم دارد	در غل غنچه مگر حسن و کناهم دارد
نخورد دیده سیراب فریب دنیا	
اشک و آهست که در آتش و آیم دارد	
صادق این همه ز کین سخن از فیض کشد	

پس ای شهریار عدالت شعار این دلبنده نو گرفتار از آن اشارت یک گرم و افضل ذات یگانه تو مسألت می نماید
و از آن علامت نه نعمت و نوال نه صفات جمیله بر کمال تومی خواهد و حضرت در ملک وجود سرا پا جو خود سوای تقداد این
ده که شمار حساب آن از انگشتان هر دو دست شریف که منبع و مخرج در و جواهر حال و جلال بزرگ بحر و کانند دارند و غیر
از حواس عشره صفتی دیگر در خویشتن نمی یابند پس باین حریص طامع همه دولت و نعمت این سلطنت را می خواهد و یک تنه را
هم برای هیچکس نمی گذارد شهریار از شنیدن این گفتار آن هوشیار طر اتمال بسیار نموده بنظر استعجاب بجانبش دیده
فرمود که علمای حقه و دیندار در تحقیق صفات پروردگار چنان بیان کرده اند که اشعری قائل هفت صفات و مائری می مقرر
هشت صفات گردیده اند پس تو این مذهب جدید از کجا پیدا آورده که تعداد صفات را بنه رسانیده و از دریافت این
استفسار آن خلاصه تجار باز بکرار بعضی رسانید که ای منصف عدالت شعار باید که حرف گفتار مرا گوش جان آغا
فرمائی و از حد عدالت و انصاف خود تجاوز نمائی که او سبحان در قرآن بمومنان چنین حکم فرموده است که **فیتعبدوا لله**
یتعبدون القول فیتعبدون احسن اولیک الذین هم اولیک یعنی که مژده ده بندگان مرا آنکه

می شنوند کلام را پس بیروی می کنند نیکو تر آن را آن گروه آناند که راه نمود اینها را خدا و آن گروه ایشانند خدا و ندان
 دانش و آیی شاه آگاه همه مومنان و جمیع مسلمانان را قبول نمودن این دین خالص محمدی که ما بر آنیم ازین کلمه
 هم فرض و واجب می نماید که او سبحانه چنین می فرماید وَاتَّبِعُوا أَحْسَنَ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكُم مِّن رَّبِّكُم مِّن قَبْلِ أَن يَأْتِيَكُمُ الْعَذَابُ
بَغْثَةً وَأَنْتُمْ لَا تَشْعُرُونَ پس بنده تحقیق آن کلام تفصیل تمام بیان می نماید غالباً که همین سلیم عالی این معرفت جدید
 را پسند فرماید بشنوند که گروه اشاعره بهفت صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام
 باشد قائل گردیده اند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت مقرر شده صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میدانند و میگویند
 که این تکوین و برای قدرت است چه در قدرت صحت فعل و ترک است و در تکوین جانب فعل متیقن و قدرت بر ارادت
 تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت است و این تکوین شبیه باستطاعت بنده است که علما آن را مقرون بفعل بنده
 داشته اند و برای صفت قدرت و اراده دانسته اند چه قدرت صحیح هر دو طرف فعل و ترک است و اراده هر دو یک طرف
 است و ایجاب بعد ترجیح اراده بتکوین تعلق دارد و می گویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که صحیح طرفین است ایجاب لازم
 آید و اگر تکوین اثبات کرده نیاید ایجاب غیر مستندی ماند چه قدرت صحیح ایجاب است و تکوین مباحث ایجاب پس از اثبات
 تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس ماتریدیه صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه می گویند و دیگر
 صفات اضافیه مثل احیاء و امات و ترزیق و غیره را راجع بهین صفت تکوین میدانند و اشاعره این همه صفات اضافیه
 را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این هر دو علمای ظاهر سوای این هفت و هشت صفات حقیقیه که آنها را
 اصوات صفات می خوانند بی ضرورت بنزدیک خود تبه کثرت را قائل نمی شوند و طائفه صوفیه محققین و دیگر اکثر
 جماعت باطله تجاشی از کثرت قد مانوده نفی صفات حقیقیه کرده قائل یک ذات گردیده اند و چون برای خلقت
 عالم از صفات گزیر ندیده اند ناچار شده به ثبوت صفات اعتباری در خانه علم قائل گردیده اند و به تنزلات خسته آن
 ذات که عبارت از مرتبه وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و شهادت باشد قائل شده اند و بخلاف اینها حکما
 از ان ذات معرا از صفات بیک فعل ایجابی قائل اند که آن را صادر اول می گویند و عقل اولش هم می خوانند و عقل
 اول لیاقت و قابلیت و فعل یافته او را خالق فلک اول و عقل دوم دریافته اند و از عقل دوم فلک دوم و عقل سوم
 شناخته اند و بهین مراتب از عقل نهم فلک نهم و عقل دهم پیدا شده انگاشته اند و همه کار و بار این جهان حادث و
 پیدا را که بمان خود قدیم و برقرار خیال می کنند حواله بدان عقل اول کرده اند و تعداد این همه خلقتهای لا تعد و لا تحصى
 را ناشی از همان مرتبه نه و ده نمیده اند و اگر چه با تحقیقات آن حکمای بی دین یقین نداریم لیکن آنها بموجب عقل

ویافت خود حرف حسابی گفته اند و بخلاف اینها آن علمای متکلمین که بهشت وشت صفت قائل شده اند و هم آن
صوفیه وجودیه که به تنزلات خمس قائل گردیده اند و این همه مخلوقات و آیات بشمار پروردگار را ناشی و مستخرج
از ان مراتب هفت و هشت و پنج می دانند از روی حساب هم حرف حسابی نمی گویند که حضرت بهم این قدر حساب
می فهمند که اشکال هندسه تان می باشد و همان نه صور و ظهور آحاد و عشرات و مآت و الوف جلوه گرمی گردان می
استخراج شمار و حساب لاقعد و لا تخصی از اصول و ماده آنها که نه باشد محاسب ناگزیر است پس بموجب آن ضابطه
حساب همه اولی الالباب را باید که حرف واجبی و حسابی محمدیان را قبول نمایند یعنی ظهور این همه مخلوقات علوی و سفلی
و انوار و آثار جمالی و جلالی پروردگار را که لاقعد و لا تخصی بشمار است از مقتضیات و آثار همان مراتب نه صفات حقیقیه
نبوتیه و اند ذات پاک آن بچون حقیقی را غنی و بی نسبت از عالم و عالمیان شناسند شاه با کمال از شنیدن این
مقال فرمود که ای تاجر نادرتو این قدر حرف حسابی می گوئی که در شمار آحاد و عشرات و مآت و الوف از همان شکل حرف
که نه باشند جلوه گرمی گردند پس علمای حقه ما تریدیه ما حرف واجبی و حسابی گفته اند که بهشت صفت قائل گردیده اند
و نهم مرتبه ذات را فهمیده اند و از مجموع آن ذات و صفات استخراج این همه مخلوقات که لاقعد و لا تخصی از فهمیده اند
تاجر نکته دان باز بعرض سلطان رسانید که حضرت آن نکته معرفت را چنان گمان نبرند که از یک تانه شکل هندسه است
که در همه شمار آشکاری کرده بلکه چنین یقین فرمایند که از احد مراد از ذات واحد حقیقی از دوازده مرتبه صفت اولی
که جامع جمیع صفات است شناسند که این صفت اول در مرتبه دوم بصورت شکل هندسه دو جلوه گردیده است چرا که
از مرتبه وحدت ذات فرود آمده باعتبار وجود خود و فیضان ذات دومی پیدا کرده است و از گذشت مرتبه آن صفت
اولی مرتبه صفت دوم شکل هندسه سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم است که بحساب دهم می شود و خیال
کنند و در شمار همه آحاد و عشرات و مآت و الوف همان نه شکل صفات را که از دوازده باشد بحساب دوازده آن احدی
را که صفر اضافت هم ندارد از میان آن همه تعداد جدا دارند چون هدایت را با نهایت مناسبت و مشابعت معنی
و صورتی نیز می باشد که مقررت النهایه هی الرجوع الی البدایه بدان مناسبت هندسه دو با هندسه ده که حقیقت یک
و نه است مناسبت معنوی پیدا کرده بهمان حقیقت دومی خود بدین طریق در صورت جلوه گردانیده است یعنی که
هندسه ده هنگام شمار بصورت الف با صفر می باشد و در وقت شمار یک بدون صفر جلوه گرمی گردد و چون بحساب
مآت و الوف می در آید صفرتانی و ثالث هم بر خود می استراید و هیچ تعداد و حساب آن واحد اول که وحدت حقیقی
دارد و خیل نگردیده بشمار نمی آید چنانچه هندسان این ملک و یار همه حساب بشمار خود را بدین شمار اعتبار میکنند که بن

سین هسن ده هسن لکهن ده لکهن کرورن ده کرورن اربن ده اربن کهرن ده کهرن نیلن ده نیلن پرمین ده پرمین
 شکمن ده شکمن (.....۱) یعنی که برالف ده شکم همیشه نقطه مضاعف همان نه است میهنده پس
 غورورین شمار فرایند و آن همه تعداد حساب را از شکل ده واده واند و آن واحد حقیقی را از همه جدا شناسند و اگر خوب
 تحقیقات دیگران شمار تمام عالم را از هندسه یک تا بیست و پنج حساب درمی آرند میان این اشکال کجا شکل نقطه را می بینند
 که مدار کار عشرات و اعتبار الوت و مات بر وجود همان نقطه می باشد پس صادق آمد قول بنده صادق که اعتبار شمار را
 از هندسه و تابد که در تعداد عددی شوند باید نمود و شکل نقطه را هم میان آن نه اشکال مشاهده باید نمود و آری
 خلافت اساس حق شناس کلیه ارباب معقول هم برین قیاس است که واحد در تعداد اعداد و شمار نمی آرند می گویند که عدد
 نام آن مرتبه است که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مقصود است و دو عدد باشد که هر دو
 طرف وی چهار است و دو نصف چهار و سه عدد باشد که هر دو طرف وی شش باشد و سه نصف شش یعنی باقی مراتب
 اعداد پس هر عدد در تحقیق و ثبوت از واحد باشد پس واحد موجود هر عدد باشد و عدل واحد کبر صادق چه مراتب واحد که
 سه و چهار باشند و غیر آن تا غیر متناهی تفصیل یافته اند از عدد که دو باشد یعنی هر عدد مرتبه از مراتب تفصیل واحد است
 چه هیچ مرتبه از مراتب اعداد و عشرات و مات و الوت غیر آن واحد نیست چه همه جا واحد تجلی باشد اگر قدم واحد در میان
 نمی بود هیچ عدد درونی نمود و واحد تفصیل نمی یافت و مراتب آن ظاهر نمی شدند پس مثل نسبت ذات با مرتبه وجود که
 صفت اول است چون نسبت واحد با عدد باید فهمید و همین یقین باید نمود که ممکن نیست بدون توسط آن عدد ازین
 ممکنات بی عدد هیچ کجی بحساب و شمار وجود هستی در آید با **ع** یک چون تعداد آوری جزو نیست

این گریه عین او بر آید و نیست	منظر عاری است از کمال منظر	کل در آئینه رنگ دارد و نیست
-------------------------------	----------------------------	-----------------------------

و ازین نکته و معرفت جدید نباید محمدریان هم با خبر باشند که حقیقت همه مردمان و تمام ممکنات این جهان صورت همان صفر
 ده است که از داخلات اثر ذات آن همچون حقیقی خالی ولی بهره بزرگ از قلب بهره می نماید و بلا تشبیه چون صفت
 تکوین را برای فهمانیدن حساب بی پایان مخلوقان اوسبحان شکل هندسه ده تشبیه داده ام اکنون حقیقت نقطه را
 که صفرش هم می گویند نیز بشکای سازم که چون آن هندسه ده باعتبار دوئی حقیقی آن صفت اول که بلا تشبیه باشد
 هندسه دست دوئی صورتی و معنوی هم در وجود خود فهمید نصفش بی اختیار بجای خود قائم و برقرار مانده نصف
 دیگرش از شرم و حیای عظمت ولی مناسبتی واحد حقیقی بر خویش تن خمیده صورت صفر از قدالت دو تایی خود پدید
 گردانیده است پس ازین بیان خلقت مخلوقان این جهان از آثار بعضی انوار صفت تکوینی که بمنزله صفرده باشد و نه درجه از

مرتبه احد جدا گردیده بود باید فهمید	رباعی عالم همه یک جلوه نور احد است	اینجا نه هیولی نه صورتی نه جد است
کثرت آثار چشم واکردن مات	این صفر جو محو شد همان یک عدد است	بجای آن که عاشقی دارد
چرخ را کم ز صفر بشمارد	و هنر است آن بخود مغرور	که عدم را وجود نگذارد
که دل دشمنان نیاز دارد	سلطان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجران زمین بیان و	صدا قباب دستی است کسی
تقریر و بدین حساب تقدیر چنان مفهوم می گردد که این همه مخلوقات لا تعد ولا تحصى در موجود و محسوب گردیدن خویش آثار و انوار همان نه صفات داشته باشند که مثل آن بی مثالان از شکل هندسه دو مابده پیدا و عیان گردانیده و ذوات و نفوس این همه مخلوقات فیضان مرتبه ذات بی چون حقیقی در خوشی تن نه داشته باشند که بلا تشبیه آن مرتبه وحدت حقیقی را با احد مجازی مشابهت صورتی برای فهمیدن بسیار اسرار معنوی داده و حال آنکه دیگر عارفان چنین بیان کرده اند		
هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید	همان یکی است که در دیده شود آید	تا جرم و شیار گذارش ننمود که ای شهریار
چه جای ذوات و نفوس مخلوقات و باشندگان این جهان کثیف ناپایدار که جوهر قدسی شستگان اعیان چیزهای آن جهان که لطیف باقی اند هم از آثار و فیضان مرتبه ذات اوسبحانه بی نصیب بی بهره اند که از ان بی نیازی و بی اشتراکی مرتبه ذات خود اوسبحان چنین بیان میکند که العالیین پس باید که حالا خود بدولت حقیقت آن معرفت را چنین دریابند		
هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید	همان است که در دیده شود آید	و ای شهریار معدلت شعار
از غور کردن این حرف و گفتار و تحقیقات مادی و حسابی من بسیار معارف و اسرار غریب و جدید پیش من سلیم و بصیر حدید تو خود بخود ظاهر و پدید خواهد گردید که هیچ احتیاج بیان این امی نادان ندارد لیکن برای ضرورت بدین قدر عرض حرات کرده می آید که اگر چه باعتبار ظاهر و مجاز آن احد حقیقی که بدان مثل از واحد حسابی زده می آید از ان همه نه اشکال علیحد و جدای نماید لیکن در معنی و حقیقت وجود آن همه اشکال از فیضان او نمود و صورت می گیرد پس حیا نچه بمیان آن همه اشکال پوشیده و پنهان است ظاهر و عیان هم است اول هم است و آخر هم است که این آیت بدین طرفه مثل حقیقت و معامله آن کار پیش چشم هنر و واقف اسرار نیز پیدا و آشکار می گرداند که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و هم چون در عالم حساب و شمار مخلوق آخر پروردگار که حقیقت آدم از ان اعتبار نموده می آید بدان شکل و نیم که در حقیقت مثل صفت نعمت صورت یافت با وجود داغ صفر امکانی نمود جمال مرتبه وجودی که از احد حقیقی مثلی بران زده می آید از نسبت دیگر آحاد مشابهت جامعیت استخراج مراتب آحاد و عشرات و مات والوف در خوشی تن نه داده ارد بدان حساب خالق بنده نواز در حق آن مخلوق اخیر خویش که در حقیقت و صورت او آن همه تفصیل جامعیت بخشیده است		

فرموده است که ان الله خلق آدم علی صورته یعنی که الله تعالی پدید آورد آدم را بر صورت حقیقت او که صفت تکوینی باشد
و این صفت آخر نیز مفصل دیگر صفات است چنانچه آن صفت اول محل آن همه صفات است پس حقیقت محمدی نسبت
باجمال اول دارد و حقیقت آدمی را متشابهت تفصیل حسری نماید پس بصورت اول همه انبیا آدم می باید و آخر تمام
رسولان محمدی شاید تا آن همه پایه دایره تفصیل باز بر مرتبه مرکز اجمال خود گرداید و باز بمثل دیگر دریابند که چنانچه پرگار مرکز دوار
دارد و دایره فوق دایره دیگر از میان خمی آید پس موجب این مثال در مراتب و انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوٰه و السلام
دوره حضرت آدم را دایره اول خیال نمایند و بعد از آن دوار دیگر انبیا را دانند و دایره آخر پرگار را که فوق آن دایره ازو
کشیده نمی گردد و دوره خاتم رسولان را که جناب حضرت محمد بشد صلی الله تعالی علیه وسلم یقین نمایند و آن جناب مقدس
و پاک از روی خلقت اول روحی و پیدایش حسدی چون مرکز دایره آخر پرگار بید قدرت پروردگار اعتبار نموده آن
دو مرتبه و مقام را دو پایه و اقدام آن خیر الانام انگاشته آن هر دو مرتبه را لائق و درخور آن هر دو اسم گرامی و سامی او
که احمد و محمد باشد فهمند و بحقیقت و صورت اول و آخر همه مخلوقات همان جناب صاحب لولاک دانسته از روی عقل
خود هم آن جناب اعلمت غالی تمام موجودات شناسند که خالص محمدیان در حق آن خاتم رسولان چنین یقین
دارند و آری شاه با حقیقت چون بعضی عارفان از دریافتن این حقیقت که تحقیق صورت آدم باشد در مرتبه آخر همه مخلوقات
فهمیده اند و بحقیقت انسان بر کمال تمام المعرفة جناب خاتم الرسالت صلی الله علیه وسلم دریافته اند و از مخلوق بصورت
جامعیت مرتبه آخر که صورت هندسه ده که الف با صفر باشد شناخته اند و تعریفش چنین گفته رفته اند که جمع محمدی
اجمع است از جمع آبی و جمع آبی از الف احد حقیقی که الف بی صفر باشد مراد داشته اند و از گفته آن معرفت خالص محمدیان
با خبر اند که اگر چه جمع آبی در صورت مثل شکل الف بی صفری نماید لیکن بحقیقت نقاط را هم در خویش تنه مند بر ج و منبج می یابد
یعنی که سه نقطه است که صورت الف گرفته خود را از شکل نقطه هم جدا کشیده است و بحقیقت همان محل است که باین همه
تفصیل رسیده است و آن کلام جامع علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب همان نقطه اجمال اشاره می نماید که العلم نقطه
و آری شاه آگاه ازین عرض محل این خیر خواسته مفصل حقیقت و اهمیت تمام حساب و همه خلقت پیش بصر و بصیرت تو پیدا
و آشکار خواهد گردید و دریاب که در اول خلقت از نقطه الف پدید آید و بعد از آن از حرکات و تغیرات همان الف اشکال
نه هندی سه بوجود رسید و پس از آن آحاد و عشرات و اات و الون محسوب گردید و در آخر کار برای گفتار و استخراج علوم
بی شمار تعداد هزار را در قید بیست و هشت حرف که ابجد هوز حلی کل من معض قرشت شخض طغ باشد در آوردند و بموجب
همان کلیه و حساب عمل کردند یعنی که نه حرف را برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای اات و یک برای هزار مقرر کردند

وازان همه مراتب اجمال این به تفصیل قبل و قال شنیدند و این قدر علوم بشمار فهمیدند و آری سلطان مکتبه ان چون عارفان کلیه جمیع علوم و مدار تمام حساب خود را از تعداد نه و بیست و هشت حرف فهمیده اند بنابر آن آن حروف را نیز درین نه کلمه درج گردانیده اند که ایقغ کبرجلس دست هشت و پنج زعد جنض طصظا پس امیدوارم که خود بدولت این نه کلمه کثیر المعرفت را یاد فرموده بدون فراموشی باسانی استخراج تعداد از میان حروف می نموده باشند و آری شاه عدالت آب کنه این نکته نایاب ادریاب که اگر چه مراتب صفات مقدسه او سبحانه کثرت اعتباری دارد لیکن چون تعداد صفات نبوتیه حقیقیه نیز و علما و عرفا و محققین مابین هشت و نه مقرر گردیده است که تعداد آنها بحساب احاد بشمار می آید و در معنی بیان کثرت آنها هم همان نور وحدت جلوه گریست و شمار کثرت بحقیقت از عشرت و مات والوف کرده می آید که این نکته غامض و حرف دقیق را می فهمد کسی که هادی بر حقش می فهماند

خلوت و جلوت و غیبه و کتانی هست

جلوه کثرت و چون گل سخنائی هست و هم از قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز تفصیل تحقیق همان نقطه عیان می گردد که فرموده است آنچه در همه کتب سماوی حمیدست بیان آن میان فست آن مجیدست و آنچه در تمام قرآنست در سوره نیشست و آنچه در آن سوره است بمیان سوره فاتحه است و آنچه در فاتحه است بمیان بسم الله الرحمن است و آنچه در بسم الله است بمیان بای بسم الله است و آنچه در بای بسم الله است بمیان نقطه است و منم آن نقطه تحت با یعنی مراد از مرتبه مقدس صفت اول آن احدی از الف احد حسانی داشته است که با وجود آن همه ظهور و عیان بمیان بسم الله

تعلیم کن اگر ترا دست رس است

دل گفت مرا علم لدنی هوس است

هم پوشیده و پنهان مانده است رباعی

واراده از حروف با از وجود شریف

در خانه اگر گریست کجرت بس است

گفتم که الف گفت و اگر گفتم هیچ

با برکت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه و سلم کرده است و چون از علم و معرفت خویش قرب و محبت آن رب مروب را خوب شناخته است و خوشنیتن را هم از نسبت عینیت ذاتش جز و او دریافته است بنابر آن خود را نقطه آن با که بحقیقت بابای اوست گفته است و اشاره این نکته را فهمیده است کسی که هادی بر حقش فهمانیده است و آری شاه مکتبه رس دقیقه شناس چون این بنده بی اساس از فضل بی قیاس آن کریم رحیم صفت شجاعت را هم در نفس خود پوشیده و پنهان می یابد که انشاء الله تعالی در وقتی بمیان کارزار آن کار به پیش اقدام شهریار آشکارا هم می گردد پس بدان راه این بنده خیر خواه آن نقطه شریف آماج شین شجاعت خود می یابد و فخر خود می فهمد و هم هادی طریق من که امام ملت محمدیه است و در عالم علوی نام او نون ست یعنی که ماهی در یامی محیط آن نقطه جامع را بزرگ نقطه سویا بمیان دل خود کشیده و وجود مرکز دل و دایره تن خود را ناشی و نامی از آن فهمیده نور و سواد معانی و حروف خود را به پیش دیدهای مردم اولوالالبصار

پیدا و آشکار گردانیده عالمی از گمراهان سواد ضلالت را بجانب نور هدایت دلالت کرده است رباعی				
کتاب تقدیر در دبستان جود	بر لوح جبین من خطی ثبت نمود	چون خواندم نقطه در آمد نظر	کان نقطه بغیر از عرق شرم نبود	
سے چه گویم صادقاً از وصف خالش	در آن نقطه نکات صد کتاب است			
سے بس کنم خود شاه مارا این بس است	نقطه کافی است گوزیر کس است			

بیان حقیقت مبدأ خلقت حضرات انبیا و ملائکه علیهم الصلوٰۃ و السلام و غیره چنانچه
عالم علوی و سفلی و اظہار معنی پوشیده این حدیث شریف که ما اودی بنی
کما اودیت و وجه فضلیت و جامعیت قرآن مجید بر همه کتب سماوی حمید و بیان
آنکه میان همه مؤمنان و سالکان از شرک خفی و کفر طریقت خالص رسیدن
رہائی و نجات یافته اند و اظہار آنکه ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد
و جمیع اسمای صفاتی و اضافی اشاره بجانب اومی نمایند و همه عوالم علوی و سفلی
فیض از آیات و انوار صفات و مقتضیات اسمای او سبحانه می یابند و تمام مخلوقات
از فیضان آثار ذات بیچون اوبی نصیب اند و اثر جوهریت ذات در اعراض مجتمعه
و جوہ صفات خویش ندارند و تحقیق ذات و صفات او سبحانه بموجب مذہب و
مشرک علماء و صوفیہ و غیره فرقا و جماعت خالص محمدیہ کہ بعینیت و غیرت آن
قائل گردیده اند و انہما در تحقیق و کثرت آن جناب از هیچ باب لب نمیکشایند
برای آنکہ بران تحقیقات بعینیت و غیرت آنہا چہا قباح و شناعیت از میگردد
و بر سکوت اینہا هیچ شبہ وارد نمیشود و تحقیق آن مقال کہ بموجب گفتہ صوفیہ

مغلوب الاحوال خالق ذوالجلال را کل مخلوقاتش را جزو او خیال نباید نمود
و بیان آن حال که جناب یحیی چون اوس بجانہ را با عالم علوی و جہان سفلی احاطہ
علمی تصور باید نمود و گمان و خیال احاطہ دانش نباید فرمود که از آن طرف و جهت
ثابت میگردد و بیان تفصیل آیات صغری و کبری اوس بجانہ و تحقیق آنکه صوفیہ
صاحب حال مشاہدہ کردن آیات آفاقی و انفسی را دیدار ذوالجلال خیال کرده اند
و بیان آن معاملہ و کار که چرا جناب حضرت پیغمبر مختار صلی اللہ علیہ وسلم از میان
زنان بشمار نہ زن را در یک وقت اختیار فرمود و تحقیق آن حال که چرا میان
آن همه رجال با کمال کاتبان وحی نہ یار مقرر بودند و بیان آن مقال کہ مخبر صادق
صلی اللہ علیہ وسلم در یک حدیث نود و نہ نام اوس بجان بیان فرمودہ است
باعث آن چه بوده است و تحقیق آنکہ کلام ذوالجلال کہ بر همه پیغمبران با کمال
نزول جلال فرمودہ است نہ از ہمان یک صفت کلام ناشی بوده است بلکہ بر
ہر یک سول از مرتبہ صفتی کہ رب او بوده است نزول فرمودہ است

حالاً این معرفت جدید را تفصیل بخدمت پدید می گردانم و عزت برتری مرتبہ جناب حضرت محمد رسول اللہ بر همه پیغمبران
و جمیع مخلوقات عالم علوی و سفلی صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانہ پیدا و آشکاری سازم و برخی از یقین و اخلاص
جماعت خالص محمدیان کہ مستثنی از ہمة اہل مذاہب و مشارب ہفتاد و سہ گروہ محمدیہ مترجمہ اند با کمال از شرک خفی
و کفر طریقت ہمینا رہائی و نجات یافتہ اند نیز گذارش میکنم و مکنتہ و تحقیق افضلیت و جامعیت قرآن مجید بر ہمة
کتب سماوی بیان می نمایم کہ در هیچ کتابی ندیدہ باشند و از کسی نشنیدہ بوند بشنوند کہ عرفای متحققین سابق ابرہشت

خویش چنین نوشته اند که آن هفت صفات مشهوره اوست که مبداء خلقت هر یک بنماید و اولی الغم اندوختن
 صفت حیات مبداء خلقت حضرت عیسی است و صفت علم مبداء خلقت حضرت ابراهیم است و صفت قدرت
 مبداء خلقت حضرت نوح است و صفت اراده مبداء خلقت حضرت آدم است و صفت سمع مبداء خلقت اود است
 است و صفت بصر مبداء خلقت حضرت یعقوب است و صفت کلام مبداء خلقت حضرت موسی است و تحقیق
 خالص محمدیان آنست که صفت ششم که بموجب تحقیق جماعت مابین صفت تکوین است مبداء خلقت حضرت آدم
 است و صفت نهم که صفت وجود است که بنزد اینها تحقیق صفت اول اوست مبداء خلقت حضرت محمد است علیه الصلو
 والسلام و با اعتقاد اینها صفت نهم صفت تکوین است و آن هشتاد صفات حقیقیه ثبوتیه مبداء خلقت همه انبیای
 سابق اند و اکثر انبیاء در میان خلقت خویش اشتراک هر یک صفت هم دارند که آن آیه لا تفرق بین احد من رسله
 بدان اشارت می نماید و از روی مراتب درجات آن صفات فضل کمی بردگیری این آیت دلالت میدهد که
 فضلنا بعضهم علی بعض و از گذشت مراتب صفات ذاتیه ثبوتیه مرتبه صفات سلبیه است پایان تر آنها مراتب
 صفات اضافیه است و دون آن مراتب صفات مراتب اسمای حسنی است و اسمای الٰهی چهار جنس اند و درسی
 وصفاتی و جمالی و جلالی و دیگران چنین بیان کرده اند که اسماء بر سه قسم اند یکی آنکه باعتبار نسبت ذاتی چون امر علی
 آن اسماء اسمای ذات می خوانند مثل اسم الله و رحمن و هو و دوم آنکه باعتبار امر و جوبی که تعقل او موقوف بر تعقل
 غیر نیست آنها اسمای صفاتی می دانند مثل حی و قیوم و سمیع و بصیر و غیره و سوم آنکه تعقل او موقوف بر تعقل غیر
 مثل خالق و رازق و غیره آنها اسمای فعلی می نامند پس چنانچه آن اسمای عظام صفات ثبوتیه مبداء خلقت
 حضرات انبیای کرام اند همچنان آن اسمای قدوسی که بحقیقت نامهای صفات سلبیه اند و بدان جانب اشاره میکنند
 مثل اسم هو و قدوس و سبحان و غیره مبداء خلقت فرشتگان مقرب اند و مبداء خلقت اولیا و جنیان مسلمان و اکثر
 فرشتگان اسمای جمالی اند و مبداء خلقت بعضی فرشتگان و شیطان و جنیان نامسلمان و کافران اسمای جلالی اند
 و مبداء خلقت موالید ثلثه و جمیع مخلوقات عالم علوی و جہان سفلی اسمای فعلی و اضافی اند و

نبوده است ز کثرت گزیده و حدت را | نخوانده که در آن دو و نه نام است

و آن بعضی اسمای عظام که ملایان خام و سالکان ناتمام آنها اسمای ذاتی آن همچون حقیقی نوشته اند و فهمیده اند
 و حقیقت و نفس الامر آن متعدد اسمای عظام نامهای همان مرتبه صفت اول اویند که جناب مقدس حضرت وجود
 باشد و آن اسمای جامع کثیر البرکت مبداء خلقت بعضی کامل و اکمل اولیا هم گرویده اند اگر چه باعتبار سلوک باطن و

جاده طریقت آنها آدمی و نوحی و ابراهیمی و داودی و یعقوبی و موسوی و عیسی و محمدی مشرب هم باشند و هم
همان اسمای عظام مبدأ خلقت اکثر اولیای خالص محمدیه هستند باعتبار استعدادات و قابلیتات که شرح تفصیل
بسیار می خواهد و این وقت مساعدت آن نبی نماید انشاء الله تعالی وقت دیگر گذارش کرده می آید و آری شاه
باعدل و داد و ای جوینده راه راست و طریق سداد و ریاب که ازان حقیقت و کار که مبدأ خلقت جناب خیر الاحیار
صلی الله تعالی علیه و سلم آن صفت اول عظمی است که جامع جمیع صفات است و الله نام اوست این حدیث شریف
هم خبر داده است که ما اودی نبی کما اودی لیکن کسی معنی و مرادش را ندیده است اکثری در ساخت و دریا
معنی آن تردوات و شبهات دارند چرا که انبیای سابق علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بر خویشین بلاهای شدید و
آفات شاقه دریافته اند حتی که بعضی انبیا را کافران از جان گشته اند که آن کار را خود پروردگار از کلام بر حق خویش
اظهار فرموده است که قتلهم الا انبیا بغیر حق و بدان چنان آفت و بلا در ظاهر آن بی نیازی بی پروا آن سرور را
صلی الله علیه و سلم مبتلا گردانیده است و علما و ظاهریان هر قدر قدرت و مجال توجیهات و تاویلات در شرح آن قال نموده اند
که مکتب مشروح است لیکن تا هم ازان بیان شان تشفی خاطر و تسکین دل چنانکه می باید حاصل نمی آید و درین بیان
این بنده امی هیچدان بگذارش مثلی حقیقت و کنه آن پیدا و عیان می گرداند غالب که ذهن نشین خاطر عاقل گردد و بشنود
که مثلاً بر یک شخص جمیلی چند کس شیفته و فریفته گردیده باشند لیکن باعث فریفتگی و ولستگی هر یکی امری و سببی و حسنی
و جمالی و آتی و شانی بوده باشد یعنی که یکی عاشق زگش باشد و یکی فریفته چشمش بود و یکی کشته تیغ ابرویش باشد و یکی
اگر قمار زلفش بود و یکی جان داده آوازش باشد و علی هذا القیاس هر یکی از هر یک نور و ظهور و مخطوط و مسرور باشد
و یکی عاشق ذاتش بود که هرگز آن همه صفات و آن قدر ظهورات مخطوط خاطرش نباشد و مهر و وفا و جور و جفا به پیش
یکسان نماید و اصلاً پروای آن همه تجلیات زنگار گش نماند فاما آن جمیل با کمال از مقتضای آن وقت و حال از بسبب
آن دولت و مال بی نیازی و بی پروائی و عظمت و کبریائی را از لوازم ذات و صفات خویشین می شناسد و
چنانچه ذاتش اخلا و استوار را می خواهد همچنان صفاتش برای پیدائی و اظهار اراده می نماید پس مقتضای شان ذاتی
بجای معنوی خود در آمده خویشین امی پوشد و از حال عاشقال تغافل و انماض می نماید و از راه اعتبار مراتب
صفاتی خواه و ناخواه بجلوه و اظهار در آمده کمال و جمال خود را پیدا و آشکار گردانیده و لهای عاشقان را سیر باید و هر چه
که در وقتی بشود بابتشارت و پریشانت خود را در نقاب حجاب هم می پوشد فاما در زمانی و آتی نور جمالی و نور شانی
را نمایان گردانیده و نور لطافت و رنگ حسن آن گل رعنا را که از صلیح و جنگ و رنگ دارد و پیش چشم آن

عاشق یک نعل خیش پیدا و آشکار ساخته بی اختیار رنگ هوشش می پرازد و اگر چه چشما می فتانند اکثر بار از
جانب ناظر خود تغافل و اغماص می نماید لیکن گاه و بیگاه بدان خواهان نگاه دوچار هم می گردد و همچنان ابروی آن
دستان هر چند که در اکثر زمان خوشتن را از جانب آن مجروح ناتوان کشیده و بک میسازد و فاما در خطه و ساعتی اشارتی
و حرکتی بطرفش نموده قوتی و توانی بدو بخشیده بصداقت راستی بجانب خود جذب میفرماید و همین عنوان آن زلف
پریشان اگر چه عقد یاد کار سودا زده خود می اندازد فاما عقد های خاطر را هم همان عصت ده کشامی کشاید و دل های جمع
را نیز پریشان او میگرداند که مقرر کار و جمعی و خاطر پریشانی هر دو از زلفهایش می آید و باز آن عاشق جانباز که خوشتن
را وابسته سر رشته آواز میداند و آن معشوق سراپا ناز و انداز کم با او سخن می گراید لیکن تا هم گاه گاه بقصری و بستی
و حرثی و حکایتی نو او صد از زبان آن با شرم شنیده گوش افشوده خود را گرم گردانیده دل طیان نمیکند خود را بهر تسکین
سیرساند و علی هذا القیاس احوال همه عاشقان صفاتی نمی نماید فاما آنکه عاشق ذات خواهان مرتبه جامع جمیع صفات
است کی پیش چشم او ذاتش می نماید و کجا از تجلی یک صفتش ظرف و سمعش پرمی گردد و قلب از ملین و تسکین
می گراید پس آن عاشقان اول صفاتی او را رنج و راحت هر دو حاصل می شود و این عاشق مؤخر ذاتی او را غم و الم و حزن
و حرمان دائمی صورتی می باشد که با وجود آن چنان قرب معنوی و معیت حقیقی قلب طپانش نمی آساید و چشمش گرازش
آسایش نمی گراید و مقرر است که عاشقان صادق و محبان موافق را در هر دو جهان سوای وصل و هجران احتیاج آزار

نمی باشد و دیگر امر و کار به پیش مردم چشمشان قدر و اعتبار ندارد **فصل** آنکه گوید غم سزون دارم ز صد

از کجا آورده غم خود یک غم است **پس صادق و راست است** فرموده آن عاشق صادق مؤخر که معشوق حقیقی

در رب من که اللہ نام اوست ایزانی و تصدیعی که بدل و جان من رسانیده است هیچ عاشق سابق خود نداده است
چرا که آنها را درین جهان بقدر حوصله و استعدادشان گاهی دلخوش هم گردانیده است و آن مخبر صادق من لغزیده
است که تن مرا بدان رنج و بلا مبتلا گردانیده است که دیگر طالبان خود را نداده است بلکه در آن چنان کار بلا و آزار
همه انبیا و جمیع اخبار را شریک گردانیده چنین اظهار نموده است که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الا مثل فلا مثل و خود بدلت
این معرفت جدید باید در این دنیا بند که مرتبه مقدس ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و آنکه در احادیث شریف
وارد است که اسم عظم الهی را هر کسی نمی داند و از آن اسم عظم همان مرتبه حضرت وجود است که خیلی برکات
و آثار دارد و آن را هم هر کدام عالم خام و ملای بی سر انجام و سالک ناتمام نمی شناسد **چونام نیست نام آور چه باشد**
و آن اسم پنهان و سبحانه را آن سرور اصلی اللہ علیه و سلم اسم ذات خوانده است بلکه اسم عظم فرموده یعنی که اسمی است

در میان مراتب همان اسما که رتبه اش از همه اسما گرامی ترست و در ادعیه ماثوره بدین چنین ادا و نوازان هم گرامی
است دعا فرموده است که اللهم اسألك باسمك المكنون المخزون اللهم اسألك بكل اسم هو لك سميت نفسك او
انزلته في كتابك وعلته احد امن خلقك واثارت به في علم الغيب عندك **است اجتناب از اسم آن محبوب خود مسکنید**
یا دشمن است احقر از اذکرد لشکر میکند از شنیدن این مقال شاه با کمال فرموده که ای تاجر ستوده خصال خوش مقال
اگر مرتبه ذات آن ذوالجلال نامی ندارد بطرف جناب او بچه عبارت اشارت کرده آید و بعضی رسانید که حضرت
معرفت نفس الامری همین است که ذات آن بی چون حقیقی نامی و نشانی ندارد لیکن برای فهمیدن و یقین بر آوردن
این مثل را بشنوند که این همه نامهای جنابعالی که شاه با کمال و سلطان با جمال و شهریار معدلت شعار و
پادشاه ملک دار و غیره ازین قبیل باشند همه مقربان و دوران و خواص و عوام ازین اسم و نام آگاهی دارند و این همه
اسمای صفاتی و اضافی حضرت هستند و اعتبار اسمای ذات بران اسمای حضرت کرده می آید که خود بدولت بدان
اسما اشاره بطرف ذات گرامی خود می کنند و آنها این اسما اند که در وقتی که حضرت بلسان عربی متکلم می شوند عبارت از
ذات خود بلفظ سخن و انامی کنند و در زمانی که بزبان فارسی سخن می گویند اشارت بطرف ذات خود از حروف من
و امی نمایند و در هنگامی که بگفتار هندی در می آیند اظهار ذات خود را بختان هم و من می کنند و علی هذا القیاس در هر
زبان که در باری و کل افشانی می فرمایند بدان الفاظ و حروف و گفتار انانیت ذات پنهان و خودی نهان نفس خود را
پیدا و آشکار می گردانند پس این اسمای شنیده و فهمیده خود بلا تشبیه بلسان آن بعضی اسمای عظام او سبحانه که دیگران
آنها را اسمای ذات اومی گویند دانند و حال آنکه این اسماء هم اسمای ذاتی حضرت نیستند اسمای آن مرتبه صفت اول
حضرت اند که جامع جمیع صفات دیگرست و آن مرتبه حیات است که صفت سمع و بصر و علم و غیره صفات ذاتی و اضافی
و نسبی و اعتباری حضرت تابع اویند و چون حضرت در خوشترن بگمان خود ذات و صفات می شناسند و اراده و نیات
پنهانی ذاتی هم می یابند و اقوال و اعمال صفاتی نیز دارند بدان سبب اکثر از همان الفاظ و حروف که سخن و انام و من و ما
باشند که اسمای ذاتی حضرت مقرر شده اند بیشتر عبارت و اشارت بطرف اقوال و افعال خود می فرمایند که ما پسین گفتیم
و چنان کردیم و گاهی از همان اسما نسبت بجانب صفات خود می کنند که ما این شنیدیم و آن دیدیم و در وقتی و زمانی از
همان اسمای انام و اشاره بجانب ذات بی نام و نشان و نیات و ارادهای ذاتی پنهان خود هم می کنند و هست زبان و
مصاحبان از قرینه و سیاق آن در می یابند که درین زمان آن اسما عبارت از افعال و صفات حضرت می کنند و درین
وقت همان اسمای اشاره بجانب ذات نهان و نیات و ارادهای پنهان جنابعالی می نمایند همچنان همه اسمای حساسی

اوسجانه عبارت از مراتب صفاتش و هم اشاره بجانب ذات پنهان بی نام و نشان می فرمایند که این آیت صریح
 از ان حقیقت اظهار می نماید که قُلْ اَدْعُوا اللّٰهَ اَوْ اَدْعُوا الرَّحْمٰنَ اَيًّا تَدْعُوْا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی **بیت بنام آنکه او نامی دارد**
 بهر نامی که خوانی سر آرَد **فرد** وحدت اسماء شاخانه کثرت بود **چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلده است**
 پس دریابند که چنانچه هر یک صفت اوسجانه جامع جمیع صفات است همچنان هر یک اسم او جامع آثار جمیع اسماء است
 و از هر یک اسم اشاره بجانب آن مسامی بی اسم نموده می آید و از عبارت هر یک صفت ذات بیچونش خواسته می شود
 نه آنکه از گرفتن و خواندن کدام اسم و بعضی صفت یا بعض مرتبه الیهیات مراد داشته می شود که آن کفر و زندقه است که
 تعدد و کثرت را در ان واحد حقیقی گنجائی نیست و هم اتحاد و حلول در ان مرتبه بیچون مطلق روانه و آنکه صوفیه و غیره فرمایند
 بعینیت و غیرت ذات و صفات و یا نفی صفات قائل شده اند و علما صفات را از ابد بذات اوسجانه میدانند
 جرأت و فضولی نموده اند که این مکشوفات و تحقیقات اینها از آیات و احادیث ثابت نمی شود و از سبب همین
 مکشوفات و معلومات صوفیه بعینیت و اتحاد خالق و خلق قائل شده اند و علما بغیرت و دوری رب و مربوب حکم
 کرده اند و خالص **مردیان چنین یقین دارند که ذات اوسجانه را متصف بجمیع کمال و منزله از همه سمات نقص و**
زوال میدانند لیکن جرأت و فضولی نموده از پیش خویش بدون استخراج از آیات قرآنی و سوامی شنیدن از
احادیث مصطفوی بعینیت و غیرت آنها قائل نمی گردند و چنانچه ایمان بغیب آورده بکثرت بشارت یومنون بغیب
گرویده اند تحقیقات عینیت و غیرت ذات و صفات او را هم حواله بعلم آن علیم حقیقی نموده اند و این چنین ایمان
بغیب اینها بران چنان ایمان شهودی و استدلالی صوفیان و علما بهر ازان درجه فوقیت و مرتبت دارد که اینها
اقتباس نور یقین از مشکوٰۃ نبوت نموده اند و آنها چراغ باطن و فقیله ظاهر خود را از نور و مار کشف و وجدان خویش
در گیرانده اند و امی شاه با الصاف در میان کلمه برحق محمدیان بی کذب و کزاف و حرفهای دیگران سراپا جلد
و خلاف خوب غور و فکر فرموده حاصل و نتیجه کلام هر کدام را دریافته خوبی و عظمت و قباحت و شناعة هر یکی ادریاب
که علمای ظاهر مراتب صفات اوسجانه را از ابد بذات میدانند و ما چاره در مرتبه ذات نسبت و جوب و برپایه صفات
اضافت امکان نیز ثابت می کنند چنانچه بمیان کتب عقاید آنها این عبارت است که مراد من قال الواجب الوجود
لذاته هو الله تعالی و صفاته انها واجبه لذات الواجب و اما فی نفسها فنی ممکنه و لا استحالة فی قدم المکلن اذا کان
قائما بذات القدیم و بصعوبة هذا المقام ذهب المعتزلة و الفلاسفة الی نفی الصفات و الکرامیه الی نفی صفاتها
و الاشاعرة الی نفی عینیتها و غیرتها و طائفة صوفیه نیز بعینیت ذات و صفات قائل اند بدان سبب جمیع چیزهای

کثیف و ناپاک جهان سفلی را هم عین و جزو آن خالق لطیف مقدس میدانند پس قباحیت این کار را دریا بند و هم
 شناعیت گفتار آن کسان که نسبت و جوب بمرتبه مقدس ذات و اضافت امکان بیایه اعلامی صفات کرده حق تعالی
 را مجموعه و جوب و امکان دانسته اند بشناسند غرض که چون آنها از کشف و وجدان خود بدان امر عینیت و غیرت
 ذات و صفات پیش خویش قائل گردیده اند ناچار از ان امور لزومی و التزامی خود هم چاره و گزیر ندارند و هر چند
 که از آنها هر یکی توجیه و تقریر بسیار نموده رفع شبهه قباحیت و دفع جرأت و شناعیت عقائد و گفتار خود کرده است
 که بیان تفصیل آن اطباء می خواهد و هم احتیاجی ندارد که بمیان کتب و رسائل آنها مشروح و مبیین است چون محمدیان
 خالص بموجب سنت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه وسلم که فرموده است ما عرفناک حق معرفتک با وجود ایمان و اقرار
 اظهار عجز و نایافت خود در کنه معرفت حقیقی ذات و صفات او سبحانه نیز پیدا و آشکار گردانیده اند هیچ بحث و انکار
 بر اقرار و گفتار اینها وارد نمی گردد و هرگز محتاج کدام توجیه و تفسیر برای اثبات کار خود نمی شوند و هم امی شاه عدالت
 آب سر حقیقت این معرفت نادر نایاب را نیز دریاب که نسبت قرب و معیت و معاشرت و شریعت حضرات انبیا
 علی نبیا و علیهم الصلوٰۃ و السلام از مداخلت و مشارکت آثار و نتائج دوار النفس و آفاق علیحد و جداست که و هم
 و خیال را در آن مکان و کار جو لا نگاه و گذار نیست و نسبت عینیت و اتحاد و تحقیقات مبدء او معاد صوفیه و حکما از
 سبب تصفیه قلب و تزکیه نفس حاصل می شود که از باعث سیر و سلوک از میان همان دوار آفاق و انفس ناشی میگردد
 که هرگز آن همه کار و گفتار از مداخلت و مشارکت و هم و گمان و خطا و خلل خالی و در امان نمی باشد و آنکه علمای ظاهر
 بدان هفت و هشت صفات حقیقی ذاتیه حصر نموده می گویند که بدون ضرورت بتعدد قدا قائل نباید گردید و آن
 صفات شمرده و تکرار کرده خود را اهمات دیگر صفات اضافیه می نامند چنان عیان گردید که اینها در پرده اقرار
 حدوث دیگر صفات فعلیه و اضافیه پروردگار دارند و اینها هم مشارکت بدان گروه شیعیه پیدا کرده اند چرا که آنها
 چنان عقیده دارند که صفت حیات و علم و قدرت را صفات ذاتیه و قدیم میدانند و دیگر همه صفات اضافات فعلیه
 می خوانند و حادث می شناسند پس کسانی که بعضی صفات را قدیم میدانند و ائم بعضی صفات حادث می انگازند می باید
 که مرتبه مقدس ذات واجب الوجود را آب آن همه صفات حادثه و این همه مخلوقات جدیده بگمان خود خیال
 می کرده باشند آیا اینها معنی سوره اخلاص را هم ندیده اند که بسان کافران نادان بحقیقت نسبت خسران بجهان
 اوسجان نموده اند که دست آن بحق آنها این آیت نازل شده است کَفَانَسْتَفْتِهِمُ الرِّبَکَ الْبَنُوتُ وَلَهُمُ الْبَنُونَ
أَمْ خَلَقْنَا الْمَلَائِكَةَ إِنْثَاؤُهُمْ شَاهِدُونَ أَلَا إِنَّهُمْ مِنْ آفْکِهِمْ لَیْقُولُونَ وَلَدَ اللّٰهُ وَآلَهُمْ لَکَذِبُونَ و بمقابل اینها خالص

محمدیان همه صفات الهی را که ذاتی باشند خواه اضافی فعلی بود یا نسبی قدیم و غیر حادث میدانند و هم تعداد و شمار عقل ناقص و هم نابکار خود حصر آنها نمی نمایند که بنزد آنها صفات الهی بسان اسمای اولی و لا تعد و لا تحصى اند و اسی سلطان با عرفان ازین بیان چنان گمان نخواهی فرمود که چون صفات اضافی و فعلی و سبحانه قدیم باشند باید که این عالم و عالمیان هم قدیم و ازلی بودند که از سبب فهمیدن همین حقیقت گروه شیعیان بحدوث بعضی صفات که فعلی و اضافی باشند قائل شده اند اما افسوس که قباح و شناعة آنکار و گفتار را نه دریافته اند که هرگاه ایشان پیش خویش مرتبه و پایه اصل صفات ذاتیه را چنان دریافته اند که عین ذات گفته اند بعض صفات آن ذات قدیم را چنین دانند و در پایه دیگر محدثات فرود آرند انشاء الله تعالی رفع این شبهه در وقت دیگری نماید که تطویل کلام می خواهد و حال بجانب همان تحقیق سابق می گراید بشنوا می ملک ما هر که علمای ظاهراً و شمار صفات حقیقیه ثبوتیه ذاتیه پروردگار را تا بهفت و هشت رسانیده اند از آن راه این فدوی خیر خواه بحضور شاه آگاه نکته حساسی بمقابل آن حرفهای بحسابی آنها بیان گردانیده تعداد آنها را تا نه رسانیده است فاما بحقیقت معتقد خالص محمدیان آن است که صفات بر کمال آن ذوق بلال مطلق را هم مقید نمی گردانند بلکه بسان اسمای حساسی او که لا تعد و لا تحصى اند از حصر و شمار بیرون میدانند و هم اینها بر سنت آن علما که در حقیقت بطریق حکما حروف گفته اند سخن نمی کنند چه علمای ظاهراً آن صفات قدیمه شمرده خود را ام و دیگر صفات الهی نوشته اند و حکمای این جهان سفلی را امهات موالید ثلثه و عالم علوی را آبای علوی خود میدانند و خوشیستن از فرزند رشید و خلعت و دیگران را ناقابل و ناخلف و در معرض هلاک و تلف می شناسند و اما محمدیان از فضل او سبحان زمین ساکن و چرخ گردان را فرشی بزیبایی خود گسترده و خمیه بر سر پادشاه گزیده می انگاریم و کرهای آن کریم خود را بخواندن این چنین کریمه با طهار می آریم که وَالْأَرْضُ فَرْشُهُمْ وَالْمَاءُ هَدْيُهُمْ وَجَعَلْنَا السَّمَاءَ سَقْفًا مَحْفُوظًا وَهُمْ عَنْ آيَاتِنَا مُعْرِضُونَ فَرُود دل بزیربوده این چرخ زنگاری گرفت

و امن این خمیه کوتاه را بالا بزن پس ما محمدیان همه مخلوقات هر دو جهان را مرئوب می دانیم و مراتب و درجات اسما و صفات او سبحانه را رب و ارباب می خوانیم و مرتبه اعلای صفت اولی را که جناب حضرت وجود باشد رب الارباب می شناسیم و جناب مقدس ذاتی چون آن مطلق حقیقه اطلاق لغتاً هم نموده آن جناب بیچون نسبت اضافت جمیع مرئوبان نیز پاک و مبراسه داریم و آمی شاه آگاه جناب معلی و مهتدس مرتبه حضرت وجود که علما آنرا واجب الوجود می خوانند بجدی ارفع و لطیف و بیچون است که گروه صوفیه آن را مرتبه ذات بخت و بیچون حقیقی دانسته و فهمیده او را بدین چنین اسماء هم می گردانیده اند که وجود مطلق و لا تعین و احدیت مطلقه و احدیت انیه و ازل الازال

و غیب الغیب موجود البحت و مجهول الغیب و عین الکافور و ذات سافج و منقطع الحب و ان و غیب الهویت و
 عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مرتبه الوهیت و عتقای مغرب و هستی بحت و عدم صرف و مقول محض و علی هذا القیاس
 بسیار نامهای با معنی ولی اساس از پیش خویش گذاشته اند و طریق تبعیت علمای دیندار را گذاشته اند که معتقد آنها
 چنینست که اسماؤه توفیقیه یعنی که اسمای اوسبحانه موقوف اند بر شنیدن از شارع و این عقیده بر حق ازین آیت استخراج
 نموده اند که وَلِلّٰهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنٰی فَادْعُوْهُ بِهَا وَذُرُّوا الذِّیْنَ یُحٰیِرُوْنَ فِیْ الْأَسْمَآءِ سُبْحٰنَ مَا کَانَ لَیْعَلُوْنَ یعنی که حق تعالی
 راست نامهای نیکو پس بخوانید و را بآن و بگذارید آنان که میل میکنند بکمی نامهای اوزود باشد جز داده شوند آنچه هستند که عمل
 می کنند پس کسانی که حق تعالی را از پیش خویش نامها گذاشته اند بد کرده اند و بدان کار مغضب خواهند گردید چنانچه
 اعراب حق را ابوالمکارم و ابیض الوجه می گفتند و نصاری یا ابا اسح می خوانند و حکما علت اولی می نامند و غرض که آن
 صوفیان با عرفان که صاحب تحقیق و مقتدای سالکان طریق اند تا بهمان مرتبه حضرت وجود رسیده آن را ذات
 بیچون حقیقی فهمیده اند برای آنکه مرتبه اش فوق آن همه پاهای صفات حتی که صفت حیات که به پیش خویش
 صفت اولش یافته اند شناخته اند و جریان و سرایان آثار و انوار و فیضان وجود او را بر مراتب آن هفت و هشت صفات
 ذاتیه مقرر کرده خود و دیگر صفات اضافیه و فعلیه و جمیع اسمای حسای او سبحانه و تمام مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی که
 لطیف باشد خواه کثیف بانی بوند یا فانی شوند دریافته و شناخته قائل کلمه همه است گردیده اند و در همه تعداد بشمار
 آثار آن واحد را دیده اند و فهمیده اند و بمیان واجب الوجود و ممکن الوجود همین قدر فرق و امتیاز روا داشته اند که وجود
 را در مرتبه وجودی من حیث الکی و در مرتبه امکانی من حیث الجزئی گفته اند پس اینها که مرتبه وجود را عین ذات اوسبحانه
 دانسته اند و جریان و سرایان آن ذات را بمیان همه اعیان دیده اند بحقیقت همه مخلوقات را با ذات او من وجه شرکت
 داده اند و در واقع که خیلی جرأت ولی ادبی کرده اند آیا آن کلام و عید اوسبحانه را نشنیده اند که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ
 بِهٖ وَ یَغْفِرُ اَوْ دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ وَ مَنْ یُّشْرَکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلٰلًا بَیْعًا و در دیگر آیت بجائی آن الفاظ بدین حروف
 اوسبحانه تمهید و تحویل فرموده است که وَ مَنْ یُّشْرَکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ افْتَرٰی اِثْمًا عَظِیْمًا و اگر شناخت و یافت و حصول
 و وصول مرتبه ذات بیچون حقیقی همان قدر باشد که طائفه صوفیه وجودیه فهمیده اند و دریافته اند چندان کار عسر
 نیست که بدان چنان عرفان حکمای یونان هم رسیده همه موجودات را از یک مرتبه وجود بحت شناخته اند و بر همان
 هندی هم همه مخلوقات و تمام پیدایش از یک مرتبه هستی صرف دانسته قائل کلمه همه است گردیده اند و این گروه
 هندیان را بیدانیان می گویند و کبیر و کشن و رام و لشن آنها همین مشرب و کیش بموجب تحقیقات صوفیه وجودیه دانسته

و هر کلام شان را شنیده و کتب آنها را دیده باشد آن مراد و معنی را دریافته باشد و همه آدمیان عالم هستند یا جابل
خواه و ناخواه و بی اختیار و ناچار قبول و اقرار مرتبه وجود و هستی دارند و تمام موجودات مقید را از یک جو مطلق میدانند
و اگر یافت و شناخت مرتبه ذات ذواجلال و صفات برکمال او همین است در باشد چرا همه انبیا و تمام اولیا و جمیع علمای
محمدیه قائل و مقرر بادانی و حیرانی و عاجزی خویش گردیده اند پس با محمدیان را یقین گردید که آن همه مدعیان یافت و
شناخت مرتبه ذات و صفات او سبحانه تا بر مرتبه صفت اول او که حضرت وجود باشد رسیده اند و همان مرتبه لطیف و
جامع و پاشان را مرتبه ذات ذواجلال خیال کرده اند و البته مراتب و درجات صفات بیافت می در آیند برای آنکه در مرتبه
و هم و خیال صفات ذواجلال را هم ضد و نقیض پیدای آید و چون مقرر است که اشیاء تکبیر با ضد او با بدان راه
هر واقف راه و گمراه از یافت و شناخت صفات الله با خبر و آگاه می باشد و اضداد و نقیض آن همه صفات مشهور و صریح
پیدائی و ظهور دارد که هر کسی میدانند تا بر آن احتیاج بیان ندارد و اما آن صفت اول که بسیار لطیف و بی رنگ و خیلی
خامص و دقیق است ضد و نقیض او را هر واقف اسرار و جابل با کار نمی داند حالا به پیش شهریار پیدا و آشکار گردانیده
می آید بشوند که مرتبه وجود عدم نقیض دارد و هستی را نیستی ضدی نماید باشد بغایت تمیز صفت داد

هر جا که وجود است نقیض است عدم | و مرتبه مقدس ذات بی چون حقیقی است که او را هرگز ضد و مراتب ظهور و عیان
نمی نماید و هم در مرتبه و هم و گمان اصلا نقیضش پیدائی گرد و بدان سبب دریافت و شناخت کسی در نمی آید و بنی آدم
و جن و ملک همه مخلوقات از زمین تا اوج فلک همان قدر کمالات و آیات او سبحانه را در می یابند و می شناسند که
نمونه و آثار و فیضان وجود و تابش انوار آن نور الانوار را از آثار مقتضای اسمای اضافی و فعلی و از نتائج ظهورات تجلیات
صفات جمالی و جلالی بوسائط و مجاز هم در وجود و نفس خویش تن در می یابند و همین حکم را بقدر حال و مرتبه و مجال خود در خود
و مناسب میدانند که تفکروا فی آلا الله و لا تفکروا فی ذات الله و چون آثار و فیضان مرتبه ذات او سبحانه را از هیچ قسم
و کدام نوع که اعتباری و مجازی و خارجی و ظلی باشد هم در خویش تن نمی یابند بدان سبب دریافت و شناخت مرتبه ذات
او عاجز و حیران می مانند و مومنان آگاه و مسلمانان براه از شنیدن این کلام آن علام از فکر کردن در ذات او
می ترسند و می هراسند که و یحذرکم الله نفسه و آنکه بعضی عارفان خام و سالکان ناتمام خویشتن را رسیده بدان مقام نفی
خود و اصل مرتبه ذات دانسته تجلی ذاتی را بحال خود بی پرده اسما و صفات خیال کرده اند مغلطه خورده بحسان و گمان
خود خورسند آنکه هنوز در پایه کفر طریقت و مقام شرک خفی گرفتار و بنده و بر نعم خود در نفس و وجود خویشتن که حقیقت
آن کار از قدرت پروردگار جمیع اعراض است و اثری از جوهر ندارد و اشتراک و فیضان مرتبه صفات ذات او سبحانه

در یافته بحجاب مقدس او شکر کنی و عینیتی پیدا کرده اند کبریت کلمه تخریج من افواهم ان یقولون الا کذباً رباعی
نی زهر چشمه که جانش نگیرد | نی طاقت دل که در خیالش نگیرد | دل کیت که کنه ذاتش اندیشه کند
یادیده که خورشید جانش نگیرد | **نظم** | مطلق که بود در صفت پاک | هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که عقل چون در آید | البتة بصوئے بر آید | پس هر چه تومی کنی خیالش | باشد ز مظاهر حجابش

و بمقابل آن چنان مشرکان طریقت خالص محمدیان با حقیقت چنین یقین دارند که مرتبه ذات مقدس همچون حقیقتی را
از همه عالم و عالیشان مستغنی و بی پروا میدانند که اللّٰهُ غَنٰی عَنِ الْعَالَمِیْنَ و هم باین چنین کلام بر حق آن علام عمل میکنند
که قُلْ اِنَّمَا اَدْعُو رَبِّیْ وَلَا اُشْرِكُ بِهِ اَحَدًا یعنی که بگو بدرستی که می پرستم خدا و ندخود را و شرک نمی سازم با وی هیچ احدی او دیگر
شنوند که حکما و صوفیه حقیقت و ماهیت و ذات یک چیز را می گویند یعنی هر چه شی بدون او شی نتواند شد یعنی که شی
بدون او متصور نتواند شد بهر مرتبه که باشد خواه در خارج خواه در ذهن و بنبر خالص محمدیان ذات آن را گویند که قائم باشد
بخود و برای قیام خویش محتاج بدگری نبود و این چنین بی نیازی و استغنا باشد مگر در ذات او سبحانه پس مرتبه ذات
ثابت نباشد غیر او سبحانه را و آشکار گردید معنی و اسرار آن کلام پروردگار که اللّٰهُ غَنٰی و انتم الفقراء و حکما و صوفیه صفت
چیزی را گویند که قائم باشد با موصوف اعم است از آن که قیام شی بنفسه باشد و یا بغیره و چیزی را گویند که میرساند بسوی
فهم تو معرفت حالت موصوف را پس دریابی تو حالت موصوف را در ذات خودش تا میل کند طبع تو بسوی آن برای یافتن
ملازم طبع یا نفرت می کند از آن طبع برای یافتن مخالف طبع و محمدیان صفت چیزی را گویند که قائم بخود باشد و در قیام خود
محتاج بغیر خویش نبود لیکن در موجود بودن خود از ذات خویش بی نیاز نباشد پس در مرتبه ذات و صفات فرق است
تفصیل و اجمال بمثال نقطه و دایره پرگار یا شعله جوآله را با ناز برای فهمانیدن کنه اسرار بلا تشبیه فهمند و اگر حکما اطلاق
لفظ جوهر بر مراتب و درجات اسمانیند گنجایش دارد چرا که در نفس الامر قائم بخود و بسیط و غیر مخلوق و باقی اند و بدگر
چیزها که بغیر خود قائم و مخلوق و قابل فنا اند نسبت جوهر کردن مناسب نمی نماید و مراتب درجات صفات اسمای او
سبحانه را واجب الوجود دانند و همه مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی را ممکن الوجود شناسند و بحقیقت شرک باری را
ممتنع الوجود انگارند و بحقیقت و مجاز نقائص و اضداد صفات بر کمال و اکمال را نیز ممتنع الوجود فهمند اگر چه باعتبار
خیال و گمان در وهم و فهم خود سر عن هم کنند و ماده و ماهیت و حقیقت تمام ممکنات انوار و آثار صفات جمالی مجلایی
و مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه را دانند و از فیضان مرتبه حضرت وجود و از انضمام انوار و آثار صفات و اشتراک
مقتضیات اسمای پیدایش و خلقت عرش و کرسی و ملک و ملک ارواح و جن و شیطان و بهشت و دوزخ و نجوم و عقول

و نفوس و جواهر و اعراض و لبائط و مرکبات و هیولا و صور و جمیع اجرام و اجسام را دانند و آنکه علمای طاهر اطلاق لفظ
لا عین و لا غیر بر مرتبه ذات و صفات او سبحانه نموده اند اگر برین انوار و آثار و مقتضیات و صفات و اسمای او نمایند گنجایش
دارد چرا که در نظر کشفی و یافت و جدائی و شناخت عقلی گاهی عین یک گیری نمایند و در زمانی غیر هر یک مفهوم می شوند بدان
سبب بی اختیار و ناچار حیرت و نایافت می پسندید و هیچ گفتن نمی شاید و آبی شهریار معدلت شعار از شنیدن این حقیقت
و گفتار کینه آن اسرار مشرب و مذہب صوفیہ وجودیہ و شهودیہ را دریاب که از سبب همان کشف و وجدان صورت حقیقت
آن حقائق اعیان بی اختیار و ناچار پیش خویش قائل و مقرر کلمہ ہما و ست و ہما از دست گردیده اند باری حقیقت
آن اسرار و کارانچہ نفس الامر است در علم پروردگار باشد فاما خلقت تمام مخلوقات و جمیع ممکنات از امتزاج انوار و آثار
صفات جمالی و جلالی و از اشتراک مقتضیات اسمای حسنی و سبحانی فیضان مرتبہ حضرت وجود دانند و در هیچ لیاقت
و قابلیت جوہریت نفہند لکہ ہمہ مخلوقات عالم علوی و جہان سفلی را اعراض محتمل شناسند و بدانند کہ تعریف جوہر
و عرض آنست کہ قائم بخود و بغیر خود باشد و حکما اکثر چیزها را عرض میدانند و بعضی را جوہری خوانند و اگر بالصفات در آمدہ خوا
غور نمایند در هیچ مخلوقی سیت جوہریت شناسند چہ ہر کرا قائم بخود و فہمیدہ اند قیام او از مقتضای اسماء و آثار و انوار
صفات او سبحانه خواهد بود پس هیچ کی و کدام چیز ہرگز قائم بخود نخواہد نمود آن حال مخصوص یک مرتبہ ذات آن
ذو الجلال است کہ بخود قائم است حتی کہ این چنین حقیقت جوہریت در مراتب صفات و اسماء نیز نخواہند یافت اگر قائل غیر
صفات و ذات خواہند بود و یا اسماء را از اسمی جدا اعتبار خواہند نمود پس چون معاملہ و کار این حرف و گفتار چنین
مشکل و دشوار باشد از اعراض بودن دیگر چیزها چہ اظہار نماید کہ احتیاج ندارد و ہرگز بر مرتبہ ذات و درجات صفات و
پایہ اسمای او سبحانه اطلاق لفظ جوہر و عرض و حدوث و امکان نباید نمود کہ عقیدہ حقہ مردم اہل سنت و جماعت
در ان جناب ہمین است کہ لا عرض و لا جوہر و لا تصور و لا مرکب و این قدر حرف و گفتار برای فہمیدن کئے اسرار و
معاملات و کار آن بمثل نبودن مثال پیش شہر یار پیدا و آشکار گردانیدہ می آید نہ آنکہ بندہ اخلاص آثار چنان
عقیدہ دارد ہمین کہ آن سلطان از ان مابرا عرفان این چنین سخنان جدید کہ بہموع او بودند شنید متفکر و متحیر شدہ
و بہم برآمدہ و متغیر گردیدہ بر خواند کہ ما سَمِعْنَا بِذَلِكَ مِنَ الْمَلِئَةِ الْآخِرَةِ إِنَّ هَذَا إِلَّا خِلَاقٌ یَعْنِی کہ نشنیدہ ایم این آوردن
و گران نیست این مکر و روغ و فرمود کہ ای تاجر تو این قدر ہم خبر نداری کہ ما در ذات و صفات خویش البتہ انوار و آثار
فیضان ذات و صفات او سبحانه داریم و حالاکہ بقید حیاتیم اثر صفت حیات و سمع و بصر و علم و غیرہ صفات جمالی و جلالی
آن جمیل حقیقی را در خویش تن می یابیم و چون ازین جہان بیدار و بار قرار حلت میفرماییم ذات خویش را کہ روح باشد

از فیضان انوار مرتبه ذات مقدس آن حی و قیوم قائم و باقی می یابیم پس مادر ذات و صفات خویش فیض ذاتی و صفاتی خالق خود داریم یا نداریم از شنیدن این سخن تاجر فطن زهر خندی نموده بمقابل آن آیت شنیده بطرفه قرارت و کیفیت این آیت را بر خواند که ص وَالْقُرْآنِ ذِی الذِّکْرِ کُلِّ الذِّیْنَ کَفَرُوا فِی عِزَّةٍ وَشِقَاقٍ یعنی که قسم پنجم سخنگوی محمد که صادق دم است و بحق است آن خداوند شرف که کار محمد و گفتار محمدیان خالص صادق و راست است دروغ و کاذب میدانند آن را آنانکه کافران و آن کافر نعمتان از سرکشی عزت و دولت برخلاف اند و بکلامیت و آداب تمام در آن مقام بعضی آن شاه با احتشام رسانید که حضرت ازین کلام اتمام دلیل این بنده ذلیل می فرماید که من هم همان بیان می کنم که درین جهان جسد شریف حضرت از فیضان صفت حیات و از آثار و انوار دیگر صفات جمالی و جلالی اوسبحانه فیضیاب گردیده است و چون ازین جهان فانی سفر فرموده بدان عالم باقی خود در می آیند در آن زمان روح لطیف خود را از فیض جناب حضرت وجود که صفت اول و جامع جمیع صفات است فیضیاب دانسته دولت بقای دوام و سلطنت ناتمام حاصل خواهند فرمود و تا این قدرت حضرت درین دایره پرافت قرب و منزلت فیضان جناب وجود حقیقی را هم ندیده اند تا بفیض مرتبه ذاتی خود چه رسد و اگر شده از انوار و آثار آن وجود بر سر کدام شهر یا این دایره می افتد او دائم درین دایره بسان باشندگان عالم آخرت بجای خود قائم و برقرار می بود پس خود بدولت خوب و فکر کار فرموده ملاحظه نمایند که درین هر دو جهان بکدام مکان از فیض ذاتی اوسبحان بهره یاب فیض پذیر شده بسان او بذات خود قائم شده اند مگر اوسبحانه را غنی و بی نیاز از همه عالم و عالمیان نفهمیده اند رَبَّاعِ

همدی که دمی ضائع ازان نگذاری

دار چچی تو پاس وقت خود بیداری

ای یافته از حیات برخورداری

رفتی چو بخواب وقت پاست دارد

که این جهان کثیف فانی حادث لیاقت و قابلیت همین قدر دارد که انوار و آثار بعضی صفات اضافی و نسبی از توسط مقتضیات و ظهورات اسمای فعلی اوسبحانه بر جلوه فرماید و آن عالم لطیف باقی آخرت آن استعداد و لیاقت دارد که فیضان صفت وجودی اوسبحانه باشندگان آن مکان را وجود بخشیده آثار و انوار دیگر صفات خود را هم در آنها افزوده باقی ابد گرداند و کسانی که خالص محمدی مشرب اند چه جای از فیضان ذات اوسبحانه که از حقیقی و معنوی فیضان مراتب صفات و هم جمیع مخلوقات این جهان سفلی را محروم و بی نصیب میدانند که این آیت صحیح دلالت بر بی نفی اشتراک صفات حقیقیه او نیز می نماید که لَیْسَ کَشَیْئَةٍ وَهُوَ سَمِیعُ الْبَصِیرِ یعنی که صفت سمع و بصیر را هم حصر جناب خود می گرداند و این همه کران و کوران بتوسط و وسیله ظلال و عکوس مقتضیات اسمای فعلی و نسبی نمونه صفات اضافی

بر کمال او باعتبار صورت و مجاز حاصل کرده اند و از انوار و آثار حقیقی و معنوی صفات حقیقیه و ذاتیه و هم بی بهره اند
و بهمان قدر مناسبت و شرکت صوری و مجازی بمؤمنان و مسلمانان حکم تخلّق باخلاق الله شده است تا از خلاق
روی و مذمومیه و شیطانیه بیزاری و تبری نموده باخلاق و اوصاف انسانی و ملکیه گرایند و بهمان قدر کار را در حق خود
درین جهان غفلت و غیور خلی عمده و بسیار اعتبار نمایند چرا که اینها را درین دار فانی آن حوصله و استعداد نداده اند که تخلّق حقیقی
آن جمیل باقی حاصل کنند تا مومنان و مسلمانان امیدوار باشند و دل خوش دارند که آن منان بر حق و کریم مطلق
در دار آخرت بندگان برگزیده و بخشیده خود را آن صفت تخلّق باخلاق الله برجه کمال خواهد بخشید یعنی که اینها را از میان
این جهان کثیف فانی برآورده و در آن عالم لطیف باقی رسانیده از انوار و آثار صفت وجودی و دیگر صفات حقیقی خود
نفوس و اجساد اینها را منور و مصفا گردانیده لیاقت بقا و قابلیت بودن دوام آن مقام عطا فرموده ازین همه احیاء
و گرفتاریهای طبیعی و حیوانی نجات و ربانی بخشیده بدان نمونه غنا و بی نیازی خود قدرتی و ارادت و نفوس اینها
کرامت خواهد فرمود که هر چه مرغوب و مطلوب دل و جان شان خواهد بود بهمان زمان آن همه مرغوبات و مطلوبات را
بیش خویش موجود و مهیا خواهند دید و بهر قدر رفعتی و منزلتی که نسبت و همت ایشان صعود و عروج خواهد نمود
بهمان زمان خوشی و رازیده بدان مکان خواهند فهمید و هیچ خواهش و آزار داده خود متخلّف نخواهند دید و در آن
حال این خواهند گان بر کمال بمقام رضای حقیقی ذوق لال مشرف خواهند گردید چنانچه از آن چنان حال مال
مومنان ستوده خصال خود و ابجلال بدین مقال در قرآن بیان نموده است که قال الله ایوم یفیع الصادقین
صدقتم لکم جنت تجری من تحتها الانهار علیین فیها ابداری فی الله عتتم و رضوا عنه ذلک الفوز العظیم لکم لکن لستم
والارض و ما فیها کل شیء قدیر پس آنست دولت بی زوال آخرت و آنست نتیجه قرب الهی بالغرض حاصل

ایمان و معرفت و آنست کیفیت تخلّق باخلاق الله بحقیقت رباعی

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم

دوری شد آنچه قریش اندیشیدیم

می فهمیدیم اگر نمی فهمیدیم

شاه با کمال از شنیدن این همه مقال آن تاجر صادق شوریده احوال بعرق انفعال ترک کرده باز بحال جلال بجانبش

دیده بدین قال تکلم مع غزل

آئینه صفت عاشق معشوق مزاج است

اوکل بود و ساخته بر صورت خود چرخ

آن تاجر حاضر جواب از شنیدن این

خطاب شتاب بکلامیت و آداب گذارش نمود که امی جناب عدالت آب واقع که صوفیان صاحب حال

مغلوب الاحوال از کثرت محبت و غلبه شوق بر کمال بدین چنین قال تکلم کرده رفته اند

مغلوب الاحوال از کثرت محبت و غلبه شوق بر کمال بدین چنین قال تکلم کرده رفته اند

تو جزئی و حق کل است اگر دوزی چند اندیشه گل پیشه کنی گل باشی و در تحقیقات معارف خود آن خالق سبحان را کل و مخلوقاتش را جزو او نوشته اند و حال آنکه آن هادی مطلق ازین آیت برحق که تا این قدرت از دید و دانش بصارت و بصیرت همه معارف گویان پوشیده و پنهان داشته بود و ما محمدیان را سبق داده از تحقیقات شیطانی آن رجال مغلوب الحال و اهل سکر تبری و تجاشی فرموده است که وَجَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُّبِينٌ یعنی که ساختند کافر نعمتان مرخامی را از بندگان او جرعه یعنی که نصیبی در نسبت ولد بودن بدستی که اکثر انسان کافر نعمتانند آشکارا و آبی شاه معدلت اساس تمام سوره اخلاص نفی نسبت جزئیت و کفویت تمام مخلوقات از جناب خالق پاک می نماید که آن رامی فهمد کسی که هادی بر حقش می فهماند و اگر دریافتن این حقیقت و معرفت که وجود همه مخلوقات عین وجود خالق است و اینها وجود واحد دارند و باهم دیگر امتیاز و فرق جزو کل می باشد کمال شناخت جناب او سبحانه می بود این قدر خود گیر اهل مذاهب و صاحب مشارب و مرومان هندیان که آن فسوقه را در میان شان بیدانتیان می نامند هم اشتند پس بعثت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم و پیدایش خالص محمدیان تحصیل جاهل و فعل لا طائل می شد و آن هادی را بنما که ام طریق و روشش تنزیه و تقدیس ذات و صفات او سبحانه را اقرب و جدا از پیشینیان پید و عیان گردید که از و پیشتر آن راه مسلوک نبود پس یقین ثابت شد که آن این چنین تنزیه ذات و تقدیس صفات اوست که آن جناب با هیچکسی از هیچ نوع مناسبت و شرکت ندارد و هرگز بیافت و شناخت احدی در نمی آید و آن بچون حقیقه نامی و نشانی ندارد و آن مرتبه حضرت وجود هم صفتی است از صفات برکمال او که حقیقت و حال او هم کما حقہ کسی نه دریافته و شناخته است پیش ازین نیست که رجال با کمال از سبب هستی اعتباری و وجود مقید خود هستی حقیقه و وجود مطلق او را که صفت اول و جامع جمیع صفات است شناخته و دریافته ایمان بران آورده اند و بیست

دور بینان بارگاه است توسیع ابد نه در عبارت گنجد و لم از طرفه صیادی بدام است که منعش خاص من در بارعام است نگاهی مست کن از روی ساقی چه حاصل پشت دستی التزام است شمارم صادق در عشق و حشی است	پیش ازین پی نبوده اند که هست چشم از نظرو لب از حکایت بر بند پی نظاره چشم از دام و ام است ز روش صبح من صبح است تا شام و گر نه هر چه می بینی حرام است چو منصور آرم صد پایداست اگر دانم که با آرام رام است	رباعی در حروف ازل استعارت گنجد کای بنجانه عبارت نه اشارت گنجد غزل چرا خاصان نمی میرند از رشک ز موش شام من تا صبح شام است گرفتیم کام دل گردید حاصل بسرواریم اگر این است تمام است و هم ای شاه آگاه عدالت پناه
---	---	---

چنانچه سالکان ناتمام و صوفیان خام سریان و جریان فیضان مرتبه مقدس ذات صفات اوسبحانه را در هر دو جهان
و تمام کون و مکان دریافته اوسبحانه را محیط همه اشیا بذات میدانند توان چنان کار محال اخیال نخواهی فرمود فرد

حسرت جاویدم از نایابی مطلب میرس | نارسایان آنچه می جویند من گم کرده ام

از شنیدن این مقال شاه بالکمال باز تفکر و پریشان حال گردیده پرسید که ای تاجر خوش گفتار این چه نکته است
که بیان می نمائی و چرا از احاطه ذاتی آن پروردگار انکاری کنی که چه جانی چیزهای لطیف و علوی که درباره مخلوقان
کشف و غلبی آن خالق سبحان چنین بیان فرموده است که وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ از شنیدن این فرمان بحر
صادق خندان گردیده بکلامیت تمام در آن مقام باز گذارش نمود که حضرت اول تمام کلام این بنده ناتمام صفا فرمایند
بعد از آن مراد دل و حاصل کلامش ادریابند که آن خالق ببع راهم درین جهان و هم در آن عالم آیات صغری و کبری
بسیار و بشمار اند چنانچه برای بیان آیات صغری این جهان خود چنین بیان فرموده است که وَمِنْ آيَاتِهِ
أَنْ يُرْسِلَ الرِّيحَ مُبَشِّرَاتٍ وَمِنْ آيَاتِهِ يُرْسِلُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيُنْزِلُ مِنْ سَّمَاءٍ مَاءً فَيُخْرِجُ بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا
إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ پس حیر خود بدولت تمام آن آیت از اول نمی خوانند تا آن کلام مطابق
مرام بنده دریابند که الحق اوسبحانه می فرماید که أَوْ كَصَيْبٍ مِّنْ سَّمَاءٍ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ يَّجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ
فِي آذَانِهِمْ مِنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ و هم برای بیان احاطه آیات کبری خود در آن جهان
چنین بیان فرموده است که إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ و در دیگر جاها آن هادی را همنابر برای هدایت الکرمان چنین
بیان فرموده راه هار اعیان نموده است که إِنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا و در مقام دیگر مکرر می فرماید که
وَسِعَ رَبِّي كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا پس نسبت وسعت و احاطه اوسبحانه را که نسبت اضافی است بعالم و عالمیان بجانب آیات
صغری و کبری او حواله باید کرد و چنانچه همه سبتهای اضافی و اعتباری را بر مراتب اسما و صفات اوسبحانه ثابت
باید نمود همچنان همه اضافات و نسب از جناب ذات اوسبحانه سلب باید گردانید و ذات پاک بیچون را که غنی از

عالم و عالمیان است مبری از هر دو جهان باید فهمید با علی | عارف چه قدر بخیر و نادانی | تا حرف محیط بر خدا میرانی

شیرت باد که خالق اشیا را | دریا میگوئی و فلک میخوانی | و چون خود بدولت درین آیت تمام معرفت غور خواهند نمود

همه آیات صغری و کبری اوسبحانه را فهمیده دیدن همان آیات الهی را دیدار رب و تجلی پروردگار بموجب فرموده اش
خواهند فهمید و از آن معرفت تسلی دل خود خواهند رسید و هم آن حقیقت خواهند دریافت که صوفیان بدین
همان آیات صغرا و کبرا اوردیدار صفات و ذات اوسبحانه فهمیده اند و آن آیت این است سُبْحَانَكَ يَا تَعَالَى

فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ يَوْمَ الْكَلْبِ آيَةٌ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدًا إِلَّا أَنْتُمْ فِي مِرْيَةٍ مِّنْ لِّقَارِ

رَبِّكُمْ إِلَّا آيَةً يُبَلِّغُكُمْ شَيْءٌ مَّحْضَرٌ بِأَعْيُنِكُمْ

در عالم جلوه اشش بن حیران ماند

ز بحر معرفتش آگهی گماهی شد

دل بود برون در بد اشش مفروز

چون محرم وصل گشت در باخت شعور

شد آینه روستای شهر حضور قطعه

کسی که یافته خود را ز غوطه بر ساحل

ز بود جسم بمعنی جان کسی که رسید

همه طبعی او صادقاً آگهی شد غزل

چشم حیران تماشا خانه اسرار بهش

تا تو یاب به فیض با اقرار بی انکار بهش

محرم کیفیت آن حسن بی تکرار بهش

پس کلام هر که باشد منصف اطوار بهش

ما هم از خود رفته ایم می مستمع بشمار بهش

گوش خبرت شور بان دان و دیوار بهش

بر تر و بر خشک می بار و سحاب رحمتش

جلوه اینجا هر نفس جامی و گردار و بکفت

از سلف هم جز سخن چیز می و گزشتنیده

جز نوای رفتگان گزشت منظور یقین

وای شاه آگاه مکر ازین عرض بی غرض صادق خیر خواه دیگر حقیقت و معرفت نایاب ادرباب که در نشاتین بغیر از

وجود شریف آن سرور ماصلی الله تعالی علیه وسلم که علت غائی کونین است هیچ شخصی و کسی قابلیت و لیاقت تجلی ذاتی

او سبحانه ندارد و معنی تجلی را هم بشناس که ظهورش در مرتبه ثانی را می گویند پس آن تجلی ذاتی الهی نخواهد بود مگر معرفت

اول او که وجود باشد و چون آن مرتبه رب الارباب رب حضرت محمد است صلی الله علیه وسلم بدان سبب او را بتوسط آن

رب خویش نصیبی از تجلی ذاتی هم خواهد بود و هم خالص محمدیان را بتوسط وسیله ثانی که وجود شریف محمد باشد صلی الله

علیه وسلم نیز بهره از تجلی ذاتی خواهد شد چرا که آنها از کثرت محبت در هیچ وقت و حالت از خدمت آن مربی خود علیحد

و جدا نمی شوند که مقرر است الْمَرْمَعُ مِّنْ أَحَبِّ بَنِي چون تجلی ذاتی که بیک واسطه تجلی وجودی باشد مخصوص بشکال

محمد و بد واسطه مقرر گشت برای خالص محمدیان بنابراین بعضی انبیا آن مرتبه را رتبه پیغمبر آخر الزمان دریافته آرزو

و تمنا می است گردیدن او صلی الله تعالی علیه وسلم و علی جمیع اخوان کرده رفته اند و گفته اند اللهم اجعل من امتی محمدًا اللهم

لا تحر منّا من صحبة محمد اللهم ارزقنا شفاعته محمد برای آنکه آن تجلی ذاتی کم و سالتار بدون تبعیت آن سرور ماصلی الله

علیه وسلم که مرکز و ابر همه انبیاست محال شناخته اند و خود بدولت از بیان این معرفت چنان گمان نخواهند فرمود

که خالص محمدیان از دیگر انبیا و رسولان افضل اند و مرتبه فائق دارند که این معنی خلاف عقیده حقّه محمدیان است بلکه سرش

آهست که دران دارست در رب هر یکی بعنوان حقانی بر مرئوب خود تجلی می فرماید و رب همه اولیا و مومنان مسلمانان

اسمای حسنی او سبحانه اند و رب حضرات انبیا علی نبیاء و علیهم الصلوات و السلام صفات و جوبیه و حقیقیه و ثبوتیه اویند

وصفات را از ذات جدائی و انفکاک نمی باشد و هم اسماء از آثار صفات که مسامی اویند نیز خالی نمی باشند پس همه
مربوبان بدان واسطه و وسیله و ساططان دار آخرت از تجلی ذاتی و صفاتی و اسمای او سبحانه هم سعادت اند و بهره مند
و فیضیاب می گردند لیکن همه مومنان و مسلمانان بذاته و براسه همان مرتبه و مقام دارند که از تجلی اسمی که رب آنهاست
مشرف گردیده است در رتبه و منزلت خود از دیدار رب خویش بهره یاب باشند و آن فیض و منزلت و دولت قربت
که امتیاز را از طفیل انبیای آنها از مراتب تجلیات صفات و تجلی ذات خواهد بود امریست علیحده که بدان سبب مزیت
و ترقی مراتب درجات مقامات آنها پدید نمی آید و چون خود بدولت ملک مجازی اندیشل قرب و مراتب ملک حقیقی اہم خوب
خواهند فهمید که چنانچه درین دربار حضرت نائبان و خادمان بتقریب نیابت و خدمت از پایہ و مرتبہ خود ترقی کرده و فراز
برسند و از مقامات دیگر ارکان دولت و مقربان حضرت هم بالاتر روند لیکن پایہ و مقام درمی که دارند و از بدین عروج
بسی و ترقی و ترقی بمقامات قرب حقیقی و منزلت معنوی نمی رسند و دیگر این عرض بغرض بندہ صادق خود را بسمع
قبول اصغافرانید که مرتبہ ذات بیچون او سبحانه را غنی از همه عوالم و عالمیان دانند و فیضان و اشتراک آثار و انوار
ذات او را در هیچ مخلوقی نشناسند و همه عوالم و تمام مخلوقات لطیف و کثیف و باقی و فانی را فیضیاب از مراتب آن
نصفا و اسمای قدوسی و جمالی و جلالی و از آثار و مقتضیات و انوار و عکوس و ظلال آن همه اسمای حسنی دانند
و یقین فہمند که عالم علوی و جهان لطیف آخری در خویش تن قابلیت و لیاقت اخذ فیض آثار و انوار صفات بر
کمال و اسمای حسنی آن جمیل باجمال و جلال دارد بدین ترتیب که در اول بار از فیضان صفت اول او که حضرت موجود
باشد وجود یافته مرۃ ثانیہ دیگر کمالات وجود که عبارت از هفت و ہشت صفات مشہورہ باشند در اعیان خود بتفصیل
مراتب درجات شناخته مسمی ہشت ہشت گردیده است و این ہشت ہشت کہ اصول و دیگر حیات فروعات این مخصوص
اند برای حضرات انبیا و در اعلائی آن حضرت پیغمبر با تصرف دارد مع اہل بیت کرام و صحاب عظام خویش و جنتہای
فروعی بسیار و بیشمار اند کہ وجود و خلقت آنها از فیضان انوار اسمای حسنی است و این جنات برای ہم امتیازند
کہ رب ہر یکی بعنوان حقانی در ہر حبت بر محبوب خود تجلی خواهد فرمود کہ آن اعلی درجہ عروج او خواهد بود و سوای
آن ہشتہای اصولی و جنتہای فروعی یک رضوانی است بزرگ گل خندان آن نہال باجمال کہ از حقیقت و حال او
آن سرور ماصلی اللہ علیہ وسلم بدین قال اشارہ فرمودہ است کہ آن را فہمیدہ است کسی کہ فہمیدہ است کہ لایہا
حور و لا قصور بل ربی ضاحک و آن ہشت نہم است کہ مخصوص است برای وجود شریف خاتم الرسالت صلی اللہ تعالی
علیہ وسلم کہ ہیچ عددی و فردی در آن دخلی و شریکتی ندارد و این حدیث شریفش از ہمان مقام محمودش خبر میدہد

که لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل وای شاه آگاه دیگر گفته ازین خیر خواه خود اصنافا که چون آن سرور مصلی الله علیه وسلم در وجود شریف خویش انوار و آثار صفات پروردگار مشاهده می فرمود بدان سبب در اکثر امور عددی را برگزیده در همه کار شمار طاق را اختیار کرده بود که ان الله و ترویج الوتر چنانچه درین ابر برای تسبیح خود نه حجره مقرر کرده از میان تمام زنان جهان که آن خالق بانوال همه آنها را بر نفس و حلال گردانیده بودند زن قبول فرموده بود و هم چون تسبیح آن مجید بر وجود حمید او نازل می گردید و آن کلام شریف را ناشی از مرتبه همان صفت نعم که رب او بود می فهمید برای نوشتن آن از میان یاران نه کس را برگزیده کاتب وحی مقرر کرده بود و آن کاتبان این نه کس بودند علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زید بن ثابت و ابی بن کعب و ابان بن سعد و خالد بن سعید بن عاص و علاء بن الحضرمی و حنظل بن الریح و معاویه بن ابی سفیان کرم الله وجهه و رضی الله عنهم ربای ع کلی براتب حساب عالم نه بود که شد ختم شمارش آدم باز این چل و پنج گز نامی تکرار تا حشر همان است فی پیش نه کم

و هم آن سرور مصلی الله تعالی علیه وسلم که بعضی صفات ضروری او سبحانه را برای ایمان آوردن مومنان در یک حدیث شریف بیان فرموده است بقید تعداد نود و نه اسم الهی ظاهر گردانیده است تا ما واقفان کار اصول همه معاملات و اسرار را سوای آن شمار که نه باشند از پیش و کم اعتبار نکنند و از آن حرف حسابی خود در گذرند و چون صفات حقیقی آمدند پس این نود و نه نام است و هم بجانب شهریار اسرار دیگر کار پیدا و آشکاری گردم که آن

عمل عقدا ناطلی که مختار حضرت پیغمبر است صلی الله علیه وسلم طرفه کار عجیب و غریب است که بر ده انگشت شماره هزار کرده می آید کلیه و مدارش نیز بران تعداد نیست یعنی که بدست راست شمار نود و نه کرده می آید و از دست چپ تعداد نه صد و نه هزار می شود که مجموع شمار هر دو دست یک کم ده هزار می گردد و هم چون او سبحانه حضرت موسی را بر فرعون فرستاده بود و معجزه با و عطا فرموده بود چنانچه این آیت بدان کار اخبار می نماید که ادخل یک فی خنک خرچ

بیتنا من غیر سور فی تسع آیات الی فرعون و قومیه انهم كانوا قوما فاسقین و هم چون آن کریم کمال اصحاب کف کرم فرموده بکف عنایت خود آورده بخواب راحت رسانیده تا سه صد سال خواب کنانیده نه سال دیگر بحساب بهای قمری که معمول با محمدیان است نیز بران تسبیح نود و نه بود چنانچه این آیت بران حالت دلالت می نماید که و لیتوا فی کفهم ثلث مائت سنین و از داود و اتسعا و اگر چه عرفا و حکما در تعداد و شمار صفات حمیده و اخلاق و سیمه انسانیه خلقت دارند لیکن نیز و ما محمد بدان مقرر همان است که هر یک آدمی را از صفات پنجشیده اند که اصول همه صفات حمیده و اخلاق و سیمه آدمی باشند اگر سنجیده و بجا اعتدال بودند و اگر ناسنجیده باشند و بجانب افراط و تفریط مایل گردند

بسیار و بیشمار فروعات اوصاف حمیده و اخلاق ذمیه پیدای گردند و متولد می شوند که حدی و حصری ندارند و خود را در
 درین آیت خوب غور فرمایند که ازان اشاره بجانب آن اخلاق ذمیه هم پیدای آید که کان فی المذنبه شقیه و
 یفسدون فی الارض و لا یصلحون چنانچه ازان آیت سابق اشاره بطرف صفات حمیده هم نموده می گرد و شاه
 با کمال ارزشنیدن این مقال آن تاجران در خیالی متعجب و بسیار خوش حال گردیده فرمود که ای خوش مقال ارزشنیدن
 تعداد آن رجال که کاتبان وحی بودند بدل من چنان خیال می آید که برای آن کار و دیار کفایت داشتند برای
 آنکه کلام الله ناشی از صفت کلام او سبحانه است و چون این صفت فوق صفت تکوین است که اخیر ترین همه
 صفات حقیقه است پس بدین اعتبار تعداد و شمار تا بدومی پیوندد تا جبر صادق ارزشنیدن این بیان سلطان
 بعرض رسانید که حضرت بدل خود چنان گمان نخواهند فرمود که بر بهر نی صاحب کمال کلام بر حق و ذوالجلال از بهمان
 یک مرتبه صفت کلام نازل می گردید بلکه کنه اسرار و تفصیل تحقیق آن کار آنست که هر یک صفت بر کمال او بجا
 جامع جمیع صفات و هر اسم اوست جمع آثار همه اسماست فاما باعتبار غلبه یک یک آثار آن چنان شتهار یافته است فرد

وحدت اسمائش خانه کثرت بود	چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلده است
---------------------------	-------------------------------------

پس بر وجود شریف حضرت موسی که تورات نازل شده از بهمان مرتبه صفت کلام بود که رب اوست و کلامی این
 کتاب بر دیگر کتب صحف سماوی و افزونی کلام و بیشتری سوال و جواب حضرت موسی از جناب آن علام از
 باعث و سبب همان صفت کلام بوده است که کم کسی حقیقت و سرش را فهمیده است و بر حضرت او که زبور فرود آمد
 از مرتبه صفت قدرت است که رب او بود و بر حضرت عیسی که انجیل تنزیل فرمود از مرتبه صفت حیات بود که رب او
 و بر حضرت خاتم الرسالت که مستر آن مجید نزول اجلال فرمود از مرتبه صفت وجود بود که رب اوست و همین
 مرتبه مقدسه حضرت واجب الوجود را دیگران مقام ذات می دانند لیکن رب الارباب خود مقرر و بی شبهه است پس
 ازین بیان حقیقت فضیلت جامعیت قرآن بر همه کتب سماوی معلوم نموده معنی آن حدیث شریف را با فهمید
 که اوتیت جوامع الکلم و هم ازین تحقیق معانی آن آیات دقیق که در حق حضرات انبیای شفیق نازل شده اند دریابند که لا
 نفرق بین احد من رسله و فضلنا بعضهم علی بعض و اگر چه تورات بر حضرت موسی از مرتبه شان صفت کلام نازل شده است
 اما چون این صفت هم جامع جمیع صفات است بدان سبب او نیز از فیضان آثار و انوار همه صفات بابرکات مشرف
 شده بود که این کریمه ازان جامعیت کرم آن کریم اشاره می نماید که در حق او و سبحانه چنین می فرماید که ولقد اتینا موسی تسع
 آیت بنیت و اگر چه علمای ظاهر ازین آیات به معجزات مراد داشته اند لیکن از حقیقت این معرفت آگاهی نیافته اند که او بجا

هر یک ولی خود را کرامات بشمار عظامی است سراید و بران چنان نبی الو العزم حضرت معجزه نماید این حرف چندی دارد
 بیان تحقیقات و جهادات و مکشوفات جماعت محمدیه و گروه علما و صوفی و حکما
 که بعضی قائل بهشت فلک و بعضی قائل بهشت و بعضی قائل نه و بعضی قائل بازده
 شده اند و برخی دیگر تحقیقات این جال که تعلق بمبدأ و معاد عالم دارد بطریق اجمال
 و بیان تحقیقات صوفیه وجودیه و شهودیه و بیان منسرق و استیاز روح
 و نفس و بیان حال جال ذوالعقل و طائفه ذوالعینی و جماعت که جامع حال این
 هر دو اند و برخی بیان طائفه نوریه و تاریه و اظهار شغل مخصوص گروه نقشبندی و
 پیدا کردن حقیقت سیرالی الله و سیر فی الله و سیر عن الله با الله مبشلهای
 شافی و روانی و کافی و دریافتن حقیقت و استعداد سالکان که نسبت کشفی و عملی
 دارند نسبت جملی و وجدانی یافته اند و تحقیق مقام قرب فرایض و قرب نوافل
 و اظهار فضل مرتبه نبوت بر پایه ولایت و بیان مقال علمای ظاهر که حلقه را
 با خالق چه نسبت می فهمند و تحقیق آنکه نزد جمهور متکلمین و حکما و صوفیه حضرت
 واجب الوجود جزئی حقیقی است و وجود او مغایر حقیقت اوست و هم مغایر حقائق
 جمیع ممکنات است و پیش بعضی حکما و صوفیه وجود او عین حقیقت اوست و کذا تعین
 و هم وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و نزد اکثری وجود ممکن معنای حقیقت ممکن
 است و تحقیق خالص محمدیان آنکه وجود مخلوقات همان سفلی مغایر حقیقت اوست
 و وجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت اوست و در تحقیق حقیقت و وجود
 واجب الوجود سکوت می نمایند و جرات کرده در آن جناب از هیچ باب

نمی‌شایند و بیان حقیقت معیت جماعت محمدیه که بتوحید حقیقی قائل اند و بیان
آنکه حکما به فعل ایجابی او سبحانه قائل اند و علما فاعل مختار شش میدانند و تحقیق
آنکه چنانچه دیگران خلقت عالم و عالمیان را در مرتبه و هم و خیال اعتبار
میکنند و باطل میدانند محمدیان آن را بر حق میدانند و خلیق خالق برتر از
می بینند و بهم بیان درود با معرفت کثیر البرکت که مشتمل است بر اظهار مآوده
و ماهیت همه مخلوقات و جمیع آیات که صغری و کبری و علوی و سفلی باشند

ای سعادت اساس معارف شناس از سر حقیقت جمیع مخلوقات و معرفت مراتب درجات الهیات بقدر حوصله و
مراتب امکانی نیز حریفی بشنو که در اول مرتبه وحدت حقیقی که ماوراء از مرتبه وحدت حسابی است و بیرون از مکان و زمان
است و از جمیع اضافت و نسبت ماوراست از همه عبارات اشارت علیحده و جد است مرتبه ذات بی چون حقیقی ایقین نمایند
هرگاه از تعداد بیرون است احدی | دیگر چه یک ما چه دو ما چه صد ما | و در دوم مرتبه وحدت اعتباری که

مقابل مرتبه وحدت حسابی است مرتبه صفت اول که حضرت وجود است و دانند و در مرتبه دوم او مرتبه صفت دوم که
صفت حیات است شناسند و علی هذا القیاس هر مرتبه نهم مرتبه صفت نهم که صفت تکوین است فمهم کنند و در مرتبه دهم
مراتب اسمای حسنی که فست و سی و جمالی و جلالی اند شمار نمایند و در مراتب هر یک صفت و پایان ترتیبات هر کدام
اسمای عظام مرتبه عکس و ظلال و انوار و مرتبه ظهور و مقتضیات و آثار همه صفات باجمال و جلال و جمیع اسمای
حسنای برکمال فمهند و این همه مراتب و درجات را عالم الهیات و غیر مخلوق و قدیم انگارند و از گذشت آن همه مراتب
ازلیات و باقیات پایه و مقام مخلوقات محدثات و فانیات دانند بدین ترتیب و آئین و بدین حقیقت و کیفیت از
راه وجدان کشف و اجتهاد حکمای اشرافیین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین که حکما مخلوق اول عقل اول را
گمان می کنند و صوفیه مرتبه تعیین اول را می فهند و علما نور محمدی را می شناسند و از گذشت مراتب معقولات و موهومات
و تخیلات درجات اجسام و محسوسات و مشهودات می فهند یعنی که در مراتب اجسام مخلوق اول عرش عظیم او
سجانه را میدانند و او را محدود جبات و تتمه دوازده محسوسات می شناسند و بعد از پایه کرسی می فهند و تحت وی

هفت افلاک هفت هزار می یابند و علمای کواکب ابر فلک آخر که آن را فلک نیامی شناسند میدانند و حکما و صوفیه که در اکثر امور با هم موافقت و مشارکت دارند سبع سیاره را بر هر یک فلک مین ترتیب نوشته خویش میدانند و فرود
 قمرست و عطارد و زهره | شمس و مریخ و مشتری و زحل | لیکن همه ثوابت را بر کرسی که آن را فلک هشتم مینخوانند
 می فهمند و عرش را فلک اطلس می نامند یعنی که ساده از نجوم و یک طرف است در گروه صوفیه که از معرفت خویش بوجود
 یازده فلک قائل است و امجدیان خلقت عرش و کرسی را جدا از افلاک می دانیم و آنها را بشمارد و از افلاک نمی آریم
 چرا که او سبحانه حال کرسی علیحه در آیت الکرسی بیان نموده است و بجایهای دیگر از کرسی عرش عظیم خود را جدا و فرموده
 است و از گذشت این عالم علومیات که بقدرت آن قادر خالق ما آنها را از باقیات می دانیم هشت افلاک می شناسیم
 و هر یک ستاره سیاره را هم بهمان ترتیب نوشته دیگران بر هفت فلک همه ثوابت ابر فلک هشتم که بحقیقت فلک
 دنیای پیش ما است می دانیم که از و شروع و از مخلوقات کثیف و فانیات شده است و ازین کریمه او سبحانه که و لقد
 زینا السماء الدنيا بمصابیح و جعلنا ما رجو مالا لتبیطین و اعتدنا لهم عذاب السعیر این معنی را می فهمیم و آنکه علمای ظاهر
 ازین کریمه همه ثوابت و سیاره را بر فلک قمر که آخر همه افلاک است گمان برده اند و آن را فلک نیامی دانند از انهمیدگی
 حقیقت معنی کریمه است که بطاهر لفظ در مانده اند و درین کار و گفتار از مقابله و لیلای عقلی و برهانی بدیهی بخومی و
 حکما و صوفیه خلاصی و نجات و راهائی ندارند و از ان حرف برای خود هم هیچ طرف نمی بندند و سوای این کریمه که از و
 صفت فلک هشتم ثابت می شود او سبحانه درین آیت هم اشاره بجانب آن فلک هشتم می نماید و دیگر هفت افلاک را
 جدا تکرار می فرماید که هو الذی خلق کل ما فی الارض جمیعاً ثم استوی الی السماء فسطوا هن سبع سموات و هو یحکم
 شیء عظیم و هم درین کریمه آن کریم خیر خلقت زمین و کوهها و آن فلک هشتم و آنچه بمیان آنهاست در مدت چهار روز بیان
 نموده است که و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ايام سوا للسماء لیکن هم استوی
 الی السماء و هی و خان فقال لها و للارض المتأطوعا و کراما قالنا اتینا طایعین و باز خلقت آن هفت فلک
 دیگر را در مدت دو روز درین آیت بیان فرموده است که ففصلهن سبع سموات فی یومین و اوحی فی کل سماء امرها
 و باز درین کریمه تکرار اظهار خلقت آن همه نجوم ثوابت را در آن فلک هشتم که بحقیقت فلک نیاست می فرماید که
 و زینا السماء الدنيا بمصابیح و حفظا ذلک تقدیر العزیز العظیم عرض که خلقت آن فلک اول و زمین و آنچه در و
 در مدت چهار روز بدین تفصیل که در و روز خلقت زمین و آنچه در و است و در و روز خلقت فلک اول و آن نجوم
 که بمیان اوست چنانچه این آیت از ان خبر میدهد قل انکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و یجعلون له

انداؤذلك رب العالمین وپیدایش هفت فلک آخر اہم مدت دور و زک مجموع آن شش روز باشند
 درین کریمہ آن کریم بیان می فرماید کہ وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَابْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَنَاوَسْتَا مِنْ تَحْتِهَا
 اوسبحانہ در آیات متعدده خلقت هفت افلاک ابیان فرمودہ است و جہش آنست کہ اکثر عرفا و حکما و نجین ہمین
 هفت افلاک و سبع ستارہ سیارہ اش کہ آن سبب الاسباب بعضی امور سعد و نحس و قدری آثار چیزهای گرم
 و سرد و خشک و تر میانہ آنها را بدینا حوالہ کردہ است نفہیدہ اند و از امور کلیات ہمہ عالم و عالمیان کہ بدان فلک
 ہشتم و آن ستارگان لائقہ و لا تخصی حوالہ گردیدہ است نفہیدہ اند و ہم چون اکثر مومنان کہ اہل جنت انداز
 سبب آن گفتار و اشتہار افلاک این ہفت می یابند بدان سبب آن علیم حکیم بقدر دانش و عقول آن دانان
 و مجہول در اکثر آیات بیان ہمین ہفت فلک می نماید کہ چنانچہ بلا تشبیہی پیش دو سازان و عطاران چون خود
 کہ صفات و آثار بعضیہ مرغ بیان نماید حقیقت و کیفیت زردہ و سفیدہ او کہ در اکثر دوا بسیار بکاری آمد اظہار می نماید
 و از احوال پوست بردنش کہ مدار و قرار آن زردہ و سفیدہ برانست در اکثر اوقات بیان نمی نماید و حال آنکہ آن
 پوست برونی ہم برای بسیار کار نیز بکاری آید کہ حکیم حافظ شایع و آثارش اہم میداند کہ در بعضی جاہا بیانش نیز کردہ
 است چنانچہ حکیم علیم من ہم درین کریمہ بیان آن فلک ہشتم می فرماید کہ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ وَتَقَرَّرَتْ کہ فلک
 بروج همان فلک ہشتمست و آن نیز بنزد خالق السموات و الارض در افلاکست و آن کہ دیگران فلک بروج
 کرسی را و فلک اطلس عرش را نوشته اند غلط کردہ اند کہ اوسبحانہ عرش را جدا از افلاک در دیگر کریمہا بیان نمودہ است
 و آیہ الکرسی مخصوص در شان کرسی نازل فرمودہ است و این باقیات فی زوال را بدان فایات پر خلل و مہج
 محل شریک نگردانیدہ است و ہم آن علیم خیر ازین آیت بطرف آن فلک ہشتم کہ فلک بروج و فلک طاریقست
 اشارہ می فرماید کہ وَالسَّمَاءِ وَالطَّارِقِ وَنَاوَدَاكَ مَا الطَّارِقُ النِّجْمُ الْقَائِمُ إِنَّ كُلَّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ وَ
 ہمدان فلک ہشتم یک ستارہ است بسیار روشن و لیکن رویش بطرف عالم بالاست بدان سبب از یافتن و شناختن
 حکما و نجین ہم ناپیدا است و نامش شعریست و چون خود بدولت بجانب سورہ النجم و سورہ الطارق رجوع
 خواهند فرمود امیدست کہ حقیقت آن نیرین کہ شعری و طارق باشد پیش ضمیر ہم روشن خواهد گردید و ہم این آیہ
 بجانب آن ہمہ افلاک کہ فلک بروج و غیرہ باشند دلالت می نماید کہ تبارک الذی جعل فی السماء بروجاً و جعل فیہا کواکبا
 و قمرات و غیرہ ہر کسی این قدر می داند کہ ہفت افلاک کہ سبع سیارہ در خود دارند صاحب بروج نیستند و جانی
 اوسبحانہ در قرآن آن فلک ہشتم برین را چنین بیان فرمودہ است کہ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ وَتَقَرَّرَتْ

که بیان سموات سما صاحب زینت از سبب آنهمه ستارها بهمان سما هشتم است و هم او سبحانه فلک تختانی را که فلک قمر باشد بدین نام در کلام خود بیان نموده است که والسموات الرجع و طبقه زمین اول و الارض ذات الصدع فرموده است و دریا بند که بدان این هفت فلک زمین هم هفت طبقه است چنانچه از آن حال خود ذوالجلال بدنیقال خبر داده است که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلین تیرل الامر بنین پس در آیات شنیده سابق غور فرمایند که او سبحانه صریح حقیقت خلقت آن فلک بروج و زمین و کوهها و همه چیزهای مافیهای او را پیش از پیدایش این سبع سموات بیان می نماید و میفرماید که در آن زمان آن هفت آسمان و خان بود و الحق که اگر چنین نمی بود زمین مع چیزهای مافیهایا قرار می نمود و از حقیقت آن هفت فلک چه بیان نماید که همه کس میدانند و احتیاج بیان ندارد و الحال با جمال تحقیقات و مقال صوفیه وجودیه و حکما را بسنخان موزون مشحون میگردانم بعد از آن تحقیق صوفیه شهودیه و معارف جدید محمدیازاید میسازم قصیده

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود پس نفس عقل کل آمد میوه لی در وجود اطلس است و ثابتات از تحت او اشیا بود آتش است باد و آب خاک در تحت سما همچو صفر اخون بدانند هر که اودا نابود چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی امر او را قدرتش بالای هر بالا بود نطفه چون شد در رحم اول نحل باطر شد جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود هفت رنگ مختلف زمین هفت گرد و شکاف هر یکی دوزخ خود کیخسرو و دارا بود مردم باشند هر یک نیرین عظیمین باز فریخ نیست نخس اصغر حسرا بود	هر یکی در ذات خود یکتای بهیما بود عقل کل موجود گشت اول با مر کردگار همچو نطفه که وجود آدم و حوا بود چون بکمت نه فلک جنان شد از امر که فعل شان صفر او خون و بلغم و سوا بود آب سرد و تر بود مانند بلغم بخلاف هشت از سفلی است شش از عالم اعلی بود گوشت خون و مود پیه از مادر آمد و جو تا رسد نوبت همه کامل همه اعضا بود چون زحل پس شتری میخ انگه آفتاب لیک از حکم خداوندی که بی همتا بود چون سرج سعد آیند آن زمان آن هفت دیده افلاک ز ایشان روشن دنیا بود سعد صفر مهر باشد در میان کائنات	جنش دریا اگر چه موج خوانندش ولی نفس کل ز گوشت پیدا این سخن پیدا بود عرش عظم کرسی حق نفس و عقل آمد پدید این طبائع زان سبب افتاده بر پا بود طبع آتش گرم و خشک باد آمد گرم و تر خاک سرد و خشک باشد از او سوا بود پنج حس روح هر شش در جهان نامرآت استخوان پوست پنی درگ از با با بود هفت سر نهنگ اندر بام قلع شش جهت باز زهره با عطار دماه خوش سیما بود هفت سلطانند خلوقگاه شان آنعا عشر گرد آن مهدی هویدا کان امام مایه بود نخس اکبر داند نحل هم سعد اکبر شری مسکنش بر چرخ چارم هست دالم تابو
--	---	--

زهره قوال و عطار و خواجہ یون چرخ ہشت قوت اندرون ہادہ تا گویا بود جاذبہ ہم ہا سکہ ہم ہاضمہ ہم فہم صحبت این ہفت تن خوش خبت و ابواب گرد ہمدان کہ باشد و ستون ملک دل گاہ خفته کہ نشسته کہ گہی بر پا بود سینہ سر طانت دل باشد سدی شیر جدی نو دل و ساق و حوت آنکہ پا بود یاد گیر این کلیات صوفیان چہ سر	ماہ رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود غازیہ ہم نامیہ ہم قوت تو لید و ان خادم اندرین ہشت قوت تبتن جانہا بود اول ایشان ششست پس دماغ آگاہ بود زہرہ همچون شتری و زہرہ از صفرا بود سر حمل میدان گردن تور باشد یگان رودایت سنبہ جزوی از ان اجزا بود فی مثل یک سارہ این شکل عالم فرض کن تا ترا امروز علم و حجت فردا بود	سہ ہزار آلات در کارند بہر آدمی باز ان قوت کہ او صورت گرا عذاب ہفت اعضای رئیسہ چون انسان جمیع پس جگر باشد کہ او قسام ہر اعضا بود کہ خدای ملک ہفتم جانب چپ ان پسر ہر دو دست فی مثل میدان کہ چون زابو ناف نیز است آلت عقب است نفوس ان حق محیط و نقطہ روح و دائرہ اسما بود و تحقیق صوفیہ شہود یہ آنست کہ
---	---	--

بعد آنکہ مراتب درجات الہیات کہ قدیم و باقی و غیر مخلوق اند و جوہ و عرش عظیم آن ملک حقیقی است و از گذشت
او پایہ کرسی است کہ از مضامین ہمان عرش است و بحقیقت عرش عظیم آن کریم برزخست بمیان مراتب درجات
و جہی و منازل و پایہای مکانی کہ ظلال و عکوس جمال و زوال ہر دو طرف بیان جوہر آئینہ او منطبق میگردد
چنانچہ چون ظل حضرت وجود و عکس دیگر کمالات جناب و دود و انوار و آثار و اسمای جمالی و جلالی او سبحانہ
در آئینہ آن بر رخ کبری می تابند در ان زمان آن نمود حضرت وجود و ظلی میخوانند و در جانب تحت
آن بر رخ کبری عدم را نقیض این وجود و ظلی می فہمند و علی ہذا القیاس بمقابل ہر یک جمال و کمال و انوار و آثار
صفات و اسمای جمالی و جلالی او سبحانہ نقصان و زوال و کدورت و ظلمت را نیز بقاضیت و ضدیت
متوہم و متخیل میناسند و ازین کار و اسرار این کریمہ ہم خبردار میگردد اند کہ الحمد للہ الذی خلق السموات و الارض و حمل
الظلمت و النور ثم الذین کفروا بہم بعد لون یعنی جمیع ستایش مرخدای راست آن خداوندی کہ بیا فرید آسمانہا
و زمین و پیدا کرد تاریکی و روشنی را پس با اینہمہ دلائل آنہا کہ کافر شد مذہب پروردگار خود برابری میدہند
تا از این کلام رد مجوس است کہ گفتہ اند زردان خالق نور است و اہرمن آفرینندہ ظلمت او سبحانہ فرمود کہ
نور و ظلمت ہر دو مخلوق اند و در ہمین پایہ و مرتبہ کہ جانب تحت عرش باشد مقام و مراتب عقول و نفوس
و جوہر و بساط و میوہی و سطس و خلا و ملا و خلقت ارواح و عالم ملائکہ و شیاطین و جن را می یابند و
از ہمین پایہ اصول و مہیات جمیع مخلوقات کثیف و فانیات را ناشی می فہمند کہ عبارت از ان ہفت افلاک

و ستاره های ثوابت و سیاره و عناصر اربعه و موایده ثلثه و خلقت شیاطین و ملائکه پائین و جنیان باشند و آخر
اینهمه مخلوقات خلقت مخلوق جامع که آنرا حضرت انسان می نامند میدانند و این را نقطه اخیر و مرکز و دار
آنهمه افلاک می شناسند و هم آن مجموعه لطائف و کثائف و مجمع اضداد را بمقابل این عالم کبیر عالم صغیر
هم میخوانند و اگر چه همه عقلا خلقت جسدش را از عناصر اربعه و پیدایش و حش را از امتزاج بخارات اخلاط اربعه
که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد می فهمند و بعضی عرفا قائل در روح او هم شده اند که عبارت از روح حیوانی
و انسانی باشد که یکی را فانی و دیگر را باقی میدانند و آن روح انسانی او را نزدیک تسویه بدش پیدا شده
می فهمند و خلقتش قبل از جسدش یقین نمی کنند و آنکه در حدیث شریف وارد است که خلقت ارواح قبل از
خلقت اجساد است و آن سخن را تا ویلات می کنند که تفصیل آنرا درین زمان دل نمیخواهد و یک عارف گذشته است
که ارواح انبیاء و اولیا را قدیم میدانند و ارواح دیگر را حادث پس کلام آن پرفتن صریح ازین سخن که انا بشر شکم مخالفت
دارد و هم این عارف کبیر که مسلمان و محمدی مشرب است بهمان قسم تقریر تا ویلات بر تحریر خود نموده است که شرح
آنهمه اطباء میخواهد و بدون گفت کسی که ناظر کلامش هست میدانند و درین بیان محمدیان چنان تحقیقات
دارند که در هر یک جسد یک روح میدانند و اجساد ذوی الروح را سه قسم بلکه چهار قسمی شناسند یعنی که دو نوع
در جرگه حیوانات که تولدی و توالدی باشند و دو نوع در طوائف ثقلین که جن و انس باشند می فهمند پس
پیدایش حیوانات تولدی که حشرات الارضی باشند فقط از آثار بخارات عناصر اربعه میدانند و در زندگی حیوانات
توالدی که خلقت آنها از لطفه است با وجود آثار بخارات عناصر اربعه و اشتراک آثار انوار سبع سیاره را هم می شناسند
و حیات ثقلین را مع آنهمه آثار و انوار از مداخلت فیضان عقول و نفوس و مشارکت آنهمه اضداد و نقیض
مرتبه وجود ظلی و آثار آنهمه ظلمت و انوار و خلا و ملا که سابق جدا گذارش کرده است هم می یابند پس بوقت
موت حشرات ارضی که زندگی از اجتماع بخارات اجزای عالم سفلی دارند فانی محض میشوند و قابلیت بعث و حشر
ندارند و بخلاف اینها حیوانات توالدی که در زندگی آثار و انوار چیزهای عالم علوی هم در اجساد خویش یافته اند
بوقت مرگ ناپیدا میگردند لیکن از آثار و ادوار افلاک و نجوم در خوشیستن لیاقت حشر و نشر هم دارند و بمقابل
اینها ثقلین بوقت مرگ علم حصولی خود را که توسط حواس ظاهر حاصل کرده بودند بر باد میدهند و اشتراک
اجزای عالم سفلی را در نفس خویش نمی یابند و اما بتقای انوار فیضان چیزهای عالم علوی و جهان باقی علم حضور
در نفس خویش می یابند و بدان علم در مرتبه برزخ و عالم ارواح خود قائم و موجود می باشند و بموجب اعمال

و افعال نیک و بد خویش مثاب و معذب میگردند و باز مره ثانیه قادر و مختار جسد فانی و عظم رسیم آنها را بروز
حشر قائم و برقرار گردانیده در لطافت و کثافت آن ابدان و اجساد بیش از پیش مزیت و افزونی بخشیده
همان ارواح و نفوس را باز بدان ابدان تعلق داده قابل و لائق تنعیم و تعذیب جنت و جیم می گردانند و از
عدالت و انتقام و فضل و اکرم خویش با آنها معامله و کار میفرماید که هیچ کسی در خوشنیتن لیاقت و جرات پرسیدن
آن حقیقت و معالمت نمی یابد که لایسل اعمال فعل هم لیلون و دیگر ای شهریار هوشیار از حقیقت و سر روح و نفس هر یک
نیکو کار و بد کردار و مومنان و کفار بموجب تحقیق صوفیه شهودیه که عالم را بوجود و ظلی موجود میداند نیز آگاه و خبردار
باش که همان اعدام مقابل وجود ظلی و نقائص صفات اعتباری و ظلمات اضافی که نقطه مقابل اسمای
نورانی اند با شتراک و فیضان عکوس و انوار و مقتضیات و آثار صفات و اسماء روح و نفس هر کسی را موجود
برپاشده می شناسند و اگر چه بحقیقت روح و نفس نزدیک آنها یک است لیکن باعتبار مداخلت اجزای آن اعدام
واحد و نفس می نامند و باعتبار شتراک فیضان عکوس و انوار صفات و اسماء روح میخوانند و در زمان شناخت
غلبه فیضان وجود نفس را فانی شده میدانند و نامش را به بیان نمی آرند و آنرا روح مومن می شناسند و چون
روح فیض از جناب حضرت وجود دارد او سبحانه او را اضافت بخود میدهد که نفخت فیه من روحی و در وقت
غلبه آثار اعدام روح را پنهان و نفس را پیدای شناسند و آنرا نفس کافر می خوانند و از حال این چنین نفس
او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ان النفس الامارة بالسوء و هنگام اعتدال آن انوار و آثار یک چیز اعتبار می کنند
یا نفس مطمئنه می نامند و یا روح مصفا میخوانند و او سبحانه در جای برای مغلوب گردانیدن و مساوی شدن
آن جزو لمخالفت و تقاضت بر ما حکم فرموده است که عاد نفسک فانها تنصب لمعاداتی پس هستی روح و ظهور
صفات حمیده و نمود اقوال و اعمال پسندیده و سنجیده همه ذمی الروح را از آثار و انوار و فیضان حضرت
وجود و صفات بر کمال جناب و دود از مرتبه اسمای حسنی نامحدود باید فهمید و باعث نیستی و سبب اخلاق
ذمیه و موجب اقوال و اعمال دروغ و پرفساد شیطانیه و بهیمیه را از شتراک آثار عدم و از مقتضیات اضداد
و نقائص و از مداخلت که درت ظلمات باید دید و اضافت و نسبت آن هر یک کار و گفتار بدین آداب
و مراتب باید فهمید که ما اصحابک من حسنه فمن الله و ما اصحابک من سیئه فمن نفسك به با عی

هر جا که وجود کرده نیست ای دل	میدان یقین که محض خیرست ای دل	هر شرز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیرست ای دل	و درین جا باز تکرار تحقیق مبداء خلقت عالم و عالمیان را بموجب علم	

و تحقیق و شناخت و یافت علما و عرفا و صوفیه و حکما بطریق اجمال بقال درمی آرم که اذاکم تقریر پس اگر بگوئیم
 هوش شنیده فرق و امتیاز هر یک را تفصیل درمی یابند همه شبهات مسائل مشکل دینی را که مالاخیل اند به پیش
 خویش حل خواهند یافت بشنوند که در گروه صوفیه یک فرقه است که آنرا صوفیه موحده و ذوالعینی و صاحب
 نور می نامند و یک طائفه است که آنرا وجودیه ذوالعقلی و عدمیه و اصحاب ناسخ خوانند و این هر دو گروه صوفیه
 بوحث وجود واجب الوجود ممکن الوجود قائل اند لیکن این قدر فرق و امتیاز باهم گیر دارند که صوفیه نوریه قائل هر دو مرتبه که

نزیه و تشبیه باشند مستند که چنین گفته فرستاده اند	فان قلت بالتزیه کنت مقیدا	وان قلت بالتشبه کنت محمدا
وان قلت لا من کنت مسدا	و مراعات مقتضا و احکام هر یک مرتبه ابوابی	
می کنند می گویند	هر مرتبه از وجود حکم دارد	اگر حفظ مراتب نه کنی زندقه

و برای فهمیدن تابعان و مریدان خویش حقیقت عینیت خالق و مخلوق را بمثلهای آب و موج و جناب
 و گرداب و در و ذرات و غیره ازین قبیل بیان کرده اند و اگر چه ممکن راعین واجب می دانند لیکن وجود او را در
 خارج نمی شناسند و میگویند که او از مقام عدسیت خویش برآمده در خارج وجودی نیافته است که الایمان شمس
 راحته الوجود و آیین نمودی که دارد در میان خانه علم است که عکس باطن حضرت وجود در میان آینه ظاهر وجود
 که غیر از وجودی نیست شو هم گردیده است یعنی حضرت وجود مطلق از مرتبه نزیه خود بتمام تشبیه پنج تن
 فرموده است که عبارت از مرتبه وحدت و احدیت و ارواح و مثال و عالم اجساد باشد فاما با وجودین
 قال باین عقیده هم قائل اند که این نمودی بود عالم شهادت بقسمی ثباتی و قراری دارد که از ارتفاع فرض
 فارض مرتفع نمیکرد و معاملات جزا و سزای عالم اخروی بدو مقرر است و آن طائفه ناریه قائل آن مرتبه وجود
 اند که سراپا تشبیه دارد و مقرر مرتبه نزیه که جدا از تشبیه باشند نیستند و عالم را با سیر با عین واجب و صفات و
 افعال و راعین صفات افعال واجب میدانند و وجود عالم و عالمیان را بموهم و تخیل و محض اعتبار و مجازی می شناسند و نمود
 و بود هر دو جهان را در مرتبه خیال و گمان می یابند و اگر بالفرض کسی کما حقہ رفع گمان و خیال خود نماید

نشأتین پیشش باقی نمی ماند رباعی	صوفی به بساط فرصت برق نقاب	مارا دوسه روزی تو هم دریاب
چراغ فزیم چه حسد و چه حجم	همان خیال را چه نعمت چه عذاب	رباعی فی حسن نرجس زشت و زیبا
نقش همه کس را بخمال ست بنا	نبود بسراب در حقیقت یک موج	کردند بوجه هم این عمارت برپا

و این حال و مقال محض زندقه و الحاد است و انکار بیهیات و اینها برای اثبات مرتبه تشبیه و انکار مرتبه

تنزیه برای فهمیدن پروان و مستر شدن خویش در تصانیف و رسالهای خود مثل واجب الوجود و چیزهای ممکن الوجود را تمثیل کلی طبیعی که آن بغیر از وجود افراد و خارج وجودی ندارد بیان نموده اند می گویند که ممکن نیست که در هیچ آن و زمان افراد موجودات و ممکنات موجود و باقی نباشند که اینها همان مراتب تشبیه را واجب الوجود میدانند و دریابند که طائفه ذوالعقلی و ذوالعینی از قدما اند و اکثر صوفیه که حکیم مشرب و تابع معقولات اند آنها را رجال باکمال میدانند و کیفیات احوال شان بدین چنین مقال بیان کرده زلفه که ذوالعقلی آن کسی است که بیند حق را باطن و می باشد حق مرآت خلق برای احتجاب مرآت بصورتهای ظاهره در و ذوالعینی آن کسی است که بیند حق را ظاهر و خلق را باطن پس می شود خلق نزد او مرآت برای حق برای ظهور حق نزد او و اختفای خلق در و چون اختفای آئینه در صورت و جامع عقل و عین آن کسی است که بیند خلق را در حق و این قسرب نوافل است و بیند حق را در خلق و این قرب فراغ است و در حجاب منی افتد آن ذوالعقلی و ذوالعینی یکی ازین هر دو از دیگری بلکه می بیند وجود واحد را بعینه حق از وجهی و خلق از وجهی پس محتجب منی شود و ادب کثرت از شهود وجه واحد چنانچه محتجب منی شود و بیننده بسبب اینها از مشاهده وجه واحد و مزاحمت منی کند او را از شهود وحدت کثرت خلقیه همچنین مزاحمت منی کند او را از مشاهده کثرت شهود احدیت وجه واحد که متجلی است در مجالی کثرت و اشارت کرده است بطرف این مرتبه

سومی عارفی که محقق صوفیه وجودیه است بدین قول خود	نفی الخلق عین الحق ان کنت عین
و فی الحق عین الخلق ان کنت عقل	سومی عین شیء واحد فی شکل
و دیگری نیز همین مطلب را بدین عبارت بیان کرده است	او در دل من است دل من بدست او

چون آینه بدست من و من در آینه و یک عارف سالکان را بچنین نقشبندی امر فرموده است که نقش مبارک لفظ الله را بر لوح دل و آئینه خیال خود بزرگ نور نقش بند و چون پس از ورزیدگی شغال آن نمود خیال مشکل خواهد گردید در آن حال سالک خود را بمقابل آن نقش یا بجانب تحت و یا بطرف یمن و شمال خواهد فهمید پس باید که جد و جهد نموده خود را تا بدان نور دیده رساند و این ست مثال سیرالی الله و هرگاه خود را بمیان مرتبه الف و لام دریا بداید که از انجا هم ترقی کرده بمیان هر دو لام مقام سازد و از انجا نیز خرام نموده خود را بمیان درجه لام و هارساند و از همت بلند از آن منزل هم گذشته خود را بیان حلقه بایند و در ابتدای سیر و سلوک سالک سر خود را بمیان آن حلقه داخل می یابد و آخرگاه

تمام خود را در آن وارد قرار داخل یافته از جمیع بلیات و آفات خطرات می آساید و حق را محیط و خود را محاط
 می یابد و آنست نمود مثال سیر فی السد و چون قطره را در دریای فانی یافته و باز ذره را بنور آفتاب منور و دیده
 ازان عالی مقام بجانب پایه اسفل خویش بموجب حکم و شیت او نزول کرده و دیگران بنامی جنس خود را
 همراه خویش عروج می کنند پس این آمد و رفت و عروج و نزول را مثل سیر عن السد بالسد دانند و محمدیان
 بحقیقت سیرالی السد عروج سالک را از پایه طبیعت گرفته تا بر تبه آن اسم السد که رب اوست میدانند
 و بعد رسیدن بجناب مزلی خود سیر در تفصیل مراتب درجات صفاتش نمودن را سیر فی السد می شناسند
 و بعد این عروج تمام هنگام نزولش را تا مقراصلیش سیر عن السد باسد میخوانند و چون در وقتی سالک حق
 را با خویش متقرب می یابد و از غلبه حضورش اثر انامی خود را مستور می بیند و هرگز حول و قوت اعمال
 و افعال و اقوال از خود نمی یابد و در زمانی خود را قریبش رسیده می فهمد و از فیضان وجودش در خویش متقرب
 هم هستی و نمودی و قوی و فعلی می یابد جماعه محمدیان این حالت را قرب نوافل می نامند و آن حالت
 سابق را قرب فرائض میخوانند و هم ازین بیان شیخان این زمان که در شناختن حقیقت و استعداد
 مریدان عاجز و حیران می باشند نیز در یابند بدین عنوان که در هنگام مشغولی هر سالکی که آن نقش مبارک لفظ
 السد را مشهود بچشم بصیرت خواهد دید همان را نصیبیه از نسبت علمی و بهره از کشف کونی هم خواهد بود و آنکه
 در آینه خیال جمال آن نقش گرامی را منقش نخواهد دید بلکه او را بتعقل خود در آورده بیافتم خود خواهد فهمید
 بداند که او نسبت وجدانی دارد و سیر سلوک و قطع طریقش نیز بعنوان اجمالی و بآئین مجبوری خواهد بود و
 سیر تفصیلی و کشفی در قسمتش نخواهد بود چرا که او استعداد نسبت کشفی ندارد نسبت او جلی است که مقرر
 تحقیق صوفیه با عرفان همین است که منامن علم و منامن جبل پس آنچه آن شخص را که نسبت کشفی دارد
 و قوت خیال در خویش متقرب می یابد مانا بآن جماعه ذوالعینی پیوند آنکس که نسبت وجدانی دارد مماثل
 بفرقه ذوالعقلی فهمند و باز تکرار تحقیق آن گفتار را در یابند که آن قرب نوافل و فرائض که جناب حضرت
 انبیا را می باشد بدان عنوان و شان است که چنانچه اولیا در وقت قرب فرائض حق تعالی را بقریب
 خود رسیده می فهمند و در زمان قرب نوافل خویش را قریبش رسیده میدانند حضرات انبیا را در هنگام
 قرب نوافل جسد شریف آنها را ترقی و عروج عطا فرموده بمقام اعلاهی عالم بالا میرسانند چنانچه این چنین
 آیات ازان معاملات آن برگزیدگان آگاهی می بخشد که ان الله صطفی آدم و آذ کرفی الکشب

اور پس آنکه کان صدیقانیا و رفقاء مکانا علیا و اذکر فی الکتاب موسیٰ آنکه کان مخلصا و کان رسولا نبیا و نادیناه
 من جانب الطور الایمن و قربناه نجیاً و ما قلوبہ یقینا بل رفعة اللہ الیه و کان اللہ عزیزا حکیمان الذی امری
 بعبده لیلما من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکت احواله لفریة من آیتینا انه ہو سميع البصیر تمک الرسل
 فضلنا بعضهم علی بعض منهم من کلم اللہ و رفع بعضهم درجات و آتینا بعضهم من یشاء و اللہ ذو الفضل العظیم
 و در زمان حالت قرب فرائض آنها آیات کبری و تجلیات نوری و صوری او سبحانه را بچشم ظاهر خود ملاحظه
 می کنند و کلام او را بهین گوش شنوای خود می شنوند چنانچه اولیا انوار تجلیات و آیات کبرای او را بچشم
 بصیرت خود می بینند و الهامات او را بگوشش می شنوند یعنی تا بجاییکه باطن اولیا را سیر می آید
 ظاهر حضرات انبیا را عروج واقع می گردد و از ترقیات باطن آنها چه گوید که کجا هر سالک خام و صوفی
 ناتمام در می یابد و دیگر گفته و اسرار آن حدیث شریف را نیز دریابند که آن سرور ماصلی اللہ تعالی علیه سلم
 فرموده است که کیفیت عروج شب معراج مرا که بر سموات شده بود بر حالت قرب یونس علیه السلام
 که بیان شکم ماهی میسر آمده بود و فضل ندهند برای آنکه آن حالت عروج کیفیت قرب نوافل من بود
 و در آن قربش معیت قرب فرائضش بود و همه انبیای مرسلین و علمای راسخین و اولیای مرجوعین مرتبه
 نبوت را از پای و ولایت ارفع میدانند و قرب فرائض را از قرب نوافل اقدس می شناسند و حقیقت
 و کیفیت قرب فرائض آن سرور ماصلی اللہ تعالی علیه وسلم از آن چنان حادث و اخبار در یابند
 که روزی بوقت نماز فجر در بر آمدن آنجناب تاخیر بسیار واقع شد چنانچه اصحاب از خوف فوت وقت تردد
 و تفکر داشتند که هنگام اخیر وقت آنجناب شتاب وضو نموده قطرات آب از رخسار آبدار چکان بر آمده
 بقرات سبک نماز ادا نموده با عمده یار و اصحاب فرمود که امشب او سبحانه نزول بی کیفیت فرموده
 ضیعت من گردید و بود و از کمال کرم و بنده نوازی ید قدرت خود را بر پشت ساجد اقدام خود گذاشته
 چنانچه من تا حال بر دسر در آنرالمیان سینه خود می یابم پس این بود باعث تاخیر بر آمدن من در نماز
 ای یاران مصدق جانبا زود دیگر صوفیه شهودیه هستند که قائل مرتبه نفل اند و عالم را نفل و عکوس مرتب
 حضرت وجود می دانند یعنی عدم را مقابل وجود می شناسند و آزاد اتم بقاضتش بر پامی انگارند پس ظهور
 اسما و صفات جل سلطان را در خانه علم بیان آینه های آن اعدام منعکس گشته میدانند و می گویند که
 عالم در خارج بایجاد حق تعالی در مرتبه عدم با آن عکوس کمالات متقابل حضرت وجود و موجود گردیده است

وجود ظلی بقیض تجلی حق تعالی نه بود حق تعالی پس اینها عالم را عین حق تعالی میداند و حل یکی بر دیگری جائز نمی شناسند یعنی که میگویند ظل شخص را عین شخص نمی توان گفت لوجود المغایرة بینهمانی الخارج لان الاثنین متغایران و اگر کسی ظل شخص را عین شخص گوید بر سبیل تسامح و تجوز خواهد بود که خارج از بحث

چون بدانستی که ظل کیستی فارغی گرمردی و گزیرستی و اگر چه این گروه شهودیه هم عالم

را مخلوق در مرتبه و هم میداند لیکن برای اثبات و قرارش این آیه میخوانند که صنع الله الذی یقن کل شیء و در ترکیبش جزو اعظم اثر عدم را دریافته حقیقت و ماهیت نفس هر شخص را از عدم شناخته بدی و شرارت انسان و شیطان را از نفس آنها دانسته بندگی و طاعت و عبادت آدمیان و فرشتگان و طین را از اثر انوار انعکاسی مراتب حضرت وجود انگاشته برای تصدیق معارف خود این کریمه را میخوانند که

ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سيئة فمن نفسي رباعی اما شاهد ذات سیرا دارد

شوخی یکسر حساب با ما دارد آینه و شخص محو ناز اند اما مو هو می تمثال تماشا دارد

رباعی چون شعله جواله که آید بخيال مرآت مجازست ز حق مالا مال یک حسن حقیقتست در جلوه گر

آینه خیالی و خیالیست مثال پس این صوفیه شهودیه هم بر طبق اهل معقول سخن گفته رفته اند چه آنها

چنان عقیده دارند که موجودات را دو قسم وجود میداند وجود عینی و وجود ظلی و موجودات چیزهای مشهود را وجود عینی میداند و موجودات چیزهای ذهنی را وجود ظلی می شناسند و در خارج ذهن موجودی انگارند

پس اینها هم درین امر بدان فرقه وجودیه اتحاد دارند که همین یقین آنهاست که الایمان ماضیة الوجود و از یافت و شناخت حکمای اشرافیین و مشائیین چه بیان نمایم که هر که ناظر کتب آنها خواهد بود میداند که یک

صادر اول را از مرتبه واجب الوجود بطریق ایجاب میداند که آن عقل اول باشد و بعد از آن از ثانی و ثانی

گذشته تا بعقل عاشر میرسانند و سوای آن عقول مراتب نفوس و افلاک و نجوم و ماهیات و جواهر و اعراض

و بساط و عناصر و مرکبات و مواید ثلثه را میداند و مواید را حادث و در معرض خلل می انگارند و اصول

و حقائق آنها را قدیم و باقی می شناسند و قدم اینها را قدیم زمانی و قدیم واجب الوجود را قدیم ذاتی می فهمند

و بیان علمای ظاهرا بشنوند که ملایان قشری عالم را با یجا و خالق حقیقی باختیار نه با یجا بحدت کفایت می شناسند

میدانند و بیان خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا و کلال و ظرف می فهمند بیت صانع از صنعه بصاحب نظران فاش شود

نقش آینه پیدائی نقاشش شود و صوفیان بر حرف ایشان این بحث می آرند که چون در ازل غیر خدا

هیچ نبود و ماده و ماهیت هیچ چیز موجود نگردیده بود پس حکم شو بر که شده باشد که حاکم را محکوم ضروری می باید و چون
 در ازل سوای باطن حضرت وجود و بغیر ظاهر مرتبه واجب الوجود و بدون صور علییه و علیم حقیقی و دیگر چیز موجود
 نباشد پس هم الحال و هم در ازل و هم در ابد همه او باشد و به نزد اینها مرتبه ذات او سبحانه و مراتب صفات
 و درجات اسماء و پایه افعال و ظهورات و انوار و آثار و مقتضیات و عکوس و ظلال او عین یکدگر اند و حاکم و حکم
 و محکوم و خالق و ماده و مخلوق را یکی میدانند و این صریح مکابره و بحث است و بدین چنین بحث آن صوفیه
 حکیم مشرب از اینهم قائل گردانیده اند یعنی که نزد آنها واجب الوجود در اول بار بفعل ایجابی عقل اول را موجود
 گردانیده است و بعد از آن عقل اول عقل ثانی و فلک اول پیدا کرده است پس از آن عقل ثانی
 عقل ثالث و فلک دوم را ساخته بهمین دستور تا عقل عاشر و فلک نهم میرسانند و چون کلیه آنهاست که صور
 بدون ماده و هیولی صورت نمی گیرند میگویند که چون در ازل غیر از وجود هیچ ماهیت نبود پس این تحقیقات
 ماکه همه اوست باشد صادق بود و دیگر کلیات اصول این همه فرقه شنیده غور فرموده باعث اختلافات
 فروع است آنها را در یابند نشنوند که جمهور متکلمین و حکما و اکثر صوفیه متقدمین متاخرین اتفاق دارند بر اینکه واجب الوجود یعنی
 حضرت حق تعالی جزئی حقیقی است موجود فی الخارج متعین که حقیقت او مغایر حقیقت سایر ممکنات است اما بعضی حکما
 و صوفیه میگویند که وجود او عین حقیقت است و کذا تعین بخلاف وجود ممکن که مغایر حقیقت است و اکثر متکلمین قائل اند که
 وجود واجب تعالی مغایر حقیقت اوست و کذا تعین او و شیخ ابوالحسن اشعری که از متکلمین است میگوید که وجود واجب عین
 حقیقت اوست و وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و همه باتفاق میگویند که ممکن الوجود استفاده وجود از واجب الوجود
 نموده است و وجود واجب مقتضای حقیقت واجب است یعنی محتاج نیست در موجودیت بغیر خود اما واجب الوجود نزد
 حکما علت موجه است ممکن را و نزد متکلمین فاعل مختار و هر یکی را برای تحصیل مطلب خویش اثبات مدعای خود دلالت
 است و لیکن دلائل هیچ کدام خالی از مناقشه در و قدح نیست و حالا تحقیقات جماعه محدثه که توحید
 حقیقی قائل اند نیز در یابند که به نزد اینها یک مرتبه ذات او سبحانه است که همچون حقیقی است و دیگر مراتب
 صفات بر کمال با جمال و جلال اوست و از گذشته آن مدارج اسمای حسنی است و دون اسماء پایه
 انوار و ظهورات و مقتضیات اسم است چه هر یک نام صفاتی جمالی تور و ظهور دارد و هم هر یک اسم صفاتی
 جلالی را مقتضیات و آثار می باشد و این همه پایه و آن همه مدارج و مراتب را عالم الایات و قدیم و باقی و
 غیر مخلوق شناسند و آن ملک حقیقی را بموجب فرموده اش که در سوره المعارج خود را ذی المعارج می فرماید

صاحب آن چنان درجات رفیعہ و قدیمہ دانند و آنچنان کلام عرفا را که **مراد را رسد کبریا و منی**

که ملکش قدیم است و دانش غنی **این معنی فہم شد** لکن بیان حکما جهان فانی و حادث را ملک قدیمی او دانند پس آنہمہ

انوار و آثار و مقتضیات صفات و اسمای او را نہ عین صفات و نہ غیر سہمی دانند بلکہ آنہا را بر نرخ و در مراتب

و مدارج عالم قدیم و جوبی و پایہ و مقام جهان فانی امکانی شناسند **بای** اگر دانی و اگر جھولے دارد

گل کردن خلق بی اصولے دارد **در خلوت بی نیاز ذات اینہا نیست** اسما بیرون در فضولے دارد

و ہم حقیقت و ماہیت و مادہ و اصل ہمہ عوالم و عالمیان کہ داخل و دائر امکانی اند کہ از محیط عرش تا مرکز فرش

باشد و آنرا عالم خلق میخوانند و ہم عالم علوی و جہان سفلی می نامند و انہد بین آئین کہ ہر گاہ رب العالمین

خواست و ارادہ نمود با اختیار و قدرت و حکمت بالغہ خود و انوار یا سہ آثار و یا چہار مقتضای زیادہ ظهور

و مقتضیات اسمای جنای خود را با ہم ضم نمودہ خلقت مخلوقات خود را پیدا ساختہ است کہ از ان چنان عالم

خلقت مقربان و فرشتگان خاصہ خود ازین کریمہ اشارہ فرمودہ است کہ کم کسی سرش را فہمیدہ است کہ

الحمد لہ فاطر السموات والارض جاعل الملائکۃ رسلا اولی اجنۃ مثنی وثلث وربع ویزید فی الخلق ما یشاء ان یشاء

علی کل شیء قدیر پس چون در اول کار خلقت آن مقربان یا پیدا گردید از آثار و وجود و نمود و بودشان

نیز بسیار مقتضیات و اضداد و تقاض پیدا و ہویدا و متوہم گردیدند کہ عبارت از وجود اعتباری و ہستی مجاز

و عدم اضافی و نیستی نسبی و خلا و ملا و نور و ظلمت و کثافت و لطافت باشند پس بعد ازین ہمہ کار خالق مختار

با وجود انضمام آثار آن مقتضیات و انوار اسمای خود اشتراک این دیگر اجزای چیزهای مخلوق خود را ہم

داخل گردانیدہ افلاک و نجوم و مافیہای آنہا را بارادہ و اختیار خود پیدا و موجود گردانید چنانچہ این آیت

برای آنچنان خلقت دلالت می نماید کہ اذا اراد السہ شیئا ان یقول لہ کن فیکون **ربا ع**

ہر جز و محقری کہ پیش تو رود **در عالم اتفاق عزت سندست** **پشمنی چندی کہ میدہی بربادش**

چون پیوند بہم کلیم و نمدست **و در ہر جا کہ آن خالق بر حق بیان خلقت و افعال خود میفرماید بقید**

و انضمام اختیار و ارادہ خود ظاہر میگردد اند چنانچہ ازین چنین کریمہا آئمغنی عیان میگردد کہ ان السہ لفعیل ما یشاء

و در جای دیگر می فرماید کہ فعال لما یرید و ہم می فرماید کہ ولکن السہ لفعیل ما یرید پس ازین بیان چنان معلوم گردید

کہ ہمہ افعال الہی بارادہ و خواہش او یند و آنکہ حکما بافعال ایجابی او سبحانہ قائل گردیدہ اند اصلی مزار دیاری

چون خلقت مخلوقات مراتب اعلیٰ علیین کہ عبارت از عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکہ مقربین و فرشتگان

مہمین وغیرہ مخلوقات جمالی و جلالی باشند از انضمام انوار و آثار و مقتضیات اسمای حسای و سبحانہ گردیدہ است
ہمہ را باقی وابدی دانند و زوال و فنا و در حق آنہار و انشانند و چون در پیدایش این ہمہ افلاک و نجوم و عناصر
و موالیہ ثلثہ و آثار و اجزا و مقتضیات آنہمہ مخلوقات حادث ہم اشتراک یافتہ اند و دائم در خلل و فساد می باشند
و قابلیت و لیاقت بقا و دوام ندارند و بعد خلقت آنہمہ مخلوقات علوی و پس از پیدایش این جہان سفلی
آن خالق بندہ نواز حقیقت و ماہیت روح و باطن انسان را از انضمام انوار و آثار و مقتضیات اسمای
حسای خود موجود فرمودہ با اشتراک اجزای ہمہ مخلوقات عالم علوی و سفلی قالب و ظاہر او را صورت حسن
بخشیدہ بر طبق صورت حقیقت جامعہ او کہ در علم الہی بود و در حسن تقویش موجود و مصور گردانیدہ بنام آدم و ش

مومن بازل گشت سزاوار سداو	مسمی گردانید کہ خلق السدا و آدم علی صورتہ این معنی دارد و رباعی
آمد بعبان تفاوت استعداد	شد جوہر اہل کفر شایان فساد یکسان چون بود فیض اسمای و دود

و چون آن مخلوق جامع خود را مجموعہ آن ہمہ اضداد کہ خیرای لطیف و کثیف و نورانی و ظلمانی و علوی و
سفلی و مخلوق و غیر مخلوق باشند ساخته است با ظہار بعضی اجزایش چنین بیان فرمودہ است کہ فانا خلقکم
من تراب ثم من نطفہ ثم من علقہ ثم من مضغہ مخلقہ و غیر مخلقہ لبئین لکم و ہم چون آن کریم رحیم بندگان خاکی خود را با چنان
جامعیت ساخته است بدان چنان فضیلت منت گذاشتہ چنین فرمودہ است کہ یا بنی اسرائیل اذکروا
نعمتی الی انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین و چون آن کریم کار ساز بندہ نواز بلیان ہمہ مخلوقات با اقیان
و سراز خود آدم را باینار و جانبار در یافتہ بسبب آنہمہ جامعیتش لائق تمام معرفت او را شناختہ است
بدین عنایت و کرم بیغایتش ممتاز و سراز گردانید کہ علم آدم الاسماء کلہا و آن اسفل و ارفع مخلوقات
خود را از میان خاک خواری برداشتہ رسانید بجائی کہ رسانید پس نوریان و تاریان در حقش ہر غبطہ و حسدی
کہ می نمایند بجا و سزا بود لیکن آن نخت یار نیکو کار و گنہگار غفلت شعار را کجا پروای آن چیز ہاست کہ کی در

از یک سو صوفی آمد از یکسو ما	نزل دل بے بدش گنجایش غیر مولی است رباعی
چون دانگریم او کجا ما ز کجا	او از عدم و ما از وجود اسما
با این ہمہ جلوہ کس ز ما محرم نیست	رباعی اسما گشتیم و دلفریب افتادیم
پیدائی را بشرط پوششش یا ہم	چون نور بدیدہ پر غریب افتادیم
و دران امر عینیت و غیرت وجود	بی پردگی جناب بی پردہ کجاست
	در عالم ادراک ہم جمع شدیم
	اشیا گل کردہ دیدہ زیب افتادیم
	رباعی از بسکہ سرب مطلب نایابیم
	از پیرہن این قدر بروے آیم

و حقیقت ممکن تحقیق محققان خالص محمدیه آنست که وجود ممکنات جهان غلی مغایر حقیقت اوست و وجود مخلوقات عالم عاری عین حقیقت آنهاست بدان سبب علویان و مقربان مقام مقرری دارند و سفلیان و دوران بدان حکمت آن خالق سبحان از پایه و مرتبه خویش بروج و نزول هم میگردانند و محمربان در تحقیق حقیقت و وجود واجب الوجود بدان دیگران از کشف و اجتهاد خویش جرأت و فضولی نموده بحرف عین و غیر غلب نمی کشانند برای آنکه تفصیل این مقال از احادیث شریف و آیات ذوالجلال ند ریافته اند و چون او سبحانه نسبت صفات بر کمال بخود نموده است همه آنها ایمان آورده خویشتن را داخل بشارت یومنون بالیض گردانیده خود را مقرری مومن و مسلمان می دانند و اگر چه بسیار آیات کبرای او سبحانه را نیز مشاهده نموده بدان اعتبار ایمان شهودی هم حاصل کرده اند لیکن تا هم کما حق تحقیق مراتب صفات و ذات آن بچون حقیقی مرتبه و پایه خود شناخته اند بلکه بموجب سنت پیغمبر خود عجز آوردن از معرفت بر کمال در جناب ذوالجلال کمال معرفت خود میدانند و دریافت کنند حقیقتش را محال می شناسند و آنکه دیگران در آن مقام تفصیل کلام کرده اند حساب و خیال می انگارند که ان لظن لا ینفی من الحق شیاً حاصل کلام آنکه محمدیان این عالم و عالمیان را نه بموجب شهود صوفیه موحده نوریه عین حق تعالی میدانند و نه بمثال قال صوفیه وجودیه ناریه موهوم و متخیل و محض اعتباری نمند و نه بر طبق تحقیق صوفیه شهودیه وجود عالم عالمیان را در مرتبه و هم بزرگ عکس آینه موهوم دانسته بدان دایره شعله جواله نموده بی بودش قائل اند که چنین سخنان گفته رفته اند رباعی

سخنان گفته رفته اند رباعی

زاهد عرفان ز غیر حق پرهیز است

خاموش که آتش حقیقت تیر است

این دایره هستی موهوم جهان

چون شعله جواله ز حق لبریز است

پس از تحقیقات این همه صوفیه

خلقت عالم که مخلوق حق است باطل و موهوم و متخیل بلکه در حقیقت معدوم مفهوم میگردد و حال آنکه درجا با آن خالق برحق در حق آن مخلوقات خود چنین فرموده است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار و هم در جای دیگر چنان بیان نموده است که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا باحق و اجل مسیئ غرض که پروردگار درجا بای بسیار این حرف را تکرار فرموده است تا کسان ناواقف اسرار معاملات و کار این جهان قائم و بی مدار را باطل عیث و موهوم و متخیل و عین مجاز و محض اعتبار خیال نکرده اقوال و افعال خود را سهل و بیوده ندانند که ثانیاً حال یک یک گفتار و کردار او را جزا و سزای موبد خواهد بود انما خلقکم عبداً و انکم الینا لارجعون

و هم در جای دیگر چنان بیان میفرماید که و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما لاجبین ما خلقناهما الا بالحق
 و لکن اکثرهم لا یعلمون و نه بموجب گفتار علمای قشری که بمغز سخن نرسیده بظاهر الفاظ در مانده اند
 خالق را با مخلوقات نسبت بنا و بنا و ظرف و کلال خیال می کنند که آن عین دوری و محض مجرست
 چرا که آن مصنوعات را بعد پیدا شدن از صنایع خویش بی نیازی و انفکاک می باشد و ممکن در هیچ دم و
 هیچ آن از واجب مستغنی و جدا نمی گردد که اگر لحظه فیض وجودی از ممکن منقطع شود او بهمان زمان بعدم آباد

خود می شتابد بر باسع	گویند آنرا که عجز طاقت باشد	هم نسبتی حق همه جرات باشد
هرگاه وجود ذره از خورشید است	با خورشیدش و گرچه نسبت باشد	رباعی آفاق ندارد از کماهی دیدن
جز نسبت کونی و الهی دیدن	هر چند کمان حلقه یک دایره است	چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن

و از قرب و معیت خالق و مخلوق چه بیان نماید که آن بنده نواز خود چنین میفرماید سخن اقرب الیه من جبل
 الوری و از نادانی و سادگی ملایان ظاهر چه با هر گردانم که اینها بگرد عالم خلقت جبال خیال می کنند و بر
 بالایش فلک را بسان سرپوش نهاده میدانند و خلقتش را کروی نمی شناسند برای آنکه او سبحان و در قرآن
 فلک را سقف محفوظ مقرر نموده است و سقف بالای سری باشد و بجانب پادشاهی آید و هم آب باران را
 از آسمان نازل میدانند و از میان ابر برآمده نمی شناسند چرا که در قرآن مجید چنین خوانده اند که و انزلنا
 من السماء ماء فیه حیات و ما یصلح لعلهم یفقهون و در قرآن کریم می گویند که ای من جانب السماء ماء و نه کنه حقیقتش را
 درمی یابند که وجود و پیدایش ابر و باران از سبب حرکت و حرارت فلک و نجوم می باشد پس
 در حقیقت ثابت باشد که انزلنا من السماء ماء و باسع

شد ابر بخاری و نمون کرد علم	در یانامید فطرت این هیئت را	اینک سامان اعتبار عالم
سیلی از هر طرف و آن گشت بهم	در یانامید فطرت این هیئت را	اینک سامان اعتبار عالم

و حال آنکه او سبحان در قرآن حقیقت و حال بروج و آسمان چنین بیان میفرماید که تبرک الذی جعل
 فی السماء بروجاً و جعل فیها سراجاً و قمرأ منیراً و پیدایش و نمود آنهمه اشکال بدون کروییت آسمان
 مشکل و محال می نماید لیکن چون آن بیچاره علمای قشری از معرفت و حکمت الهی واقف نیستند معذرت
 اند که از علم هیئت هم اطلاعی ندارند و دیگر آنکه محمدیان نه بموجب یافت و شناخت حکمای مشرقیین
 و مشائیین بدان چنان ثبات و قرار عالم قائل اند که آنها هستند چه تیز و آنها عالم قدیم و باقی است و اینها
 حادث و فانیست می انگارند و دائم او را در معرض فساد و خلل می شناسند که این چنین آیات بر حق

اوسبحانہ شنیدہ اند کہ کل من علیہا فان وبقی وجہ ربک ذوالجلال والا کرام فبای آلاء ربکما تکذبن فاذا انشقت السماء فکانت دروۃ کا لدہن فبای آلاء ربکما تکذبن باعی

کرمو ہومی ست یکلم جمل رستم	آسان شمار فہم اسرار یقین	در مکتب حیرت کتاب عالم
گر گفت و گوی شادی و غم دارم	بادرد عالم و آدم دارم	جان باید کند تا نفہمیدن ہم رہا
من میدانم چه حرف عالم دارم	غرل خوشی بدیدن عالم من نمی آید	باقیل و قال دیگران کارم نیست
تعب ست کہ پاس دل شکستہ ما	زدست زلف شکن و شکن نمی آید	کہ بوی اصل ازین نہ چمن نمی آید
ترا کہ بوی شراب از دہن نمی آید	گلن نکرده ازین باغ پیرکنان بو	چگونہ دعوی وصف لبش بودیت
بوصل دست ز خود تا نیر و عاشق	جو بوی بادہ بردن ز انجمن نمی آید	کہ بوی یوسفش از پیرہن نمی آید
ز شرم چشم تو در انجمن نمی آید		بآن جیا کہ گرفتار هست صادق تو

غرض کہ چون تاجر صادق صادق مقال حرت و قال را تا بدینجا رسانید

شاه با کمال طرفہ تغیر احوال در خوشنیتن یافتہ بی اختیار اشک از دیدہ جاری ساختہ سفینہای چشم پر آب خود را بگرداب حیرت در انداختہ فرمود کہ ای تاجر نادان درین بحر زخار معارف تو غواصی کردن و در لے بی بہای آبدار شاہوار بر آوردن نمی توانم کہ خطر ہای لہج سلطانی و ہواہای فاسد نفسانی در ان خوض کردن نمی دہند پس بگو کہ چہ چارہ سازم تا این سبکی را از خود دوہ ساختہ تہ متحان ترا در یابم آن خوش مقال از شنیدن این حرف و دیدن آن حال خود نیز برق انفعال تر گردیدہ بموجب ضابطہ جدیدہ خویش آداب زمین سائی بتقدیم رسانیدہ التماس نمود کہ امی شاہ آگاہ اگر عرض صادق این خیر خواہ قبول نمودہ موافقت این ورود با معرفت کثیر البرکت اختیار میفرمائی انشاء اللہ تعالی جمیع حقائق و دلائل این ہمہ معارف جدید محمدیہ بہ پیش باطن تو ظاہر و پدید خواہ گردید و بر دولت خواہ کشود آنچه خواہ کشود

اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل صفات کما لک اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل انوار جلالک
 اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل آثار جلالک اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل اسمائک
 اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل مقتضیات اسمائک اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد نقائص جمیع
 کما لک اللہم صل علی سیدنا محمد صلوۃ بعد کل مخلوقاتک و علی آلہ و اصحابہ و جمیع اجابہ وسلم کذلک
 ہمین کہ آن سلطان ازان تاجر با عرفان این چنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیدہ فرمود کہ ای تاجر
 صادق بحقیقت تحقیقات نادر و لائق بیان نمودی کہ مطابق کبریا فی ذات آن بیچون حقیقی ہچنان سخنان

می باید و موافق مراتب و درجات خاتم الرسالت صلی الله علیه و سلم چنان معرفت می شاید و ازین بیان
 بنا بر عنوان حقیقت و سر روح و نفس به پیش من عیان گردیده است که ازین پیش نه از هیچ کسی شنیده بودم
 و نه در هیچ کتابی دیده بودم و حالا از برکت صحبت تو حقیقت اختلافات علما و مایه است اغلاط صوفیه که
 بوحدهت وجود همه اشیا قائل گردیده اند فهمیدم و حق را از باطل و لطیف را از کثیف و فانی را از باقی و
 قدیم را از حادث و واجب را از ممکن و خالق را از مخلوق علیحدہ و جدا دانستم و بموجب آن آیات
 ذوالجلال که بحضور من بمقال در آورده اتمثال آن حکم و فرمان بر خویشتن فرض و واجب میدانم پس
 بطوع و رغبت قبول دین خالص محمدی نموده به پیش من خواهم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
 و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین یعنی که بتحقیق من خالص کردم روی خود را برای کسی که آفرید آسمانها
 و زمین در حالتی که مائل ام از همه ادیان بدین توحید و نیستم من از شرک آرمندگان آشنیدن این حرف
 و گفتار تا جرئت بسیار خوشوقت گردیده بعرض رسانید که ای شهریار اگر تو از حقیقت ولایت خود آگاهی
 نداری ازین مخلص صادق دریاب که تو ابراهیمی مشربی که همین قال تو اخبار از ان حال می نماید و زنهارجنا
 آن کریم جبار را از همه مخلوقات ضروری و محذورات ناپایدار علیحدہ و برکنار بعنوانی که از گفتار علمای ظاهری
 پیدا و آشکار میگردد و نخواهی فهمید و هم بموجب تحقیقات صوفیه آن خالق قدیم و لطیف را با هر یک مخلوق
 حادث و کثیف عین یکدیگر گمان نخواهی نمود که آن چنان غیریت و عینیت و بعد و تسرب که از ان
 عبارت و اشارت کرده می آید در عالم اجساد و مراتب کثافت می باشد و بر تقدیر آنچه ان تقریر جدائی
 و غیریت و اتحاد و عینیت بطرف آن بیچون هم اثبات جسامیت کرده می آید و مشارکت با فرقه مجسمه
 میشود و محمدیان را از عقائد آنها هم تخاصی کردن می شاید پس حالا حقیقت آن معامله را دریاب که چنانچه
 برای فهمیدن مرتبه بیچون ذات حقیقی سابق گذارش نموده ام که مرتبه واحد حقیقی را علیحدہ از مرتبه
 واحد حسابی باید فهمید همچنان هر یک صفت او سبحانه را هم از صفات بشری جدا و مستثنی یقین باید نمود
 که مرتبه حضرت وجود نه چون هستی هر یک موجودی بودست و نه مرتبه حیات او چون زندگی این اهل
 عمارت است و نه علم او چون دانش این بیدانشان است و علی هذا القیاس هر یک صفت حقیقی او را
 بر صفات مجازی خود قیاس نباید نمود پس بدستور همان ذات و صفاتش قرب و بعد و عینیت و
 غیریت او را با صفات و اجساد خویش هم مجهول الکفایت و غیر معلوم بحقیقت باید فهمید یعنی که قرب و بعد

قابلیت و لیاقت اخذ فیض کمالات خلافت و امامت دارند و از مرتبه ولایت چه گذارش نماید که بالفعل دارند و بیافت من حضرت ابراهیمی مشرب هستند و چون بنده هم از خدمت پیر خویش در حق خود بشارت شنیده است آن را هم بموجب آن حکم و فرمان که و اما بنعمته ربک فحدث بجناب حضرت نیر عیان میگردد اندک فقیر محمدی مشرب است پس بنده بموجب اتباع و سنت حضرت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه و سلم تبعیت و خدمت جنابعالی را بر خویشتن واجب و لازم میدانم چرا که او سبحانه حضرت پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم چنین حکم می فرماید که فاتبعوا لِمَا اَبْرَاهِیمُ حَنِيفًا وَاَمَّا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ و در جای دیگر هم پروردگار تبارک از تاکید همان کاری نماید که چنین میفرماید وَمَنْ اَحْسَنُ دِیْنًا مِمَّنْ اسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاَتَّبَعَ لِمَا اَبْرَاهِیمُ حَنِيفًا وَاَتَّخَذَ اللّٰهُ اَبْرَاهِیمَ حَنِيفًا

عنایت کردن شاه بکمال آن تاجر ستوده خصال تشریف نیمه استین خاص شنیدن تمام حقیقت آن خلعت انسان مصاحب بالخلاص هم مستفسار کردن آن خوش متقال باعث خطاب و تکریم

شهریار با جماع این حرف و گفتار نادیر بسیار متامل و متفکر گردیده فرمود که ای تاجر تاجر خواه تو از خدمت من منصب دولت بی بنیاد و پر زوال حاصل می نمائی و یا من از فضل و الجلال از صحبت تو سود و بهبود تجارت هر دو جهان بدست می آرم باری بر هر تقدیر در هر دو کار فرصت و تاخیری باید قاطباً حالاً بخاطر من همان صواب می نماید که همچو تو آدم هوشیار و بکار معطل و بیکار نباید گذاشت یافتن صحبت این قسم مرد با کمال را محض فضل و الجلال باید انگاشت و چون پروردگار حالا این خانه و دیار بدست من غافل و گنگ کار حواله فرموده است فردا بروی بازخواست از هر معامله و کار حساب و شمار آن را بازخواست پس بحال خود انسب چنان میدانم که ترا هم بزرگ خوگر و تاجر منصب لازم و معاملات خانه را بدست تو حواله کرده ترانیز یکدام خدمت مقید گردانم چرا که ترا خوب حساب دان و طرفه مرد با عرفان می شناسم و انشاء الله تعالی از دوام صحبت تو و دولت کونین حاصل نمایم و اگر قبول حکم من نمی نمائی خلعت خلافت از خود کرده بکار همان تجارت آخرت تو می آید و ترا در هیچ حال از خویشتن جدا نمی سازم تاجر مرضی دان ازین همه مبالغه سلطان بعضی رسانید که اگر رای عالی بهین امری گراید بنده بیک کار چه که همه خدمات دربار و امور سرکار تقید و خبر گیری بواجبی می نماید لیکن هیچ کار مقرری بر ذمه خود اختیار نمیکند شاه فرمود که درین امر مختاری بهر قسم که مناسب حال خود دانی به مات کار خانجات خانه من خود را سرگرم گردانی به

پیردم بتو می بخویش

تو دانی حساب کم و بیش

و آن خیر اندیش را نزد یک طلبیده نیمه استین خاصه را

از بر خویش کشیده بدو بخشید و همه اهل خدمات و متصدیان کار خانات را فرمود که از امروز کار و بار خانسانا مات
سرکار دولتمدار را با استقواب و موجب راضی صائب این کار فرمای لائق و صادق و اندر و قبول و عزل
و نصب او را بجای حکم من شناسند با جمله تاجر صادق آن تشریف فائق پوشیده بعد تقدیم آداب باز پیش
تخت رسیده بطرز سجده آهسته و پوشیده زبک نک بعضی رسانید که ازین عنایت و مرحمت آن قاعده و حکمت
بفهم این ناقص بر علت می در آید که جنابعالی نیمه دست قدرت مرا کار داشته نصف امور در بار را بمن جواله فرموده
اند و احوال تمام لیاقت تصرف را همه مهمات سلطنت در دست من تفهیم داده اند و برخواند را با ع

این جامه زرتار که دامن زرت	ز تو کیه عیش و ناز بر کان زرت	از جود شهنشاه بکسر سلویم
بشک که دو آستین دو لبان زرت	ریا می من آهن و خلعت شهنشاه زرت	خورشید از و بر در و بام نظرت
بودش غرض دگر ز تشریف دهی	پوشید بز عیب مرا این هنرت	شاه آگاه از شنیدن این نکته دلشین

تسلیم نمکین نموده بر فراست او خیمای تحسین و آفرین فرموده خود نیز بطریق سرگوشی فرمود که ای صادق رای تو
درست و یافت تو صادق است و الحق که پادشاهان ذی خرد را همچو تو صاحبی در خور و لائق است آری من از
سابق یک آدم بکار که عقل معاش خوب دارد بهمرسانیده ام و معامله و کار و بار دیوانی خود را بدو سپرده ام
الحمد لله که حالا از فضل و الجلال آدم دیگر که عقل معاد بحد کمال دارد نیز بدست آورده باز وی دیگر پیدا کرده ام فاما
یقین خواهی دانست که ما این دانائی و فراست و آن همه یافت و معرفت را بسیار پسند و خوش فرموده تمام
از تن و جان بجانب توائل و راغب گردیده ایم و شهادت و آدم عارف و عاقل و هوشیار و بکار را بمنزله پستهای خویش
شمرده ایم و قریب است ای صادق لائق که ترا بسان دست است خیال کرده همه کارهای لطیف و شریف و قریب
و باجمال را بتو حواله نموده بسبب ستیاری تو بسیار حلاوتها و آسایشهای تن و جان بر می بینیم و بشما خطی باطن
حاصل می کنیم و آن آدم دوم را مانند دست چپ گمان برده کارهای کثیف و دنی و بعید و باجلال را بدو سپرده
بعضی کارهای رودیه و خیس و بسیار کار بعید و دشوار مثل کمان گرفتن و سپر پیش روی مخالفان آوردن از
دست آدمی گیریم تاجر صادق باز آداب لائق بتقدیم رسانیده شکرانه این همه عنایت بخایت بجا آورده برخواند

غزل اوج رفعت در پناه عاجز پیدا دیده ام	سایه وارا از خاکساری من بخود بالیده ام
عشرت من نیست چون ز گسب بحر نظاره	چشم تابر روی شه واکرده ام خندیده ام
غفلت من جاه دنیا را پس سر کرده است	کرده ام بال همارا باشش خوابیده ام

دل ز مژگان کسی دارد بهار خون چکان

صادق از ان شاخ آهویک چمن گل حیده ام

رباعی صد سکر از پنج سفر و استم

چون قطره بجزر بند در پیوستم

در گرد سفر کرده خود میدیدم

اینک امروز آنچه بودم هستم

و باز جرات را کار فرموده بنزدیک پای تخت رسیده آهسته بگوش آن شاه

باهوش رسانید که بنده جناب بندگان عالی را آدم شناس حقیقی و قدر دان مقرری میدانم و یقین تمام می شناسم که حضرت هرگز خطابی بخشیده خدمتی سپرده اند البته لیاقت آن در دیده اند و قابلیت او در ان فهمیده اند لیکن با اعتماد عنایات بی غایات گرامی فضولی کرده التماس می نماید که از وزیر چه نمک حلالی نکین و بامزه از دیگر نمک خوران به ذاق شریف معلوم گردیده است که او را خطاب بنزدیک حلال هم فقره نام نامی با جلال گردانیده اند شاه با کمال ازین عرض تاجر ستوده خصال نسبی نموده فرمود که ای صادق الحق برای دریافتن مذاق حرفهای من من بچو تو صاحب مذاق در خور و لائق است تا حقیقت و کیفیت آن را در یابد و مزه چاشنی بر دارد مشبوقت خلوت حاضر خواهی گردید که مفصل حقیقت آن نمک حلال و باعث خطاب او پیش تو اظهار کرده شوری بداعت در آورده سامعه ترا نکین خواهم گردانید این گفت و سر برپوش را از نزدیک گوش او گردانیده وزیر را با اشاره ابرو پیش تخت نزدیکتر طلبیده بنجده روی و کشته پشانی بجانب او ملتفت گردید و در میان جمع آبروی دیگرش بخشیده از همه اول یک نفر میان بدست چپ خود عنایت کرده رخصت فرمود و بعد از ان ایامی چشم سخنگو تاجر صادق را از مقام او پیشتر طلبیده بدست راست یک سیره قبول بدو بخشیده اشاره حقیقت رحمت ذات و کیفیت عنایات صفات بموجب تحقیقاتش فهمانیده رخصت فرمود و در ان زمان

تاجر آداب ان سیره بان را بسر رسانیده به نیاز تمام بدین کلام کلمه فرود

زبان در کام سچیدی دایع گفتگو کردی

سخن را سیره رخصت بود بر بستن لبها

رباعی تا کی بجبال جام عشرت گیریم

آئیم بهر زمیان رخصت گیریم

از دفتر بیرهات که عزت رفتم ست

یک و ز نشد که فال صحبت گیریم

شاه با کمال از شنیدن این مقال

لیاقت و قابلیت آن جوان را بحد کمال فهمیده بنظر التفات بجانبش دید و خواند

در جوهر خود چون که صفائی داری

خوش باش خواهی ترا پیش آرم

اول ز نوال بهره ور شو

و آنکه ز کمال با خبر شو

و پس از ان بوقار و هیبت تمام از تخت برخاسته بجانب ارکان دولت و امیران با صولت دیده برگوش دیده و اشاره ابرو رخصت نموده با احترام تمام بطرف خلوتخانه خویش حرام فرموده بدین کلام کلمه فرمود در پاس

آن جلوه غیب کاین تحیر آراست

آنکه چون که ز پیش چشم رخااست

اگر گویم خضر تو ترک ادب ست

کاجا که حق ست خضر و الیاس کجاست	از شنیدن این بیان تاجز نکته دان نیز بدین اوانوار کشیده با عی
صادق بطواف چشمش رفت	در پیش نگاه می پرستش رفت
آئینه شدم بروی دستش رفت	و آن سخنگوی صادق بخانه رسیده با جمال حقیقت و کیفیت بعضی جواب و
سوال و حرف و قال ابی پیش فرخ قال اظهار کرده با خلی تحسین و آفرین کمال پدرا و را بیان نموده فرمود که امی بر خود از ترا پروردگار بجمع کمالات عمری معنوی انسانی رسانا که مراد برین چنین زبان قحط الرجال بخدمت مرد با کمال سانی و مزه و حلاوت زندگانی چنانیدی و این بار من هم از فضل و تائید هادی بر حق و مؤثر مطلق بعضی سخنان هم و گرم بگوشت آن شهریار بهوشیار رسانیده گوشش خوش گرم ساخته ام بلکه بر تافته ام و بحقیقت او را حلقه بگوشتش گردانیده	
بجانب خود مائل در یافته ام قطعه	صحبت همچون آدم زشت دیگرست
آن قدر خونی که زان رنگین نایم تشبه کو	ضعف می ترسم چهل از روی فراموش کند
می کنم خود را فراموش گر کسی یادم کند	دام مانند رگ پی شد مرا جز و بدن
	هر که اینم غمین از عشق او شادم کند
	در طریق دوستی از بس فتادم یک صحبت
	صادق قاصدا و نتواند که آزادم کند

بیان کردن شاه با کمال حقیقت حال و باعث خطاب بیکمالات پیش تاجز و خنده خصال

چنین گویند که چون هنگام شب وقت خلوت شاه آدم شناس آن تاجز با خلاص حاضر شده منتظر اصغای آن از
گرد میان شخص آگاه تمنای دل آن رفیق خیر خواه را معلوم نموده فرمود که ای تاجز صادق وزیر من آدمیست
بجمع کار بالائق که من طرفه نمک حلالی و عجب کار دانی از و مشاهده نموده ام تا بدین درجه رسانیده این خطاب بخشیده ام
بستون که او تمام اوقات عمر گرامی خود را در کار و خدمات ماصرف می نماید و مصدر کارهای شایسته گردیده از خیر خواهی
و نیک اندیشی خود پادشاهی مرا رونق بخشیده است و باعث این خطاب آنست که او مردی بود سپاهی بهادر و بیگ
نام لیکن از سبب بی روزگاری و عسرت و پریشانی حالش بجدی رسیده بود که اسپیش بیدانه و گاه سقط شد و چند
دست و پا زد و نوکری میسر نمی آمد و حالش بجالی کشیده که نه چیزی برای خوردن بدست می رسید و نه مکانی برای سکونت
میسری گردید چنانچه وقت شب چون مردم بازار دکانین مقفل نموده خانهای خودی رفتند او بر سر کمانچه دکان
بخواب می پرداخت و از خوردن تره و سبزی افتاده بازار قوت خودی ساخت چنانچه شبی بدستور گذران بر
دکان افتاده بود که یکایک جماعت چهل تن دزدان بر سر حالش رسیدند و پرسیدند که تو کیستی و چه کاره او گفت
من سپاهی بی روزگارم و جنگ کردن را خوب میدانم و فرستادم

سراسر جوهرم چون تیغ اما در کف گیتی

زن کاری نیاید حربه را مورد را نامم
 اما شما نیز بگوئید که کیانید و درین وقت درینجا برای چه رسیده اید آنها چون
 او را یک و تنها دیدند بی تردید و سواس گفتند که جماعت دزدانیم و درین وقت بجهت شکار نمودن بهر جانب گردانیم
 بیا تا ترا هم نوکر گرفته شریک خودی گردانیم که مردی دلیر و شجاع بنظری آئی پس اگر خدا نخواسته ما را در جانی کار
 محاربه پیش آید باید که در آن با ما مشارکت نمائی و کار سپاهگری خود را بنمائی او گفت که روا باشد من برای ضرورت
 رفاقت شما اختیار نمودم که در حق از کباب کارنا شایسته از مردم شایسته شنیده ام **ع** اگر ضرورت بود روا باشد
 و چون خوشی تن را مرد سپاهی میدانیم پس هر خری که باشد ما پالا نیم رباعی
 تا بر چین معاش بندم رنگی **از نوکر** آبرو بدر باریزم **هستی کم دیدم** همچو من بے رنگی
 باجمله چون سپرو شمشیر را بدست گرفته همراه آن جماعت گمراه گردید و دزدان با هم دیگر گفتند که ما حالا از همراهی این مرد
 سپاهی همت و جرأت بسیار در دلهای خودی یابیم پس بپایند تا پای مردی نموده امشب محل سلطان نقب ز نیم
 دست اندازی نمایم و از برکت قدم این جوان از مال و غنیمت بکیران کامیاب گردیم چرا که کارکنندگان پیشین
 این نکته بولفتن گفتند که اگر خاک هم برداری از توده کلان بردار تا در اندک محنت حاصل شود مطلب بسیار عرض که
 دزدان بران عزم همه یک ای و یک دل گردیده بجانب کوشک من متوجه شدند چنانچه از تقدیر و قضای الهی
 و از نصیب و قسمت آن مرد سپاهی همه چو کیداران و پاسبانان را خفته و بنیخبر دیده آهسته آهسته یک یک بزمحل
 رسیده کمند انداختند و بران جاده سرشته بیراهی خود برآمده بدرون سردار آمدند و از فراست و یافت خویش مکان
 مال شناخته قفل در جزانه و توشک خانه را شکسته مشغول بستن بارهای خود گردیدند و آن مرد سپاهی معطل و بیکار سپرو
 شمشیر را بدستهای بیکار خویش گرفته ایستاده محافظت جان آنها می نمود که درین اثنا چون نظرش بر خوان طعامی
 که بر کرسی نهاده بود افتاد در آن حالت گرنگی خوردن آن را غنیمت بسیار دانسته بسرعت تمام و جلد دستی در آن قد
 اندک مدت که دزدان صندوقهای پر مطاع را خالی کردند و شکم خالی خود را پر ساخته سیر گردید و هم از آب خاصه من
 نوشیده براحت تمام رسید و بعد فراغ این کار نزدیک شان رسیده گفت که ای یاران گمراه دای من سیقان تباه
 من یک سخن راستی و خوب می گویم اگر قبول می نماید منت آن بر جان من می گذارید و مرا تمام عمر بنده حکم خود میگردانید
 دزدان گفتند بگو چه می گویی گفت ما مناسب بهتر آن می دانیم که شما از اینجا تنی دست برآید و هیچ اشیا و متاع
 نبردارید که من حالا تک این خانه خورده ام و بدان سبب در دست و پا و تمام اعضا قوت و توانائی حاصل کرده ام
 و این طعامی بود که بعد سه شب باروز بدان من رسیده است پس کدام انصاف و مروت باشد که طعام کسی را

خوره زور و توان حاصل باید نمود و وقت آن وقت در آزار و بدخواهی او صرف باید فرمود و بدین عمل مائل کافر نمیشد
 چهار و بدکاران نجار باید بود که رزق رزاق حقیقی می خوردند و کارنا فرامی اوی کنند و هم ای یاران شما از راه انصاف
 در خود مایل اندیشه کنید که من اگر چه رفاقت شما اختیار کرده ام لیکن حال امی و درمی از شما گرفته مک شما نخورده ام
 که حق آن برگردن و گلوئی من باشد تا بدان سبب حق نمک این خانه را فراموش کرده بفعل ناحق راضی باشم و در آن
 گفتند که ای مرد سپاهی مگر تو دیوانه که این چنین سخنها می درشت و ناصواب درین قسم هنگام نازک نایاب میگوئی آن
 سپاهی گفت سخن حق همین است که مای گوئیم و مصلحت وقت و خیرت شما در همین است که بر فور از اینجا خالی دست
 بر آید و بجای دیگر و ولتمندی در آید و در اینجا شرط رفاقت و یکجائی و کار سپاهگری مرا مشاهده نماید و حالا ممکن نیست
 که ما شما را درین خانه دزدی کردن و یک جنبه از اینجا بردن بدسیم از شنیدن این سخنها دزدی که سر کرده آن جماعت
 بود بهم برآمد و بجانب یک یار خود دیده گفت که سرش را از تن جدا کن و لاش او را کشیده بگوشه افکن آن دزد
 چون خواست که تیغ را علم نماید تا سر آن مرد سپاهی را قلم نماید لیکن سپاهی حلیه دستی اکا فرموده سرزنتش در ر بود و از آن جا
 بختی کرده بر سر بام برآمده آن کند او یزان را قطع نموده بجانب پایان پرتاب فرمود و باز از آنجا مانند شیران
 بر سر دزدان رسیده بانگ زد که هان ای نابکاران خبردار باشید که ما سر رشته حیات شما را بریدیم و اینک بسان یک
 اجل بر سر حال شمار رسیدیم پس حالا از مردی و زور بیارید تا با خود چه دارید که هر چند شائق های بسیارید و ما خود یک و
 تنهایم لیکن شمارا مانند رسته و گله پیش شیر می سیدانیم همین که شاه با کمال این حرف و قال اما با بیخارسانید بدگر کیفیت
 و حال درآمده معجب تغیر احوال چشم پر آب گردیده بجانب آن تاجران در دیده این دو کریمه را بتدبر و تلفظ باهنگ
 خوش قرآنی برخواند که اذ تبرأ الذین اتبعوا من الذین اتبعوا و اذوالعذاب و لقطعتم بهم الانساب یعنی که یا کنید
 آن را که چون بیزارشوند آنانکه پیشوایانند از آنانکه پیروی کردند ایشان را و بهمه عذاب او بریده شود از ایشان
 سر رشته سببها و ربطها که باهم گرداشتند از موافقت و صحبت و قال الذین اتبعوا الوان لنا کرة فنبتر انهم
 کما تبرؤا منا کذلک یریم الله انما هم حسرات علیهم و ما هم بخارجین من النار و گویند آنانکه پیروی کردند کما
 و ایشان را باز گشتی باشد از اینجا بدینا پس بیزارشویم از اینها همچنانکه بیزار گشته اند اینها از ما و اینجا همچنین نباید خدا
 کردارهای هم را روز جزا پیشماینها خورند بر آن همه کردار نابکار و نیستند اینها بیرون آیندگان از آتش آن سامع
 خبیر از شنیدن این کلام بر حق پرتاثری اختیار در خوشی تن تبدیل و تغیر دریافته بگریه و بیخ پر داخه چندان ناری
 نمود که از هوش خود بیخبر گردید چنانچه آن شاه آگاه از رومال خاصه خود اشک از چشمش پاک ساخته از گلاب پیش

کلاب بر رویش افتاده باز هوشیارش گردانده بعزت تمام نزدیک پای تخت نشانده فرمود که ای سخن شنوی هوشیار
 در آخر کار آن سپاهی طرار از جای خود جستی کرده در میان آن مجموعه شکستی افکنده یک شخص دیگر را هم کشت دزدان
 از دیدن این حال حیران و پر ملال گردیده غیر از جنگ با او چاره ندیدند لیکن با جلد دستی و تیغ اندازی او کی مقابل
 می گردیدند چنانچه ازین اراده ناصواب خویش از ان میان سه تن دیگر زخمهای کاری مجروح گردیدند و هیچ جراحتی
 بتن آن مرد سپاهی نرسیدند ز سنان دیرین اثنا شوری بجل برخاست و همه خفتگان بخبر خبردار و بیدار شدند و دم
 آواز ضرب شمشیر و تراق یراق چون بگوش من رسید از خوابگاه آواز بر کشیدم که این کیست که هنگامه می نماید و این
 آواز چیست که بگوش من در آید همین که آن سپاهی آواز من شنید از مقابله آنها نزدیک خم ابگاه من رسید و گفت
 که حضرت خیریت است دزدان نابکار بجل رسیده بودند اما فدوی نمک خم از نیز برای تنبیه آنها پاشنه کوب سیده سزائی
 بواقعی داده است که دو کس از جان کشته و سه کس را مجروح ساخته و انشاء الله بقیه السیف رازنده دستگیری کنم
 و یا همین دم می کشم من از شنیدن این سخن خیلی متعجب و حیران گردیده خواستم که از خوابگاه برآیم باز آن مرد سپاهی
 علامت بر آمدن مراد یافته آواز داد که حضرت یکایک بخیر نخواهند برآمد بلکه سلاح را بدست خود گرفته تشریف خواهند فرمود
 من تیغ و سپر بدست گرفته چون نزدیک آن نمک حلال رسیدم چه می بینم که یک طرف جماعت جال حیران پریشان
 احوال ایستاده است و سر یکی بریده و یکی از میان دو تا گردیده و سه کس دیگر مجروح بر زمین می غلطند همین که آن
 دزدان مرا هم دیدند و از هر چهار طرف خواصان محل مشعلها افروخته چوب و کلند در دست بر سر آنها رسیدند
 سر بسته شده گفتند که ای مرد سپاهی حالا تو از گرفتن جان ما چه می خواهی خدا را رحم کن و بگذار تا بموجب گفته تو
 خالی دست و رو سیاه از اینجا برآئیم آن سپاهی گفت که اگر سلامتی جان می خواهید هر یک سلاح و یراق از دست
 بپا ندازید و الا در همین دم سر خود را مانند این افتادها بپای خود ببینید دزدان گفتند که مایراق می اندازیم هرگز
 اراده جنگ در دل نداریم لیکن امان جان خود از تو می خواهیم آن مرد سپاهی از شنیدن این حرف زبهارشان
 بزنگی که شیر بر رسته گوسفندان در آید بر سر آنها در رسید و از ان میان دو کس را پیش خود طلبیده یکی را فرمود تا موت
 دیگری بدستارش بر بست و همین دستور یک یک بسته قطار ساخت پس آن سپاهی تیغ را نیام کرده دستهای
 کشاده آن بند کننده را بدست خود در همان قطار بسته آن سر رشته را مانند مهارشتران گرفته پیش من آمده عرض
 نمود که حالا خود بدولت بیرون برآیند و در حق این ناحق شناسان هر چه بخاطر مبارک احق برسد حکم فرمایند چنانچه
 آن جماعت بستها و زخمی کشته ها را کشیده بیرون آوردند و ما بهمان وقت آخر شب برآمدیم و در بار نمودیم و حکم احضار

ارکان دولت فرمودیم و هر یکی از نوکران و چوکیداران و شحنة و عسس الکیهای مراتب بموجب نموده گوشمال لایق دادیم و بخشیان را گفتیم که مراتب آن سپاهی فدوی را بعضی رسانند تا باضافه نمایان و عنایات بی پایان در میان دیگر نوکران بنحیر ممتاز و منفخر گردانیم بخشیان چون او را شناخته از حالش هیچ واقف نگردیدند آخر از و پرسیدند که ای یار تو چنانم داری که کدام جماعت و فرقه هستی که مادرین وقت شب ترانمی شناسیم آن جوان متبسم گردیده گفت هرگاه که شما سرداران و رؤسایان با سپیچاره غریبان را نمیدانید و از خبرگیری احوال با غافل این حقیقت خود را به پیش شما نمی گویم اگر آقا قدر دانی فرموده بی واسطه می پرسد بخدمت او اظهار می نمایم غرض که همه ارکان دولت و تمام اهل خدمت بر نشناختن خود مادم و منفعل گردیده بعرض رسانیدند که مادرین وقت شب ترانمی شناسیم و هم احوال خود را به پیش ما ظاهر نمی گردانند صبح روزا فیصل حقیقت و کیفیت او دریافته بعرض میرسانیم ازین معنی ما غضب بسیار بر آنها نموده او را به پیش خود خوانده بی واسطه استفسار احوالش کردیم در آن وقت دستهای خود را بسته بحضور آمده عرض نمود که من بنده گنهارم بنابران امیدوار فرمائیم که این کس را نیز همراه آن چند کس گردان برزند که ازین جرات و گناه که همراه این جماعت گمراه داخل حرم محترم گردیدیم از جناب خلیفه الله ترسان و لرزانم و اگر از کمال کرم فرمان رود که دیده و دانسته گناه و عصیان ترا معاف فرمودیم و از سر خون تو درگذشتیم بنده جرات یافته تمام حقیقت حال خود را بعرض رساند

می توان گفت که ارباب دول سوزانم	علم آسا اگر از خاک مرابرو دارند
روز محشر که گناهان مرا بشمارند	دل حیرت زده در پیش خودم بارند
ای بهادر تن غربت ده ام دانی چیست	گل زینی ست که آنجا همه دل می کارند

از شنیدن این حرف و گفتار گفتم ای فدوی جان تبار تو درین وقت خدمتی و کاری کرده که مورد عنایت و مهربانی تمام گردیده این چه حرف است که می گوئی و این چه قسم جرم است که عفو آن سجودی باری باری خاطر تومی گویم که هر خطائی کرده و ناکرده تو دیده و دانسته بخشیدیم در آن وقت او تمام آن حقیقت گذران و ملاقات مزدان و رسیدن این مکان اظهار کرده گفت که حالا این مزدان را قسم بد بماند و پرسند که من باینها گفتم که شما از اینجا دست خالی برآید و دزدی ننمایید که من نمک این خانه خورده ام بدان سبب شما را در اینجا تصرف کردن نمیدهم لیکن اینها از شامت نفس خیس و طبع رکیک خود قبول این معنی ننمودند و سخن مزاح پسندیدند بنابران با اینها جنگیدم و حضرت را بیدار گردانیدم و نگاهان همه مزدان نیز قسم یاد کرده گفتند که در واقع همچنین است که این مرد سپاهی اظهار می نماید همین شب این شخص را از سر بازآوردیم خود اختیار کرده درین مکان رسیده بودیم لیکن چون صادق او را قبول ننمودیم بدین حالت رسیدیم

ما از شنیدن این معامله عجیب خبیث متعجب گردیده فرمودیم که دستهای این مرد سپاهی نمک حلال اکشاده خلعت عنایت
پوشانند و منصبی سرفراز ساخته داخل چوکی خاص گردانند و دزدان را بقتل رسانند در آن وقت آن سپاهی باز
بعرض رسانید که چون از راه کمال کرم جرم این بنده گناهکار بخشیده اند امیدوارم که تقصیر این دزدان نیز معاف شود
که از طفیل ایشان بنده درین جناب سیده بدین درجه مغفرت و رتبه عنایت فائز گردیده ام و اینها بسبب گرسنگی
و درماندگی باین کارناکردنی اقدام می نمایند و از آینده اگر چیزی برای قوت لامیوت می یابند هرگز باز باین کار جرأت
نکنند و برین امر بنده ضامن اینها می شوم بلکه از کرم این کریم می خواهم که اینها را نیز نوکر کرده و برادری بنده تعیین
گردانند و هرکاری و جانی که سخت و هولناک باشد بنده را برای سرانجام آن حکم فرمایند که اگر اقبال و شاهی چنین وجه
سرانجام نمایم بغایت دیگر سرفرازی می یابم و گرنه همان وقت از نوکری بر طرف کرده بجزا و سزای حال ماضی رسانند
و بعرض رسانید که من درین مدت در اندک صحبت بسیار بیاری و لیاقت و راستی و صداقت و ذوات این جماعت
گمراه و تباه معلوم کرده ام که چون از اینها نام هر کدام پرسیدم طرفه اسما شنیدم که بسیار خندیده باز پرسیدم که چرا می عبت
عیار و طر این همه نامهای بد و نابکار بر ذواتهای خود اختیار کرده اید و در جواب این استفسار سر از اینها گشت که
ای سپاهی هوشیار ما جماعت دزدان بدکاران هستیم لیکن ایمانی و انضائی هم و ذوات خویش داریم بنابراین و امید داریم
که بدکار بشیم و نامهای نیکوکار و صلاح آثار بر خود گذاریم پس هر چه با باطن داریم همان را با اظهار می داریم که در کیش خویش
تقیه را روانی داریم و اتفاق را از همه کارهای بدیم قبیح تری شناسیم و دزدی هم بخانه شخص مالدار بسیار می کنیم و باز
قدری زر و مال برای حسیب ضروری و عیال و نیز دزدان مکان می گذاریم پس حضرت از بیان این معامله و حقیقت
استعداد و لیاقت این جماعت پرآفت خواهند فهمید بنابراین حالا امیدوارم که نقیبان و سیا و لان هر یک را
بسلامگاه برده دست هر یک کرده نام بنام مجرکانشانیده به بشارت مغفرت و رحمت بیشتر و فتح گردانند از شنیدن
این سخن فرمودم تا صفت بسته ایستاده کرده نقیبی بر سر هر یکی دست گذاشته باین اسما مجرکانشانیده ناحق شناس بهیراس
بداساس ناسپاس ظلم شعار حرام خوار بدکار عیار مکار طر از خو خوار مردم آزاد و غایب از عمار جلا و فساد و قاتل جانک
شاک تیاک قاصی عاصی مدبر فاجر سنگ دل تنگ دل بی روبر خودست در از پُر از طاعنی باغی بدنام خود کام
و خراش بد معاش شکر و بیدر و بیوفا و جفا من بخود شنیدن این اسمایی اختیار خنده و ندان ناکرده بجانب بخشی
سپاه که مخاطب بخطاب رئیس الرجال است و دیده فرمودم که نامهای این بدنامان را بر گردانند و با سمای ضد آن موسوم
سازد یعنی که ناحق شناس ناحق شناس و مدبر را مدبر بفتح و ال و تشدید با و ظلم شعار را عدل شعار و حرام خوار را

حلال خوار و مردم آزار را مخالف آزار و خونخوار را عذر و خوار و شکر در شب نهد و او را برادر و پدر و علی بن ابی طالب
 هر نامی بناسبتش تغییر دهد تا از اثر آن اسمی جدیدی شایع صفات حمیده و نفوس ذوات اینها پیدا آید که از اکثر اسمای
 محسن آدم اسم بسمی میگردد که بهین مصلحت و توافق حضرت مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحابه و علم فرموده
 است که فرزندان و عیال را با اسمی سنجیده و لائق موسوم گردانند تا از نتایج و ثمرات آن بهره مند گردند و اگر آن نامهای
 عیار و کار و طرار را همچنان بجایش گذاردیم مضایقه ندارد که این قسم صفات نیز در معامله سپاهگری و کارزار بجاری آید
 و هر یک رخلعت و اسب بخشیده بنصب پنجابی پنجابی سرفراز گرداند و بهادر یک جمعدار را رخلعت خاصه و منصب
 پانصدی استیاز بخشیده پنجر اسب از طویل خاصه داده خیمه و بار بردار و دیگر آلات خانه را بقدر منصبش از سرکار بهین
 زمان بدو رساند و بعضی کشتگان و مجروح پسران و برادران آنها را منصب داده چهل تن در برادری این سپاهی
 بختیار پرفتن مقرر کرده داخل چوکی گرداند و بدو این حکم را هم رساند که از صد تا هزار هر قدر یار که او را بهر سند و برادری
 خویش اختیار نماید که ما و او را مرد هوشیار و آدم بجاری فہم نس از دستش کارهای عمده می گیریم و همه اینها را دو ماهه
 پیشگی دپانند با خاطر جمع و رفاه گذران نموده باز اراده دزدی و کارنا کردنی نکنند چنانچه بهمان زمان رئیس الرجال
 بموجب آن حکم واجب الامتثال عمل آورده از همه آداب عنایات و تفضلات اداکنانیده در آن حال بازان سپاه
 جرات نموده از پای خود فراتر رسیده بعرض رسانید که تا این بنده نابکار از همین قدر متعدد یار بخنور ملازمان دربار
 عمده کار سرانجام نمی نماید دیگر یار و مددکار بهر احوال نمی گیرد تا جوهر ذاتی این سیف صادق و دم بخنور این گوهر شناس
 بنی آدم پیدا و آشکار گردد چون این جرات عرضش دیدم او را مرد جری و سم بسمی فہمیدم و در شبی بخلوت او را بخنور
 طلبیدم فرمودم که ای سپاهی بختیار تو چرا یاران بسیار را بر فاققت خود اختیار نمی نمائی تا از کارهای عمده فرمایم
 و از حسن خدمت ترا انصافهای نمایان بخشیده پیش آریم باز او بعرض رسانید که این فقیر را حکم با اقدام کار خطیر
 فرمایند و این جرات و تقصیر را معاف نمایند در آن زمان پیش او بیان نمودم که در ملک پور یک زمیندار است
 نامرنگه نام که مابارها فوج بر و فرستاده که خارج نموده ایم و هزاران مردم کار آمدنی در آن کارزار آمده اند لیکن هرگز قلعه
 مستحکم او مفتوح نمی گردد برای آنکه آن قلعه بجای کلانی و وسعت دارد که سیزده دیه در میان اوست و از آن عیسی
 که زراعت می کارند و محصولش بدان زمیندار می رسد و شش دیه از آن مردم با سغی اند که سکنه اشن قلعه های کوه
 که در میان آن دیهات است مسکن و مجاورند و بوقت طلب خراج با او بجنگ پیش آمده مالگذاری نمی کنند و جانی
 که بنیاد دیوارهای آن قلعه پاگردیده است از زمین مسافت بلندی سه کرده دارد که تیر بند و قوبان تا بنیادش

نمیرسد و چشمهای آب جاری دارد بدان سبب از هیچ راه شکست نمی یابد و از هیچ باب مفتوح نمی گردد و از وقتی که آن قلعه
 بیاگر دیده است هر شهریار که آن را گرفته و هر قلعه دار که در آن تصرف کرده است بکرو و غا و حیل و فریب بوده است لیکن
 عیاری و مکاری فقط بکار نمی آید که جرأت و شجاعت هم می باید پس از آنجا که مالتوا جری و بهادری یابیم و یاران ترا
 عیار و مکار هم می شناسیم نابران سپیش توان چنان کار عمده و دشوار را اظهار و آشکار گردانیده ایم و میخواهیم که ترا
 بسیار قوت و اقتدار بخشیده برای آن مهم تعیین فرمایم همین که او این حرف و گفتار از ما شنید زمین نیاز بوسیده
 بعضی رسانید که حضرت من این مهم را بدل و جان قبول نمودم و سرانجام آن بزمه خود گردیدم لیکن حالا همین التماس
 می نمایم که این گفتار را بتکرار نیارند و این حکم نهانی را بافتشانه در آرزو از فضل الهی منتظر وقت باشند این گفت از
 خدمت من رخصت گشته صبح آن روز مع آن چهل یار از میان شهر بخیر فرار خست بسیار نمود چنانچه چون مردم
 در باران کار آگاهی یافتند بخنور من رسیده معروض داشتند که حضرت جمعه در روزان مع یاران آن قدر مال
 و متاع و اسبان را گرفته از شهر فرار ورزید و در آخر کار بدگوهری و بد ذاتی خویش تن بر آید و آشکار گردانید از شنیدن
 این خبر از زبان آن مردمان بی خبر حالت استعجاب ظاهر کردم و نگشت تخیر بزدان تفکر گفتم و گفتم
 عاقبت گرگ زده گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود و از آن باز هر یک مردوزن بیجان هر کویچه و برزن از آن
 معامله سخن می کردند و آن همه عنایات و بخشش مراحل بر سادگی و نادانی من می کردند و جاسوسان و خبرداران
 من و عن حرف و حکایات هر یک منصبدار و اهل بازار را بگوش سرآپا هوش من میرسانیدند مگر آن متعدد و نوکران
 با اخلاص و خادمان قدوایت اختصاص که وزیر خوشحال و بخشی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و چند تن ندیمان و
 صاحبان من باشند که باین چنین خطا بها امتیاز داشتند محرم حال و ستوده خصال نیک افعال باکمال خوشحال
 در خانهای خود بهنگام خلوت چنین حرف و حکایت می کردند که ما پادشاه خود را مرد آگاه می دانیم و از و گاهی
 قوی و فعلی که خالی از فوائد و حکمت باشند ندیده و نشنیده ایم و مقرر است که فعل احکیم لا یخلو عن الحکمة پس در آن
 فعل مکار حکمتهای بسیار پنهان و مخفی خواهد بود که هر یک بخبر و نادان فوائد و اسرار آنرا نخواهد فهمید و هرگز عقل ناقص ما
 بی عقلان تجویز نسبت سادگی و نادانی بر جناب آن عقل الناس نخواهد پسندید چنانچه جاسوسانی که پنهان بجانهای هم میرانند
 صاحبان معین بودند یک یک حرف و گفتار آن گویندگان را بسمع من رسانیده در اعتقاد و اخلاص و محبت آنها نیت می بخشیدند

بیان تدبیر و تسخیر قلعه کوه اساس و تسکیر و اسیر شدن اجهل و ناهر سنگه بجنب با در خان

حق شناس و اظهار کیفیت و حقیقت طعام خوردن سلیس و هضم و شکر گذار و ناسپاس

باری بعد چندی بهادر بیک در آن شرفی دیوار رسیده به پیرامون آن قلعه کلان و استوار گردیده بیاران خود گفت
که ای بیاران عیار و مکار و طرار حاله بر عیاری و حکمت که باشد مرا بمیان این قلعه رسانید که من تنها از عمده باشندگان
ایجا برآمدن می توانم لیکن بمیان رسیدن از طاقت خود بعید می دانم باز آنش گفتند که ای بهادر دل قوی دار
که ما آن کار دشوار را پیش خویش آسان میدانیم و هر قسم که باشد ترا بمیان این قلعه بی در میرسانیم چنانچه کمندی از رسن
بشکل نردبان برای برآمدن آن جوان تیار کردند و برای خویش سنج سنجی گره داده اکتفا نمودند و در یک سنگ غلوه
حلقه آهن زده سر ریمان باریک ابریشمی را در آن حلقه بسته با خود گرفتند و فلاخن ساخته توپره از میهنای آهنی پر کرده
پنکی بدست گرفته بوقت نیم شب از طرف پشت آن قلعه قصد برآمدن بر کوه نمودند بدان عنوان که از میان آن دزدان
که ام جوان لاغر بیکر پیشتر خرامیده در جایی که از اینجا برآمدن مشکل می نمود میخی را در درزهای آن کوه می کوفت
و رسن را بر آن می بست و باز آن رسن را گرفته پابران میخ گذاشته بالا بر می آمد و بهین عنوان میخی دیگر قائم کرده
سرشته بهمان رسن را بدو پیچیده پیشتر روان می گردید چنانچه بر سر کوه که از اینجا بنیاد دیوار قلعه بود رسید بعد او همه پابران
آن رسن را گرفته پاهر میخی گذاشته بر سر کوه رسیده قائم گردیدند و یک پیرس مانده آن سن از سر میخها کشاده
در بغل خود پنهان گردانید باری همه بیاران بالای کوه برآمدند و دیدند که از اینجا دیوارهای قلعه با فلک سر کشیده است آن مرد
سپاهی بیاران گفت که ما تا اینجا به دیواری شمار رسیدیم لیکن برآمدن برین حصار و هم نقب زدن درین دیوار
استوار بسیار مشکل و دشواری انگاریم دزدان گفتند که ای سپاهی حرف مزین و چشم عبرت تماشای کار ما کن چنانچه
یکی از آن میان از پایی دیوار دور رفته همان سنگ غلوه حلقه دار را که رسن در آن استوار کرده بود بر آورد و بمیان
فلاخن گذاشته بالای سر خود گردانیده بر کنگره قلعه پرتاب داد و آهسته آهسته رسن را کشیدن گرفت چنانکه آن سنگ
غلوه در من جهای کنگره درآمد و جایر و قائم گشت پس نوجوانی لاغر آن کنگره را در کمر خود بسته ریمان باریک و پیران
را بدست گرفته مانند عنکبوت بدستباری آن تار بر کنگره برآمده کند و دوم را از کمر کشوده سرش را با اینجا استوار بسته باز از
حرکتش استاده برآمدن بدگران نمود و چون بدست کس بران نردبان برآمده بالای حصار رسیدند بانی ماندگان
آن سپاهی گفتند که حالا تو هم بهین طریق که طرزان مشاهده نمودی برین صراط دقیق براه که پس از تو ما بانی ماند با هم برای
رفاقت میرسیم چنانچه بهین عنوان آن سپاهی نیز با هزاران جد و جهد شواری خویش بر آبانها رسانید و بعضی دیگر

باقی ماندگان شتاب بنزدش رسیده آن کنندار از انجا کشاده بغلهای خود پنهان گردانیده بجانب مقصد خویش راهی
 گردیدند چه می بینند که بیابانی است بی پایان که به طرفش زراعت و کشت کاری نماید و دیات متعدد دارد و در آن زمان
 سردار دزدان گفت که همهایک جانم خفی شده بنشینید و یک یار بهوشیار و طرار که خیلی سیاه قام و بد اندام بود فرمود
 که تو همه لباس خود را فرو و آورده مانند چهار پا برز انود آمده آهسته آهسته خرامیده در هر دویی تحقیق ناکه سردار وزیر
 اینجا کی می باشد آن طرار همان اطوار در هر دوی رسیده بوقت اخیر شب قریب بصبح خبر آورد که میان این بیابان
 بفاصله چند کوه ازین مکان قصبه است آبادان و یک طرف حویلی هست کلان که مقرر خانه راجه همان خواهد بود
 همین که آن سپاهی و دزدان این خبر را شنیدند بر خوشنماک گردیده گفتند که ای بخبر دیر خبر رسانیدی و یقین فکر
 کشته شدن مانمودی او گفت که من چه کنم به تیزی گام هر یک را دیدم و بشتانی تمام کرده بودیدم تا این وقت
 نزد شما رسیدم دزدان گفتند که ای میان سپاهی بان چه شسته اید بزودی هر قدر که طاقت دارید بدو بتابیش
 از بر آمدن صبح خولشتن را بدان مکان رسانید غرض که آن بچاره سپاهی با آن همه یراق گران بقدر طاقت توان
 می دوید و افتان و خیزان خولشتن را بعقب آن دزدگان میرسانید و از ان میان تنی چند پیش قدمی نموده آن
 یار خبردار را همراه گرفته پیش از همها بدان محل رسیده کنند را بر سر بام انداخته و مستحکم کرده انتظار رسیدن یاران دیگر
 آن سپاهی بهادری کشیدند و بطرف کنارهای آسمان دیده از بر آمدن سفیدی صبح می ترسیدند و رویهای سیاه
 و تنهای تپاه خود را بر گوشه و کنار پنهان می کردند و در آن حال آن سپاهی بکار از ان همه دویدن بسیار نفس گیر
 گردیده تاب توان خود را تمام در باخته گفت که حالا دویدن از مانعی آید خدا را اندکی آهسته حسامید و نفس مرا
 بحال آمدن بدیدم دزدان گفتند که ای سپاهی نادان حالا درین چنین وقت و مکان چه تاخیر و توقف می نمائی
 کمینک و زبری می آید و بدون رسیدن تو از ما جوانان و دیگر رسیدگان هم کاری بر نمی آید بهر قسم که باشد زود برو
 تا ما ترا بهر عنوان که دانیم بنزد راجه برسانیم و اگر نه آدمانش چون آگاهی می یابند ما همه را بقتل رسانند او گفت
 که پس ما چه کنیم که حالا در خویش طاقت دویدن نمی یابیم سردار دزدان از شنیدن این بیان بیاران گفت
 که حالا همین حکمت و تدبیر مناسب حال می بینم که چند یار قوی و جوان زور آور این بهادر جای گیر و بجان را بر سر
 خود ها گرفته بروند و بزودی تا یاران بمنزل مراد رسیده پیوندند پس دزدان آن جوان را بسان لاش مرده
 بر سر خود برداشته بسرت تمام شتافته بیاران پیش رسیده ملحق گردیدند و بستی کس شتاب بدان کنند و طنباب
 دست زده بر بالای بام برآمده دست بست آن سپاهی را هم کشیدند و باقی ماند با نیز برآمده کنند از انجا هم

کشاده از راه زین پاه اراده فرود آمدن در آن خانه کردند و اما چون در آن زمان روشنی روز نمایان شده بود و
چندی از کنیزکان و خدمتکاران راجه بیدار گردیده بودند همین که آن مردان را دیدند چو چو گرفته بسیار شور بر پا
گردانیدند چنانچه بی اختیار آن همه در آن رسیدند و بر پاهای خود نشستند و بعضی بر زمین غلطیدند و خوار شدند
که در کدام مکان پنهان گردند و آن حال آن سپاهی بغضب و جلال بچشم خشم بجانب آنها دیده گفت که ای بدلان
بی زهره وای از شجاعت و دلاوری بی بهره درین وقت حال از شنیدن این حرف و قال زنان شوریده
احوال خویشان از دوان بکاخیال نخواهید نمود و یقین خود را سا هو کار و نقیبان شدید شهر را با اقتدار خواهید فهمید
بزودی تیغها را علم نمائید و بی وسواس و بهراس عقب من فرود آمده بهر کاری که فرمائیم بدان کار بجلدی و جرات
اقدام خواهید نمود و از هیچ حریفی و مقابلی نخواهید رسید که من در هر حال یا ر و سردار و یاور و مددگار شما هستم این
گفت و بزودی تیغ را کشیده بجلدی بر سر آن زنان شوریده رسیده گفت که خاموش باشید و ازین غوغا خون خود را
بر زمین میاشید که ما در دوان نیستیم و برای گرفتن زر و مال درین وقت و حال در اینجا رسیده ایم بلکه برای دیگر جواب
و سوال نزدیک آجه شما آمده ایم همین که این حرف و کلام بگوش راجه رسید و این شور و هنگامه را بمیان خانه خود
بدید سر اسیم و حیران گردیده سپرد مشیر بدست گرفته پیش آنها رسید همین که آن سپاهی راجه را دید تپمی نموده بدان
دست تیغ آخته و سپر پر داشته بغلهای خود را و ساخته گفت که ای راجه بیا و با ما بعلگیری ناکه ما همان غیبی تو ایم و
برای کاری و مطلبی پیش تو رسیده ایم نه آنکه برای گرفتن جان و مال تو این همه رنج و ملال کشیده درین چنین وقت و
حال بر سر رسیده خواب نوشین ترا شوریده ایم این گفت و بزودی از جای خود جست نموده راجه را کنار خود
جست گرفته بجانب یاران خود دیده با اشاره چشم سخنگو و تیغ ابرو حرکتی نمود که بزودی دو جوان بدو رسیده تیغ و
سپر را از دستش کشیده هر یک دستش را بدستهای خود استحکم گرفته از کنار یار خویش جدا گردانیدند که مقارن این حال
از دیگر گوشه آن مکان پسر شش نیز این همه شور را شنیده آن همه انبوهی را دیده از جای خود بر جمیده تیغ سروی
از نیام کشیده در رسید در آن زمان آن سپاهی بی جان تیغ علم نموده خود را نیام کرده سپر را حائل ساخته بدست چپ
دست راجه گرفته او را مقرری و استکیر و اسیر بجه جانگیر خود فهمیده بخاطر جمع بجانب آن جوان آید و دیده بیا ران خود
گفت که زنهار کسی این جوان بر خود ارضائع نگرداند و هرگز بر سرش تیغ نزاند بلکه او را مانند دل بمیان خود بگیرد
نزدیک ما رساند پس دو جوان جلد وستی نموده از هر دو جانب دستهایش گرفته شمشیر بپای آن دلیر کشیده و او را بکف
در آورده پیش امیر خویش مستگیر نموده ایستاده گردانیدند و آن حال آن سپاهی با استقلال بکرامت بر کمال

بحرف مقال آمد گفت که ای راجه خیرآل ما برای گرفتن جان و مال درین وقت و حال بر سر حوال تو نزول بجلال
نموده ایم بلکه برای گرفتن جواب سوال از جناب خلیفه ذو الجلال که شاه با کمال باشد رسیده ایم پس باید که
احال تو بزودی ازین مکان بیرون برآمده حکم و فرمان آن شاه سلیمان جاه را بجمع قبول اصفا نمائی و بامتثال
آن گرائی عرض که آن بیچاره دستگیران را کشتن کشتن از آن مکان برآورده بمیان ایوان کجری او بالای
سندش به پهلوی خود نشاند و بجانب دست است خویش پسرش را همچنان دستها گرفته اشاره نشانیدن کرده
همه یاران خود را فرمود که چهار حلقه زده و در در بهمان عنوان تیغها علم بر جایهای خود قائم و برپا کنند و تصدیق
و کارکنان راجه را طلبیده برای جواب سوال و صحت و کنگایش حاضر گردانند چنانچه آن همایانی الحال حاضر آمده
بشاهده آن حال پراختلال خیلی حیران و متعجب گردیدند و در تر استاده پرسیدند که شما غالباً از جنس جنیانید و البته از
نوع انسان نباشید که مادر و ازده قلعه را بسته می بینیم و از هیچ باب درینجا رسیدن آدمی را دور امکان نمی دانیم
پس چون ما همچنان شما باشیم چه عنوان باهم گیر معامله نمائیم از شنیدن این مقال آن سپاهی با استقلال تبسمی
نموده گفت که ما بنی آدمیم و فرستاده های خلیفه الله سلیمان جاه شاه با کمال هستیم که اگر راجه شما تبعیت حکمش قبول
می نماید و خراج گذاری اختیار کرده کلیه قلعه را حواله ما غلامان قلعه کشتای او می کند بعنایات خسروانه او مشرف میگردد
و گرنه همین زمان بموجب حکم و فرمان سرشس ابریده بران آستان میرسانیم و یکی از شمارا درین مکان زنده نمی گذاریم
همین که مردمان این حرف و بیان را شنیدند ساکت مانده بجان خود رسیدند و رنگ از رخ راجه بر پرید و عرشه در پیش
و دیدن حال آن سپاهی بیجان فی الحال راجه ترسان و لرزان را بحال خوشی و بشاشت در بر خود کشیده
گفت که ای مهربان راجه بختیار مرا مقرر می یارود و دگر خود خواهی فهمید و این هیچ راه هیچ و سواس نگاه بخاطر نخواهی پسند
که من هرگز بدخواهی تو نخواهم نمود و از هیچ باب آزاری و خفتی بتو رسیدن نخواهم داد لیکن بشرطیکه قبول حکم شاه
من نمائی و از صواب بدید من سرسویی تجاوز و نفرمائی از شنیدن این مقال راجه پر طال خوش حال و از خطر جان
فارغ بال گردیده بیانش چسپیده گفت که اگر جان بخشی من این زمان نمائی تا زنده ام حکم ترا بنده ام و به پشت
سرافکنده ام سپاهی هم چون این سخن بشنید بسیار خوش گردیده حمد و الجلال تقدیم رسانیده گفت پس بنوکران
خود بفرمانت یاری سواری تو نمایند که مابعدت و حرمت تمام همراه خود برده ملازمت شاه با کمال کنانیده باز بکمال
حشمت و جلال ترا بدین مکان میرسانیم پس راجه بی اختیار با همکاری فرمود که در و ازده قلعه را بکشایند و مبرمان و
و بیرون خبر سواری رسانند و بزودی تیه و تیاری سفر را زیر کنند و بهم پنجابان خوشگفت که این هر یک همان غنیمی

مرخصت پوشانند و بزودی طعام ضیافت به پیش این یارلاری بی من حاضر آرند و چون کشتیهای خلعت و
 خواتنهای طعام الوان آورده برچیدند سپاهی خوش مقال گفت که ای یار بی انکار تا که من اول ترا خلعت عنایت
 و بخشش شهریار نمی پوشانم هرگز از خانه تو جامه نمی گیرم لیکن حالا برای خوشی خاطر تو نکستی آن ترا خورده حتی نمک
 ترا برگردن خود ثابت می کنم که از فضل پروردگار خود را مقرری یار وفادار و حق گذار می شناسم از شنیدن این
 گفتار بی اختیار همه یارانش قسم یاد کرده اقرار نمودند که ای بختیار ما در هیچ ملک دیار مانند این سردار وفادار هیچ آدمی
 چنین حق نمک گذار و قائم بر قول و قرار ندیده ایم پس تو مقرری بختیار بوده که بیاری این قسم بهادر یار رسیده
 در آن زمان باز آن مهمان بدان میزبان گفت که ای یار باید که حالا تو هم طعام خوردنی خود را همین جا طلب کنی
 و با ما بموافقت گرانی آو گفت که ای مسلمان ساده دل من چه قسم با این جماعت در محفل بالای فرش نشسته تناول
 می کنم که وطیره طریق دیگر دارم چه از مقتدایان و راهبانیان خود چنین نکته ناورش ندیده ام که هرگاه انسان خود را محتاج
 نان بیاید باید که بحقیقت خوشیستن را نیازمند خالق رازق دانسته بظاهر و مجاز مانند حیوان از لباس انسانی عریان
 گردیده بمثل شان بر زمین عاجزی و خواری بنشیند و طعام خوردنی را هم بر بساط خاک یا در آوند برگ پاک گذاشته
 حالت عاجزی و حیوانی خود را عیان و پیدا گردانیده به نیاز تمام تناول نماید و بقدر ضرورت آدیت بدن غلیظ
 را بپوشد که این قدر پوشش در کیش با ضرر ندارد و بکلی حظ پاک و نزافت دست چپ خود را که بدان اعضای
 ناپاک را پاک می سازد هم از میان آن دایره کشیده از سرگین و گل بردارد پس ای مرد سپاهی اگر از دست خود
 رهایی عطامی فرمائی بگوشه رفته بدان عمل پرداخته قوت لایموت تناول کرده باز پیش تو می آیم و بدون آن طعام
 خوردن درین مکان مناسب عنوان خود نمی دانم همین که آن سپاهی با عرفان این حرمت و بیان از زبان
 آن نادان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای ماثل حیوان حالا احکام و فرمان بادیان و مرشدان
 ما را نیز اصفا کرده دستور و قواعد انسانی را هم معلوم نما که چنین فرموده اند که چون بنی آدم بخوردن گراید
 باید که بمعنی و صورت و مجاز و حقیقت خود را آدم ویده و انسان فهمیده بشکر آن قیام نموده هرگز خود را مشایخ حیوان
 نگرداند که کفران نعمت منعم حقیقی کرده باشد بلکه باید که حتی المقدور مراعات اسباب آداب نماید که هرگز از حیوان و
 وحشیان نمی آید یعنی که نطع و سفره را بگستراند و طعام را بعزت و حرمت بخوان بیارد و اگر احیاناً برهنه باشد پالت
 آداب آدیت سروتن خود را بپوشد و اگر چه دستها پاک هم داشته باشد باز برای تعظیم طعام بشوید و طعام را در آوند پاک
 پاک و مصفا که غیر از ظروفهای نقره و طلا باشند گذارد و نواله طعام بمثل حیوان و انعام از دهان بر ندارد که بنیکار

تاسپاسی و ستیای رسا و پنجهای گیرای خود که او سبحان عطا فرموده است نموده باشد و آبی را چه نامودان آن سخن
 که تو بیان نمودی که پیش روان تو چون بخوردن مشغول می گردند دست چپ خود را که بدان بدن ناپاک را
 می شویند از آن دایره کشیده بیرون میدارند برین تقدیر باید که سرین و بدن سفید و اعتدای ناپاک خود را که از سبب
 مساس و می دست چپ شان غلیظ گردیده است از آن دایره بدر و از ندامت باطنه اصول آنها درست آید یعنی باید
 که بزانو در آمده هر دو دست بر زمین رسانیده بعینه بصورت چار پا گردیده مانند سگان و گادان بصفت حریت و
 جوع البقر می خویش در آمده لقمه را بدان بردارند و دست پاک ناپاک خود را اصلاً بطعام نرسانند که از آن صورت
 کار آدمیان پیدای آید و آن حیوان اندکی از مشابیهت گوساله معبود خود برمی آید لیکن باومی بر حق ما هم چنان
 فرمان نموده است که این کس تمکیده زده طعام تناول نماید که از آن بمعنی نرمان و متکبران مشابیه می شود و آدمی را
 شکم بنده محتاج را چنان بی نیازی و کبر پائی در هیچ اوقاتی نمی شاید خصوصاً در آن چنان وقت محتاجی و این معنی را
 هم دریاب که او سبحان انسان را جامعیتی داده است که او را جامع جمیع آیات و مخلوقات علوی و سفلی خود ساخته است
 و کمال او در همان است که در آن مرتبه وسط خود قائم و برجا بماند و افراط و تفریط را کار نفرماید و بر پایه خود استقرار نماید
 اگر چه بعضی عرفا رتبه ملک از بشر اعلی دانسته اند و رسولان ملک از رسولان بشر افضل گمان کرده اند لیکن نهیب
 محمدیان همان است که رسولان بشر اعز اند پس نزد اینها کمال انسانی نه آنست که تمام صفات ملکی حاصل نماید که
 آن محال است بلکه کمال هر کس به پیش آن رجال در آن است که مشابیهت با مردان با کمال ستوده خصال حاصل کند
 و در مرتبه خویش چنان قائم و برقرار باشد که بطرف سفلی که پایه حیوان است نه افتد و اگر گاه و بگاه بسبب صفای
 باطن در خوشترین مناسبت و مشابیهت مقام ملکی در یابد و عروج خود شناسد بشکر آن قدر ترقی در آمده حمد نماید لیکن
 معراج حقیقی خود در آن شناسد که در هر امر و کار بر مرتبه خود برقرار ماند برای آنکه چون باطن سالک در وقت عروج
 تمام متوجه مقام صفات ملکی می شود توجه او از تزیینت ظاهر بدن منقطع می گردد بدان سبب در آن چنان وقت و
 حال بر ظاهرش تعطیل می آید و بدینش از افعال خیر و کار عبادات و اذکار نیز بیکاری ماند و آن حال حیرت و وحشت
 و آن تهیگی و وحشت او نیز لائق شان جامعیت حقیقت انسانی است بلکه کمال رجال در آن است که از آن حال
 مخبر صادق صلی الله علیه و سلم بدین قال اشاره فرموده است که الصلوة معراج المؤمنین باری بنی آدم را باید
 که حتی المقدور هرگز مشابیهت و مماثلت با حیوان نکند و بیان آن امور حیوانی که خوشترین را در آن مجبوری خفیا
 میداند باید که اعمال بنیات و مرادات با دانی و مراعات اسبابی کند که زنها را آن چنان کار آدمیان از هیچ حیوان

چاره خوار گاهی بر روی کار نیامده باشد و هیچ جانور و دنده و پرنده و کشته را بدان عنوان خوردن نوشیدن نشستن
و برخاستن و خاموش ماندن و گفتن و لباس پوشیدن و عریان گشتن و انس و محبت کردن و خشم نمودن و کشتن
و جماع کردن و خفتن میسر شده باشد و هم بکار عبادات و اذکار و صفات حمیده و افعال ستوده خود بدان شوق
و محبت و بدان آگاهی و خبرت و بدان علم و معرفت و بدان اخلاص و نیت و بدان عاجزی و مذلت و بدان خواری
و سکت و بدان حضور و دید قصور در آیند که هرگز از کدام ملک مقرب هم نیاید بانی اختیار از فضل پروردگار ملائکه حاضر
باقرار در آیند که البته باین جامعیت از ماعبادت نمی آید برای آن برگزیده آدمی ز آدمی بایدها آن کریم بنده نواز عبادت
خراب و نقص طرز از او را قبول نمی آید آری راجه اوقات کار معنی این حرف و گفتار در می یابد آدمی و انسانی که
می یابد پس در آن چنان وقت و کار آن چنان بنده عاجز نابکار آن مشابست مجاز می اختیار را بحقیقت عصیان خود
می یابد و آن کریم غفار و ستار آن همه کار عصیانش را از راه قبول خویش بحسنات بدل میفرماید که از آن معاصیه
بنده نواز می و جرم بخشی او این کریمه انبامی نماید فَاُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا یعنی
که پس آن گروه اند که بدل کند خدا بدیهای آنها را به نیکوئیهها و هست خدا آمرزنده مهربان و دیگر وجه فضل رسول شریف
بر رسول ملک آن است که نزد محققان خالص محمدیه صورت و حقیقت ملائکه اعلیٰ علین عین یکدیگر است و حقیقت صورت
بشر مغایر یک دیگر نیست حقیقت ملکی که مقام مقرر و معلوم دارد و صورت و حقیقت او عین یک دیگر است بدان سبب سوا
تجلیات صفاتی مرتبه خویش نمی یابد و حقیقت و صورت بشری که مغایر یک دیگر است بعد از نزول مروج تصفیه
و تزکیه تمام ظاهر خود را در خور تجلیات صفاتی و باطن خود را لایق تجلیات ذاتی می یابد که در حق او وارد است علم
آدم الانسماز کلمات پس بدین جامعیت فضلی که او دارد و هیچ مخلوقی ندارد باری ای راجه هوشیار آن هر دو حرف
و گفتار را بگفتنهای گوش پر هوش خود در آورده و زن بکن که به پیش تو کدام حرف و سخن سبکی و سنگینی پیدا می نماید از
شنیدن این مقال آن بیچاره و سنگیر بر ملال گفت که ای سپاهی خوش مقال درین وقت و حال خود همین حرف
تو بر دل من گرانی می نماید و بی اختیار این مجبور خفت و سبکی را بجانب خویش عاید میگرداند و بی اختیار شده بدین شعار کلام نمود

دیوانه ایم یاران ما را بست هوی
دستار بر سر تو بود و شش ماسبوی
در چینه دل ما افتاده است موی
ای رهروان کعبه سر می کشم کبوی

غزل شوریده باز دلهما از غنای گوی
عابد تو و بزرگے ما دنیا زمستان
آیا دآن میان کرد و نریا دانا باشد
از بستن دل خود احرام بسته ام من

گرو لباس عیبت گر چشم پوشیده از خود می گفت پوست کنده رندی برهنه گوئی

این گفت بجانب خادمان خود دیده حکم نمود که بزودی چیزی از فواکه حاضر کنند تا رفاقت این همان غیبی
نموده و لهای اینها را خوش کرده از ضیافت خود سیر گردانیده آید و چون خادمانش بموجب آن محل آوردند
باز آن سپاهی بچند یار خود امر نمود که حالا ما دیگر سخنها می نهان و رازهای پنهان با ما راجه بمان می آریم این همه
مردمان را ازین سرابرون برآرند و آنها را تا کید تیاری سواری او کنند و در این خانه را از درون مسدود
کرده بیست یار بطریق درباری مقید باشند و بدون پرواگی ما احدی را بدرون نگذارند و اگر کدام خون گرفته قبول
حکم نماید و بشوخی گراید فی الحال بموجب حکم شاه با کمال سرش را بریده و پیش خویش نگاهدارند که انشاء الله تعالی
در وقتی ما بنظر مبارکش می گذرانیم و بعرض میرسانیم که در میان آن قلعه این قدر مردم سربانی نمودند و گردن از حکم
و فرمان خلیفه سبحانی پیچیدند لهذا این چنین سزاوار حق خود دیدند پس بیست کس از آن یاران
تیمهای علم خود را با یکدیگر بنانیده همه سپاهیان و متصدیان و خادمان راجه را بسان پروانه و پشه و مگس از آن مکان
برآوردند و در راستی حکم بسته بخاطر جمع بقوت آن مردمان صاحب خانه شستند نگاه آن سپاهی با استقلال
باز راجه بجزوف و قال و آمده گفت که ای یار هر قدر مال گذاری سال بسال که بر تو دشوار نباشد باید که بطوع
و رغبت قبول نمائی او گفت که ای سپاهی از آینده لک و پیه بی تصور سال بسال بخشور پادشاه جرم بخش غفور
ارسال خواهند نمود و هرگز تغافل و کاسل را کار نخواهم نمود باز او گفت که از مدت ده سال ترا با فوج شاه
با کمال جواب و سوال و جنگ جدال واقع گردیده است پس حالا که تبعیت اختیار کرده خراج گذاری را قبول
نموده باید که ده لک و پیه بابت سالهای گذشته را بهم ادا نمائی که آن شهریار برای سرانجام این کار مبلغ بیشمار
خرج کرده سپاه بسیار بر حکم خود تار گردانیده است آچه گفت که خوب ای سپاهی بموجب گفته تو آن
ده لک و پیه را هم بطریق جبریه می گذرانم و عفو تقصیرات خود از آن جناب می خواهم و دیگر تحالف و
اجناس نیز پیشکش کرده بهر قسمی که میسر می شود خوشی خاطرش می جویم لیکن از تو همین قدر توقع دارم که
در معامله با چست دان رفاقت و سعی نمائی که در آبرو و جان ما پدر و پسر فتوری و ظلمی راه نیابد سپاهی گفت که
اگر در عزت و حرمت و شان و شوکت شما کمی آید من پیش خویش مرد نباشم و خود را بهادر یک گویانم
باری بهمان زمان راجه متبصریان و کارکنان خود گفت که مبلغ یازده لک و پیه و دیگر اجناس تحالف
آن دیار برآورده در مدت سه روز بر عرابها و شتران بار نموده و از ده هزار سوار برای همراهیش مستعد تیار گردیند

مانع آمدن بهادر بیک اجمه را از پرستش تبار و بیان کیفیت نخبه خنجر و اظهار حقیقت
کعبه شریف و تحقیق آنکه بیت الله قطب دار عالم است و قطب ارشاد آدم است

روز اول چون وقت شام رسید ما هر سگه بدان بهادر بیک گفت که ای یار سپاهی حالا ما با تو بآشتی درآمده همه
گفتنهای ترا قبول نموده اراده همراه رفتن تو داریم باید که تو هم بر قول و قرار ما اعتبار آورده ما را از پرستش خویش
رخصت دو گهری عنایت نمائی تا بحجره معبد خانه خود درآمده بعبادت انصام گزیم و اقدام نمائیم که به صبح و شام بدان کار
التزام داریم همین که آن سپاهی مسلمان این حرف و بیان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای اچمن
شما پدر و پسر را خیلی آدم هوشیار و معتبری یابم و از همه شما آدمان فهمیده و سنجیده آن چنان کار بهیوده و مانجیده را
بسیار نامناسب و ناپسندیده می شناسم شکلی که سنگ ایشان را تراشیده بدست بیدستگاه خویش تراشیده باشند
معبود خویش دانند و از آن عبادت و سجود خیریت بهیود خود طلب نمایند که از آن سنگهای بیجان چه می آید و
از آن کار چه می کشاید و چون شما صورت آدم را پرستش می نمائید پس چرا بذات آن ذی صورت نمی گزید یعنی باید
که شخص صاحب حیات که جمیع صفات جمال و جلال باشد میل و رغبت نماید و درین زمان آن چنان انسان
باقدر و توان شاه با کمال است که توفی الحال در پنجه اقتدار او لیامی دولت قاهره او مجبور و بی اختیار هستی فرد

زبت نه گوشه چشمنی نه چین ابروی | بحیرتم که دل بر همین زلف چون شد | و الحال که ما ترا سیر و دستگیر خوشین

می یابیم و برضا و رغبت ترا رخصت آن چنان کارنا کردنی میدیم در مذنب خویش کافر می شویم پس باید که تو بهضات
و عدالت خود درآمده ما را تکلیف مالا یطاق ندهی و از تمنای بحساب خود آزرده خاطر نگردی از شنیدن این
مقال باز راجه بگرفت و قال درآمده گفت که ای سپاهی ما واقف حال تو آن ها کران مرا سنگ میدانی از این سبب
از دریافت حقیقت شان دنگ می مانی بشنوی که ما سنگ انبی پرستیم بلکه تعظیم و تکریم مقتدایان خود نموده آن کار را
وسیله قربت جناب آن بحق رسیدگان میدانیم که چون مقتدایان و راهبانیان ما ازین جهان سفر اختیار فرمودند
پیروان و طالبان تصاویر آنها را از صوران تیار کنانیده زیارت و ملازمت شان می نمودند و چون آن تصاویر
پزند و کاغذی را با پایدار و بی ثبات دیدند بهمان هیئت از طلا و جواهر و نقره برآرسته از زوال و فنا می آن
ایمن گردیدند و باز چون از دست بردوزدان و گرسنگان عاجز و حیران شدند از سنگ خام و محک و غیره ساختن
مناسب فهمیدند این گفت و لطیف مزاح و طیب خواند **عشر** | بصنم خانه چو تشریف عزیزان آرند

تخته بهتر ازین نیست که ایان آرند | همچو آن خار که از خاک میده گل | با تو در حشر مرادست به امان آرند

از شنیدن اشعار آبدار سپاهی خوش طبع خوش گفتار نیز خنده بسیار نموده بمقابلش برخواند تخته غزل

سیل از هیبت شان خشک ماند بر جا | کوچه گردان تو چون دیر بیابان آرند | هر طرف قافله مصر شود بار کشا

بلبلان یاد سینه گریه گلستان آرند | همچو افسانه عشاق ندارد پایان | خبر چند کزان زلفت پریشان آرند

باز آن رجب گفتار پیش به کار بر خواند غزل

در بت خانه مر قباله نامی گردد | منت خشک طبعیان خاک بختم | عشق کامل چو بود در دوامی گردد

عاقلان چون نگرینند زیاده عشق | فیل مست است که زنجیر بپایم گردد | نه بکوه است و نه صحرا نه بشهر و نه بده

کیست آگه دل دیوانه کجایم گردد | شیر دل هست چو معشوق سراپا معنی | صورت کیست که در خاطر امی گردد

هرگز نگو که کعبه و بتخانه خوشتر است | هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است | کفران نعمت گله مندان بی ادب

در کیش من ز شکر گدایان خوشتر است | هر کسی بهر خود خدائی ساخت | بت پرستان صنم ترا شنیدند

باری بعد شنیدن این حرف و گفتار سپاهی هوشیار گفت که آری امتیان انبیای سابق هم بعد رحلت آن اخبار همین

قسم نیات و ارادهای نه صواب تصاویر ساخته در آخت کار صنم پرست گردیده بودند و برخواند غزل

عزیزان گزری رامی پرستند | معاند آذری رامی پرستند | چه نادان مروندان بت پرستان

ز خود عاجزتری رامی پرستند | منجم راجه نسبت با خدا دان | که روشن اختر می رامی پرستند

زیارت گاه اهل شوق دیدم | گفت خاکستری رامی پرستند | شکستند اهل دین گریست بصورت

بمعنی بت گری رامی پرستند | چه می پرسی ز اهل شراب با نم | شراب و دلبری رامی پرستند

چو هر کس بنده پندار خویش است | چه گویم دیگری رامی پرستند | با بجمله تاسه شبانه روز آن سپاهی اسیر

اسیران غم اندوز را بمیان خود گرفته شسته ماند و یارانش نوبت بنوبت قدری خواب می کردند و در تمام روز

یک وقت طعام می خوردند و هم آن مجبوران را بزور و حکم می خوراندند و بر روز چهارم چون کار پر از انش و خزان

و اجناس و اخیال و توپخانه آورده بر دروازه قلعه حاضر شدند آن سپاهی با استقلال بی سواس و هراس دست چپ

دست راست را جگر گرفته بمیان پاکی نشاندند خود بمقابلش نشست و پسرش را با سر گروه یاران خویش با پاکی

دیگر سوار کرده باقی همه یاران تیغهای علم در دست پیرامونش گرفته مادر و از دروازه قلعه رسید و آن همه فوج و چشم را جگر

معانی
جمع غزل
در تذکره
آوردند
موجبه
مستحق

و یارانش نیز نمایان گردیده صاحبان خود را مجرا کردند و اسپان را برای سواری شان در پیش کشیدند و قفان
داستان چنین بیان کرده اند که همراه هر یک اسپ یک سائیس و دو پیاده بر قنداز بودند و همراه اسپان جمعی که پنج سائیس
بودند متعدد نوکران و چهل پیاده بندوق بر دار بودند همین که کسان راجه آن اسپان و مردمان را دیدند متعجب و متفکر
گردیده پرسیدند که شما تا این زمان بکدام مکان بودید و سواران شما از چه راه و کد ام عنوان بدرون قلعه مار سیدند آنها
بموجب فحاشیه آقامی خویش ظاهر کردند که آن بهادر سردار و هر یک یارش بعبایت پروردگار در ذات خود صنعت
پرواز و قدرت برکندن چنین قلعه استوار دارد و از همین مکان از پیش ما پیران شده بدرون قلعه رسیده اند که اگر راجه
قبول حکم شاه با کمال نماید سرش ابریده باز پرواز در آمده بنظر شاه سلیمان جاه بگذرانند و اگر تبعیت فرمان کند و عازم
ملازمت وی گردد همراه خود بغزت و حرمت برده عفو تقصیراتش بکنانند و ما همه چون مژده صلح راجه شمارا شنیدیم خوشدل
گردیده اینک اسپان سواری آنها را نیز حاضر گردانیم همین که راجه پوتان و نوکران راجه این حقیقت بیان شنیدند
آنها را خارج از جنس انسان فسیله بدل و جان از ان مردمان با کرامت و شجاعت ترسیدند بآری بعد اظهار نیمه
قدرت و اقتدار آن سپاهی هوشیار بهر یک یار اشاره سوار شدن نموده فرمود که حالا تیغهای علم ساخته خود را به نیام
در آند و کمانها بقبضه رسانیده پیرامون پالکیهای ماحلقه بسته بایند و این بر قندازان که یک صد و بیست جوانند
بند و قهای خود را تیر بند کرده سوخته را افروخته چهار جماعت شده بطرف پیش و پس راست و چپ شماروان کردند
و هیچ احدی را از پیاده و سوار بمیان حلقه درآمدن ندهند و همه پیاده و سوار و عمده بردارها راجه بضابطه و مرتب
خود پیش و پس و راست و چپ این فوج قلب او که ما سیم روان باشند و منزل بمنزل بهین دستور و قواعد خرام
و مقام می کرده باشند بآری چون بدین عنوان از ان مکان روان گردیده بمنزل اول رسیدند و چهار لصب کردند
در ان مقام باز آن سپاهی واهی دست آن راجه واهی را گرفته از میان پالکی بخیمه در آمده بر سر منشد نشست و از
چند یاران پیرامون خویش سه حلقه بر بست و چند کس هوشیار و استوار را بر دروازه خیمه بتقیه گذاشت و نوکران
و سائیسان خود را فرمود که بگرداگرد قاطعهای خیمه اسپان را حلقه کرده بنهند و بگرداگرد آنها بر قندازان پاسبانی
نشینند و از پاسبانان هر چهار طرف نوبت بنوبت نصف یاران بخواب ضروری پردازند و پیرامون آنها بیک
پرتاب تیر همه نوکران راجه فرود آیند و بمیان حلقه خویش عرایض خزان و شتران اجناس مشکین و اسپان خود را
جاده بند غرض که بدین عنوان آن سپاهی همه دان هر روز منزل بمنزل خرام و مقام می نمود و چون ازین معامله و کار
جاسوسان و خبرداران آگاهی یافتند بزودی شتافته بسمع مارسانیدند که ماهر شکر راجه سوسر الو باشد که کوه پتاس

مع دوازده هزار سوار و خزان و اجناس برای ملازمت بندگان بارگاه سپهر اساس می آید همین که ما این خبر را شنویم
 خبرداران را از افشای آن منع فرمودیم قضا را روزی در انشای راه یکایک از میان بیابان خوک کلان که مانند
 فیل دندان داشت نمایان گردیده بطرف مردمان بدان چستی و جلدی و دید که هیچکس در کشتن حرأت نیافته از مقابل
 حمله اش بی یک سو کشید چند آنکه او همه مردم را شگافه چندی را مجروح ساخته بمقابل پالکی راجه رسید و از زمان که ماران
 از ترس جان پالکی اطمینان میدادند گذشته هر یکی بطرفی گریخت از دیدن این حال آن سپاهی با استقلال فی الحال
 تیغ را از نیام کشیده از پالکی جمیده بمقابلش رسیده نعره هولناک زد که ای موزی ناپاک با این طرف آهرا تا خاک
 برابر گردانم و این بیچاره نامردان را از پیش تو رها نمائیم که آن موزی بیباک او را طلب حریف استند و سفاک را
 بمقابل خود رسیده و دید بر دهنش تاخیر بسان تیر برد و دید چون بنزدیکش رسید سپاهی فمیده یک پای خود را
 از مقابلش کشیده حمله او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و چون از کارشکار فارغ گردیده دید
 که راجه از دیگر پهلوی پالکی جمیده و در تر رسیده بمیان یارانش آمده ایستاده است بسعت تمام او را از آن مکان
 کشیده بر سواریش نشاند و که ماران را دشنامهای پلید داده و بر همه یاران خود غضب شدید نموده از آن مکان روان
 گردید و با هم نشین بسنجان دلشین در آمده گفت که ای راجه سرداران بهادری باشند از رسیدن این چنین موزیان
 از مکان خود هرگز نمی جنبند او گفت که ای سپاهی طعنه زن من بسان زن کم و کرده بی کار و سوزن به پیش تو
 بهادر پرنشسته ام پس درین چنین وقت و اوان چون این قسم حیوان مرد افکن را رسیده بنیم اگر از مقابلش
 پهلوی چپیم مقرر که از جرگه حیوان باشم چه از دانا یا این چنین شنیده ام که کسانی که از گاو و حیوان اجتناب نکرده اند
 مقرر که گاو و حیوان بوده اند سپاهی نکته چین خورده گیر با سماع این چنین تقرر آن هم نشین و لگیم تبسم نمکین یکی
 جراحت آن دلریش پاشیده گفت که مقرر است ای راجه دلیر اگر درین وقت تو جدها شمشیر بدست خود میداشتی
 هرگز خوشیستن را بکنار نمی کشیدی باز آن بیچاره چشم پر آب نموده گفت که ای سپاهی صید افکن من هم همین حکمت
 و فن که تو این موزی را شکار کرده درین دشت و مرغزار ازین دست نابکار بسیار خوکان مردم آزار را شکار کرده ام
 بجز شنیدن این سخن سپاهی هوشیار بی اختیار خندیده گفت که ای راجه دهر دار مگر تو از آن حقیقت و اسرار
 کیش خویش واقف و خبر دار نیستی که بر همان نوشته اند که خدای شان درین جهان دوازده اوتار گرفته است
 که یکی از آن گاو است و این شکل ناپاک مردم آزار است و دوم مایل بر غلل به نام تست که او نیز آدم خوار است و
 این هر دو شمال پر فساد و سر پا جدال ذوا بجلال خیال می نمایند و سومی گل نیلوفر امید اند و آزار آئینه جمال تصور میکنند